

موسم باران

niceroman.ir

نویسنده: اعظم صادقی

#پارت_یک

#موسم_باران 

چند روزی میشد که توی نخش بودم. باید گیرش
مینداختم! کیف پول جانی رو زده بود. کیفش مهم
نبود، میخوام ببینم این پسر بچه چطور انقدر فرز
و زبل این کارارو انجام میده! جانی میگفت؛ اصلا
نفهمیده چطور کیف قاپی کرده! انقدر تند و سریع
اتفاق افتاده که حتی نتونسته واکنشی نشون بده.
کنجکاوش شده بودم! باید براش دام پهن میکردم.
امروز کیف پولم رو به طوریکه توی دید باشه، توی
جیبم گذاشتم و همونجا که جانیار وایستاده بود
منتظرش موندم. روزایی که زاغ سیاهشو چوب میزد
به چشم خودم دیدم که کیف چند نفرو راحت و بی
دردسر دزدید!

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که سروکله اش پیدا
شد. ریزه میزه بود. یه کلاه لبه دار جین هم گذاشته
بود. تیپ ساده و پسروانه ای داشت. دائم اطرافشو

نگاه میکرد تا مبادا کسی بهش مشکوک بشه.
صورتش پشت اون کلاه زیاد معلوم نبود. نزدیک تر
که میشد نمیدونم چرا بیخودی استرس میگرفتم. من
جاوید پایدار، پسر جناب پایدار بزرگ، با این هیکل و
هیبت در برابر یه پسر بچه دچار هیجان و نگرانی
شده بودم!

کنارم وایستاده بود و وانمود میکرد که مثل من منتظر
تا کسی هستش. یک لحظه که حواسم به ماشینا رفت،
کیف رو از توی جیبم زد و پا به فرار گذاشت!

حق با جانی بود، انقدر سریع این کارو کرد که حتی
نتونستم پلک بزنم! اما قسم خورده بودم که امروز
بگیرمش. بنابراین وقت رو تلف نکردم و افتادم
دنبالش. لامصب خیلی تندم میدوئید! کمی قدم هامو
بلندتر برداشتم تا شاید بهش برس. سر ظهر بود و
همه جا خلوت. وقتی که فهمید دنبالشم انداخت توی
کوچه پس کوچه های مرکز شهر. من هم کم نیاوردم
و هرجا میرفت، دنبالش میرفتم. به نظر میرسید از
اینکه دنبالشم سردرگم و مضطرب شده. کوچه هارو
با تردید وارد میشد. تا اینکه بالآخره اشتباه کرد و
رفت داخل یه کوچه بن بست! دیگه راه فراری
نداشت. وقتی دیدم با پای خودش توی دام افتاده،

وایستادم و زل زدم بهش. مثل یه گربه ی وحشی
هرآن منتظر بود کاری کنم تا حمله یا فرار کنه. اما
من هرگز این فرصت رو بهش نمیدادم.
آروم و آهسته به طرفش رفتم. سرش پایین بود،
نیشخندی زدم و گفتم:

-دیگه راه فراری نداری دزد کوچولو!
چشمش به اطراف میچرخید تا شاید راه نجاتی پیدا
کنه. اما کوچه باریک تر از این حرفا بود.
نزدیک تر که شدم با صدای بلند گفتم:
-فکر کردی میذارم قسر در بری بچه جون؟! آخه پسر
جون تو با این سن الان باید مدرسه باشی نه توی
خیابونا مشغول دزدی!

#پارت_دو

#موسم_باران 

هیچ حرفی نمیزد، یواش یواش به طرفم اومد و همین
که میخواست از کنارم فرار کنه، دستشو خوندم و
سریع گرفتمش. خیلی ظریف و سبک بود! با یه

حرکت من، افتاد توی بغلم. از چیزی که میدیدم تعجب کردم! پسر به این زیبایی و جذابی ندیده بودم تا حالا! ترسیده بود، با چشمای تیله ایش زل زده بود به صورتم. توی نگاهش خواهش و التماس موج میزد. میخواست که رهانش کنم اما کلمه ای حرف نمیزد. چشمام رو تنگ کردم و با شک پرسیدم؛

-اسمت چیه؟ چرا دزدی میکنی؟

بازم جوابی جز سکوت نداشت برام! حتی تا روی سینه ام هم نمیرسید. روی یه دستم انداختمش، خم شدم روش و گفتم:

-اگه نمیخواهی تحویل پلیس بدمت حرف بزن.....
اسمت چیه؟

همین که اسم پلیس رو شنید، با نگرانی نگاهم کرد. چشمای درشت و کشیده اش آدم رو مجذوب میکرد! دیگه داشتم به خودم هم شک میکردم! از کی تا حالا به پسر بچه ها چشم داشتم که خودم خبر نداشتم؟! با اون مژه های بلندش چند باری پلک زد و با لکنت گفت:

-با..... با..... بار..... باراد.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

-دزد به این خوشگلی و با اسم به این باکلاسی ندیده
بودم! صداتم که هنوز دورگه نشده! چند سالت مگه؟!!

دوباره نگاهم کرد، از همون نگاهها که دل آدمو
زیرورو میکنه. از خودم با این افکارم خجالت کشیدم.
با صداش به خودم اومدم؛

-بذار من برم بابا!

کیفم رو به طرفم گرفت و گفت:

-بیا کیفتم نخواستم، ولم کن برم رد کارم.

کیف رو نگرفتم. همینطور که التماس میکرد، شروع
به تقلا کرد. میخواست به زور از چنگم فرار کنه.
زورشم همچین بدک نبود، اما یه الف بچه از پس من
با اون قد و هیکل که برنمیومد. محکوتر گرفتمش و
با عصبانیت گفتم:

-انقدر وول نخور پسر، کیف داداشمم کف رفتی. اونم
بده ولت کنم.

نگاه ازم گرفت و گفت:

-باشه، باشه همه ی کیفای امروزم مال تو فقط
بیخیالم شو دادا.

طرز حرف زدنش خیلی جالب بود برام! به ریخت و
قیافش نمیخورد انقدر لات باشه. آهسته ولش کردم تا
کیف جانیارو بهم برگردونه. ولی به محض اینکه
رهاش کردم، مثل ماهی لیز خورد و فرار کرد. به
سمتش خیز برداشتم و دوباره گرفتمش. شروع به
مشت زدن به سینه ام کرد. مچ دستای لاغر و نحیفش
رو گرفتم و با تشر گفتم:

-قرار نشد بزنی زیر حرفت فسقلی!

میخواست به زور مچ دستاشو از توی دستم آزاد کنه
ولی چون زورش نمیرسید حرصش دراومد و با
عصبانیت گفت:

-برو بابا.....من چه میدونم داداش تو کدوم خریه!

بچه پررو! دزدی کرده بود، طلبکارم شده بود. یقه
اش رو گرفتم تا بهش بفهمونم که من بازیچه ی
دستش نیستم. اما یهو متوجه ی چیزی شدم که
چشمام چهارتا شد.

#پارت_سه

#موسم_باران 

دستم به برجستگی سینه اش خورده بود! این دزد
کوچولو پسر نبود، یه دختر خوشگل و خوش بر و
رو بود. خوب مچشو گرفته بودم! دست روی گونه ی
سرخ و سفیدش گذاشتم. عکس العملش دیدنی بود! با
شتاب دستمو پس زد و با فریاد گفت:

-دست خر کوتاه!

به زور جلوی خنده مو گرفته بودم. مثل پاستیل
کوچولو و خوردنی و خوشمزه بود. دست زیر چونه
اش بردم و خیلی جدی گفتم:

-تو دختری آره؟! اسم واقعیت چیه؟

بازم با حرص دستمو پس زد و گفت:

-به تو چه؟! اصلا اسم خودت چیه؟

برق چشماش انقدر قوی بود که حتی یه لحظه هم
نمیتونستم چشم ازش بردارم. لب های قلوه ای و بینی
سربالاش صورتش رو زیباتر و ملیح تر کرده بود.
برای اینکه لو نره، دست به صورتش نزده بود اما
این چیزی از جذابیتش کم نمیکرد.

همونطور که محو تماشاش بودم گفتم:

-من جاوید هستم، تو اسمت چیه پاستیل دلربا!

اخمی کرد و یک قدم از من فاصله گرفت. همش دنبال
راه فرار بود. برای اینکه اطمینانش رو جلب کنم
گفتم:

-اگه اسمتو بگی میذارم بری.

با همون چهره ی به اخم نشسته و لحن مخصوص
خودش گفت:

-به اسم من چیکار داری؟ گرفتی مارو؟! فکر کن
زهره، مریم، شبنم چی میدونم راضیه، مرضیه، تارا.
مگه فرقی هم میکنه؟

انقدر که توی نقش پسر بودنش فرو رفته بود، موقع
حرف زدنش ناخوداگاه صداشو کلفت میکرد. همون
یک قدمی که عقب رفته بود، به جلو رفتم. دوباره
رفت عقب و هر قدمی که از من دور میشد من بهش
نزدیک میشدم. تا اینکه به دیوار پشت سرش برخورد
کرد. یهو رنگش پرید! دختر بود دیگه، طبیعی بود که
از بودن با یه مرد غریبه اینجور هراس کنه. دستم رو
بالای سرش روی دیوار گذاشتم و گفتم:

-نترس کاریت ندارم.

باز هم اون چشمای لعنتیش منو محصور و جادوی
خودش کرد. اون وروجکم از فرصت استفاده کرد و با

زانو زد لای پام! درد توی کل بدنم پیچید. تا به خودم
بجنبم از زیر دستم فرار کرد و به سرعت خودشو سر
کوچه رسوند. وقتی خیالش راحت شد که نمیتونم
دنبالش برم، یه لحظه وایستاد و رو به من گفت:
-باران.

پس اسمش باران بود. چقدر بهش میومد. به همون
لطافت به همون طراوت. توی یه چشم بهم زدن، محو
و ناپدید شد. انگار که از اولم وجود نداشته.

بعد از آروم شدن دردم، به طرف خیابون رفتم. چشم
چرخوندم اما پیاده رو پر از آدم بود و به درستی
نمیشد کسی رو تشخیص داد. مطمئنم خودش رو
لابلای جمعیت گم و گور کرده بود. سرتاسر اون
منطقه رو یه بار پیاده و یه بار هم با ماشین گشتم اما
نبود که نبود!

#پارت_چهار

#موسم_باران 

دست از پا درازتر به خونه برگشتم. جانی به محض دیدنم به طرفم اومد. کم کم داشت هم قد خودم میشد. ولی بدنش لاغرتر و کم حجم تر از من بود. سنی نداشت هنوز جا برای رشد داشت. توی همین نوزده سالگی دل خیلی از دخترای فامیل و آشنا براش ضعف میرفت. چشمای سبز و پوست گندمیش حسابی جذابش میکرد. بیتا که میگه عین خودش ولی من اعتقاد دارم پوست سبزه اش به جهان رفته. روبروم وایستاد و گفت:

-چی شد جاوید؟ تونستی بگیریش؟

از اینکه دخترک چموش از دستم در رفته بود بی حوصله و کمی عصبانی بودم. اما خودمو به اون راه زدم و گفتم:

-نه نیومد!

اینو گفتم و از کنارش رد شدم تا به اتاق خودم برم. هنوز پله هارو بالا نرفته بودم که پرسیدم:

-ستاره چطوره؟ تنه‌اش که نداشتی من نبودم؟

جاوید به طرفم برگشت و همونطور که لبخند شیرینی کنج لباش نقش بسته بود گفت:

-کی جرات داره ستاره خانوم شمارو تنها بذاره!
حالش خوبه خیالت راحت.

با اومدن بیتا سریع از اونجا دور شدم تا زیاد باهاش
روبرو نشم. هشت سالم بود که بیتا وارد زندگی بابام
شد. البته از قبل همدیگه رو میشناختن چون
دخترخاله پسرخاله هستن. از همون اولم چشم
دیدنشو نداشتم. بابام به خاطر این زن مامانمو به حال
خودش رها کرد! مامان تونست جانان رو با خودش
به انگلیس ببره ولی من موندم پیش آقای جهانگیر
پایدار تا به قول خودش وارث دم و دستگاهش باشم.
از یادآوری گذشته سرم تیر میکشید. بیتا رفتار بدی
باهام نداشت، یعنی کلا زیاد کاری به کارم نداشت
مخصوصا که با اومدن جانیار، سرش به اون گرم
شد. اما من از همون اولم حس خوبی بهش نداشتم.
زن مرموزی بود! میدونستم قبلا ازدواج کرده ولی
هنوزم سر از زندگی گذشته اش درنیاوردم.
هنوز وارد اتاقم نشده بودم که صداش باعث شد،
دستم روی دستگیره بی حرکت بمونه؛
-جاوید؟ جاوید بیا یه چیزی به این مش رحیم
بگو!

برگشتم و از روی نرده های چوبی طبقه ی بالا
نگاهش کردم. حضورمو که بالای سرش حس کرد
سرشو بلند کرد و گفت:

-بست نشسته پیش ستاره می‌گه آقا جاوید گفتن از
جام جُم نخورم! آخر هفته خواهرت میاد و من هنوز
کاری نکردم.

یه بند داشت حرف میزد. با وجود پا به سن گذاشتن
هنوز زیبا و جذاب بود. با رسیدگی به خودش اصلا
نشون نمیداد که وارد چهل سالگی شده!
کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-مگه اومدنِ جانان ساز و دهل میخواد؟!
کمی عقب تر رفت تا گردنش کمتر به طرف بالا قوس
پیدا کنه.

#پارت_پنج

#موسم_باران 

از چهره اش معلوم بود که کاملاً با حرف من موافقه.
چینی به پیشانی داد و گفت:

-والا منم همینو میگم اما جهان گوش نمیکنه. میخواد
مهمونی بگیره، کسی هم حریفش نمیشه!

دستم رو، روی نرده ها گذاشتم، کمی به طرف پایین
خم شدم و گفتم:

-هرچی لازم داری بنویس، جانی یا خودم میخریم.
وضعیت ستاره رو که میدونی، نزدیک وضع حملشه،
یه نفر شبانه روز باید مراقبش باشه.

بیتا که انگار کمی خیالش راحت شده بود، نفس
عمیقی کشید و گفت:

-میگم حلیمه بنویسه.

اینو گفت و به طرف آشپزخونه حرکت کرد. خوش
هیکل و خوش لباس بود. حتی توی خونه هم از
بهترین لباساش استفاده میکرد. به قول بابا یه
اشراف زاده ی واقعی بود.

بعد از رفتنش به اتاقم رفتم. صورت تخس و زیبای
دخترک یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفت.
شرارت از چشماش میبارید. پسر ندید بدیدی نبودم،
اما یادآوری لمس سینه هاش هورمون های مردونه
ام رو بهم میریخت.

روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف، باران رو
توی ذهنم تصور کردم. دختر ظریفی که با وجود
پوشیدن لباس و داشتن استایل پسرانه اما بازم تو دل
برو و جذاب بود. امان از چشماش که دل و دینمو با
هم به یغما برد! باید پیداش کنم. باید یه بار دیگه
ببینمش و از حسم بهش مطمئن بشم. اما کجا؟! یعنی
به جای قبلیش برمیگرده یا از ترسش چند روزی
آفتابی نمیشه؟!

توی افکارم بودم که یهو با باز شدن در اتاقم از جا
پریدم. با دیدن جانیار با تشر گفتم:
-چته کره خر؟! مگه اینجا طویله ست سرتو مثل بز
انداختی پایین اومدی تو؟! مامانت بهت یاد نداده هر جا
وارد میشی در بزنی؟
جانی بی توجه به همه ی حرفام روی تخت نشست و
گفت:

-جهان اومده کارت داره.
بدون هیچ عکس العملی گفتم:
-میام حالا، گمشو بیرون یه کم بخوابم.

جانیار بدون هیچ حرفی بی سروصدا از اتاقم خارج شد. برادر ناتنی ام بود اما رابطمون خیلی خوب بود. خیلی با هم راحت بودیم چون از بچگی زیر بال و پر خودم بزرگ شده بود.

نیم ساعت بعد از رفتنش با اکراه از روی تخت بلند شدم تا پیش جهان برم. حتما میخواست راجع به مسئله ای که توی کارخونه بوجود اومده بود باهام صحبت کنه. بهش گفته بودم من کاری با منشی مخصوصش نداشتم و اون خودش پایپیچ من شده اما باورش نمیشه!

همه توی کارخونه میدونن که من رابطه ی خوبی با کارمندای خاتم ندارم. این فرنوش عوضی هم میخواد آویزون بشه. همونطور که بابارو اغفال کرده.

دلم نمیخواست در حضور بیتا پته ی بابارو روی آب بریزم. اما اگه باورش نشه مجبورم چیزهایی که راجع بهشون میدونمو رو کنم.

#پارت_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

صدای جهان میومد که داشت با علیرضا، مباشرش صحبت میکرد. به محض دیدنم که داشتم از پله ها پایین میرفتم رو به علیرضا گفت:

-تو دیگه برو، یادت نره چی گفتم؟

علیرضا که پسر مش رحیم و همبازی دوران بچگیم بود. زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و بدون معطلی از سالن خارج شد.

از ظرف میوه ای که روی میز بود یه موز برداشتم و ضمن کندن پوستش گفتم:

-اگه میخوای راجع به اون دختره ی پتیاره حرف بزنی از الان بگم من حال و حوصلشو ندارم بابا.

بابا با همون ابهت و جبروت همیشگیش با اخم نگاهم میکرد. به جلو خم شد و آهسته طوریکه بقیه چیزی نشنون گفت:

-پس کی حوصله داری تخم سگ؟..... مگه نگفتم به این دختره نخ نده؟!

با بی تفاوتی گازی به موز شیرین زدم و گفتم:

-سوگولیت خودش بهم نخ میده جهانگیر خان!

هیس بلندی کشید و گفت:

-صداتو بیار پایین، بیتا بفهمه جنگ به پا میشه.

مثل خودش به طرفش خم شدم و آروم گفتم:

-پس از من بکش بیرون. به اون فرنوشتم بگو لقمه
ی من نیست!

انقدر این جمله رو با اعتماد به نفس گفتم که خودمم
باورم شد شاهزاده ای با اسب سفیدم که باید دنبال
ملکه ی خودم بگردم! توی دلم به افکارم خندیدم و
جلوی چشمای بهت زده ی بابا از ساختمون خارج
شدم تا سری به ستاره بزنم.

ستاره این روزا حسابی چاق و ورقلمبیده شده بود.
چیزی تا زایمانش نمونده بود. یه دختر خوشگل و با
اصالت مثل خودش میخواستم ازش. دکتر تاکید کرده
بود که حواسمون بهش باشه و نداریم تنها بمونه. من
هم مش رحیم رو مامور مخصوصش کرده بودم به
خاطر همین کارای خونه کمی بهم ریخته بود.

جانان میخواست با شوهر دورگه ی خودش تشریف
فرما بشه. بابا به افتخار خودش و معرفی شوهر

انگلیسیش و برای اینکه مدت ها هیچ برنامه ی خاصی توی این خونه برپا نشده بود یه مهمونی میخواست برگزار کنه. بیتا ظاهرا میگفت که مخالف این مهمونیه ولی در اصل داشت همه ی سعی و تلاشش رو برای خودنمایی و فخرفروشی توی این جشن میکرد. از الان در تدارک لباس و کاشت ناخن و هزار کوفت و زهرمار دیگه بود.

ستاره ی نجیب و زیبای من به آرومی خوابیده بود. مش رحیم بیچاره هم چهارچشمی مواظبتشو میکرد. وقتی دیدم همه چیز سر جاشه تصمیم گرفتم یه دوری اطراف همون خیابونی که باران پرسه میزد بزنم.

بدجوری فکرم درگیرش شده بود. خودمم تعجب میکردم که چرا یه دختر معمولی و حتی دزد اینجور منو گرفتار خودش کرده! منی که به بالاتر از اینا هم محل نمیداشتم.

#پارت_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

مثل این دیوونه ها چند باری خیابونارو بالا و پایین کردم. هر پسر یا دختری که کلاه گذاشته بود رو با دقت نگاه میکردم تا شاید خودش باشه، اما نبود! کاش اون روز مسخ و مبهوت نمیشدم و تعقیبش میکردم تا شاید آدرسش رو یاد میگرفتم.

حوصله ی خونه و غرغره‌های بیتارو نداشتم. به خاطر همین به طرف کارخونه رفتم تا یه چند ساعتی مشغول باشم. نگهبان کارخونه به محض دیدن ماشینم مانع ورودی رو بالا داد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-ببخشید آقای پایدار، یه خانمی چند ساعت پیش دوتا کیف آورد و تاکید کرد که بدم به شما.

اولش متوجه ی قضیه نشدم اما با دیدن کیف پول خودم و جانی تازه فهمیدم که باران اینجا بوده. قلبم به تپش غیر طبیعی افتاد. اون روز حتی نتونستم کیف خودمو پس بگیرم از بس که نگاه این دختر گیرا بود. از ماشین پیاده شدم و رو به نگهبان گفتم:

-چیز دیگه ای نگفت؟

نگهبان کمی فکر کرد و جواب داد؛

-چیز خاصی که نه، اما موقع برگشت سوار سرویس کارگرا شد.

کمی امیدوار شدم و با هیجان گفتم:

-سرویس کدوم منطقه؟

-فکر کنم سرویس آقا رضا. میتونید از خودش دقیق پرسید کجا پیاده شده.

ازش تشکر کردم و به طرف اتاقم رفتم. انقدر به فکر این دختره بودم که حتی متوجه سلام های پرسنل اداری نمیشدم. اصلا نفهمیدم کی به اتاقم رسیدم! تلفن رو برداشتم و از خانم محمدی منشی مخصوص خودم خواستم که شماره ی راننده سرویس رو بگیره تا باهاش صحبت کنم.

چند دقیقه ای منتظر موندم تا اینکه با صدای زنگ تلفن با عجله گوشی رو برداشتم. خانم محمدی گفت:
-جناب پایدار، آقا رضا پشت خط هستن.

تشکر کردم و گفتم که تماس رو وصل کنه. راننده سرویس که میدونست من پشت خط هستم در سلام و احوالپرسی پیشقدم شد و گفت:

-آقای مهندس امری داشتید؟

متقابلا احوالپرسی کردم و گفتم:

-آقا رضا امروز دختری رو جلوی کارخونه سوار

کردی، یادت هست کجا پیاده شد؟

راننده کمی مکث کرد و گفت:

-آره یادمه، ایستگاه شهرری پیاده شد.

دوباره به فکر فرو رفتم. یعنی اون سمت زندگی
میکنه؟ یا اینکه برای دزدی یا انجام کاری رفته؟!!

اصلا چرا دختری به خوشگلی و جذابی اون باید
دزدی کنه؟! راننده که سکوت رو دید گفت:

-اتفاقی افتاده آقای مهندس؟ کاری کرده؟

به خودم اومدم و گفتم:

-نه آقا رضا، ممنون.

بعد از قطع تماس هردو کیف رو باز کردم تا نگاهی
بهشون بندازم. مدارک شناسایی و کارت های بانکی
سر جاش بود. پول نقد منم دست نخورده بود اما خبر
از میزان پول جانبار نداشتم. از روی کارت ویزیتیم
نشونی منو پیدا کرده بود.

#پارت_هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از اینکه نمیتونستم پیداش کنم، کلافه و عصبی بودم.
طول و عرض اتاقو رژه میرفتم تا شاید کمی آروم
بشم اما خبری از آرامش نبود. تصمیم گرفتم یه بار
دیگه شانسمو امتحان کنم و به شهرری برم.
میدونستم پیدا کردن سوزن در انبار کاهه، اما
امتحانش ضرر نداشت. همین که خواستم گوشی و
سوئیچ رو از روی میز بردارم و از اتاق خارج بشم،
در اتاق بدون ضربه ای باز شد. فقط جهان بدون در
زدن وارد اتاقم میشد. اما اینبار جهان نبود بلکه
معشوقه ی سانتال مانتال و منشی هرزه اش فرنوش
بود. قبل از اینکه حرفی بزنه با عصبانیت فریاد زدم؛
-مگه وارد طویله شدی که سرتو مثل گاو انداختی
پایین اومدی تو؟!!

فرنوش با دستپاچگی درو سریع پشت سرش بست و نزدیک شد. با مظلوم نمایی که اصلا بهش نمیومد گفت:

-ببخشید عزیزم، حواسم نبود. حالا چرا داد میزنی؟
میخوام باهات حرف بزنم.
به طرف در رفتم و گفتم:
-من عجله دارم، برو بیرون.

باز هم به طرفم اومد. دست روی بازوم گذاشت و گفت:

-با من اینجوری حرف نزن جاوید!
اصلا حوصله ی ناز کردناشو نداشتم. اشتباهی گرفته بود من نازکش خوبی نبودم. پوزخندی زدم و گفتم:
-پس چجوری حرف بزنم؟ هان؟ از بابام خسته شدی که اومدی سراغ من؟ چند صبح دیگه از من خسته بشی میری توی بغل کی؟!!

انگار حرفام بدجوری بهش برخورده بود. با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-تو حق نداری راجع به من اینطور صحبت بکنی.

دلم نمیخواست باهاش وارد بحث بشم، اما باید دُمشو
میچیدم؛

-من هرطور دلم بخواد حرف میزنم. تو هم دیگه حق
نداری بیای اتاقم. بیتا بفهمه چه غلطی میکنی زنده
ات نمیداره، پس برو پی کارت.

همونطور که در اتاقو باز میکردم با سر اشاره کردم
که خارج بشه. با لب و لوجه ی آویزون از کنارم رد
شد. هنوز از اتاق منشی بیرون نرفته بود که با
صدای بلند خطاب به خاتم محمدی گفتم:

-خانم، ایشون یه بار دیگه این ورا پیداش بشه شما
اخراج میشید.

خاتم محمدی نگاه نفرت انگیزی به فرنوش انداخت و
با صدای لرزون گفت:

-من بهشون گفتم نباید وارد اتاقتون بشن اما گوش
نکردن.

نگاه سنگینی به هردو انداختم و زدم بیرون. با عجله
سوار ماشینم شدم و به طرف شهری حرکت کردم.

بچه که بودم چند باری با مامان اومده بودیم شاه عبد
العظیم. مامان اعتقاد خاصی به اینجا داشت. میگفت

چند باری حاجتش رو داده. اما بابا همیشه بابت این تفکرات قدیمی و مذهبی مسخره اش میکرد. مامان ریحانه خانواده ی معتقد و مذهبی داشت. پدرش از بازاریای اصیل تهران بود. وقتی جهان با دخترخاله اش یعنی بیتا بهش خیانت کرد دیگه نتونست ایران بمونه.

#پارت_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خودم هم میدونستم کاری که دارم انجام میدم عبث و بیهوده ست. اما این دلم حرف حالیش نبود. تا پیداش نکنم آروم نمیشینه!

بعد از اینکه چند دوری توی خیابونا و کوچه های اون منطقه زدم، به طرف آپارتمان خودم حرکت کردم. حوصله ی کسی رو نداشتم. باید کمی با خودم خلوت میکردم. اصلا سردر نمیاوردم با خودم چند چندم! دلم مونده بود پیش دختری که کیف قاپی میکرد! نمیدونم

چه حسی بهش داشتم، باید یه بار دیگه میدیدمش تا تکلیف دلم روشن میشد.

به محض رسیدن به خونه، یک راست به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم. حتی گوشیمو هم خاموش کردم تا کسی مزاحم نشه. فکر کردن به حالی که داشتم تن و بدنمو میلرزوند! یعنی عاشق شده بودم؟! یعنی به همین راحتی به یه دختری که اصلا نمیشناختمش دل داده بودم؟! با روحیه ای که از خودم سراغ داشتم بعید میدونم حسم عشق و عاشقی باشه! اگه نیست پس چیه؟! اهل هوا و هوس و بازی با احساسات و آبروی دخترا هم که نبودم! انقدر ذهنم آشفته بود که توی خونه هم طاقت نیاوردم و دوباره زدم به خیابونا. بلاتکلیف و سرگردان با موزیک ملایمی خیابون هارو دور دور میکردم. با دیدن زن ها و دخترهای رنگارنگی که کنار خیابون منتظر مشتری وایستاده بودن وسوسه شدم که دل پر آشوبم رو یه جوری آروم کنم، اما هرچقدر برای خودم دلیل و منطق آوردم که این کار هیچ عیبی نداره و بیشتر مواقع انجام میدم، نمیدونم چرا این دل وامونده راضی نمیشد! قبلا مشکلی نداشت ولی الان ساز مخالف کوک کرده بود!

با رسیدن به سن جوونی و بروز تمایلات جنسی بارها
این کارو انجام داده بودم اما امروز یه جور دیگه ای
شده بودم! انگار قلبم به تعلق کسی دراومده بود و
اجازه ی خطا بهم نمیداد!

بعد از کلی دعوا و کشمکش بین دل و عقلم به خونه
برگشتم. مثل همیشه همه جا آروم و سوت و کور
بود. هرکسی سرش توی لاک خودش بود، این وسط
فقط وجود جانپار شور و نشاطی به زندگی بی روح و
مصنوعی این خونه میداد.

جهان به فکر کارای کارخونه و در کنارش عیش و
نوش خودش بود. بیتا هم که مثل خیلی از زنای این
دوره زمونه به فکر دوره های زنونه، مسافرت های
آنچنانی و پز دادن به دوستاش و فامیل بود.

تکلیف من هم که معلوم بود، نه اهل دوست و رفیق
بودم نه خانواده. بعضی وقتا به این شک میکردم که
حتما افسرده ام که انقدر دل مرده و به قول جانی
بیحال هستم.

اما برخلاف من جانپار سرشار از شور زندگی و
انرژی بود. همیشه بهش حسودیم میشد! کاش یه کم
از شوق زندگی اون در وجود من هم بود.

#پارت_ده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همه ی اهالی خونه در تدارک مهمونی ورود جانان بودن، جانان سه شنبه میرسید ایران و قرار بود پنجشنبه شب مهمونی برگزار بشه. طبق قولی که به بیتا داده بودم بیشتر کارای مهمونی رو انجام دادم تا بهونه ی مش رحیم رو نگیره. میترسیدم توی این اوضاع ستاره هم وضع حمل کنه! با دکترش تماس گرفتم و ازش خواستم که گوش به زنگ باشه هر وقت از شبانه روز نیاز بود سریع خودشو برسونه.

بالآخره روز موعود فرا رسید. بابا ازم خواسته بود که به همراه جانی به فرودگاه بریم برای آوردن جانان و شوهرش. ما هیچکدوم شوهر دورگه ی انگلیسی ایرانشو از نزدیک ندیده بودیم. فقط از طریق اسکایپ شاهد مراسم عقد و ازدواجشون بودیم. حتی بابا هم نتونسته بود به انگلیس بره.

داشتم توی اتاقم آماده میشدم که جانیار وارد شد،
بازم مثل همیشه بدون اجازه سرشو انداخته بود پایین
اومده بود تو. نگاه خشمگینی بهش انداختم و گفتم:
-آخه کره بز شاید لخت باشم همینجور عین اسب
میایی توی اتاق!

جانی خندید و گفت:

-جوووون، لختم دیدن داره خوشتیپ.

کلا نسلشون خراب بود، کوچیکتر بزرگتر سرشون
نمیشد. هرچی به دهنشون میومد میگفتن. بی شيله
پيله و بدون رودروایسی! به طرفش رفتم و آروم
گفتم:

-مثل اینکه خیلی دلت میخواد.....

نداشت حرفمو تموم کنم، وسط حرفم پرید و با لودگی
گفت:

-نه... نه، غلط کردم. به من نظر نداشته باش.

از حرفش خنده ام گرفته بود، اما به زور جلوی کش
اومدن لبامو گرفتم و گفتم:

-پس تا نشونت ندادم بزن به چاک.

به طرف در رفت و گفت:

-پایین منتظرتم، زیادم نمیخواه دختر کش بشی،
همینجوری دل میبری. بیا زود بریم.

قبل از اینکه جوابی بدم از اتاق بیرون رفت. توی
آینه نگاهی به خودم انداختم. کت و شلوار کیپ تنم
بود. ساعت مچیم رو انداختم و بعد از برداشتن
سوئیچ ماشین و گوشی از اتاق خارج شدم.

بیتا بعد از دیدنم لبخندی زد و گفت:

-مثل همیشه خوشتیپ و باکلاس.

به ابراز احساساتش فقط با یه لبخند کمرنگ جواب
دادم و به طرف حیاط پاتد کردم. پاییز به نیمه
رسیده بود. همه ی درختای حیاط لخت و عور شده
بودن. برگ های خوش رنگ زیر پامون خرش خرش
صدا میداد. همیشه عاشق صدای خوردن برگ ها
زیر قدم هام بودم. هر وقت مش رحیم میخواست برگ
های ریخته شده رو جارو بزنه ازش میخواستم که
این کارو نکنه. بعضی روزا ساعت ها توی حیاط قدم
میزدم و به این صدای دلنشین گوش میسپردم.

با صدای جانی از عالم زیبا و برگ ریزون خودم
بیرون اومدم. به طرف ماشین رفتم و بدون معطلی به
سمت فرودگاه حرکت کردم.

#پارت_یازده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

قبل از اینکه از شهر خارج بشیم جانیار گفت:
-یه گلفروشی نگه دار واسه آبجی خانم چند شاخه گل
بخرم.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:
-فقط زود جانی.

هنوز کامل نگه نداشته بودم که جلدی از ماشین پیاده
شد. این پسر مثل فرفره تیز و فرز بود. انقدر دوسش
داشتم که گاهی اوقات یادم میرفت پسر بیتاست.
احساس میکردم از یه پدر و مادر هستیم.

توی راه جانی یه ریز حرف میزد و بدون اینکه حتی
یک کلمه از من جوابی بشنوه بازم ادامه میداد. اصلا
نفهمیدم داشت چی میگفت که یهو اسم باران رو از
زبونش شنیدم!

اگه وسط جاده نبودیم قطعاً همونجا میزدیم روی ترمز.
با سرعت سرم رو به طرفش برگروندم و گفتم:

-چیییییییی؟؟!!

جانیار از تعجب من جا خورد و گفت:

-چی چی جاوید؟!

همونطور که نگاهم بین جاده و جانیار در نوسان بود
گفتم:

-یه باران گفتی! باران کیه؟

جانی با چشمای گرد شده زل زد بهم و با تعجب گفت:

-این همه حرف زدم تو فقط کلمه ی باران رو شنیدی؟

حوصله ی جروبخت نداشتم. سکوت کردم. جانی
دوباره شروع کرد؛

-داشتم میگفتم بارون گرفت. حواست هست اصلاً؟!

برف پاکن بزن تا تصادف نکردیم.

جانی چند ثانیه ای مکث کرد و گفت:

-کجایی جاوید؟ چند روزی اصلاً هوش و حواس
درست و حسابی نداری!

جوابشو ندادم، یعنی جوابی نداشتم! چی میگفتم وقتی
خودمم نمیدونستم با خودم چند چندم! زل زدم به جاده
ی بارونی. باران! باران!

با رسیدن به فرودگاه کمی ذهنم رو از باران و اون
دختر کذایی منحرف کردم. هنوز هواپیماشون به زمین
ننشسته بود. باید منتظر میموندم تا برس.

فرودگاه تقریبا شلوغ بود. شاهد اشک ها و لبخندهای
افرادی بودم که یا برای استقبال یا بدرقه ی عزیزی
اومده بودن. دختری بیشتر از همه نظرمو جلب کرد.
نمیدونم برای بدرقه ی برادر اومده بود تا شوهر.
هرچی بود خیلی بیتابی میکرد. یک لحظه از آغوش
مرد جدا نمیشد. تا اینکه با چشمای ورم کرده و قلبی
پر از اندوه عزیزش رو راهی سفر دور و درازی
کرد.

یاد خودم افتادم! یاد روزی که با بغض و چشمایی پر
از اشک مامان و جانان رو بدرقه کردم. غرورم اجازه
نمیداد اشکم جاری بشه. فشار زیادی رو تحمل کردم.
حال مامان ریحانه هم خیلی بد بود. بهم قول داد که
همیشه برای دیدنم بیاد. انصافا که به قولش هم عمل
کرد. هروقت میتونست چند روزی به ایران میومد و

کل روزهارو با هم میگذروندیم. تا اینکه به سن
قانونی رسیدم و خودم برای دیدنش اقدام می‌کردم.
مامان همچنان عاشق بابا بود. اما نمیخواست با
موندن به خودش و بچه هاش توهین بشه.

#پارت_دوازده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با اعلان شماره ی پرواز جانپار از روی صندلی بلند
شد و گفت:

-بیا بریم جاوید، اومدن.

خونسرد و ریلکس دستشو گرفتم، نشوندمش روی
صندلی و گفتم:

-هیجان زده نشو، طول میکشه تا برسن.

خواهر تنی من بود ولی جانی بیشتر ذوق دیدنش رو
داشت!

رابطه ام با جانان بعد از جواب رد دادن به
خواستگاری امیرکیان شکرآب شده بود. امیر
پسر خالمون بود و من بدم نمیومد جانان قبولش
میکرد. اما گویا خیلی وقت بود با سام آشنا شده بود.
تقریباً بعد از ده دقیقه خودم از روی صندلی بلند شدم
و گفتم:
-بریم جانی.

توی سالن منتظر بودیم تا برسند. از دور دیدمشون.
جانان زیباتر از همیشه و شوهرش سام هم یه پسر
حدوداً بیست و پنج ساله با چشمای آبی بود. قبل از
من، جانیار به طرفشون رفت. اول جانان رو در
آغوش گرفت و با سام دست داد. تقریباً هم قد بودن.
سام به محض دیدنم پیشقدم شد و در حالیکه به زور
فارسی صحبت میکرد گفت:

-از آشنایی..... شما..... خوشوقتم. جانان خیلی.....
راجع..... به تو..... برام..... گفته بود.

کلمات رو بریده بریده و با مکث ادا میکرد. گویا توی
ذهنش دنبال واژه های درست فارسی بود. بعد از
اینکه مردونه باهاش دست دادم، جانان رو بغل کردم
و دم گوشش گفتم:

-خوش اومدی خواهر کوچولو.

جانان بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

-چقدر خوشگل و خوشتیپ شدی جاوید! چقدر تغییر کردی! کاش مامان هم میتونست از نزدیک ببیندت.

دستش رو گرفتم و در حالیکه با خودم همراهش میکردم گفتم:

-خب مامانم میومد؟

جانان با دست دیگه اش بازوم رو نوازش کرد و گفت:

-مامان سخت مشغول کارای خیریه ست. همه ی وقتشو گذاشته برای اون خیریه. بیشتر ارثی هم که از آقاجون بهش رسید صرف همین کار کرد.

در سکوت هر چهار نفر به طرف پارکینگ حرکت کردیم. داشتم به مامان فکر میکردم. به زنی که بالاجبار مجبور به ترک وطن و تنها پسرش شد. زنی که برای فراموش کردن ضربه ای که از مرد زندگیش خورده بود خودش رو با کارهای مختلف سرگرم کرده بود. یکی از همین کارها، تاسیس خیریه در انگلیس بود که توسط ایرانی های مقیم لندن برای کمک به

اقتشار کم بضاعت و بی بضاعت داخل ایران تامین مالی میشد.

همیشه به داشتن چنین مادری افتخار میکردم. اون اوایل دوریش برام سخت و طاقت فرسا بود. احساس میکردم باید میموند و برای حفظ زندگی و بچه هاش با بیتا میجنگید. اما بعد از اینکه بیشتر با بیتا آشنا شدم، فهمیدم که مادرم خوب درک کرده بود که حریف قدری پیش رو داره!

از همون موقع بود که به خودم قول دادم مثل جهان نباشم. اگه به کسی تعهد دادم تا آخرش پاش وایسم.

#پارت_سیزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بازار روبوسی و خوش آمدگویی توی خونمون داغ بود. برخلاف من، جانان مشکلی با بیتا نداشت. رابطه شون خوب بود. شام رو دور هم خوردیم. جانان از

زندگی و کار و بارشون توی لندن حرف میزد. از چگونگی آشنایش با سام.

نمیدونم من بدبین بودم یا نگاههای سام هرز بود که به دلم نمی نشست! هرچی بود، بدجوری روی اعصابم رژه میرفت. قبل از همه عذرخواهی کردم و از سر میز بلند شدم. حوصله ی پر حرفی و چشم چرونی سام رو نداشتم. حال این روزهام برای خودمم قابل درک نبود. مثل دختر بچه های نوجوان دلم بهونه گیری میکرد. یه گوشه ی دنج و خلوت میخواست، به دور از هیاهوی زندگی، به دور از هرچی آدمه. دلم یه کلبه وسط جنگل میخواست تا برای همیشه توش خودمو حبس کنم. هیزم بیارم و با امکانات اولیه، زندگی رو بگذرونم. حالم از هرچی پول و خونه ی بزرگ و کار و تلاش بهم میخورد. جانی میگفت اینا نشونه ی افسردگیه! من افسرده نیستم، من یه انگیزه برای زندگی میخوام. یه یار و یاور که خودمو بخواد نه موقعیت کاری و پول بابامو! نمیدونم چند ساعتی توی باغ قدم زده بودم که تاخیرم جانی رو نگران کرده بود و برام مسیج فرستاده بود. جوابش رو دادم و به ساختمون برگشتم. همه جا ساکت بود. انگار همگی برای خواب به اتاق هاشون

رفته بودن. من هم بدون اینکه سروصدایی بکنم به
اتاقم رفتم. انقدر از لحاظ فکری خسته بودم که سر به
بالش نرسیده خوابم برد.

صبح با صدای پرنده هایی که لابلای درختان بی شاخ
و برگ پرواز میکردن و باغو روی سرشون گذاشته
بودن بیدار شدم. پنجره رو باز کردم تا کمی ریه هام
رو از هوای دل انگیز پاییزی پر کنم. هوایی که باعث
هجوم احساسات ضدونقیض در من میشد. هم دوسش
داشتم و هم دلم میگرفت! از اتاق خارج شدم. هنوز
کسی بیدار نشده بود. بهترین موقعیت بود که به دور
از کنجکاوای های بقیه بزنم بیرون. کمی پیاده روی
صبحگاهی منو از این سستی و رخوت بیرون میآورد.
هنوز چند قدمی نرفته بودم که دختری نظرمو جلب
کرد! کلاه جین گذاشته بود و مثل من پیاده روی
میکرد.

بعید بود باران باشه، اما ناخودآگاه به طرفش کشیده
شدم! هرچقدر نزدیکتر میشدم شگم بیشتر میشد.
وقتی احساس کرد دنبالش هستم، یه نظر نگاهم کرد.
انگار منو میشناخت! لبخندی زد و گفت:
-سلام آقای پایدار، صبح بخیر.

باران نبود و من از این بابت دلق و پژمرده شدم.
ولی برام جای سوال بود که این دختر غریبه منو از
کجا میشناسه؟!

#پارت_چهارده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با تعجب گفتم:
- شما منو از کجا میشناسید؟ قبلا همدیگه رو دیدیم؟
خنده ی دندون نمایی تحویل داد و گفت:
- من هر روز شمارو میبینم، اما شما بی اعتنا رد
میشید و میرید.

گیج شده بودم! منظورش چی بود؟! متوجه سردرگمی
من شده بود که اینطور ادامه داد؛

- من هر روز اینجا پیاده روی میکنم. شمارو هم سر
تایم مشخصی میبینم که میرید سر کار. همسایه
هستیم. سارا هستم.

ادب حکم میکرد که از آشنایی باهاش ابراز خوشحالی
کنم ولی نمیدونم چرا زبونم به هیچ حرفی نمیچرخید!
بعد از یه مکث طولانی و ایستادم و گفتم:
-موفق باشید، من دیگه باید برگردم.

خودم از سرمای لحنم یخ زدم! دخترک بیچاره با چشم
ها و دهان باز فقط تونست هاج و واج نگاهم کنه.
منم اهمیتی ندادم و راه رفته رو برگشتم. طوری فرار
کردم که انگار از تمامی مردمان این شهر گریزانم.
من فقط باران رو میخواستم.

از سروصدای داخل ساختمون معلوم بود که اهالی
خونه بیدار شدن. بدون توجه به هیچکدوم یک راست
به اتاقم رفتم تا برای رفتن به کارخونه آماده بشم. به
پایین که برگشتم، جانان بعد از صبح بخیر بلند و
بالایی گفت:

-با ما صبحونه نمیخوری جاوید؟
در حالیکه دمپایی راحتیا مو با کفش های واکس زده و
براقم عوض میکردم گفتم:
-دیرم شده، باید برم شرکت.

آهسته داشت به طرفم میومد، در یک قدمیم وایستاد و گفت:

-چقدر تو مرموز شدی؟! بابا خودش هنوز خونه ست، اونوقت تو میخوای بری سر کار؟!
پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

-من چیکار به بابا دارم، هر کی کار خودشو داره.
در همین احوال بودیم که مش رحیم نفس زنان وارد سالن شد؛

-آقا..... آقا جاوید..... ستا.....ستاره.....

به طرفش رفتم و هول زده پرسیدم؛

-چی شده مش رحیم؟ ستاره چی؟

همونطور که دستش روی سینه اش بود گفت:

-فکر کنم وقتشه.

من هم بدتر از مش رحیم هول شدم! دور خودم میچرخیدم. مغزم فرمان نمیداد چیکار کنم! وقتی از این شوک چند ثانیه ای بیرون اومدم زنگ زدم به دامپزشک و ازش خواستم که هرچی سریع تر خودشو برسونه. خودمم کتم رو درآوردم و به طرف

اصطبل ستاره دوئیدم. فقط لحظه ی آخر که میخواستم
از در خارج بشم شنیدم که جانان گفت:

-یعنی ارزش ما اندازه ی یه اسبم نیست؟!!

اهمیتی ندادم. شاید حق داشت که گله کنه. بعد از مدت
ها اومده بود به ایران و انتظار داشت تنها برادر
تتیش بیشتر از اینا تحویلش بگیره. به خودم قول دادم
اگه ستاره صحیح و سالم فارغ بشه، بیشتر برای
خواهر کوچولوم وقت بذارم.

#پارت_پانزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

ستاره ی عزیزم بی قرار بود و از درد شیحه
میکشید. به محض دیدنم سرش رو بالا گرفت. همیشه
واکنشش به حضورم همین بود. دستی به سر و یال و
شکمش کشیدم و گفتم:

-نترس خانومی، نترس. دیگه راحت میشی. یه دختر خوشگل مثل خودت قراره پا به این دنیا بذاره. پس آروم باش تا آقای دکتر برسه.

انگار حرفای من تاثیر خودشو گذاشت! دیگه از اون بی قراری چند دقیقه پیش خبری نبود. حرکت نوازش گونه ی دستام روی شکمش یک لحظه هم قطع نمیشد. ستاره بهترین دوست و همدم سال های تنهاییم بود. از بچگی با هم بزرگ شدیم. بعد از رفتن مامان، بابا یه سال کادوی تولدم ستاره رو بهم هدیه داد. بهترین و خاص ترین کادوی تولدم بود. یه اسب ترکمن و اصیل، که از یه اسب از نژاد خودش بارور شده بود.

با رسیدن دامپزشک خودم رو کنار کشیدم تا به کارش برسه، دکتر بعد از معاینه رو به من گفت:
-جاوید وقتشه. خودت و مش رحیم بیاید کمک.

بعد از نیم ساعت تلاش بی وقفه بالاخره دختر کوچولومون به دنیا اومد. ستاره خانومم خسته از این زایمان بی حال افتاد روی زمین.

دکتر بعد از توصیه های لازم به مش رحیم، یه نسخه نوشت داد دستم و گفت:

-جاوید این اسب معركة ست. مواظبش باش تا از آب و گل دربیاد. اسمشو چی میداری؟

اصلا به اسمش فکر نکرده بودم. ستاره هم از قبل اسم داشت. مات و مبهوت فقط دکتر رو نگاه میکردم! اونم منتظر یه اسم از طرف من بود. نمیدونم این من بودم حرف زدم یا دهنم بی اختیار باز شد و گفت:
-باران.

گفتن این اسم همانا و تصور چهره ی زیبا و دوست داشتنی باران همانا. مثل یه اسب سرکش، چموش و دست نیافتنی بود.

دکتر لبخندی زد و گفت:

-اسم قشنگیه، چون بارون هم شروع به باریدن کرده. طبق عادت همیشه کف دستمو رو به آسمون گرفتم، تا از برخورد قطرات باران به دستم لذت ببرم.

بعد از راست و ریس کردن کارای ستاره و دختر تازه به دنیا اومده اش، به خونه برگشتم. دیگه رفتن به کارخونه هم فایده ای نداشت. تصمیم گرفتم برای جلب رضایت جانان چند ساعتی باهاش وقت بگذرونم. از همون پایین شروع به صدا زدن اسمش کردم؛

-جانان؟..... جانان؟

جانان جلوی پاگرد وایستاد و گفت:

-چیه جاوید؟ چرا صداتو انداختی روی سرت؟

نگاهش کردم و با تعلل گفتم:

-حاضر شو بریم بیرون.

ذوق زده شد. هنوزم همون دختر بچه ی شیطون بود
که با یه محبت هیجان زده میشد. با چهره ای بشاش
گفت:

-صبر کن به سام بگم.

قبل از اینکه بره سراغ شوهرش گفتم:

-خواهر و برادری.

اولش متوجه نشد، اما به محض اینکه دوزارش افتاد
با قیافه ی بغ کرده گفت:

-یعنی نیاد؟!

#پارت_شانزده

#موسم_باران ☁️

#کی_ممنوع

خیلی جدی گفتم:

-نه، سر خر نمیخوام.

جانان با اخلاقم آشنا بود. فهمید که از شوهر چشم چرونش خوشم نیومده. پسره ی هیز! حالا خوبه توی یه جامعه ی مدرن و باز بزرگ شده، بازم چشمش سمت بیتا هرز میرفت.

با دلخوری به طرف اتاقش رفت تا آماده بشه، امیر کیان صد شرافت داشت به این چشم آبی انگلیسی.

موقعی که میخواستیم از خونه خارج بشیم رو به حلیمه که داشت مقدمات ناهارو فراهم میکرد گفتم که ما ناهارو بیرون میخوریم. بیتا به ظاهر داشت کتاب میخوند ولی مطمئن بودم که حتی یک کلمه هم نفهمیده بود. چون همه ی هوش و حواسش پی ما بود. به محض اینکه من گفتم ناهار نمیایم با لحن خاص خودش گفت:

-جاوید جان سپرده بودم حلیمه غذای مورد علاقه ی جانان رو بپزه ناهار کجا میخواید برید؟

پوزخندی زدم و توی دلم یه آره جون عمه ات گفتم.
ولی برای اینکه بیشتر بجزو نمش گفتم:

-یه گردش خواهر و برادریه، اون غذارو هم نگه دار
شب میخوریم.

دیگه منتظر هیچ واکنشی از طرفش نشدم و از خونه
بیرون اومدم.

بعد از اینکه جانان هم سوار ماشین شد، ماشین رو
به حرکت درآوردم. میخواستم اول یه دوری توی
خیابون های تهرون بزنیم تا هم خاطرات جانان زنده
بشه، هم بتونیم مفصل با هم صحبت کنیم.

اولش هردو ساکت بودیم، جانان محو خیابونا شده
بود، هرازچند گاهی فقط از تغییر همه چیز اظهار
تعجب میکرد. حقم داشت، در عرض این چند سال کلا
نوع زندگی در تهران عوض شده بود. به خیابون
جردن که رسیدیم از دیدن تعداد زیادی ماشین های
لوکس و لاکچری دهنش باز مونده بود. ماشین هایی
که به قول معروف مشغول دور دور توی خیابونا
بودن. لبخندی به تعجبش زدم و گفتم:

-حالا شب اینجا دیدن داره.

به طرفم برگشت و گفت:

-بعضی از این ماشینا حتی توی لندنم نیست! مگه
ایران تحریم نیست پس چجوری وارد میشه؟!
در حالیکه به طرف رستوران مورد علاقه ام میرفتم
گفتم:

-تحریم فقط واسه بعضیاست. آقازاده ها معافن.
مطمئنم چیزی از جمله ی سنگینم متوجه نشد. چون
با بی قیدی شونه هاشو بالا انداخت و دیگه حرفی
نزد.

بعد از رسیدن به رستوران، جانان با دیدن فضای زیبا
و خزان زده ی باغ شگفت زده شد! از دیدن این همه
زیبایی و دکور دلنشین سالن رستوران زبونش بند
اومده بود. شاید مثل خیلی از غربت نشینا فکرشم
نمیکرد ایران چه جاهای بکر و حیرت انگیزی داره.
اینجا نمونه ی کوچیکی از این دریای بیکران طبیعت
بود.

وقتی منو رو جلوش گذاشتم، با لحن تعجب آوری
گفت:

-اینجا که بهشته جاوید!

#پارت_هفده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نمیدونم چه پیش زمینه ای راجع به ایران داشت،
سنی نداشت که کشور و ترک کرد، زیاد هم رفت و آمد
نمیکرد. شاید پیش خودش انتظار داشت با یه کشور
خرابه و جنگ زده و عقب افتاده روبرو بشه. چیزی
که اکثر مردم جهان فکر میکنند. اما اینطور نیست.
درسته ایران در جایگاه واقعی خودش قرار نداره ولی
دیگه اونجوری هم که مردم سایر کشورها فکر
میکنن نیست.

جانان عاشق کباب سلطانی بود. حدس زدنش سخت
نبود که سلطانی سفارش میده. من هم باقالی پلو با
ماهیچه رو ترجیح دادم. تا آماده شدن سفارشمون باید
حرف دلمو بهش میزدم. بنابراین خیلی آروم و شمرده
گفتم:

-چقدر شوهرتو میشناسی جانان؟ از بودن باهاش
راضی هستی؟

به محض شنیدن اسم شوهرش نیشش تا بناگوش باز شد. تک سرفه ای کرد تا راحت تر بتونه حرف بزنه؛
-تو مشکلات با سام چیه جاوید؟ تو که نمیشناسیش؟
چرا ازش بدت میاد؟!

پس متوجه احساس من راجع به شوهر تحفه اش شده بود! با زیرکی سوال منو با سوال جواب داد.

حالا این من بودم که باید دلیل تنفرم از سام رو توضیح میدادم. کمی مکث کردم و بعدش گفتم:

-احساس میکنم عشقش به تو صادقانه نیست. تو اونو از جون و دل دوست داری ولی اون نه.

دلم نمیخواست مستقیم بهش بگم که نگاه شوهرش هوس آلوده، چون فقط یه مرد، معنی نگاههای مردهای دیگه رو درک میکنه. جانان سریع جبهه گرفت و گفت:

-نه اینطور نیست. سام به خاطر من جلوی خانواده اش وایستاد. اونا مخالف ازدواج ما بودن.

یهو سرمو با تعجب بلند کردم و پرسیدم:

-یعنی چی مخالف بودن؟ چرا؟

جانان چشمای سیاه و وحشت زده اش رو ازم دزدید
و با لکنت جواب داد؛

-هیچ.....هیچی! میگفتن زوده.

معلوم بود که داره دروغ میگه اما من بیشتر پایی
نشدم. با اومدن غذا بحث ما هم نصفه و بی نتیجه
تموم شد. البته دیگه فایده هم نداشت. چون سام دل
جانان رو برده بود و برگ برنده دستش بود.

به خواهش جانان، بعد از ناهار بازم چند دوری توی
خیابونا زدیم. بزرگ راهها و پل های تهران باعث
هیجانش میشد. طوری رفتار میکرد که انگار از یه
کشور قحطی زده فرار کرده!

جانان رو جلوی خونه پیاده کردم تا خودم یه سر برم
کارخونه. مدام تماس میگرفتن که برای قرارداد
اومدن و تا من امضا نکنم معامله سر نمیگیره. از
کار توی کارخونه ی به اون بزرگی بدم نمیومد اما
زیاد با روحیاتم سازگار نبود. بیشتر دوست داشتم
استاد دانشگاه باشم و هنر و موسیقی تدریس کنم.

#پارت_هجده

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

سرم حسابی گرم کارای جشن و کارخونه و رسیدگی
به باران شده بود. بیتا هم مامور دعوت مهمونا بود.
کارش از صبح زنگ زدن به این و اون بود. دیگه
کمتر توی نخ سام میرفتم تا کمتر عذاب بکشم. جانان
در کنار امیرکیان خوشبخت تر میشد. خانواده ی خاله
رو خودم رسماً دعوتشون کردم. خاله بهونه آورد که
کار داره و نمیرسه که بیاد ولی دلیل اصلیش برای
نیومدن به مجالس ما، هم وجود بیتا بود هم به قول
خودش اسباب لهو و لعب. در عوض امیرکیان از این
دعوت استقبال کرد و قول داد که حتما میاد.

دلشوره ی عجیبی داشتم! لحن گفتار امیر یه جوری
بود. انگار فقط به قصد انتقام میخواد پا به این
مهمونی بذاره! نکنه بخواد جشن رو بهم بزنه؟! اما
ازش همچین کار ناشایستی بعیده!

افکار پریشون و مشوش ذهنمو آلوده کرده بود. امیر
به حرمت عشقی که از بچگی به جانان داشت، بعد از
جواب رد شنیدن دست روی هیچ دختر دیگه ای

نداشته بود. خاله حنا به بارها ازم خواسته بود که
باهاش صحبت کنم تا راضی به ازدواج بشه. اما
هر بار میگفت؛ مگه دل آدم کاروانسراست که یکی
بره اون یکی بیاد جاشو بگیره. عشق یک بار برای
هر کسی اتفاق میوفته.

حرفاش منطقی بود. اما عشقش به خواهر بی عقل
من یک طرفه بود.

به خاطر حجم بالای کار، پاک باران رو فراموش
کرده بودم. به خودم قول دادم که بعد از جشن دوباره
شروع به گشتن بکنم. به احتمال زیاد باز هم برای
کیف قاپی پیداش میشه.

بی‌تا و جانان سخت مشغول تهیه ی لباس و رسیدگی
به سروصورت خودشون بودن. جانی هم به مش
رحیم کمک میکرد تا همه چیز به بهترین نحو انجام
بشه. تنها فردی که هیچکس جرات نمیکرد کاری به
کارش داشته باشه من بودم. حوصله ی این جنگولک
بازیارو نداشتم. ولی به خاطر بابا و جانان مجبور
بودم توی جشن شرکت کنم. وگرنه ترجیح میدادم آخر
هفته بزنم به جاده.

روز جشن از خونه زدم بیرون تا یه هدیه برای جانان
بخرم. به قول بابا، این یه جشن عروسی خودمونی
براش بود پس بدون کادو لطفی نداشت. زیاد پیش
نیومده بود بخوام برای کسی هدیه بخرم. و این کارو
یکی از سخت ترین کارای دنیا میدونستم. به خاطر
همین کار خودمو راحت کردم و به یه جواهرفروشی
رفتم. یه آویز خوشگل انتخاب کردم و از فروشنده
خواستم کادو پیچش کنه.

سریع به خونه برگشتم تا بعد از گرفتن دوش برای
شب آماده بشم. اسمش یه جشن خودمونی بود اما به
لطف بیتا و بابا حدود صدتا مهمون دعوت شده بود!
دست کمی از یه عروسی واقعی نداشت.

#پارت_نوزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● باران

نگاهی به صورت رنگ پریده اما همچنان زیبای نگین
انداختم و گفتم:

-منظورت چیه نگین؟ یعنی با یکی برم مهمونی، پنج
میلیون میده؟!

نگین با همون آرامش همیشگیش جواب داد؛

-آره دیگه. تو که انقدر خنگ نبودی باران! دوستم
میگفت؛ داداشم دنبال یه دختر خوشگل میگرده که با
هم برن مهمونی پوز چند نفرو بزنه.

موقعیت خوبی بود. پنج میلیون برای منی که به
خاطر چندرغاز دست به کیف قاپی میزدم پول کمی
نبود. اما اگه پارتی باشه و دستگیر بشم چی؟ اگه
توی همون مهمونی بلایی سرم بیارن چی؟ اصلا به
ریسکش می ارزه؟!

نگاه پر از شک و دو دلیم رو به خواهر کوچولوم
انداختم و گفتم:

-پارتیه؟

نگین روی کاناپه ی قدیمی خونمون دراز کشید و
گفت:

-نه، یه مهمونی کاملاً خانوادگی. خیالت راحت.

مکثی کرد و در ادامه گفت:

-اگه حالم مساعد بود، خودم پیشنهادش رو قبول میکردم.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-خفه شو نگین، دیگه از این حرفا نشنوم.

چشمکی زد و گفت:

-من عکسشو دیدم، خیلی خوشتیپ و جنتلمنه.

اهمیتی به چیزی که گفته بود ندادم و پرسیدم؛

-اصلا تو این دوستای پولدار و سانتال مانتالو از کجا پیدا کردی؟!

دست روی تک کلیه اش گذاشت. میفهمیدم که درد داره ولی جلوی من به روی خودش نمیاره. دوباره روی مبل نشست و گفت:

-پولدار هستن ولی سانتال مانتال نه. از اون خانواده های اصیل و معتقد تهرونی هستن. البته چند باری که داداشش اومد دنبالش از دور دیدم که ظاهرش با آرزو و مامانش فرق میکنه. جذاب و خوش هیکل و خوش پوش!

اخمی بهش کردم و در حالیکه به طرف آشپزخانه ی کوچیک خونمون میرفتم تا برای خودم چایی بریزم گفتم:

-چشم روشن! چشم چروم که شدی!

قبل از اینکه دوباره بلبل زبونی کنه یهو گفتم:

-بesh بگو قبول، باید چیکار کنم؟

گویا ذوق نگین بیشتر از دوستش بود! اگه به خاطر خریدن کلیه اش نبود، هرگز دست به چنین کارهایی نمیزدم. مطمئنم که روح بابا در عذابه. اما چاره ی دیگه ای نداشتم. زندگی نگین برام اولویت داشت. حتی اقساط خونه رو هم پرداخت نکرده بودم. بایه نفر برای خرید کلیه به توافق رسیده بودم اما هنوز پنجاه میلیون کم داشتم. لعنت به اون تصادف که زندگی مارو از این رو به اون رو کرد.

تصادفی که هم خانواده ام رو گرفت هم تنها خواهرم رو ناقص کرد. اون تصادف، مایه ی عذاب روزها و کابوس شب هام شده بود. دارم تنهایی زیر بار این مسئولیت له میشم. دو سالی میشه که از اون حادثه میگذره و من به تنهایی بار این زندگی رو به دوش میکشم.

#پارت_بیست

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از خوردن چایی به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم. هنوز در اتاق رو نبسته بودم که شنیدم نگین داشت با دوستش تلفنی صحبت میکرد. با آب و تاب از قبول کردن من برای شرکت در اون مهمونی برای دوستش میگفت. بعد از بستن در دیگه متوجه نشدم چی میگه.

روی تخت دراز کشیدم و خیره ی کتابخونه ی روبروم شدم. کتابخونه ای که با ذوق و عشق فراوان جمع آوری کرده بودم. بابا کلی بهم کتاب هدیه داد و ازم قول گرفت که همیشه کتاب بخونم. چقدر زندگی ساده مون قشنگ و بی آلایش بود. درسته مادری نداشتم اما وجود پوران جون دست کمی از مادر نداشت برام.

آهی کشیدم و قطره اشکی که از یادآوری گذشته گوشه ی چشمم نشسته بود پاک کردم.

راست میگن واقعا زندگی به مویی بنده. بعد از اون تصادف حتی دیگه نتونستم به دانشگاه برم. مستمری کمی که از بابا بهمون رسیده بود، کفاف همه ی مخارج زندگی و هزینه های درمان و دیالیز نگین رو نمیداد.

دلم نمیخواست به گذشته برم، اما به محض بستن چشمم اون شب وحشتناک جلوی چشمم ظاهر میشد. "دو سال پیش که داشتیم از شمال برمیگشتیم به خاطر شلوغی و ترافیک خوردیم به شب. اعلام کردن که جاده یه طرفه شده. همه ی ماشینا به هوای یه طرفه شدن جاده از هردو لاین به سمت تهران حرکت میکردن. بابا هم از این قاعده مستثنا نبود. سفر خیلی خوبی رو گذرونده بودیم. مشغول صحبت راجع به تموم شدن تابستون و شروع فصل مدارس و دانشگاهها بودیم که یهو نمیدونم یه ماشین شاسی بلند از کجا پیداش شد و شاخ به شاخ خورد به ما! همه چیز توی یه لحظه اتفاق افتاد. این برخورد باعث شد ماشین ما بیوفته توی درّه!

بیهوش شده بودم، به خیال اینکه یه تصادف جزئی
بوده چشم باز کردم. اما چیزی که شنیدم برام قابل
تحمل نبود! پدر و مادرم رو از دست داده بودم. نگین
هنوز توی اتاق عمل بود و تنها کسی که فقط چندتا
خراش برداشته بود و به طور معجزه آسایی صحیح و
سالم مونده بود من بودم! اون روز از ته قلب آرزو
کردم که ای کاش من هم مثل بابا و پوری جون از
دنیا رفته بودم. اما الان که خوب فکرشو میکنم
میبینم که من برای جنگیدن با زندگی و یاری رسوندن
به نگین باید میموندم!

قلبم از این خاطره ی تلخ تیر کشید. آهی کشیدم و
چشم باز کردم! توی این دو سال خواب آرام و راحت
برام حروم شده بود. یا خواب بابا و بچگی خودم رو
میدیم که بدون مادر روزهارو میگذروندم، یا خواب
این تصادف لعنتی!

#پارت_بیست_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خواب و بیدار بودم که نگین بعد از تقه ی کوتاهی که به در زد، منتظر اجازه ی من نشد و او مد داخل. روی لبه ی تخت نشست و گفت:

-آرزو می‌گه، وقت نداریم. به خواهرت بگو بیاد با امیرکیان برن خرید.

بدون اینکه چشم باز کنم آروم گفتم:

-آرزو کیه؟ امیرکیان کدوم خریه؟

نگین روی تخت جابجا شد و با عصبانیت گفت:

-عه؟! آجی؟ چقدر تو بی ادب شدی؟ قبلا عفت کلام داشتی!

باز هم در کمال خونسردی گفتم:

-عفت شوهر کرد.

بلند شدم، روی آرنجم تکیه دادم و در ادامه گفتم:

-نگفتی این امیر..... امیر چی چی بود؟ این خ.....

نگین وسط حرفم پرید و با توپ پر گفت:

-قبلا انقدر بی ادب نبودى آجی! امیرکیان داداش

دوستمه دیگه. همون که قراره دوست دخترش بشی.

دوباره دراز کشیدم و گفتم:

-آهان یادم اومد. حالا خرید واسه چی؟!

-مثلا میخوای بری یه مهمونی باکلاس ها! نباید رخت و لباس درست و حسابی داشته باشی؟ نباید به سر و وضع خودت بررسی؟ با این صورت پر از مو میخوایی بری جشن؟!

خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

-مگه قیافم چشه نگین؟!

پوزخندی زد و گفت:

-بگو چش نیست؟! دیگه از ریخت و قیافه دراومدی آجی.

از روی تخت بلند شد و در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت:

-یه کم استراحت کن دو ساعت دیگه امیرکیان میاد دنبالت.

میدونست واکنشم به این حرفش چیه! بنابراین فرار رو بر قرار ترجیح داد و سریع رفت بیرون. اگه پای پول وسط نبود عمرا به همچین بچه قرتی هایی باج میدادم. همه ی فکر و ذکرم پیش خرید کلیه بود.

نگین روز به روز ضعیف تر میشد. باید هر جور شده
باقی مونده ی پولو جور میکردم.

نمیدونم کی خوابم برده بود! با صدای نگین که مدام
اسمو تکرار میکرد چشم باز کردم. از لای چشم نیمه
بازم به صورت زیباش نگاه کردم و گفتم:

-چیه نگین؟ چرا مثل مته مغزمو سوراخ میکنی؟

پتو رو از روم کشید کنار و با هیجان گفت:

-پاشو باران، این پسره اومده دنبالت.

با اکراه روی تخت نشستم و گفتم:

-اومده که اومده! بذار یه کم منتظر بمونه.

نگین با نگرانی گفت:

-لج نکن آبجی! آبروم میره ها. پاشو زود حاضر شو
و برو.

برای اینکه دل نازک و شیشه ایش حتی ترک برنداره
لبخندی به روش زدم و گفتم:

-چشم قشنگم. الآن فی الفور آماده میشم.

بعد از مدت ها میخواستم مثل یه خانم لباس بپوشم.
کمد رو باز کردم و یه مانتو پاییزه زرشکی انتخاب

کردم. اصلا یادم نمیاد آخرین بار کی پوشیده بودمش؟! اصلا پوشیده بودم یا نه و دست نخورده مونده بود؟! انگار خودمم باورم شده بود که دیگه دختر نیستم!

یه شال مشکی که با پوست سفیدم همخوانی داشت روی سرم انداختم. حالا باید کمی آرایش میکردم.

#پارت_بیست_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

آرایش کردن رو هم فراموش کرده بودم. گیج میزدم! نمیدونستم از کجا شروع کنم. بالاخره مغزم از هنگی دراومد و کرم پودر رو برداشتم تا برای پوشش موهای صورتم بزنم. بعد از اون کمی چشمامو سیاه کردم و یه رژ ملایم هم زدم. با صدای نگین بدون نگاه به آینه کیفم رو برداشتم و برای رفتن آماده شدم.

نگین با دیدنم محو صورتم شد. گویا یادش رفته بود
که چقدر برای راهی کردن من عجله داشت! دهنش
باز مونده بود! جلوتر رفتم، دهن باز مونده اش رو با
دست بستم و گفتم:

-سوفیا لورن نشدم که اینجور تعجب کردی!
در حال پوشیدن کفشام بودم که بالآخره به حرف
اومد؛

-خیلی ناز شدی آبجی! مواظب خودت باش. مطمئنم
امیرکیان یه دل نه صد دل عاشقت میشه.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و از خونه خارج
شدم. اصلا من این پسره رو نمیشناختم که! حالا
چطوری پیداش کنم؟! میخواستم برگردم از نگین
بپرسم که دیدم یه ماشین شاسی بلند سفید داره بهم
چراغ میده. یعنی خودش بود؟!!

نگاهی به اطرافم انداختم. خداروشکر کسی نبود. به
طرف ماشین پاتند کردم. به محض اینکه رسیدم
شیشه ی سمت شاگرد رو پایین داد. در نگاه اول پسر
خوشتیپ و جذابی بود. عینک دودی گرون قیمتش رو
درآورد و پرسید:

-باران؟

بدون ترس جواب دادم؛

-فرمایش؟

خندید و گفت:

-من امیرکیانم. فکر کنم قبلا هماهنگ شده.

بدون معطلی سوار شدم و گفتم:

-بقیه ی مذاکرات توی راه. فعلا حرکت کن.

اطاعت امر کرد و به سرعت راه افتاد. انگار داشت به سمت مقصد مشخص شده ای حرکت میکرد. طاقت نیاوردم و گفتم:

-کجا داریم میریم؟

نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت:

-طبق قراری که داشتیم خرید لباس.

از وقتی سوار شده بودم نگاههای گاه و بیگاهش روی اعصابم بود. کلافه بودم. همش نفس عمیق میکشیدم که همین اول کاری این معامله بهم نخوره. بنابراین با لحنی که کمی به تندى میزد گفتم:

-ولی ما که هنوز به توافق نرسیدیم؟

باز هم نگاهی انداخت و گفت:

- هر شرطی داشته باشی قبوله. فرداشب مهمونیه و من وقت ندارم کس دیگه ای رو پیدا کنم.

این حرفش کارمو راحت تر میکرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من کل مبلغ توافق شده رو قبلش میگیرم. هرچی هم که برام بخری بعدش پس میدم.

خندید و ضمن پارک کردن ماشین روبروی یکی از پاساژهای شیک و لاکچری تهرون گفت:

-گفتم که قبول، همه این خریده‌ها هم هدیه ی من به شماست. حالا اگه توافق حاصل شد تشریف بیارید پایین.

با پیاده شدن موافقت خودمو اعلام کردم. اولین بار بود که میخواستم از این پاساژ خرید کنم! کیان به طرف یه مانتوفروشی رفت و گفت:

-اول لباس بیرون، بعد لباس شب.

#پارت_بیست_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

بعد از خرید مانتو و روسری کفش، به یه مزون لباس شب رفتیم. دیدن اون لباسا در کنار یه غریبه باعث شرم و خجالتم شده بود. گر گرفته بودم. احساس میکردم از صورتم دود بلند میشه، اما چاره ای نبود باید تحمل میکردم.

کیان دست گذاشت روی یه لباس قرمز که تقریبا لختی و همه جاش باز بود. اخمی کردم و گفتم:

-لطفا اجازه بده خودم انتخاب کنم.

نزدیکم شد و آهسته در گوشم گفت:

-میدونم توی هر لباسی فردا شب میدرخشی.

اینو گفت و از مزون خارج شد. بعد از کلی گشتن بالاخره یه لباس بلند نقره ای که برقش همه جارو برداشته بود نظرمو جلب کرد. همونو انتخاب کردم و بعد از اینکه امیرکیان پولشو حساب کرد از مغازه اومدیم بیرون.

قصد خارج شدن از پاساژ رو داشتم که کیان جلوی یه مغازه ی لباس زیر وایستاد و صدام کرد؛

-باران؟

وقتی برگشتم ضمن اشاره به مغازه گفت:

-چیزی لازم نداری؟

دیگه صبرم داشت لبریز میشد. به زور جلوی خودمو نگه داشته بودم! ای تف به این زندگی که به خاطر چندرغاز مجبورم در برابر چرت و پرتای یه بچه سوسول سکوت کنم! اگه دستم زیر ساطور نبود حالیش میکردم جلوی مغازه ی لباس زیر زنانه وایستادن یعنی چی!

به توصیه بابا، تا سه شمردم شاید خشمم فروکش کنه! سه که سهل بود، اگه تا سه هزارم میشمردم عصبانیتم از این پسره ی زاغارت کم نمیشد.

بهترین کارو توی کم محلی دیدم. برگشتم و از پاساژ خارج شدم. دنبالم دوئید و از پشت بازومو گرفت. دیگه سکوت جایز نبود. باید همین اول حالیش میکردم با کی طرفه!

با شدت دستشو پس زدم. با همه ی توانی که داشتم تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

-بار اول و آخرت بود که بهم دست میزنی! شیرفهم شد؟!!

کُپ کرده بود. شاید فکر میکرد یه دختر لوس و نازک نارنجی هستم. اما من برخلاف ظاهر گول زننده ام، باطن سخت و غیرقابل نفوذی داشتم. همیشه بابا میگفت؛

" فلفل نبین چه ریزه؟ بشکن ببین چه تیزه! "

بدون پلک زدن فقط نگاهم میکرد. انتظار چنین برخوردی رو نداشت. وقتی دیدم یه جورایی گربه رو دم حجله کشتم، پوزخندی زدم و گفتم:

-بریم، فکر کنم شیرفهم شدی!

بدون توجه به تعجبش به طرف ماشین راه افتادم. چند لحظه ای جلوی ماشین وایستادم تا تونست خودشو جمع وجور کنه و بیاد. باید میفهمید که من با دخترایی که تا حالا باهاشون سروکار داشته فرق میکنم. من برای یللی تللی و خوش گذرونی قبول نکردم که نقش دوست دخترشو بازی کنم.

توی ماشین هم تحت تاثیر جوّ به وجود اومده هردو ساکت بودیم تا اینکه پرسیدم؛

- فردا چه ساعتی میای دنبالم؟

#پارت_بیست_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از اینکه سر صحبت رو باز کرده بودم ذوق زده شد و سریع گفت:

- ساعت هفت غروب میام دنبالت. فقط بگو کدوم آرایشگاه باید بیام.

گویا این قصه سر دراز داشت! آرایشگاه رو دیگه کجای دلم میذاشتم؟! چه واردم بود! معلوم بود که حسابی با قوانین خانوما آشنایی داشت. خیلی خونسرد جواب دادم؛

- آرایشگاه لازم نیست. بیا دم خونمون.

اولش شوکه شد، اما سریع تغییر حالت داد و گفت:

- آره دیگه، دختری به این زیبایی نیازی به آرایشگاه نداره.

نمیدونم حرفشو باید تعریف برداشت میکردم یا
کنایه؟! هوا تاریک شده بود بنابراین بیخیال حرفش
شدم و گفتم:

-میشه منو برسونی خونه؟

کمی صدای موزیک رو کم کرد و گفت:

-افتخار میدی یه شام با هم بخوریم.

اصلا حوصله ی این جنتلمن بازیشو نداشتم. انگار
واقعا باورش شده بود که من دوست دخترشم. خیلی
رک گفتم:

-نه، من وقت شام خوردن ندارم. باید زودتر برگردم.
چنان با تحکم این جمله رو گفتم که جایی برای چک
و چونه نداشتم. امیرکیان هم که ساعتی قبل صابونم
به تنش خورده بود اطاعت امر کرد و منو جلوی
خونمون رسوند. موقع خداحافظی تشکر کردم و گفتم:
-فردا دیر نیا. از بدقولی متنفرم.

دست روی گوشه ی سر و کنار شقیقه به نشونه ی
خداحافظی گذاشت و به سرعت از اونجا دور شد.

تا از جلوی چشمم محو بشه، وایستادم و رفتنش رو
نگاه کردم. با پلاستیک های خرید به خونه برگشتم.

دلم نمیخواست نگین با دیدن لباس های خوشگل و شیکی که کیان برام خریده بود حسرت بخوره، اما چاره ای نداشتم، باید میرفتم خونه. این آشی بود که خودش برام پخته بود.

زمانی که وارد خونه شدم مستقیم به اتاقم رفتم و خریدامو روی تخت انداختم. میدونستم که الان فضول خانوم سرو کله اش پیدا میشه، به خاطر همین سریع لباس عوض کردم و به پذیرایی برگشتم.

در کمال تعجب دیدم که خبری از نگین نیست. سابقه نداشت برسم خونه و سراغمو نگیره! نگران شدم! نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟! همونطور که خونه رو میگشتم صداش زدم؛

-نگین؟.....نگین؟.....کجایی تو دختر؟!

انگار اصلا توی خونه نبود! یعنی کجا رفته بود این وقت شب؟! گوشی ساده و درب و داغونم رو درآوردم تا بهش زنگ بزنم. هنوز بوق نخورده بود که در آپارتمان باز شد و اومد داخل. اما تنها نبود!

چشمام از دیدن نیکی جون همسایه ی آرایشگرمون چهارتا شده بود! اینو واسه چی با خودش آورده بود؟!

وقتی بهت و حیرت منو دید لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-باید یه صفایی به صورتت بدی خواهر.

#پارت_بیست_و_پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نیکی رو کم و بیش میشناختم. پوری جون برای کارهای آرایشگری میرفت پیشش. حدوداً چهل ساله بود و چند سالی میشد توی آپارتمان ما آرایشگاه زده بود. چند باری هم از من خواسته بود برم آرایشگاهش ولی من برای کارم مجبور بودم صورتم رو پر نگه دارم. همینجوریش به دختر بودنم شک میکردن!

هردو با هم جلوتر اومدن. نزدیکم که شدن گفتم:
-صورتم خوبه نگین، چرا مزاحم نیکی جون شدی؟

نیکی که مثل همه ی آرایشگرا حسابی به ظاهر و سر و وضع خودش رسیده بود، لبخندی زد و گفت:

-نگین جون گفت مهمونی دعوتی. بذار یه دستی به صورتت بکشم عزیزم.

توی رودوایسی قرار گرفتم و نتونستم مخالفتی بکنم. اما تیر نگاههای زهرآلودم دائم به طرف نگین پرتاب میشد. نگین هم ریز میخندید و چشمک میزد.

نیکی صورتم رو با بند انداختن تمیز کرد. میخواست ابرو هام رو شروع کنه که گفتم:

-ابرو هام خوبه، همینجوری بمونه بهتره.

موچین رو دستش گرفت و گفت:

-دخترونه برمیدارم برات باران جون. هرچند الان دخترا هم کلی تتو و هاشور انجام میدن.

حرفی نزدم و خودم رو به دستش سپردم. بعد از تموم شدن کارش، نگاهی به آینه و خودم انداختم. چقدر چهره ام باز شده بود! ابرو هام فقط اطرافش تمیز شده بود.

از نیکی تشکر کردم و با اصرار زیاد دستمزدش رو
دادم. وقتی خداحافظی کرد و رفت، رو به نگین با
عصبانیت گفتم:

-بازم تو سرخود تصمیم گرفتی؟! نباید یه مشورت با
من میکردی؟

نگین کف دستش رو یه طرف صورتم گذاشت و گفت:

-حیف این پوست صاف و قشنگت نیست زیر مو
بمونه؟! همه حسرت همچین پوستی رو میخورن
اونوقت تو قدرشو نمیدونی!

هنوز عصبانیتم کم نشده بود، اخمی کردم و گفتم:

-کرم پودر میزدم کارم راه میوفتاد نیازی به آرایشگر
نبود.

نگین ماهرانه حرفو عوض کرد و گفت:

-پوستت رو از مامان خدا بیامرزت ارث بردی آره؟

حرف زدن با این بشر فایده نداشت. بچه های نسل
جدید بودن دیگه! استاد در رفتن.

حموم رفتن رو به فردا موکول کردم و به اتاقم اومدم
تا بخوابم. نگین هم پشت سرم اومد و گفت:

-نمیخواهی خریداتو نشونم بدی آبجی؟

با بی حوصلگی دستی توی هوا تگون دادم و گفتم:
-الآن خستم، فردا میپوشم میبینی.

انگار که توی ذوقش خورده باشه، بالب و لوچه ی
آویزون شب بخیر آرومی گفت و از اتاقم خارج شد.
خسته تر از این حرفا بودم که بتونم نازشو بکشم.
فردا از دلش درمیاوردم. روی تخت ولو شدم و چشم
روی هم نیومده خوابم برد.

#پارت_بیست_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

صبح با یه سر درد عجیبی بیدار شدم. استرس گرفته
بودم. یه دلشوره ی خاصی به سراغم اومده بود. چند
دقیقه ای روی تخت نشستم تا شاید ویندوزم بالا بیاد.
سرم داشت میترکید. پتو رو کنار زدم و به آشپزخونه
رفتم. باید حتما یه قرص میخوردم وگرنه این درد تا
شب ول کنم نبود.

همین که میخواستم قرص رو توی دهنم بندازم یاد
توصیه ی پوری جون افتادم. همیشه میگفت، شکم
خالی قرص نخور باران جان. خدا رحمتش کنه.
لبخند محوی زدم و قبل از خوردن مسکن یه لقمه
نون توی دهنم گذاشتم.

زیر کتری رو روشن کردم. دلم هوس نون تازه کرده
بود. لای در اتاق نگین رو باز کردم، هنوز خواب
بود. مانتو و شالم رو پوشیدم و زدم بیرون. هوای
تمیز پاییزی سر حالم آورد. قدم هامو تندتر کردم.
تندتر و تندتر. تقریبا داشتم میدویدم. با این کار
دلهره ای که اول صبح به دلم افتاده بود کلا از بین
رفت. بعد از گرفتن سنگ تاز، خامه و عسل هم
گرفتم. نگین عاشقش بود.

وقتی برگشتم هنوزم خواب بود تنبل خانوم. چایی رو
دم کردم و نگین رو با صدای بلند صدا زدم.
-نگین؟..... نگین جونم؟..... پاشو آبجی برات
صبحونه گرفتم.

نگین با چشمای پف کرده جلوی کانتر ظاهر شد و با
صدای دو رگه گفت:
-هوار نکش بیدارم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-علیک سلام خواهری، صبح بخیر.

نگین در حالیکه به طرف دستشویی میرفت گفت:

-کبکت خروس میکنه آبجی! نکنه از امیرکیان

خوشت اومده؟!!

به طرف میز رفتم تا صبحونه رو بچینم. نگین بچه تر

از این حرفا بود که حال منو درک کنم. گذاشتم توی

خوش خیالی خودش بمونه. جوابش رو ندادم، اما در

عوض گفتم:

-زود بیا نون سرد میشه.

من اصلا به امیرکیان یا هیچ پسر دیگه ای حتی فکرم

نمی کردم. تنها دغدغه ام عمل موفقیت آمیز خواهرم

بود. تنها یادگار بابام. بابایی که منو به دندون گرفت

و یکه و تنها چند سال به پام نشست. ازدواجشم فقط

و فقط به خاطر امورات من بود. اینو زمانی فهمیدم

که پوری جون میگفت، همون قبل از ازدواج باهاش

اتمام حجت کرده بود که اولویتش فقط بارانه.

با نگین یه صبحونه دبش زدیم بر بدن. بعد از اینکه

آشپزخونه رو جمع وجور کردم به نگین گفتم:

-برو سر درس و مشقت، منم برم یه دوش بگیرم.
از حموم که دراومدم حوصله ی ناهار درست کردن
نداشتم. تلفن رو برداشتم و قبل از اینکه شماره
بگیرم از نگین پرسیدم؛
-غذا یا فست فود؟

نگین هم مثل خودم با صدای بلند جواب داد؛
-فقط پیتزا آجی.

شماره ی پیتزایی رو گرفتم و دوتا پیتزا سفارش دادم.
یه نیم ساعتی تا رسیدن غذا وقت داشتم. باید موهامو
سشوار میکشیدم.

#پارت_بیست_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

هرچقدر به ساعت هفت نزدیکتر میشدیم نگرانیم
بیشتر میشد. به آهستگی حاضر میشدم تا شاید این
دل بی صاحب کمی آروم بگیره!

نگین کمک کرد تا لباسم رو بپوشم. از دیدن من توی اون لباس چشماش از تعجب باز مونده بود! چند باری سرتا پامو برانداز کرد. برق چشمای قشنگش به وضوح معلوم بود. لبخندی زدم و گفتم:

-چیه؟! انقدر که منو توی همچین لباسایی ندیدی باورت نمیشه نه؟

چشماشو چند بار پشت سر هم باز و بسته کرد و گفت:

-محشر شدی باران! به خدا که پسر بودم رو هوا میزدمت.

به حرفش خندیدم و گفتم:

-برو کنار دختره ی هیز!

اینو گفتم و به طرف لوازم آرایشم رفتم. هنوز شروع نکرده بودم که نگاه نگین از توی آینه میخ چشمام شد! برگشتم و گفتم:

-چیه عزیزم؟ چرا مثل برق گرفته ها شدی؟!

به چشمام اشاره کرد و گفت:

-چشمات!

-چشمام چی نگین؟

با همون معصومیت کودکانه گفت:

-رنگ چشمت عوض شده!

بابام همیشه میگفت، چشمت مثل تیلۀ چند رنگه.
حالام این تغییر رنگ باعث تعجب نگین شده بود.
بعضی از لباس ها روی رنگ چشام تاثیر میذاشت.
دوباره به طرف آینه برگشتم و گفتم:

-از مامان بزرگم به ارث بردم. مامان بابا. اونم
چشماش تیلۀ ای بود. لباسایی با رنگ خاص روش
تاثیر میذاشت.

نگین آهی کشید و با حسرت گفت:

-کاش منم به ارث میبرد!

در حالیکه کرم پودر میزدم گفتم:

-چشمای تو که شهلست ناqlا.

هرچی که از فوت و فن آرایش کردن بلد بودم به کار
گرفتم تا یه چیز قابل قبولی دربیاد. موهای فرم رو باز
گذاشتم و بعد از پوشیدن مانتو شال سفید مجلسی رو
به سرم انداختم. چند دقیقه ای تا هفت مونده بود که
از امیرکیان پیام رسید. دم در منتظرم بود.

صورت نگین رو بوسیدم و سفارشات لازم رو بهش کردم. ازش خواستم درو قفل کنه و شب هم منتظر من نمونه، شاید مهمونی طول بکشه.

راه رفتن با اون کفشای پاشنه بلند برام خیلی سخت بود. به هر زحمتی که بود، خودمو جلوی در رسوندم. ماشینش رو دیدم. میخواستم به سمتش برم که ماشینو به حرکت درآورد و درست جلوی پام نگه داشت. بدون اینکه نگاهش کنم، سوار شدم و گفتم:
-بریم.

وقتی حس کردم هیچ عکس العملی نشون نمیده، سرم به طرفش چرخید. مات نیمرخم شده بود! برای اولین بار بود که زیر نگاههای سنگین یه مرد خجالت میکشیدم! امیرکیان حتی پلک هم نمیزد. دلم میخواست انگشتمو بکنم توی چشماش و از حدقه درشون بیارم! میخواستم چیزی بگم که سریع به خودش اومد و ضمن راه افتادن گفت:

-خیلی خوشگل شدی باران! امشب سربلندم میکنی.
نمیدونم منظور و هدفش از این حرف چی بود! برای من اون پنج میلیونی مهم بود که به حسابم ریخته شده بود.

#پارت_بیست_و_هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کم کم از مرکز شهر هم گذشتیم. یه لحظه خوف کردم! پیش خودم گفتم؛ نکنه بخواد منو به خارج از شهر ببره؟! نکنه بخواد بلایی سرم بیاره و کاری از دستم برنیاد؟! دستم رو توی کیفم بردم و چاقوی کوچیکی که همیشه همراهم بود رو توی دستم گرفتم تا در مواقع لزوم ازش استفاده کنم. دیگه رسیده بودیم اون بالا بالاها. خیابونایی که هیچوقت ندیده بودمشون. چقدر اینجا همه چیز فرق میکرد! انگار اصلا ایران نبود! همه چیز شیک و قشنگ! خونه های بسیار زیبا، پیاده روهای تمیز. حتی پاکبان های این منطقه از شهر هم باکلاس بودن! همه چی یه جور دیگه ای بود.

امیرکیان ماشین رو جلوی یکی از این خونه های
اعیانی و لوکس ویلایی نگه داشت. تک بوقی زد و
منتظر باز شدن در موند.

با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود. شنگول به
نظر میرسید. باید میفهمیدم سر و سرش با این
خانواده چی هستش.

پیرمردی با عجله درو باز کرد. با دیدن ما سلامی کرد
و رو به امیرکیان گفت:

-خوش اومدید آقا. جاوید خان خیلی وقته منتظر
شماست. دائم میپرسه امیر نیومد؟

من که محو تماشای داخل خونه شده بودم، دیگه
متوجه نشدم کیان چه جوابی به پیرمرد داد. بعدشم که
با ماشین وارد خونه، یا بهتر بگم وارد قصر شدیم!

اصلا وصف جایی که اومده بودیم برام امکان پذیر
نبود. توی خوابم همچین جایی رو تا حالا ندیده بودم!
انقدر بزرگ بود که فکر کنم فقط بیست تا ماشین توی
محوطه ی حیاطش پارک شده بود. یه باغ بزرگ که
یه گوشه اش استخر بزرگی قرار داشت.

دورتادور خونه با چراغ های فانوسی قشنگی تزئین
شده بود که امشب همگی روشن بودن. این درخت

های خالی از شاخ و برگ فصل بهار اینجارو تبدیل به بهشت زمینی میکرد!

انقدر غرق در تماشای خونه شده بودم که صدای امیرکیان رو نمیشنیدم. فقط یک لحظه دستشو روی بازوم احساس کردم که باعث شد خودمو کنار بکشم و به تندی نگاهش کنم. از هولش به لکنت افتاد و گفت:

-بب.....بخشید....هرچی صدات کردم متوجه نشدی. نگاهم عادی شد و گفتم:

-اینجا خیلی قشنگه، داشتم تماشا میکردم.

امیرکیان لبخند بی رنگی زد و گفت:

-آره قشنگه. پیاده شو عزیزم.

همزمان در ماشین رو باز کردیم و پیاده شدیم. باز هم سرم برای دیدن فضای اطراف به این طرف و اون طرف میچرخید. از تماشای این خونه ی رویایی سیر نمیشدم!

وارد ساختمون که شدیم، بیشتر متعجب شدم! توی خونه از بیرونشم زیباتر بود. انقدر بزرگ و جادار بود که جمعیت زیاد مهمونا، اصلا به چشم نمیومد.

#پارت_بیست_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

میدونستم قیافم مثل این ندید بدیدای تازه از پشت کوه
اومده شده بود! اما چی کنم که دست خودم نبود.
شکوه و عظمت این خونه پاک مسخ و مدهوشم کرده
بود. خداروشکر که فعلا کسی حواسش به من نبود.
امیرکیان با مهمونا خوش و بش میکرد و هنوز منو
به کسی معرفی نکرده بود.

باید خودمو جمع و جور میکردم. اینجوری آبروی این
بیچاره هم میرفت. چشم از در و دیوار گرفتم و هم
گام با امیرکیان به طرف زوجی که گویا میزبان این
جشن بودن حرکت کردیم.

حدسم درست بود، مهمونی به افتخار این زن و
شوهر جوون که تازه به ایران اومده بودن برپا شده
بود. امیرکیان شروع به احوالپرسی با دختری که
قبلش گفته بود دخترخاله کرد. دختری زیبا با لباس

به مراتب زیباتر! آرایش صورت و شینیون موهاش
دست کمی از عروس نداشت! امیر دست روی کمرم
گذاشت و گفت:

-بذار دوست دخترمو معرفی کنم جانان. ایشون باران
هستش.

به محض اینکه اسم رو برد، باهاش چشم تو چشم
شدم. یه سادگی و مهربونی خاصی توی چشماش
موج میزد. صادقانه لبخند زد و گفت:

-وااای امیر! چقدر دوست دخترت خوشگله! خیلی
نازه، بهت تبریک میگم.

امیرکیان که از این تعریف روی ابرا سیر میکرد،
نگاهی به من انداخت و گفت:

-آره زیباست. قراره.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای زنانه ای باعث
شد هردو به پشت برگردیم.

-خوش اومدی امیر جان.

بعد که نگاهش با من تلاقی کرد در حالیکه چشم ازم
برنمیداشت ادامه داد؛

-نمیخوای این خانم زیبا رو معرفی کنی؟

قلبم به تپش افتاد! نمیدونم چرا از این زن زیبا که
اون کت و دامن شیک توی هیکل تراش خورده اش
با اون کفش های پاشنه بلند بدجوری خودنمایی
میکرد، میترسیدم! از نگاهش شراره های آتیش
میبارید. انگار توی همون نگاه اول میخواست ازم
زهر چشم بگیره. حال امیرکیان هم یه جورایی از
دیدنش گرفته شد. اخم کل صورتش رو پر کرد و با
لحنی پرخاش جویانه گفت:
-ایشون بارانه.

سر از روابطشون درنمیآوردیم. ولی قشنگ معلوم بود
که با هم یه مشکلی دارن. اون خانوم که خودشو بیتا
معرفی کرده بود دستای سفیدش رو که با کاشتن
ناخن زیباتر شده بود به طرفم دراز کرد و گفت:
-امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره.
بعد سرشو نزدیک گوشم کرد و آهسته گفت:
-امیرکیان پسر جذابه.

اینو گفت و قهقهه زنان از ما دور شد.
چنان خرامان و با ناز راه میرفت که ناخودآگاه چشم
هرکسی رو دنبال خودش میکشوند.

همچنان که اطراف رو از نظر میگذروندم، سنگینی
نگاهی رو، روی خودم حس کردم. سر که برگردوندم
دوتا چشم آبی رو خیره ی خودم دیدم. دوتا چشمی که
بی واهمه زل زده بودن به من!

#پارت_سی

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اصلا از نگاهش خوشم نیومد. نگاهش کثیف بود.
خوب شد که امیرکیان به طرف دیگه ی سالن رفت و
منم مجبور شدم دنبالش برم، وگرنه معلوم نبود چه
بلایی سر اون جوجه فرنگی میاوردم!

امیرکیان انگار منتظر کس خاصی بود. چون دائم
سراغ کسی رو از بقیه میگرفت تا اینکه یه پسر
جوون و خوش سیما که قیافش خیلی دلنشین و تو دل
برو بود با صمیمیت رو به کیان گفت:
-خوش اومدی امیرکیان. جاویدم الان میاد.

انگار حضور من برای همگی یه جوری شوک
محسوب میشد، از دیدنم تعجب میکردن. چون این
پسر هم با هیجان به کیان گفت:

-چشم روشن امیر! بالآخره تو هم به دام افتادی؟
امیرکیان مردونه با پسر دست داد و گفت:

-چطوری جانی؟ پس این پسرخاله ی عزیز ما کو؟!
چرا رخ نشون نمیده؟

جانی نگاهی به پشت سرش، جایی که راه پله ها قرار
داشت انداخت و گفت:

-داره میاد.

بعد تَن صداشو پایین تر آورد و گفت:

-خودت که بهتر میشناسیش، زیاد اهل این مراسمات
نیست. اگه به خاطر جانان نبود اصلا خونه نمیومند.

انقدر که با آب و تاب راجع به شخص مورد نظر
صحبت میکردن، من هم ناخودآگاه مشتاق دیدارش
شدم. نمیدونم این اسم رو قبلا کجا شنیده بودم ولی
مطمئن بودم که به تازگی با اسم جاوید مواجه شدم.
امیرکیان به استقبال پسرخالش رفت و جانی رو به
من گفت:

-راحت باشید میتونید مانتو و شالتونو دربیارید.
از این پسر بانمک خوشم میومد. به حرفش گوش
دادم و مانتو و شالم رو درآوردم. میخواستم روی
یکی از صندلی ها آویزون کنم که اجازه نداد و گفت:
-بدید به من. میگم براتون آویزون کنن و موقع رفتن
براتون بیارن.

چقدر مودب و جنتلمن رفتار میکرد. سنی نداشت،
شاید همسن خودم و یا حتی کوچیکتر بود. اما آداب
معاشرت رو به خوبی یاد گرفته بود. کیان و
پسرخالش گرم احوالپرسی بودن. خدمتکار با سینی
جلوم ایستاد و تعارف کرد. نگاهم به اون دوتا بود و
بدون اینکه نگاه کنم نوشیدنی ها چی هستن یکی
برداشتم. تشنه ام بود، بنابراین مقداری ازش رو
خوردم. اولش نفهمیدم چی بود اما به محض اینکه
گلووم رو سوزوند متوجه شدم که ای دل غافل،
مشروب فرستادم ته حلقم!

به روی خودم نیاوردم و توی دلم گفتم؛ حالا نصف
پیک که چیزی نمیکنه، نهایتا سرم گرم میشه! چه
زود هم داشت اثرشو میذاشت. احساس گرما میکردم.

امیرکیان و جاوید داشتن به طرفم میومدن. وایای
خدای من!..... من این پسره رو میشناختم! قیافش
هیچوقت یادم نمیره! خودش بود! جاوید پایدار.

#پارت_سی_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

حالا باید چیکار میکردم؟! راه فراری نداشتم! هر قدم
که به طرفم میومد، ضربان قلبم بالاتر میرفت. اصلا
شاید منو شناسه؟ چهره ی اون روز من با الان
خیلی فرق میکنه. بهتره اصلا به روی خودم نیارم!
اگرم شناخت میزنم زیرش، کی به کیه!

در حالیکه به خودم دلداری میدادم، دلم مثل سیر و
سرکه میجوشید. آخه آدم انقدر بدشناس؟! چرا باید
جایی دعوت باشم که صاحبخونه، کسیه که کیفشو
زدم؟!!

دیگه برای هر نوع واکنشی دیر شده بود. از یه طرف
اثرات اون کوفتی، از طرف دیگه قرار گرفتن جاوید

درست مقابلم حالمو از این رو به اون رو کرد. برای اینکه آروم بشم، نصف دیگه ی مشروب رو هم سر کشیدم.

اولش جاوید زیاد بهم توجه نکرد. پسره ی مغرور حتی نیم نگاهم بهم ننداخت اما به محض اینکه امیرکیان اسمم رو برد، توی صورتم دقیق شد! لحظات نفسگیری رو میگذروندم. نمیدونم چرا مشروب کامل اثر نمیکرد تا بیخیالی به سراغم بیاد! داشتم زیر نگاه جاوید آب میشدم. نگاهش نافذ و گیرا بود. چشماش برق خاصی داشت. میگرفت آدمو. مثل چی ازش میترسیدم. نکنه بخواد جلوی این جماعت آبرومو ببره؟! نکنه زنگ بزنه به پلیس و تحویلم بده؟! توی افکار و اوهام خودم بودم که با تکون های کیان کمی هوشیار شدم. چشمام باز نمیشد. نگاهش کردم و با زبانی که نم داشت سر میشد گفتم:

-هان؟..... یعنی چیه؟..... ببخشید بله؟!

کیان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ چیزی خوردی؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

-میشه یه لیوان آب بیاری؟

کیان که برای آوردن آب رفت، جاوید یه دستش رو به پشتی صندلی گذاشت، خم شد روی صورتم و گفت:

-بالآخره پیدات کردم پاستیل کوچولو.

نگاهش نمیکردم، اما از صداش شیطننت میبارید.

وقتی دید حرفی نمیزنم دوباره گفت:

-با پای خودت اومدی پیشم خانوم دزده.

طاقت نداشتم بشینم و اون هرچی دلش میخواد بگه. میخواستم بلند بشم که دست روی شونه ام گذاشت و وادارم کرد دوباره بشینم. مطمئنم به این راحتی دست از سرم برنمیداشت. آروم سرمو بالا آوردم و توی چشمای وحشیش نگاه کردم. هرچی دل و جرات داشتم خرج کردم و گفتم:

-من که کیفارو پس آوردم دیگه مشکل چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

-مشکل خود تویی کوچولو. واقعا دوست دختر امیری؟

مثل خر گیر کرده بودم توی گل! نمیدونم چه جوابی باید میدادم. ولی امیرکیان بهترین سپر بود برام. با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

-آره، دوستیم.

نگاهش تغییر کرد. گویا انتظار همچین جوابی نداشت.
حالم لحظه به لحظه بدتر میشد. حالت تهوع داشتم.

#پارت_سی_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دست جلوی دهنم گرفتم و از روی صندلی بلند شدم.
جاوید هم متوجه شد که هر لحظه ممکنه بالا بیارم.
بازومو گرفت و منو به طرف دستشویی برد. خیلی
جلوی خودمو گرفتم که حداقل توی سالن خرابکاری
نکنم. قبل از رسیدن به توالت جاوید با خشم گفت:

-جنبه نداری چرا کوفت میکنی؟

در دستشویی رو باز کردم و سریع خودمو به توالت
فرنگی رسوندم. چند باری اوق زدم و محتویات معده
ام رو بالا آوردم. چشمام سیاهی میرفت. جاوید آروم
به در زد و گفت:

-حالت خوبه باران؟ میخوای دکتر خبر کنم؟

چه مهربون شده بود! این آرامش قبل از طوفانش بود
حتما! دهنم رو شستم و از دستشویی خارج شدم. در
حالیکه با دستمال دست و صورتم رو خشک میکردم
گفتم:

-ممنون حالم خوبه. امیرکیان نیومد؟

زهرخندی روی صورتم پاچید و گفت:

-امیر میدونه شغلت چیه؟

حرفاش مثل تیر توی قلبم فرو میرفت. نیش و کنایه
هاش تمومی نداشت. نمیخواستم مهمونی رو به هم
بزنم وگرنه میدونستم چه جوابی بهش بدم. فعلا که
برگ برنده دست اون بود. کمی جدی شدم و گفتم:

-کارام به خودم ربط داره. حتی اون پسرخالتم نمیتونه
بهم امر و نهی کنه. کیف خودتو داداشتم که پس دادم،
دیگه چی میخوای از جونم؟ هان؟

فاصله مون زیاد نبود، اما همون مقدار کم رو هم با
یه قدم پر کرد و در حالیکه زل زده بود به چشم
گفت:

-خودتو میخوام.

قفسه ی سینه ام از استرس به شدت بالا و پایین
میشد. نفسم به شماره افتاده بود. این پسر تا منو
تحویل پلیس نمیداد خیالش راحت نمیشد. با کف هردو
دستم تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

-به من نزدیک نشو!

میخواست چیزی بگه که حضور به موقع امیرکیان
مانعش شد.

-چی شده جاوید؟ باران طوریش شده؟!!

چنان با نگرانی راجع به من صحبت میکرد که خودمم
باورم شده بود واقعا دوست پسرمه! خدا کنه این
پسره ی کله خر چیزی راجع به من لو نده. با نگرانی
به صورتش خیره شده بودم تا ببینم چی از دهنش
بیرون میاد! اون هم ترس منو فهمیده بود. اصلا
دوست نداشتم دست کسی نقطه ضعف داشته باشم.
اما از شانس گندم این دفعه بدجوری توی مخمصه
افتاده بودم. جاوید موشکافانه نگاهم کرد. برای اینکه
امیرکیان چیزی متوجه نشه، سریع نگاه گرفت و رو
بهش گفت:

-بیشتر مواظب دوستت باش. نذار زیاده روی کنه.

اینو گفت و به طرف سالن رفت. همین که کیان
میخواست دستمو بگیره دستشو پس زدم و گفتم:
-حالم خوبه. فقط این جشن کوفتی زودتر تموم بشه.
کیان سرمستانه خندید و گفت:
-حالا اول شبه، کو تا آخرش!

#پارت_سی_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

معلوم بود که حسابی سرش از نوشیدن الکل گرم
شده. دوشادوش همدیگه به سالن برگشتیم. موزیک
نسبتاً ملایمی پخش میشد و مهمونا هم در حالیکه
پذیرایی میشدن با هم مشغول صحبت و بگو و بخند
بودن. کسی رو نمیشناختم و تنها آشنای من توی این
جمع همون جاوید پایدار بود که کیفشو زده بودم.
همین باعث میشد به جای لذت بردن از مهمونی ترس
همه ی وجودمو فرا بگیره!

امیرکیان مستقیم به طرف جایی که جاوید و جانی
نشسته بودن رفت. من هم به تبعیت ازش مجبور بودم
هرجا میره دنبالش برم. گوشه ی مبل نشستم تا در
تیررس نگاه جاوید نباشم. چشماش سگ داشت! با
هر نگاهش قالب تهی میکردم. همونطور که با پوست
کردن میوه خودمو سرگرم کرده بودم به صحبت های
این جمع مردونه هم گوش میدادم. همزمان با می
گساری حرف میزدن و قهقهه سر میدادن.

از لابلای حرفاشون متوجه شدم که جانی یا همون
جانیار برادر ناتنی جاوید و پسر اون خانوم شیکه و
پیکه ست. همون که با نگاهش میخواست آدمو
بخوره! امیرکیان در عالم مستی چند باری اسم جانان
رو آورد، حدس میزنم عاشقش بوده و اون دختره
محلش نداشته. حالا هم به خاطر لج و لجبازی منو
آورده بود که نشونشون بده. اما عروس خانوم فارغ
از این همه هیاهو چشمش فقط دامادش رو میدید.
مردی که مردمک چشمش مثل یه فانوس دریایی کار
میکرد!

با جناب پایدار بزرگ هم آشنا شدم. صاحب بزرگترین
کارخونه ی روغن موتور. مردی که همسر اولش
یعنی مادر جاوید و جانان رو به خاطر دخترخاله اش

طلاق داده بود. البته نصف بیشتر این اطلاعات رو
قبلا امیرکیان داده بود.

امیرکیان دل خوشی از جهان و بیتا نداشت. ولی به
خاطر جاوید و یا شاید جانان مجبور به مراوده با این
خانواده بود.

امیرکیان توی نوشیدن زیاده روی کرده بود و این از
نگاهها و حرکاتش نسبت به من کاملاً مشخص بود.
معذب بودم و نمیدونستم چطور میتونم از این مهلکه
فرار کنم؟!

موقع صرف شام فرا رسیده بود. یه میز بزرگ سلف
سرویس، پر از غذاهای رنگارنگ یه طرف دیگه ی
سالن خودنمایی میکرد. حداقل میتونستم مدت زمانی
هرچند اندک فارغ از این هیاهو غذا بخورم و لذت
ببرم. مخصوصاً که هر چی از ظهر خورده بودم بالا
آورده بودم.

بدون توجه به این مثلاً دوست پسر من که از بدمستی
بیحال روی مبل افتاده بود، بلند شدم و به طرف میز
غذا رفتم. مشغول انتخاب غذای مورد علاقه ام بودم
که کسی کنار گوشم گفت:

-بهتره از این شیرین پلو امتحان کنی.

#پارت_سی_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

صداش خاص بود! محال بود جایی بشنوم و
نشناسمش. بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:
-غذای شیرین دوست ندارم.

کمی برای خودم برنج و جوجه کباب کشیدم.
میخواستم برم و روی یکی از مبلها بشینم که کنارم
قرار گرفت و گفت:

-مسئله ات با امیرکیان چیه؟ کی با هم آشنا شدید؟
چرا به من چیزی نگفته بود؟!!

روی مبل نشستم و بی تفاوت شونه هامو بالا انداختم.
نباید حقیقت رو میگفتم، این خواسته ی امیرکیان بود
و من هم به خاطر همین موضوع پول گرفته بودم.
کنارم نشست و مثل خودم شروع به خوردن شام کرد.
چرا امیرکیان نبود؟! اصلا کجا رفته بود؟! جاوید
وقتی دید چشمم این طرف و اون طرف میچرخه گفت:

-حالش خیلی بد بود. رفت توی باغ شاید حالش بهتر بشه. همیشه با دیدن جانان بدمستی میکنه. حتما جریان بینشون رو میدونی دیگه؟

نگاهی به صورت مردونه با اون ته ریش جذابش انداختم و گفتم:

-برام مهم نیست!

از این همه بیخیالی من متعجب شده بود. جاوید واقعیت رو نمیدونست و این بیشتر گیجش میکرد. در حالیکه این پسر مغرور به چگونگی رابطه ی منو امیرکیان فکر میکرد، من تو فکر اون پسر خوش گذرون بودم که کله پا شده بود! حالا چطور باید برمینگشتم؟! نکنه توانایی رانندگی رو نداشته باشه؟! نکنه هوس کنه و بخواد اینجا بمونه؟! نگین تنهاست و من باید حتما برمینگشتم.

کم کم بساط شام برچیده شد و مهمونا داشتن برای قسمت اصلی جشن آماده میشدن. هنوزم خبری از امیرکیان نبود. دیگه داشتم نگران میشدم. باید میرفتم پیداش میکردم.

کسی حواسش به من نبود. جاوید هم با خواهرش سرگرم بود. بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم از

پله ها بالا رفتم. جاوید گفته بود توی باغه ولی کسی
توی باغ نبود. از جانیار که سراغشو گرفتم گفتم؛
احتمال داره توی یکی از اتاقا برای استراحت رفته
باشه.

طبقه ی بالا یه سالن کوچیکتر داشت با کلی اتاق.
گیج شده بودم! نمیدونستم از کجا شروع کنم! در
اولین اتاق رو که باز کردم با عکس بزرگی از جهان
و بیتا روبرو شدم. عکس عروسیشون بود. سریع
درو بستم و به طرف اتاق بعدی رفتم. کاش کسی منو
توی اون وضعیت نبینه!

توی دو اتاق بعدی هم که گویا اتاق مهمون بود
خبری نبود! از سرک کشیدن توی اتاق دیگران و
جستجو کردن متفر بودم اما چاره ی دیگه ای
نداشتم!

در یکی از اتاقا قفل بود، به طرف اتاق بعدی رفتم.
درشو که باز کردم با عکس جاوید مواجه شدم! اتاق
خودش بود. نمیدونم چرا حس فضولیم گل کرده بود.

#پارت_سی_و_پنج

#موسم_باران 

#کی_ممنوع

یه پام رو داخل گذاشتم، اما خیلی زود پشیمون شدم و برگشتم. نکنه یهو سر برسه و فکر کنه میخوام دزدی کنم؟ همینجوریش که پیشش روسیاه بودم!

میخواستم برگردم که دستی از پشت دهنم رو گرفت و منو به داخل هول داد. نه میدیدمش و نه میتونستم جیغ بزنم! حال بدی داشتم. فقط دست و پا میزدم تا شاید بتونم از دستش فرار کنم. شک داشتم خودش بود یا کس دیگه ای! هر کی بود دستم بهش میرسید حالیش میکردم عواقب این کارشو.

حرفی نمیزد، فقط از پشت خودشو کامل به من چسبونده بود. حالم از هرچی مرد بود بهم میخورد! آدم هایی که بنده ی زیر شکمشون بودن و نمیتونستن خودشونو کنترل کنن!

این موجود نر نامرد انقدر عُرْضه نداشت که رودرو بیاد سراغم. از پشت منو گرفته بود و فقط مثل یه حیوون خودشو میمالید به من.

همونطور که از پشت کامل توی بغلش بودم، منو به طرف تخت برد. همچنان مشغول دست و پا زدن بودم.

دستم رو به پشت پرت میکردم تا شاید بتوانم زخمیش
کنم. اما خیلی حرفه ای به نظر میرسید. حتی کلمه ای
حرف نمیزد تا نشناسمش. همزمان روی تخت افتادیم.
اون لحظه خودمو بی دفاع ترین آدم روی زمین
میدیدم. تنها کاری که از دستم برمیومد بی صدا اشک
ریختن بود. توی دلم فقط از خدا خواستم که کمکم
کنه. من دیگه تحمل یه درد دیگه توی زندگیم نداشتم.
من اگه بلایی سرم میومد قطعاً میمردم!

در حالیکه همچنان یه دستش روی دهنم بود، با دست
دیگه اش شروع به باز کردن زیپ لباسم کرد. صدای
ناله ی خفه ام عصبیش کرده بود چون دستشو محکم
تر روی دهنم گذاشت. دیگه نفسی برام نمونده بود.
کاش همونجا میمردم! دست که به پشتم کشید با تمام
توان فریاد زدم. کاش حداقل خدا توی این لحظه تنهام
نداره!

داشت به سمت سینه هام پیشروی میکرد که در اتاق
با شتاب باز شد و همون صدای خاص و گیرا فریاد
زد؛

-اینجا چه غلطی میکنید؟!

واویلا! این از همه بدتر بود که فکر کنه من با میل
خودم توی بغل این مرتیکه که هنوزم نمیدونستم کیه
رفتم!

با فریادی که زده بود مردک آشغال هول شد و سریع
از روم بلند شد. وقتی شروع به صحبت کرد تازه
فهمیدم که توی دام آقای داماد خارجی افتادم. دست و
پا شکسته نمیدونم چی رو توضیح میداد. حال من
خراب تر از اینا بود که متوجه اوضاع اطرافم باشم.
صورتم رو به بالش چسبونده بودم و فقط گریه
میکردم. کاری که شاید کمی سبکم میکرد. هم
خوشحال بودم هم ناراحت! خوشحال از اینکه خدا
هنوزم حواسش بهم هست، و ناراحت به خاطر وضعی
که توش گرفتار شده بودم.

#پارت_سی_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

وقتی دوباره بازوم گرفته شد ناخودآگاه دستم رو با تمام زوری که داشتم به طرفش پرتاب کردم و گفتم:
-برو گمشو آشغال کثافت. چی از جونم میخوای؟
من.....

جاوید دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:
-هیس!..... الان همه رو میکشونی بالا.
برگشتم و با چشمای به اشک نشسته نگاهش کردم.
کنارم روی تخت نشسته بود. یه حسی بهم میگفت
دیگه در امانم. نمیدونم چی شد که یهو خودمو توی
بغلش انداختم و با گریه گفتم:
-اون کثافت میخواست..... میخواست.....

گریه امون نمیداد حرف بزنم. به حق حق افتاده بودم.
حال جاوید رو نمیدونستم اما من خراب خراب بودم.
جاوید دستی روی موهای آشفته ام کشید و گفت:
-خداروشکر که به موقع رسیدم.

منو از خودش جدا کرد و در ادامه گفت:
-پاشو برسونمت خونتون. امیرکیان انگار بیهوش
شده.

با تعجب زل زدم بهش. از اینکه قضاوتم نکرده بود خوشحال بودم. هرکی مارو توی اون حالت میدید فکر میکرد حتما مشغول معاشقه هستیم! اون هم خیره ی چشمام شده بود. اشکامو پاک کردم و بریده بریده گفتم:

-تو..... تو که..... فکر نمیکنی من....یعنی ما....

از روی تخت بلند شد، پوزخندی زد و گفت:

-هنوز ضربه ای که بهم زدی یادم نرفته! اون دختر نمیتونه خودشو به این ارزونیا بفروشه.

در میان اشک لبخند زدم و از جام بلند شدم. اما بلند شدن همانا و افتادن لباسی که تا نصفه از بالا تنه ام دراومده بود همانا! با هین بلندی که کشیدم، جاوید به طرفم برگشت. نگاهش روم ثابت موند. من هم که مثل مجسمه خشکم زده بود! زودتر از اون به خودم اومدم و تنها واکنشم پوشوندن سینه های لختم با دستام بود!

جاوید با قدم های آروم و شمردن داشت نزدیک میشد. قلبم مثل قلب گنجشک میزد. ضربانش از صد هم گذشته بود. نفسم میرفت و میومد!

باز هجوم سوال های بی جواب به مغزم! نکنه با دیدن بدن لختم تحریک شده باشه؟! نکنه بخواد.....

جاوید با کاری که کرد، اجازه نداد ذهنم به سوال هاش ادامه بده. لباسمو از روی پام جمع کرد و مثل یه مادر که تن بچه اش لباس میپوشونه تتم کرد. بعد پشت سرم قرار گرفت و زپیش رو کامل بست.

با بسته شدن زیپ لباس نفس حبس شده ام رو با صدا بیرون فرستادم. برای چند لحظه فکر کنم اصلا نفس کشیدن یادم رفته بود. چه روز وحشتناکی رو سپری کرده بودم! هیچوقت به اندازه ی امروز فشار عصبی بهم وارد نشده بود. سرم داشت منفجر میشد. باید فقط میرفتم.

از پایین صدای موزیک و بزن و برقص میومد. پشت سر جاوید از اتاقش خارج شدم.

#پارت_سی_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همه ی چراغ ها خاموش بودن و جز نورِ رقص
نوری که توی سالن پایین فزارو رنگارنگ کرده بود
چراغی روشن نبود. جاوید با آرامش و طمانینه قدم
برمیداشت و من هم به فاصله ی کمی پشت سرش
حرکت میکردم. به بالای پله ها که رسیدیم و ایستاد و
مشغول تماشای رقص مهمونا شد. من هم کنارش
قرار گرفتم. نگاهی به نیمرخم کرد و گفت:

-تا آخر مهمونی صبر کن، بعدش میبرمت. الان اگه
نباشم جانان دلخور میشه.

خودمم بدم نمیومد بعد از اون اتفاق وحشتناک کمی
توی همچین فضایی قرار بگیرم. اما وجود اون آشغال
آزارم میداد. درست به جایی که داشت با جانان
میرقصید خیره شده بودم. جاوید رد نگاهمو گرفت و
گفت:

-حساب اونم به وقتش میرسم.

نگاهش کردم، دروغ نمیگفت! لاف نمیزد! انگار
خودشم دل پری از اون مردک بی همه چیز داشت.

وقتی متوجه شدم که اونم زل زده به صورتم با
دستپاچگی سرمو پایین انداختم و فقط تونستم یه
ممنون زیر لب بگم.

جاوید دوباره به بازوم چنگ زد و گفت:

-حاضری به خاطر لطفی که در حقت کردم با من
برقصی؟

چه درخواست غیر منتظره ای؟! حالا باید چه جوابی
میدادم؟ رقصیدن با یه غریبه؟! اگر قبول نکنم که
نهایت بی معرفتیه! این پسر بزرگترین ناجی زندگیم
بود. اگه به موقع نمیرسید معلوم نبود اون کثافت چه
بلایی سرم میاورد!

سکوتی که طولانی شد، بازوم رو ول کرد و گفت:
-مجبور نیستی قبول کنی.

اینو گفت و یک قدم ازم فاصله گرفت. سریع از آستین
کتش گرفتم و گفتم:

-در برابر لطفی که در حقم کردی کوچیکترین کاره.

نگاهی به دستم که آستینشو گرفته بود انداخت. با
دست دیگه اش دستم رو گرفت و وسط سالن برد.

من از این رقص باکلاسا بلد نبودم. نهایتا بلد بود با
آهنگ های شهرام شپره یا لایلا فروهر قر بدم! باید
خودمو میسپردم دستش. از شرم و خجالت خیس
عرق شده بودم.

جاوید یه دستشو پشت کمرم گذاشت و دست دیگه ام رو گرفت. از شدت استرس دستام عرق کرده بود. هنوز یه دستم آویزون و سرگردان بود، نمیدونستم باید چیکارش کنم! باز هم این پسر مرموز به کمک اومد. سرشو نزدیک گردنم که توسط موهای فرم پوشیده شده بود آورد و آهسته گفت:

-دستتو روی شونه ام بذار و دیگه با چیزی کار نداشته باش.

صداش نیکوتین داشت، صد برابر بیشتر از سیگار. مست میکرد خیلی بیشتر از الکل! دست خودم نبود، مثل یه ربات فقط چیزهایی که میگفت اجرا میکردم. این جاوید بود که با حرکات موزونش منو کنترل میکرد. دلم از این همه نزدیکی زیر و رو شده بود! انگار اصلا توی این عالم نبودم!

#پارت_سی_و_هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نمیدونم این قلبم چش شده بود که انقدر تند تند میزد!
کاش آهنگ زودتر تموم میشد. تحمل این همه استرس
از توان من خارج بود. اما از حق نگذریم جاوید خیلی
قشنگ و حرفه ای میرقصید. فکر نمیکردم پسرا هم
رقص بلد باشن! فکر کنم یه چند باری پای بیچاره رو
لگد کردم. ولی انقدر غرق رقص دو نفرمون شده بود
که اصلا متوجه نشد. یک آن چشم از چشمام
برنمیداشت. من از نگاه کردن به اون چشمای افسار
گسیخته هراس داشتم! چشماش آدمو مجذوب و
مغلوب میکرد. تا عمق جان نفوذ میکرد و آتیش به
دل آدم مینداخت! باید یه جوری فرار میکردم. دست
روی سرم گذاشتم و گفتم:

-میشه تمومش کنیم؟ من سرم گیج رفت.

وایستاد. با هر دو دستش صورتمو قاب گرفت. نه!
این رویا نبود! من اسیر دستان قدرتمند مردی شده
بودم که با هر نگاهش قلبم از جا کنده میشد. نه! این
درست نبود. نباید واقعیت داشته باشه. نباید وا
میدادم. ازش دور شدم و به دورترین مبلی که کنج
سالن قرار داشت پناه بردم. پشت دستمو روی
پیشونیم گذاشتم، احساس میکردم تب دارم! تا حالا
اینجور نشده بودم.

کمی که حالم بهتر شد، توی جمعیت جانیارو پیدا کردم. آرامش خاصی از صحبت کردن باهاش میگرفتم. رفتم پیشش و گفتم:

-میشه بگید لباسام کجاست؟

لبخندی به پهنای صورت تحویل داد و گفت:

-مگه میخوای بری؟! تازه سر شبه، بمون.

متقابلا لبخند کم رنگی به روش زدم و گفتم:

-خواهرم توی خونه تنهاست باید برگردم.

اشاره کرد که دنبالش برم. از سالن خارج شدیم. وارد اتاقی شدیم که پر از رگال های لباس بود. یه خانمی هم مسئول تحویل دادن لباسا. جانی رو به همون خانم گفت:

-لطفا لباس باران رو بیارید.

در حالیکه هر دو منتظر بودیم اون زن لباسامو بیاره بهم گفت:

-امیرکیان که خوابیده، با کی میخوای برگردی؟
آژانس خبر کنم برات؟

چه فکر خوبی! اینجوری جاوید هم زحمت رسوندن
منو نمیکشید. از طرفی بهتر بود خونمونو یاد نگیره.
با اشتیاق گفتم:

-اگه این کارو بکنید که.....

نمیدونم جاوید مثل اجل معلق یهو از کجا پیداش شد،
وسط حرفم پرید و گفت:

-لازم نیست جانی، خودم میبرمش.

جانی دست روی شونه ی برادرش گذاشت و گفت:

-کی میتونه با جناب جاوید خان مخالفت کنه!

بعد رو به من گفت:

-امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه. من دیگه

برمیگردم پیش مهمونا.

به محض گفتن کلمه ی خوش، بی اراده نگاهم در

نگاه جاوید تلاقی کرد. اگه اتفاق طبقه ی بالارو

فاکتور میگرفتم شب بدی نبود.

بعد از پوشیدن لباسام، از ساختمون خارج شدم. اون

هم داشت پشت سرم میومد. روی اولین پله های گرد

و مرمری جلوی ساختمون وایستادم تا جلو بیوفته.

من که نمیدونستم باید سوار کدوم ماشین بشم!

#پارت_سی_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

توی راه ساکت بودم و از پشت شیشه به فضای
تاریک بیرون زل زده بودم. داشتم به خودم و
سرنوشتم فکر میکردم. به اینکه چرا باید از یه
زندگی نسبتاً آروم و بی دردسر به همچین شبی
برسم؟! شبی که اگه بخت باهام یار نبود زندگیم رو
کلا تغییر میداد.

هوای بیرون سرد بود. شیشه بخار گرفته بود. من به
عادت همیشه روی بخار شیشه اشکال نامفهومی
میکشیدم. هرچیزی که میکشیدم در کمتر از چند ثانیه
آب میشد. جاوید هم ساکت بود! هیچ نمپرسید کجا باید
بره؟! گویا هر دو در پس این سکوت ناگفته های
زیادی داشتیم. به این فکر میکردم که آیا ممکنه این
پسر هم با اون وضع زندگی و اون همه دبدبه و
کبکبه دردودلی داشته باشه؟ ناگفته هایی داشته

باشه؟! بعید میدونستم! چون بعد از تصادف جاده
چالوس زندگی این حقیقت زشت و تلخ رو توی
صورتتم کوبید که حلال همه ی مشکلات پوله.
برای اینکه این سکوت آزار دهنده رو بشکنم گفتم:
-برو سمت.....

نداشت حرفمو بزnm و گفت:

-شهری؟

این از کجا میدونست ما کدوم منطقه هستیم؟! برام
عجیب بود! یعنی اون روز ردِ منو زده بود؟ اما این
امکان نداشت! چون من طوری از دستش فرار کردم
و محو شدم که مطمئنم نتونست پیدام کنه. وقتی گنجی
و سردرگمی منو دید لبخند کم رنگی که مختص
پسرای مغرور بود زد و گفت:

-مثل اینکه یادت رفته کیف خودم و جانی رو آوردی
کارخونه!

آره برده بودم اما یادم نمیاد آدرسی به کسی داده
باشم! باز هم مثل خنگا فقط نگاهش میکردم. این بار
اون هم نگاهم کرد و گفت:

-راننده ی سرویس شرکت گفت که اون منطقه پیاده
ات کرده.

ای دل غافل! راست میگه. من برگشتی با یکی از
سرویس های خودشون اومدم. شرمنده و خجالت زده
بودم. میدونستم که از نظر این جماعت من فقط یه
دختر دله دزد به حساب میام! ترجیح دادم بقیه راه رو
هم سکوت کنم. چون هرچی بیشتر صحبت میکردیم
بیشتر پی به بدبختی خودم میبردم.

با راهنمایی من ماشین رو جلوی در خونه متوقف
کرد. دلم میخواست چیزی بگم. جمله ای که کارم رو
توجیح کنه. بنابراین با کلی دو دو تا چهار تا کردن
گفتم:

-بابت امشب ممنون. بابت اون روز هم یه عذرخواهی
به شما بدهکارم.

جاوید به طرفم متمایل شد و گفت:

-امشب هر کس دیگه ای هم بود همین کارو میکردم.
چه برسه به تو که امانت امیرکیان بودی. امیر برام
خیلی عزیزه. اما بابت اون روز! باشه به وقتش!

منظورشو نفهمیدم. به هر حال که من با این خانواده
دیگه کاری نداشتم. بعد از خداحافظی از ماشین پیاده

شدم و به طرف خونمون رفتم. جاوید هم انقدر منتظر
موند تا وارد خونه بشم. از پشت در صدای حرکت
ماشین و دور شدنشو شنیدم.

#پارت_چهل

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

آروم در آپارتمانو باز کردم تا اگه نگین خوابه بیدار
نشه. همه جا تاریک بود. یکی از لامپ هارو روشن
کردم تا بتونم جلوی پامو ببینم. اما از دیدن نگین که
صاف روی کاناپه نشسته بود شوکه شدم! اولش فکر
کردم شاید اتفاقی براش افتاده. اما جلوتر که رفتم
دیدم سالمه و تا این موقع شب منتظر من مونده!
کنارش نشستم و گفتم:

-چرا نخوابیدی عزیزم؟

چشماشو به زور باز نگه داشته بود. برای اینکه
خوابش نبره چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

-دلَم همش پیش تو بود. میخواستم ببینم که سالم برگشتی.

آهسته خندیدم و گفتم:

-مگه رفته بودم جنگ؟! بالآخره میومدم دیگه.

از شدت خستگی نای نفس کشیدنم نداشتم. از روی مبل بلند شدم و در حالیکه خمیازه میکشیدم گفتم:

-من که رفتم بخوابم. تو هم بخواب، صبح برات همه چیزو تعریف میکنم فضولچه.

دختره ی حرف گوش نکن، دنبالم اومد و گفت:

-یه کمی از مهمونی تعریف کن باران، دارم از کنجکاوی میمیرم!

در حالیکه تک تک لباسامو درمیاوردم گفتم:

-کنجکاوی نه، بگو فضولی!

پشت سرم قرار گرفت تا زیپ لباسمو باز کنه. از پشت بغلم کرد و گفت:

-حالا هرچی؟ بگو دیگه. امیرکیان چطور بود؟ ازش خوشش اومد؟ اون چی؟ نگفت عاشقت شده؟!!

مثل رگبار سوال میپرسید. همونطور که پشتم بهش بود لباسم رو درآوردم تا لباس راحتی بپوشم. چی باید به یه دختر بچه میگفتم؟! اصلا چی دوست داشت بشنوه؟ حتما دو تا دختر تازه به بلوغ رسیده نشستن پیش خودشون فکر کردن که یه کاری کنیم خواهر تو با داداش من با هم آشنا بشن! چه خوش خیال بودن. پسری که وسطای مهمونی کلا یادش رفت همراهی هم داشته! اما مگه نگین این چیزارو درک میکرد؟ گفتنش هیچ فایده ای نداشت. بعد از پوشیدن لباسام به طرفش برگشتم و گفتم:

-قرار نبود بین ما اتفاقی بیوفته عزیزدلم. یه معامله بود و تمام. تو هم دیگه بهش فکر نکن و برو بخواب.

نگین به طرف در اتاقم رفت. لحظه ی آخر برگشت و گفت:

-اما آرزو میگفت، امیرکیان خیلی از تو تعریف کرده.

توی دلم به امیرکیان چند تا فحش آبدار دادم. اما جواب نگین رو فقط با یه شب بخیر دادم. اونم فهمید که علاقه ای به صحبت راجع بهش ندارم و رفت که بخوابه.

با اون که خیلی خوابم میومد اما نمیتونستم بخوابم.
دائم تصویر اون مرد بی ناموس با اون چشمای دریده
به ذهنم میومد. اون لحظه که منو از پشت اسیر
خودش کرد و من هم توانی برای مقابله نداشتم. مثل
شکاری که در دام صیاد گرفتار میشه! چه لحظات
سختی بود. کاش این هم به کابوس های قبلیم اضافه
نشه.

#پارت_چهل_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

داشتم خفه میشدم! انگار یکی دستشو روی گلوم
گذاشته بود و محکم فشار میداد! نفسم بالا نمیومد! به
خرخر افتاده بودم! هرچقدر هم فریاد میزدم صدام به
گوش هیچکس نمیرسید. تقلاهام بی فایده بود. یکی
عین بختک افتاده بود روم و قصد جونمو داشت!
مرگ رو جلوی چشمای خودم میدیدم. دیگه ناامید
شدم و خودمو به آغوش مرگ سپردم. در لحظات آخر

که داشتم تسلیم میشدم، یهو همه جا پر از نور شد!
دیگه خبری از خفگی نبود. یعنی هیچکس نبود! فقط
گُلوم میسوخت. احساس میکردم رد انگشتای کسی که
داشت خفه ام میکرد روی گردنم مونده و پوستم رو
به گِزِگز انداخته. دست به گُلوم بردم و یهو از خواب
بیدار شدم. تشنه ام بود. کابوس دیده بودم! از روی
تخت بلند شدم تا آب بخورم. چراغ خواب کنار تختمو
روشن کردم. جلوی آینه رفتم. گردنم سالم بود. اما
هنوز سنگینی اون دست های قدرتمند رو حس
میکردم. به آشپزخونه رفتم و از شیر ظرفشویی با
دست آب خوردم. اینجور آب خوردن حس خوبی بهم
میداد. مثل دوران مدرسه! یه مشت آب هم به صورتم
زدم. دائم این جمله توی ذهنم تکرار میشد که اگه
جاوید به موقع سر نمیرسید چی؟!

ساعت پنج صبح بود. هوا هنوز روشن نشده بود. دلم
یه آرامش میخواست. یه پناه! یه کسی که حرفامو
گوش کنه و قضاوتم نکنه! یه نفر که دردودلامو به
جون دل بخره و نصیحتم نکنه!

در همین افکار بودم که صدای اذان از مسجد محله
بلند شد. بنده ی روسیاه خدا بودم! شرم داشتم از
خدای خودم! از وقتی برای جور کردن پول عمل نگین

دست به دزدی زده بودم احساس میکردم خدا هم باهام قهر کرده. اما مگه راه دیگه ای هم بود؟! مگه کسی بود به دادمون برسه؟ از دار دنیا یه بابا و مادر ناتنی داشتم که هردو شون کس و کار درست و حسابی نداشتن. به کی رو مینداختم؟ مگه به چند نفری که میشناختم و مثلاً مورد اعتماد بودن رو نزدم که این پولو بهم قرض بدن؟ اما چی شنیدم؟ یه مشت چرت و پرت! بیا صیغه ام شو، اما زنم نفهمه! بیا یه مدت با من باش! زنم راضیه بیا زن دومم شو! خدایا خودت شاهد بودی که همه ی تلاشمو کردم.

یه نیرویی منو دوباره از تخت بلند کرد. به طرف دستشویی رفتم و وضو گرفتم. پوران خیلی زن با خدا و معتقدی بود. روحش شاد، همیشه میگفت وقتی از همه جا مونده و از همه کس رونده شدی، بدون که یه نفر برات مونده. اونم خدای بزرگه که بی هیچ چشم داشت نعمتاشو برامون فرستاده.

#پارت_چهل_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چه زن مهربون و فداکاری بود. هیچوقت یادم نمیاد
بین منو نگین فرق گذاشته باشه. هیچوقت احساس
نکردم مادرم نیست.

سجاده ی یادگاری خودشو پهن کردم و با خدا به راز
و نیاز پرداختم. چقدر آروم و سبک شدم. چقدر به
این ارتباط نیاز داشتم. بعد از نماز به سجده رفتم و
بابت دیشب خدارو هزاران مرتبه شکر کردم. شکر
بابت اینکه حواسش بهم هست و منو تنها نداشته.
کاش یه دری به روم باز میکرد تا مجبور نباشم برای
خریدن کلیه اون کار زشت رو که حتی شرمم میومد
اسمشو ببرم انجام بدم!

دوباره به تخت برگشتم و سعی کردم یه چند ساعتی
بخوابم. امروز جمعه بود و میتونستم کمی بیشتر
استراحت کنم.

با یه حس قلقلک توی گوشم از خواب بیدار شدم. اول
فکر کردم شاید پشه یا مگسی باشه که دم گوشم
وزوز میکنه! چند باری با دستم توی هوا دکش کردم،
اما گویا این خرمگس پرروتر از این حرفا بود! از

صدای یواشکی خندیدنش فهمیدم که کار خودشه!
پشتمو بهش کردم و گفتم:

-بذار بخوابم نگین. دیشب اصلا خوب خوابیدم.

نگین شروع به نوازش موهام کرد و گفت:

-چرا آجی؟ فکرت پیش امیرکیان بود؟

امان از دست این دختر!! سریع به طرفش برگشتم و
با حرص گفتم:

-چیه هی امیرکیان امیرکیان میکنی؟! مگه قرص
امیرکیان خوردی؟ نذار دهنم باز بشه نگین! برو پی
کارت.

اینو گفتم و دوباره پشت بهش خوابیدم. اون هم روی
تخت خوابید. از پشت بغلم کرد و گفت:

-خب تقصیر من چیه؟ خودش زنگ زده باهات کار
داره!

بدون اینکه برگردم گفتم:

-غلط کرده، برو بگو نیست.

نگین صداش رو به حالت بچگونه درآورد و گفت:

-اما آجی گفتم هستی. منو ضایع نکن دیگه.

زیر لب استغفرالله گفتم و بلند شدم. اصلا نمیدونم به
چی زنگ زده بود؟! گوشه خودم که خاموش شده
بود! دور خودم چرخیدم و گفتم:
-کو؟ کجاست؟!

نگین به پذیرایی اشاره کرد و گفت:
-تلفن خونه.

با عصبانیت به طرف تلفن رفتم و با توپ پر گفتم:
-بله؟ فرمایش؟

نمیدونم اون بدبخت اون طرف گوشه چه حالی شد اما
خودشو نباخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-سلام عزیزم، زنگ زدم بابت دیشب هم تشکر کنم هم
عذرخواهی. جاوید گفت چه اتفاقی افتاده. حساب اون
مردک رو میرسم.

با بی تفاوتی گفتم:

-مهم نیست. یه ریسکی بود که قبول کرده بودم. شمام
هیچ مسئولیتی ندارم.

فکر کنم با این حرفا بیشتر شرمنده اش کردم چون با
لحن مظلومانه گفت:

-دیگه چوب نزن دیگه. مسئولیت تو دیشب با من بود، اما.....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-مسئولیت من فقط با خودمه. تو هم وجدانت راحت باشه. اگه کاری نداری قطع کنم؟! با عجله گفت:

-قطع نکن باران، باید ببینمت!

اصلا حال و حوصله ی اراجیفشو نداشتم. دیشب به قدر کافی اعصابم خورد شده بود.

#پارت_چهل_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کمی تعلل کردم تا بتونم روی اعصابم تسلط داشته باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فکر نمیکنم حرفی مونده باشه. پس لزومی به دیدار نمیبینم.

وای که چقدر سعی خودمو کرده بودم تا مودب باشم
و از کوره در نرم! نمیخواستم نگین جلوی
همکلاسیش خجالت زده و سرافکنده بشه. اما این
پسر سیریش تر از این حرفا بود! زبون چرب و نرمی
هم داشت. به قول قدیمیا با زبونش مارو از سوراخ
میکشید بیرون. اما من بیدی نبودم که با این بادا
بلرزم. تنها نقطه ضعف نگین بود که گویا این آقا
خوب پی به این نقطه ضعف من برده بود. قبل از
اینکه خداحافظی کنم تیر خلاصو زد و گفت:

-راجع به عمل نگینه. خواهش میکنم یه قرار بذاریم؟

به معنای واقعی آچمز شدم! با این جمله اش فتیله
پیچم کرده بود! حرف نگین که میومد وسط دیگه هیچ
چیز دیگه ای برام معنا و مفهومی نداشت. یعنی چی
میخواست بگه؟! مگه از موضوع نداشتن کلیه ی
نگین خبر داشت؟!!

وقتی سکوت طولانی مدتم رو دید، فهمید که زده به
هدف. نفس راحتی کشید و گفت:

-فردا حول و حوش ساعت شش عصر میام دنبالتون.
آرزو هم میاد. پس شمام با نگین بیا.

نمیدونم چی گفتم و چی شنیدم! فقط یادمه که مثل
مرده ی متحرک گوشی رو سر جاش گذاشتم و روی
مبل کناریش نشستم. مغزم از هر حدس و گمانی خالی
شده بود. به هیچ چیز نمیتونستم فکر کنم. اصلا
متوجه نشده بودم نگین کی اومده بود و کنارم نشسته
بود! گویا چند باری هم صدام کرده اما نفهمیدم! با
دستش تکونم داد و گفت:

-چی شده باران؟! چرا اینجوری شدی؟! حرف بدی
بهت زد؟

سرم به طرفش چرخید، اما واکنشی به سوالاتش
نداشتم. حتی پلک هم نمیتونستم بزنم! یعنی دعاها
صبحم مستجاب شده بود؟ یعنی امیرکیان همون دری
بود که از خدا خواسته بودم به روم باز کنه؟!
برای اینکه خواهر بیچاره ام بیشتر از این نگران
نشه گفتم:

-چیزی نشده. میخواست یه قرار بذاریم.

نگین با شوق و ذوق زاید الوصفی گفت:

-این که خیلی خوبه! حالا چرا ماتم گرفتی؟! حتما از
تو خوشش اومده آبجی. اونا خانواده ی محترم و
متشخصی هستن. تا تنور داغه بچسبون.

چقدر این دختر صاف و ساده بود. از حرف زدنش خنده ام میگرفت. لبخندی به صورت ماهش زدم و گفتم:

-فکر کنم بازم یه قرار کاری داشته باشیم. پس به دلت صابون زن!

بلند شدم تا به دستشویی برم. هنوز نگفته بودم که خودشم قراره بیاد. روی چارچوب توالت وایستادم و گفتم:

-گویا دوستت هم قراره بیاد. پس تو هم باید بیایی.

#پارت_چهل_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

برام عجیب بود که نگین از این حرفم اصلا شوکه نشد! شاید آرزو قبلا بهش خبرارو رسونده؟! بیخیال شدم و برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم.

فکر و خیال قرار فردا امونمو بریده بود! یک لحظه هم نمیتونستم به این فکر نکنم که یعنی ممکنه کیان چیکارم داشته باشه؟! نکنه بخواد پیشنهاد بی شرمانه بهم بده! نکنه بخواد از وضعیت ما سوءاستفاده کنه و.....! خدایا چرا این افکار مزاحم دست از سرم برنمیدارن؟! حق دارم به عنوان یه دختر، نگرانِ نگرش مردای اطرافم نسبت به خودم باشم. از دستشویی که بیرون اومدم توی دلم گفتم؛ " هرچی بادآباد، نهایتش اینه که یه سیلی آبدار از من میخوره دیگه" درسته بهش گفته بودم کار دیشبش برام مهم نبود، اما با خودم که رودروایسی نداشتم. از اینکه منو یکه و تنها و غریب توی اون جمع ول کرده بود دل پری داشتم ازش.

جمعه بود و دلم به شدت گرفته بود! بدجوری هوای بابارو کرده بودم. دلم میخواست ساعت ها کنار مزارش بشینم و باهاش حرف بزنم. بعد از ناهار به نگین گفتم کار واجبی دارم و از خونه زدم بیرون. تصمیم گرفتم یه مقدار پیاده روی کنم. پاییز باشه، جمعه باشه و دلت هم برای پدری که دیگه نیست تنگ شده باشه! چه شود! همه چیز دست به دست هم داده بودن تا این گلوی لعنتی بدجوری سنگین بشه.

سوار اتوبوس شدم تا برم بهشت زهرا، کاش بابا
هیچوقت تنهامون نمیذاشت. این زمونه نامردتر از
اینا بود که بتونم دوام بیارم. من احتیاج به یه پشت و
پناه داشتم. کسی که حمایت کنه. مگه چند سالم بود
که خودم بشم پناه و همه کس یکی دیگه؟!!

با رسیدن اتوبوس به مقصد، دست از این افکار
برداشتم و به طرف مزارش رفتم. مثل همیشه دو
شاخه گل و یه شیشه گلاب خریدم. اول سنگ قبر
هردوشونو با گلاب قشنگ شستم. گل هارو پرپر کردم
و روی مزار بابا و پوری جون پخش کردم. نمیدونم
چرا حرفم نمیومد! حدود ده دقیقه فقط ساکت نشسته
بودم. گلوم پر از بغض و چشمام اشک آلود شده بود.
دیگه نتونستم طاقت بیارم. سر روی قبر بابام گذاشتم
و زار زار از نبود حامی زندگیم و تنهایی خودم گریه
کردم. دو سال از رفتنشون میگذشت و من هنوز
باورم نمیشد که نیستن. چقدر حرف داشتم، چقدر دلم
از زمونه پر بود. چقدر تنها و بی کس بودم من!
اشک هام دونه دونه روی قبر بابا میچکید. کاش قبر
مامانم ایران بود تا به دیدنش می رفتم و رفع
دلتنگی میکردم.

#پارت_چهل_و_پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

مامانم که برای مداوای سرطانش به خارج از کشور رفته بود، همونجا فوت کرده بود و همونجا هم دفنش کرده بودن. بابا زیاد راجع به مامان توضیح نمیداد. ولی از طرز حرف زدنش میفهمیدم که چقدر دوشش داشته. همیشه حرفش که پیش میومد چشماش پر از اشک میشد. من هم وقتی حال منقلبشو میدیدم زیاد کنجکاوی نمیکردم و پیگیر نمیشدم. اما برام عجیب بود که چرا هیچ عکسی از مامان توی خونمون نبود؟! بابا میگفت یه بار موقع اسباب کشی آلبوم خانوادگیمون گم شده! کاش حداقل میدونستم چه شکلیه. کاش یه تصویری از صورتش داشتم.

با قلبی سبک تر از روی مزار بلند شدم. راه اومده رو برگشتم. پا به شهر که گذاشتم دوباره فکرم سمت امیرکیان و قرار فردا پر کشید. هنوز به خونه نرسیده

بودم که گوشیم زنگ خورد. واسطه ی خرید کلیه بود. سریع تماس رو وصل کردم و گفتم:

-سلام آقای جباری. حالتون خوبه؟

آقای جباری بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-خانم یزدانیان، این آقا خیلی به پول این کلیه احتیاج داره. تا الانم به خاطر وضعیت خواهر شما و اصرارهای من قبول کرده که به کس دیگه ای نفروشه وگرنه مشتری دست به نقد داره. یه هفته هم وقت داده که پولو جور کنید.

حرفاش مثل پتک روی سرم فرود میومد. جوابی نداشتم که بدم. حق داشتن! کی حاضر میشه سلامتیشو به خطر بندازه و نقص عضو بشه؟! حتما نیاز داره که مجبور به فروش یکی از کلیه هاش شده! آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

-باشه آقای جباری، خواهش میکنم فقط بهش بگید نفروشه. تا آخر هفته ی بعد پولو جور میکنم.

آقای جباری اطمینان داد که تا آخر هفته کلیه واسه ماست. ازش تشکر و خداحافظی کردم. یه غم دیگه روی غم هام اضافه شد. این قلب بیچاره ی من تحمل

این همه مصیبت رو نداشت. کاش خدا می‌داشت یه کم
نفس بکشم! کاش انقدر دنیام تیر و تار نبود.

کلید رو که به در انداختم، همه ی غصه هامو همونجا
توی کوچه جا گذاشتم تا مبادا نگین از چیزی بویی
ببره. هوا تاریک شده بود. حالا دیگه بیشتر مشتاق
قرار فردا بودم. شاید امیرکیان فرشته ی نجات منو
نگین باشه! خودش گفته بود که میخواد راجع به
عمل نگین صحبت کنه.

وضع نگین بیچاره هم دست کمی از من نداشت. از یه
طرف بیماریش، از طرف دیگه روز و شب تنها توی
این خونه. دلخوشی خاصی نداشت. اما انقدر دختر
مقاوم و با روحیه ی بالایی بود که خم به ابرو
نمیاورد. یک لحظه خنده از روی اون لبای قشنگش
محو نمیشد. این اخلاقو از پوری جون به ارث برده
بود.

#پارت_چهل_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

صبح بعد از رفتن نگین به مدرسه، خودمو با کارای
خونه سرگرم کردم. باید یه جوری وقت میگذروندم.
اما مگه این عقربه های لعنتی تکون میخوردن؟!
اونوقت که نمیخواهی زمان بگذره عین فانتوم از هم
سبقت میگیرن ولی الان انگار خواب مونده بودن!
چند باری شک کردم! گفتم نکنه ساعت باطری تموم
کرده، اما بیشتر که دقت میکردم حرکت کند عقربه
هارو میدیدم!

کل خونه رو برق انداختم. خیلی وقت بود دستی به
سر و روش نکشیده بودم. بعد از تموم شدن کارای
نظافت و گردگیری به سراغ آشپزی رفتم. کاری که
هیچوقت ازش خوشم نمیومد! به هر جون کندن بود
خورشت رو بار گذاشتم و برنج رو هم گذاشتم روی
اجاق.

بعد از اینکه روی مبل نشستم تازه فهمیدم که چقدر
خسته شدم.

با اومدن نگین میز ناهارو چیدم. نگین با آب و تاب
از قرار امروزمون صحبت میکرد. دلم براش کباب

بود. انقدر که توی این دو سال جایی نرفته بودیم یه قرار ساده و دوستانه انقدر ذوق زده اش کرده بود!

بعد از ناهار باز هم دل آشوب زده ام رو با شستن ظرفا کمی آروم کردم. تا حالا انقدر برای دیدن کسی استرس و نگرانی نداشتم! احساسات ضد و نقیض پریشون ترم میکرد.

بالآخره وقتش رسید و منو نگین مشغول پوشیدن لباس شدیم. هرچقدر نگین خوشحال و هیجان زده بود، در عوض من دلشوره داشتم. دور خودم میچرخیدم. تا اینکه نگین روبروم وایستاد و گفت:
-چرا حاضر نمیشی باران؟ الان میرسنا! آرزو پیام داده راه افتادن.

خودمو جمع وجور کردم و گفتم:
-باشه نگران نباش حاضر میشم.

آرایشی نکردم ولی برای اینکه صورت رنگ پریده ام توی ذوق نزنه یه رژ ملایم و کمرنگ روی لبام کشیدم.

امیرکیان به همراه آرزو اومده بود. خیلی مودبانه از ماشین پیاده شد و در پشت رو برای منو نگین باز

کرد! هنوز کامل سوار نشده بودم که آهسته دم گوشم گفت:

-بدون آرایش هم زیبایی.

خودمو به نشنیدن زدم و سوار شدم. نمیدونم مقصد کجا بود؟! عصبی بودم! بلند بلند حرف زدن و خندیدن آرزو و نگین هم اعصابم رو متشنج میکرد. بالاخره امیرکیان جلوی یه مجتمع تفریحی سرپوشیده نگه داشت. هم بازیگاه بود، هم سینما چهار بعدی. میخواست دخترا سرگرم بشن تا ما راحت تر حرفامونو بزنیم. وارد سالن که شدیم، کارتی به آرزو داد و گفت:

-هرچقدر دوست دارید بازی کنید. منو باران هم توی کافی شاپ میشینیم.

حساب همه جارو کرده بود پسره ی مودی! آرزو کارتو گرفت و با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

-بهتون خوش بگذره.

بعد از اینکه به نگین توصیه های لازم رو کردم، هر دو دست در دست هم شادمان و خرمان از ما دور شدن.

#پارت_چهل_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

روی یکی از میزای کافی شاپ نشستیم. امیرکیان
مستقیم به چشمم نگاه کرد و گفت:

-چی میخوری؟

چرا نمیرفت سر اصل مطلب؟! چرا لفتش میداد؟! من
داشتم از درون میسوختم این آقا به فکر خوردن بود!
به صورتش که نگاه کردم تازه متوجه شدم یه خراش
کنار گوشش افتاده! اون شب این خراش نبود، یعنی
چه اتفاقی افتاده بود؟! در جوابش گفتم:

-قهوه.

از روی صندلی بلند شد تا سفارش بده. وقتی برگشت
هنوز کامل ننشسته بود که با اشاره به صورتش
گفتم:

-شب مهمونی سالم بودی، صورتت چی شده؟!

دستی روی خراشش کشید و با پوزخند گفت:
-هه! مرتیکه از سن و هیکلش خجالت نمیکشه. مثل
دختر! چنگ انداخت به صورتم.

یه لحظه ترسیدم! با کی درگیر شده بود؟! جرات
پرسیدنشو نداشتم، اما حس فضولیم خیلی قوی تر
بود؛

-دعوا کردی؟

این بار لبخندی زد و گفت:

-آره، من به خاطر ناموسم سرمم میدم.

با تعجب پرسیدم؛

-کسی مزاحم آرزو شده؟!

خندید و گفت:

-نه، با اون خارجی مفت خور درگیر شدم.

سردر نمیآوردم! منظورش از خارجی شوهر جانان
بود؟! واسه چی دعوا کرده بودن؟ نکنه به خاطر
جانان حرفشون شده؟ اما جانان که ناموس اون
محسوب میشه نه این!!!

با سوالات توی ذهنم درگیر بودم که امیرکیان سرش
رو نزدیکم آورد و گفت:

-تو اون شب ناموس من بودی، جاوید گفت که سام
چه غلطی میخواست به کنه. حیف که جلومو گرفت
وگرنه ناقصش میکردم تا آخر عمرش به هیچ زنی
نتونه نگاه کنه.

پس منظورش از ناموس من بودم! به خاطر من با
اون عوضی گلاویز شده بود! نمردم و معنی ناموس
رو هم فهمیدم! میدونم که هدف اصلی امیرکیان به
دست آوردن دخترخالشه. به خاطر همین نیشخندی
زدم و گفتم:

-یادم نمیاد ناموس شما بوده باشم؟!!

از حرفم کمی جا خورد، اما کم نیاورد و گفت:

-به هر حال تو اون شب با من اومده بودی، نباید
کسی بهت نگاه چپ میکرد. من.....

از حاشیه رفتنش حوصله ام سر رفته بود. نداشتم
ادامه بده و گفتم:

-احیاناً واسه گفتن این چیزا که منو نکشوندی اینجا؟

میخواست چیزی بگه که پسر جوانی، دوتا قهوه با
دوتیکه کیک شکلاتی آورد سر میز. امیرکیان بعد از
رفتن پسر گفت:

-میخوام یه بار دیگه دوست دخترم بشی.

بهش گفتم بره سر اصل مطلب اما نه دیگه تا این حد!
متعجب فقط نگاهش میکردم! باز دیگه چه برنامه ای
داشت؟! وقتی حیرت و تعجب منو دید بیشتر توضیح
داد؛

-خانواده ی پایدار یه سفر تدارک دیدن، برنامه اش
همون شب جشن گذاشته شده. از منم دعوت کردن که
با تو برم. راستش اول قبول نمیکردم، اما واسه به
دست آوردن جانان و رو کردن دست اون شوهر
شارلاتانش باید حتما برم.

#پارت_چهل_و_هشت

#موسم_باران 

#کی_ممنوع 

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم. چی فکر میکردم چی شد؟! با صدایی که سعی میکردم لرزشش رو مهار کنم گفتم:

-اما تو گفتی میخوای راجع به نگین صحبت کنی؟!
دستی روی صورتش کشید و گفت:

-اگه قبول کنی، کلِ هزینه ی عملش رو میدم.

خدایا چی میشنیدم؟! اصلا درست شنیده بودم؟! یعنی مشکلاتم داشت تموم میشد؟! یعنی نگینِ عزیز من خوب میشد؟!!

لبم به خنده باز شد و بدون هیچ فکری گفتم:
-قبوله.

امیرکیان از جواب مثبتم خوشحال شد، اما زود قیافش دوباره جدی شد و گفت:

-فقط..... فقط یه چندتا نکته ست که باید
بگم.....اگه بازم جوابت مثبت بود که همه چیز
حله.

استفهامی نگاهش کردم تا زودتر شروطش رو بگه.
نمیدونم چرا تعلل میکرد؟ یه جورایی از گفتنش واهمه

داشت! مگه از من چی میخواست؟ کمی از قهوه اش
رو خورد و با آرامش گفت:

-من به خانواده ی پایدار گفتم که ما بطور غیر رسمی
نامزد هستیم. راستش.....راستش توی این سفر باید
نشون بدی که ما خیلی با هم صمیمی هستیم و
همدیگه رو عاشقانه دوست داریم.

امیرکیان زل زد به صورتم تا واکنش منو ببینه، وقتی
دید بی تفاوت نگاهش میکنم و منتظرِ باقی صحبتاش
هستم ادامه داد؛

-توی ویلا هم، اتاقمون مشترکه.

یهو مثل فنر از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-چی؟! هیچ میفهمی چی میگم؟!!

منتظر جوابش نشدم و همین که خواستم اونجارو
ترک کنم از بازوم گرفت. بدون ملاحظه سرش داد
کشیدم و گفتم:

-ولم کن عوضی. دست کثیف تو به من نزن.

خوب شد به غیر از صاحب کافی شاپ کسی اونجا
نبود. اون بیچاره هم خودشو به ندیدن و نشنیدن زد.
امیرکیان با سماجت دوباره دستامو گرفت و گفت:

-بشین حرف بزنیم باران.

-مگه حرفی هم مونده؟!

امیر برگشت سر میز، سیگاری روشن کرد و با سر اشاره کرد که بشینم. وقتی دید به حرفش گوش نمیکنم گفت:

-مگه نگین برات مهم نیست؟ مگه نمیخوای زودتر خوب بشه؟ با این کارایی که تو میکنی تا صد سال دیگه هم پولش جور نمیشه.

انگار جاوید بهش گفته بود که چیکارا میکنم! چه موقعیت بدی بود! نه راه پس داشتم نه راه پیش! حق با امیرکیان بود. با این دله دزدیا مگه چهل و پنج میلیون پول جور میشد؟! مگه اینکه بانک میزد.

کم کم به طرف میز برگشتم و گفتم:

-خانواده ی پایدار محرم نامحرم سرشون نمیشه؟ دین و ایمان ندارن؟ چرا ما باید توی یه اتاق باشیم؟!

امیر پُک محکمی به سیگارش زد، دودش رو توی صورتم فوت کرد و گفت:

-کلا زیادی روشن فکرن!

اخمی کردم و گفتم:

-خب؟!!

امیر هم گفت:

-خب چی؟!!

با دست دود سیگارش رو از جلوی صورتم کنار زدم
و گفتم:

-نمیخوای بگی که باید روی یه تخت بخوابیم؟!!

#پارت_چهل_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کیان با شیطننت نگاهم کرد، لبخند معناداری زد و
گفت:

-اشکالش چیه؟

فکر کنم دوست داشت سر به سرم بذاره. دوست
داشتم یه بلایی سرش میاوردم تا دلم خنک بشه. تا
اینکه چشمم به ته مونده ی قهوه ام افتاد. فکرای پلید
دست از سرم برنمیداشت. فنجون رو برداشتم و قهوه

رو، روی تیشرت سفیدش که زیر کاپشن پوشیده بود
خالی کردم! اولش شوکه شد! نگاهش بین من و لکه
های قهوه روی لباسش در رفت و آمد بود! جدی شد
و با عصبانیت اما با تن صدای پایین گفت:

-چیکار کردی وحشی؟

راستش از کلمه ی وحشی که به کار برد همچین بدم
نیومد. باید میفهمید که با کی طرفه! پوزخندی زدم و
گفتم:

-آره من وحشیم، مثل یه گرگ زخمی، مثل یه ماده
شیر هرکیو که بخواد بهم آسیب بزنه میشونم سر
جاش. حسابم با اون داماد فرنگی هم هنوز تسویه
نشده.

امیرکیان در حالیکه داشت با دستمال نم قهوه رو از
روی لباسش میگرفت گفت:

-خب خب، فهمیدم دست نیافتنی هستی! قبوله یا نه؟

باید جوابش رو میدادم. بین عقل و دلم گیر کرده
بودم! عqlم میگفت کار درستی نیست، اما دلم میگفت
به خاطر نگین مجبور به این کار هستی. بالاخره
حرف دلمو گوش کردم و گفتم:

-قبوله، اما باهام پسر خاله نمیشی! دستمو نمیگیری!
لمسم نمیکنی! خلاصه فاصلتو باهام حفظ میکنی. شبا
هم من روی تخت میخوابم، جنابعالی روی زمین. تا
خود صبح هم حواسم بهت هست. دست از پا خطا
کنی، از مردونگی ساقطت میکنم. حله؟

امیرکیان یهو زد زیر خنده و گفت:

-اوه اوه ترسیدم. شب بود سیلاتو ندیدم.

من هم از این جمله اش خنده ام گرفت و گفتم:

-خلاصه حواست باشه.

امیر بیخیال لباسش شد و رو به من گفت:

-فردا قراره حرکت کنیم. چهار روز هم میمونیم.

مشکلی که نداری؟

مشکل که زیاد داشتم. نگین تنها بود. نمیتونستم به
امون خدا و لش کنم، مخصوصا که اصلا حال درست و

حسابی هم نداشت. نمیدونستم باید چیکار کنم؟! از
این همه بی کسی خودمون قلبم مچاله شد. با صدایی
که به زور شنیده میشد گفتم:

-نمیتونم نگینو تنها بذارم!

کیان موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-واسه اونم یه فکری کردم. میره خونه ی ما با آرزو هم درس میخونن هم مدرسه میرن. مامانم حواسش بهشون هست.

چقدر تصمیم گیری سخت بود! من این خانواده رو نمیشناختم اما نگین همیشه از خوبیاشون تعریف میکرد. خودمم حس بدی بهشون نداشتم. ولی حق داشتم که شک کنم و نگران باشم. به خاطر خواهر کوچولوم حاضر بودم توی دهن شیر هم برام. بنابراین با قاطعیت گفتم:

-باشه. فقط به مامانت تاکید کن که نگین مریضه باید حواسش باشه.

امیرکیان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-خیالت راحت. پول هم تا فردا توی حسابه، حتی بیشتر از قرارمون. برگشتیم میتونی کارای عملشو انجام بدی.

#پارت_پنجاه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دیگه حرفی برای گفتن نمونده بود. خبری هم از دختر نبود، معلوم بود که حسابی مشغول خوش گذرونی هستن. سکوت عجیبی بینمون حاکم بود! امیر کیانو نمیدونم ولی من همش به فکر رویارویی دوباره با جاوید و سام بودم. همش به این فکر میکردم که چطوری زهرمو به اون آشغال بریزم. از طرفی از مواجهه با جاوید خجالت میکشیدم! شیرینی رقص اون شب هنوزم زیر زبونم بود. برای فرار از افکار مزاحم از جام بلند شدم و گفتم:

-بهتر نیست برگردیم؟ اگه به بچه ها باشه تا صبح میخوان اینجا بمونن.

امیرکیان هم بلند شد. چشمم به لباس کثیفش افتاد. تازه فهمیدم چه کار زشت و بچگانه ای انجام دادم! امیر متوجه شرمندگیم شد و با تمسخر گفت:

-بیخیال، بهش فکر نکن. جاوید گفته بود که مثل یه گربه فقط چنگ میندازی. برای بدتر از اینا خودمو آماده کرده بودم.

پس آقا جاوید همه ی ماجرا رو براش تعریف کرده بود! پسره ی فضول!

از کافی شاپ که خارج شدیم، امیرکیان گفت:
-حالا که بچه هارو آوردیم گردش، یه شامم بخوریم تا
شادیشون تکمیل بشه، نظرت چیه؟

از اینکه میدیدم نگین خوشحال و راضیه، توی دلم
قند آب میکردن. طفلک دو سالی میشه روی خوش
ندیده. با علامت سر موافقت کردم و بعد از اومدن
نگین و آرزو به طرف رستوران حرکت کردیم.

شام رو در فضای کاملاً دوستانه خوردیم. نگین و
آرزو هرازگاهی در گوش همدیگه پچ پچ میکردن و
میخندیدن. بهشون حسودیم میشد. کاش من هم توی
همون دوران نوجوانی میموندم. کاش بزرگ نمیشدم!
چه روزهای خوبی داشتم. همش در حال

خوشگذرونی و گشت و گذار با دوستانم. اردوهای
دسته جمعی، کوهنوردی با بچه های دانشگاه. حتی
عشق زودگذر اون دوران! یادمه وقتی دبیرستانی
بودم، عاشق یکی از پسرهای مدرسه ای شده بودم
که نزدیک مدرسه ی ما بود. زمان رفت و آمدمون
یکی بود و هر روز همدیگه رو میدیدیم. اون هم توی
نخ من بود، اینو از نگاههای معنادار خودش و

دوستاش فهمیده بودم. الان که یادم میوفته خنده ام میگیره. بدون هیچ ارتباط و کلامی عاشق شده بودیم.

از یادآوری خاطرات گذشته لبخند شیرینی روی لبام نشست که همین باعث شد توجه امیرکیان به سمتم جلب بشه. از حواس پرتی دخترا سوءاستفاده کرد و کنار گوشم گفت:

-به چی فکر میکنی که چهره ات انقدر خندان شده؟
از عالم گذشته بیرون اومدم و گفتم:
-به روزای خوبی که داشتم.

امیر نگاهش روی صورتم ثابت موند و گفت:
-اگه بخوای روزهای خوبی در آینده هم خواهی داشت.

جمله اش رویه نوع تعارف و آرزو برداشت کردم و چیزی نگفتم.

#پارت_پنجاه_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چه روز عجیبی بود! وقتی بهش فکر میکردم، بیشتر سردرگم میشدم! اون از کابوس نصفه شب و دردو دل با خدا، اینم جور شدن پول کلیه ی نگین. همه چیز در عرض این دو سه روز اتفاق افتاد.

بعد از اینکه به خونه برگشتیم سراغ چمدون و لباسام رفتم تا خودمو برای این سفر سرنوشت ساز آماده کنم. نگین هم ساک کوچیکی برداشت و وسایل مورد نیازش رو داخلش ریخت. از اینکه چند روزی مهمون دوستش بود سر از پا نمیشناخت. با صدای بلند از توی اتاق خودم گفتم:

-نگین داروهات یادت نره؟

اون هم متقابلاً تُو صداشو بالا برد و جواب داد؛
-حواسم هست.

انقدر سرگرم جمع کردن لوازم خودم بودم که اصلاً نفهمیدم کی اومده جلوی اتاقم. با صداش یهو سرمو بلند کردم.

-ببخشید آجی! میدونم که به خاطر من پیشنهاد
امیرکیانو قبول کردی، در صورتی که قلباً راضی به
این کار نیستی.

سرش پایین بود و همه ی این جملات رو با شرم و
خجالت ادا میکرد. به طرفش رفتم، دست زیر چونه
اش گذاشتم تا سرشو بلند کنه. به چشمای خمار و
زیباش زل زدم و گفتم:

-به خاطر تو تا نوک قله ی قاف هم میرم دیگه شمال
که چیزی نیست.

قطره اشکی رو که سعی میکرد از من پنهونش کنه،
از روی صورتش پاک کردم و گفتم:

-مگه من به غیر از تو کیو دارم؟ پس هرکاری
میکنم، از روی میل و رغبت، اینو مطمئن باش.

نگین خودشو توی بغلم انداخت و بغضش رو
شکست. کم پیش میومد گریه کنه. لوس نبود، نازک
نارنجی نبود، سوسول نبود. دست پرورده ی پوری
جون بود. زنی که از نظر من اسوه ی صبر و
مقاومت بود. مثل ابر بهار گریه میکرد. گذاشتم
حسابی خودشو تخلیه کنه. آخه خواهرک طفل

معصومم اهل گله و شکایت نبود. اگه گریه نمیکرد،
بغضش غده میشد و از پا درش میآورد.

لباسم رو با اشکاش خیس کرده بود. از خودم جداش
کردم و گفتم:

- هندی بازی دیگه بسه، برو بخواب. فردا بعد از
مدرسه مامان آرزو میاد دنبالتون. مام که صبح حرکت
میکنیم.

نگین آب دماغشو بالا کشید و با صدای تو دماغی
گفت:

- باشه آجی. خیلی دوست دارم.

گونه ی نرم و تپلیشو بوسیدم و گفتم:

- ما بیشتر آجی کوچیکه.

با چشمای پر از اشک خندید و به طرف اتاقش رفت.
من هم بعد از اینکه مطمئن شدم همه چیز برداشتم با
هزاران فکر و خیال به تخت رفتم. افکاری که دو
سالی میشد مهمون ذهن آشفته ام شده بودن. از وقتی
دکتر گفت که این کلیه ی نگین هم دیگه کارایی سابق
رو نداره، شب و روزم فقط نگین شده بود و بس.

#پارت_پنجاه_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

صبح بعد از رفتن نگین، سریع آماده شدم تا امیرکیان
بیاد دنبالم. ترس و نگرانی همه ی وجودمو فرا گرفته
بود. اما راهی بود که باید تا انتهایش میرفتم. به
محض اینکه پیام امیر رسید، چمدونم رو برداشتم و
از خونه اومدم بیرون. هوا ابری و به شدت گرفته
بود. هر آن ممکن بود بارون شدیدی شروع بشه. از
در کوچه که خارج شدم ماشین امیرو ندیدم. فکر
کردم شاید هنوز توی راهه و نرسیده. جلوی خونه
منتظر موندم تا بیاد. اما یه ماشین دیگه که به نظر
آشنا هم میومد دائم چراغ میداد. اهمیتی ندادم و
گوشیمو درآوردم تا به امیر زنگ بزنم. هنوز اولین
بوق نخورده بود که صداش رو از توی همون
ماشینی که حالا جلوم متوقف شده بود شنیدم؛
-بیا بالا باران.

سر که بلند کردم، هردوشونو توی ماشین جاوید دیدم.
همین یکی رو کم داشتم! همین که خواستم نزدیکتر
برم و سوار بشم، جاوید سریع از ماشین پیاده شد تا
چمدونمو توی صندوق عقب ماشین بذاره. فقط
تونستم زیر لب سلام بدم و تشکر کنم. هنوزم ازش
خجالت میکشیدم!

داشتیم از شهر خارج و وارد جاده چالوس میشدیم.
مگه قرار نبود دسته جمعی بریم؟! پس بقیه کجا
بودن؟! من با دو تا پسر غریبه توی یه جاده ی
خلوت چه غلطی میکردم؟! جاوید هرازگاهی از توی
آینه نیم نگاهی بهم مینداخت. سکوت حاکم اعصاب
نداشته ام رو متشنج میکرد. باید تکلیفم رو با این
دوتا لندهور روشن میکردم. کمی روی صندلی جابجا
شدم و خطاب به امیرکیان گفتم:

-مگه قرار نبود دسته جمعی بریم؟ پس بقیه کجا
هستن؟!

یه لحظه نگاه جاوید از توی آینه روی چشام ثابت
موند. اگه واکنش به موقع امیرکیان نبود، صددرصد
با ماشین روبرویی تصادف میکردیم. امیر با
عصبانیت فریاد زد؛

-معلومه حواست کدوم گوریه جاوید؟! بزن کنار خودم
بشینم تا مارو به گا.....

جاوید وسط حرفش پرید و گفت:

-خفه شو امیر.

با چشم و ابرو به من اشاره کرد و دیگه حرفی نزد.
امیرکیان هم بعد از اینکه کمی آروم شد همونطور که
نگاهش به روبرو بود گفت:

-بقیه هم بعد از ظهر میان باران جان. ما زودتر میریم
هم کمی خرید کنیم هم ویلارو آماده کنیم.

خیالم کمی راحت شد. خوابم میومد. جاده ی پر پیچ و
خم چالوس حالمو بد کرده بود. چشمامو روی هم
گذاشتم تا شاید حالم بهتر بشه. اما گویا فایده نداشت.
سرگیجه گرفته بودم. هنوز اوق نزده بودم که ماشین
کنار جاده وایستاد. من هم از فرصت استفاده کردم و
پیاده شدم.

نمیدونم جاوید متوجه حال بدم شده بود زد کنار؟ یا
اینکه کاملاً اتفاقی بود؟!!

هوای لطیف پاییزی که به صورتم خورد، سر حال
شدم.

#پارت_پنجاه_و_سه

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

چند متر اونورتر یه رستوران قرار داشت. جاوید،
امیرکیان رو مخاطب قرار داد و گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم امیر.

امیرکیان به طرفم اومد و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

گویا بازی از همین حالا شروع شده بود! بهش قول
داده بودم که پا به پاش تا آخر این بازی برم. به
خودم هم قول داده بودم که تُرش نکنم، عصبانی نشم.
ریه هام رو پر از هوای تمیز پاییزی کردم و گفتم:
-خوبم.

ازش فاصله گرفتم و پشت سر جاوید به طرف
رستوران رفتم. هم گشنه ام بود، هم نمیخواستم با

امیرکیان تنها بمونم. احساس میکردم زیادی توی
نقشش فرو میره!

سریع خودشو به ما رسوند و گفت:

-چی میخورید بچه ها؟

جاوید در رستوران رو باز کرد و در حالیکه به طرف
میزی که دختر خوش تیپی پشت دخلش نشسته بود
میرفت گفت:

-من سفارش میدم امیر.

پسره ی خودخواه حتی به خودش زحمت نداد که
بپرسه چی میخوریم! اینجور رفتار را خارج از تحمل
من بود. با خودم عهد بستم هرچی گرفت لب بهش
نزنم تا تنبیه بشه.

بعد از سفارش صبحونه به طرف میزی که منو
امیرکیان نشسته بودیم اومد. کم حرف بود. اما
نگاهش برام پر از معنی بود! انگار با نگاهش باهام
تله پاتی داشت! برای اینکه هدف نگاههای نافذش
نباشم، زیاد بهش نگاه نمیکردم.

اول بساط چایی رو آوردن، امیرکیان نبات رو داخل
قوری انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد به خوبی آب

شده برای هر سه چایی ریخت. توی این هوای سرد
دل انگیز این چایی داغ و دیش خیلی میچسبید.

هنوز چای رو کامل نخورده بودم که گارسون با یه
سینی خیلی بزرگ به طرفمون اومد. تک تک وسایل
صبحونه رو، چید روی میز و رفت. از دیدن اون همه
خوراکی چشمم باز مونده بود! از نیمرو و املت و
حلیم گرفته تا پنیر و گوجه خیار و کره و مربا. یاد
صبحونه های تازه عروسا افتادم. هرچی نگاه میکردم
چشمام سیر نمیشد! جاوید با این کارش جای هیچ گله
و شکایتی نداشته بود.

هنوز توی انتخاب مردد بودم که جاوید کاسه ی حلیم
رو جلوم گذاشت و گفت:

-حلیم اینجا حرف نداره.

کاسه رو گرفتم و مشغول شدم. دوست داشتم از همه
ی خوراکیا امتحان کنم. اما دلم نمیخواست فکر کنن
ندید بدید و نخورده هستم. به خاطر همین بعد از تموم
شدن حلیم کشیدم کنار. جاوید زیرچشمی نگاهم
میکرد. من هم حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم. یه
تیکه نون برداشت و کمی از املت خوش آب و رنگ
لاش گذاشت و لقمه گرفت. ازش چشم برداشتم تا با

خیال راحت غذاشو بخوره، اما با دیدن لقمه جلوی
صورتش شوکه شدم!

وقتی تاخیرم رو دید گفت:

-بخور که تا چند ساعت دیگه خبری از غذا و ناهار
نیست.

نگاهی به امیرکیان انداختم و وقتی دیدم حواسش
اصلاً به ما نیست لقمه رو گرفتم.

#پارت_پنجاه_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دیگه توی جاده حالم بد نبود، نمیدونم از سیری
شکم بود، یا اینکه جاوید رعایت میکرد و تند
نمیرفت؟!

تنها چیزی که آزارم میداد، یادآوری اون تصادف
وحشتناک بود. اون موقع شب بود و دقیق یادم نیست
کدوم منطقه بود که تصادف کردیم. اما خودِ جاده منو

یادِ اون شب تلخ مینداخت. شبی که یهو بی کس و تنها شدم. حادثه ای که یادآوریش باعث میشد هیچوقت نتونم از دیدن زیبایی های این جاده ی شگفت انگیز لذت ببرم! مطمئن بودم این حس تا آخر عمر همراهم میموند.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به یاد بابا و پوری جون مهربون اشک میریختم. طوری نشسته بودم که در تیررس نگاه هیچ کدومشون نباشم. حوصله ی توضیح و جوابگویی نداشتم.

بالآخره بعد از چند ساعت گذشتن از جاده ی هیجان انگیز اما در عین حال خطرناک چالوس به شهر شهبسوار رسیدیم. گویا ویلاشون توی همین شهر قرار داشت.

قبل از رفتن به ویلا، جاوید جلوی یه فروشگاه بزرگ نگه داشت تا خریدایی که ازش حرف میزدن انجام بده. من هم بدون هیچ واکنشی سر جام نشستم. وقتی امیرکیان پیاده شد دوباره توی ماشین خم شد و گفت: -مگه تو نمیایی؟

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

-نه، من همینجا منتظرتون میمونم.

هیچکدوم حرفی نزدن و به طرف فروشگاه راه
افتادن. یه چند دقیقه ای فرصت داشتم که با خیال
راحت چشم روی هم بذارم و انرژی از دست رفته ام
رو برگردوندم.

گویا خوابم برده بود! با افتادن ماشین توی دست
انداز یهو از خواب پریدم. یه لحظه اصلا یادم نمیومد
کجا هستم و با دوتا پسر توی یه ماشین چیکار
میکنم! ولی بعد از چند ثانیه مغزم به کار افتاد و همه
چیز یادم اومد.

ماشین جلوی یه ویلای خیلی بزرگ و لب دریا متوقف
شد. بوی دریا یه حس خوشایندی بهم میداد. از دیدن
این آبی بیکران بی اراده لبخندی روی لبام نقش
بست. عاشق دریا بودم. مخصوصا توی این فصل که
هم خلوت تر بود هم فضا شاعرانه تر.

بعد از باز شدن در توسط جاوید، وارد حیاط پر از
درخت ویلا شدیم. بوی پرتقال و کیوی مشام رو
نوازش میکرد. میوه های رنگارنگ روی درخت ها،
بدجوری بهم چشمک میزد. حتما سر فرصت باید یه
پاتکی به این میوه های پاییزی میزدم.

جاوید، ماشینو جلوی یه ساختمون با نمای سفید که خیلی قشنگ و شیک بود نگه داشت. همزمان با این دوتا پسر، من هم پیاده شدم تا حداقل چمدون خودم رو به داخل ببرم.

صندوق عقب که باز شد، از دیدن این همه خرید متعجب شدم. به اندازه ی یک ماهِ یه خانواده خرید کرده بودن.

#پارت_پنجاه_و_پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چمدون خودم رو برداشتم و پشت سر امیرکیان و جاوید به طرف ساختمون رفتم. جاوید با کلیدی که در دست داشت، در ویلارو باز کرد و خطاب به من گفت:
-بفرمائید داخل.

با قدم های آرام حرکت کردم و وارد ساختمون شدم. چقدر بزرگ و لوکس بود! هر وسیله ای که برای یه زندگی لاکچری لازم بود، اینجا وجود داشت. چند

دست مبلمان دورتادور سالن بزرگ چیده شده بود، حتی یه میز غذاخوری دوازده نفره هم یه طرف دیگه ی سالن قرار داشت. آشپزخونه به مراتب خیلی زیباتر و شیک تر به نظر میرسید. ظرف های تزئینی عتیقه، روی دکوری کابینت های براق خودنمایی میکرد. همه چیز خیلی باکلاس و به قول معروف فول فرنیش بود. من که از دیدن این همه تجملات سیر نمیشدم! مطمئنم چشمام از دیدن این خونه و زندگی برق افتاده بود. خداوشکر که پسرا حواسشون به من نبود و داشتن وسایل خرید رو به آشپزخونه میبردن.

جاوید بعد از گذاشتن خریدا توی آشپزخونه، رادیاتورها رو روشن کرد تا ویلا گرم بشه. یه شومینه ی خیلی خوشگل و بزرگ هم یه گوشه ی سالن بود. یه نیم ست مبل کرم رنگ هم دورش چیده شده بود. جون میداد واسه یه دورهمی دوستانه. جاوید روبروم وایستاد. دسته ی چمدونم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم بالا اتاقتون رو نشون بدم.

از شنیدن کلمه ی اتاقتون، چندشم شد! اما چاره ای نبود باید باهاش کنار میومدم. امیرکیان پنجاه میلیون بابت همین کار به حسابم ریخته بود.

بدون حرف دنبالش راه افتادم. از پله ها بالا رفتم. ویلا دوبرکس بود و تمام اتاق خواب ها بالا قرار داشت. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و مثل همیشه کنار کشید تا اول من وارد بشم. خودش هم پشت سرم اومد داخلِ اتاق و گفت:

-امیدوارم این چند روز اینجا بهتون خوش بگذره. اگه چیزی احتیاج داشتید به امیر یا خودم بگید.

چنان محو تماشای اتاق شده بودم که اصلا نفهمیدم کی رفته بود. تا به خودم پیام دیدم تک و تنها توی اتاق به اون بزرگی دارم دور خودم میچرخم!

یه اتاق فوق العاده بزرگ با پنجره های عمودی رو به دریا، پرده های مخمل قرمز رنگ که آدمو یاد کاخ های شاهنشاهی مینداخت! این اتاق به اندازه ی یه واحد آپارتمان مجهز و پر از وسایل شیک و لوکس بود. حتی یه سرویس عسروانه خوری خیلی خوشگل هم روی میز چهار نفره اش قرار داشت. همین که میخواستم به طرف سرویس حموم و دستشویی برم،

در باز شد و امیرکیان اومد توی اتاق. درو پشت سرش بست و روی مبل دو نفره ی روبروی تلویزیون نشست.

#پارت_پنجاه_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از رفتن به سرویس بهداشتی منصرف شدم و به طرف چمدونم رفتم. لباسامو از داخلش درآوردم و توی کمد دیواری که کنار تخت دو نفره قرار داشت چیدم.

امیرکیان که ساکت و آروم حرکات منو زیر نظر داشت، بی مقدمه پرسید؛

-دوست پسر نداری؟

با چشمای از حدقه دراومده نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟!!

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-چرا یهو برق گرفتی؟ چیز عجیبی گفتم؟!

کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-نه عجیب نبود اما غیرمنتظره بود!

از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد. هر قدم که نزدیکتر میشد، تپش قلب من شدت میگرفت. نمیدونم این چه اخلاق گندی بود که داشتم؟! نمیتونستم این همه نزدیکی رو تحمل کنم. امیرکیان روبروم وایستاد و گفت:

-بعید میدونم دختری به خوشگلی تو تا حالا توی تور هیچ پسری نیوفتاده باشه؟

پشتم کمد دیواری بود و نمیتونستم ازش فاصله بگیرم. توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-آخه من دختر نبودم.

بیچاره گیج شده بود! منظور منو نمیفهمید. چند باری از سر تا پامو از نظر گذروند و با تعجب پرسید:

-منظورت چیه؟! تو که همه چیزت دختره. نکنه.....

با خنده حرفشو قطع کردم و گفتم:

-نترس، من دخترم.....

خنده های بی وقفه ام نمیذاشت درست و حسابی
براش توضیح بدم.

بالآخره بعد از تموم شدن خنده هام گفتم:

-به خاطر جور کردن پول عمل نگین مجبور بودم با
تیپ پسرונה برم کیف قاپی. دو ساله کار من همینه.
اما پول کلیه و هزینه ی جراحی خیلی سنگینه. اگه به
خاطر نگین نبود، مطمئن باش الان اینجا نبودم.

امیر با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

-میدونم که خیلی سخت بوده برات.

پوزخندی زدم و گفتم:

-عمرأ بدونی!

بعد با اشاره به گوشه و کنار اتاق ادامه دادم؛

-امثال تو و صاحب این ویلا چطوری میخواید بفهمید،
درد کشیدن عزیزترین فرد زندگیت و کاری از دستت
برنمیومدن یعنی چی؟! چجوری میخواید درک کنید هر
صبح با ناامیدی از خواب بیدار شدن و ترس از عقب
افتادن اقساط بانک یعنی چی؟! اصلا شماها با مفهوم
بی پولی آشنایی دارید؟! یا فقط بزرگترین دغدغه ی

زندگیتون به دست آوردن عشق دوران
بچگیتونه؟! هوووم؟

من توی این دوسال به معنای واقعی بیست سال پیرتر
و پخته تر شدم. هر نگاه هوس آلود مردی خاری
توی چشمم بود. اما به خاطر نگین و این زندگی
نکبتی مجبور به تحملشون بودم. اینارو نمیگم تا
تورو تحت تاثیر قرار بدم، میگم تا بفهمی که دنیای
شما با ما خیلی فرق میکنه. از نظر تو من الان توی
سنی هستم که باید رنگ به رنگ دوست پسر عوض
کنم! اما من تنها فکر و ذکرم خوب شدن خواهرم
هستش. من بعد از فوت بابام اون روی وحشتناک
زندگی رو دیدم! جامعه ای رو دیدم که اگه گرگ
نباشی تیکه پاره ات میکنن.

#پارت_پنجاه_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان نمیدونست چی باید بگه! حقم داشت. حرفای من عین واقعیت بود و هیچ جای بحثی نمیداشت. چند لحظه ای توی سکوت نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش دوباره خودمو با اتاق و منظره ی زیباش سرگرم کردم. زدن اون حرفا به امیرکیان، اعصاب خودمم به هم ریخته بود. فقط این موج های آروم دریا بودن که بهم آرامش میدادن. دوست داشتم ساعت ها همونجا وایسم و تعداد موج هایی که خودشونو به ساحل میرسونن بشمارم.

با صدای چند ضربه به در، چشم از دریا گرفتم و گفتم:

-بله؟

در اتاق باز شد و این بار جاوید بود که وارد اتاق شد. جلوتر نیومد. همونجا جلوی در وایستاد و گفت:
-امیرکیان رفته غذا بگیره، اگه دوست داری بیا پایین.
آرامش خاصی داشت این پسر، برخلاف پسرخاله اش.
لبخندی به روش زدم و گفتم:
-ممنون، لباسمو عوض کنم میام.

همونطور آروم و موقر درو بست و رفت. من هم بعد از قفل کردن در، لباسامو بایه دست لباس راحتی اما پوشیده عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

امیر هنوز نیومده بود، جاوید هم مشغول جابجا کردن خریده‌ها بود. به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:

-میتونم کمک کنم؟

جاوید که قبلش متوجه حضورم شده بود، بدون اینکه دست از کار بکشه گفت:

-اگه زحمتی نیست میزو بچین تا امیر برسه.

چند قدم جلوتر اومدم. باید بشقاب و لیوان حاضر میکردم. اما من که جای وسایل رو بلد نبودم! لیوان هارو از توی سبد ظرفها برداشتم و روی میز گذاشتم. برای پیدا کردن بشقاب چند تا از کابینت هارو باز کردم، ولی هرچیزی توشون پیدا میشد الا بشقاب! جاوید که کاملاً حواسش به من بود، به یکی از کابینت ها اشاره کرد و گفت:

-اونجاست.

به سمتی که اشاره کرده بود رفتم و هرچی نیاز داشتم
در آوردم. لامصب آشپزخونه نبود که! یه پا واسه
خودش قصر محسوب میشد!

با کمک جاوید زیتون و ترشی هم روی میز گذاشتم.
همه چیز آماده بود، فقط منتظر امیرکیان بودیم که
ناهارو بیاره. به شدت گرسنه شده بودم. روی یکی از
صندلی ها نشستم. تازه متوجه شدم که جاوید هم
لباساشو عوض کرده. یه تیشرت چسب سفید با
شلوار اسلش مشکی پوشیده بود. بازوهای ورزیده
اش از زیر آستین های تنگ و کوتاه تیشرت بیرون
زده بود. چشمم روی بازوهاش بود که مچمو گرفت و
نگاهامون در هم تلاقی کرد. هول شده بودم! نه
میتونستم چشم بدزدم نه به یواشکی دید زدنم ادامه
بدم! توی بد اوضاعی گیر کرده بودم! حضور به
موقع امیرکیان نجاتم داد.

امیر با همون شور و نشاط همیشگی اعلام کرد که با
غذا اومده.

#پارت_پنجاه_و_هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

سریع از جام بلند شدم و غذارو از دست امیرکیان گرفتم. بسته بندیش رو باز کردم و وسط میز گذاشتم. جاوید هم بعد از شستن دستاش روبروم نشست تا دور هم ناهار بخوریم. بوی کباب با ریحون کل فشارو پر کرده بود. جاوید به رسم مهمون نوازی اول برای من غذا کشید بعد رو به امیرکیان گفت: -تا شما کمی استراحت کنید منم بساط شامو آماده میکنم.

امیرکیان حرفی نزد، انگار بدش نمیومد با من تنها توی اتاق بمونه. ولی من دنبال هر بهانه ای بودم تا زیاد زیر یه سقف تنها نشیم. به خاطر همین گفتم: -منم به شما کمک میکنم.

با این جمله ی من نگاه هر دو مرد به هم افتاد. بعد دو تایی زل زدن به صورت من. با تعجب پرسیدم: -حرف بدی زدم؟!

امیرکیان زودتر جواب داد؛

-یعنی نمیخواهی به چند ساعتی در کنار نامزد نازنینت
استراحت کنی؟

حتما منظورش از نامزد نازنین خود بی مزه اش بود.
در عجب بودم که چرا اینا دوتا که انقدر با هم جیک
تو جیک و صمیمی هستن، توی این به مورد
امیرکیان چیزی به جاوید نگفته؟!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-اگه میخوای تو برو بخواب. من واسه خوابیدن
نیومدم شمال.

امیرکیان معنی چشم غره ام رو گرفت و با نیشخند
گفت:

-پس واسه چی اومدی عزیزم؟

کلمه ی عزیزم رو چنان غلیظ گفت که جاوید هم
سرشو بلند کرد تا واکنش منو ببینه! چه بازی
مسخره ای بود! به روی خودم نیاوردم و مشغول
خوردن غذا شدم. فقط صدای برخورد چنگال به
بشقاب بود که سکوت وحشتناک بینمون رو
میشکست. آخ که چقدر دلم میخواست این امیرکیانو
تنها گیر بیارم و تک تک موهاشو بکنم.

بعد از تموم شدن غذا، ظرفای کثیفو داخل سینک گذاشتم تا بشورم. اما جاوید مانع شد و گفت:

-تو برو استراحت کن. امروز عباسعلی و خانومش برمیگردن، کارارو انجام میدن.

حدس زدم این دو نفری که اسمشونو برد، سرایدار ویلاشون باشه. چاره ی دیگه ای نداشتم، راه فراری نبود. باید به اتاق میرفتم.

امیرکیان زودتر به اتاق رفته بود. وارد اتاق که شدم دیدم آقا روی تخت ولو شده و سرش توی گوشی آپلشه. بالای سرش وایستادم و گفتم:

-مثل اینکه قرارمون یادت رفته؟

همونجور که تند تند چیزی تایپ میکرد گفت:

-کدوم قرار نم نم بارون؟

از این همه خونسردیش لجم گرفت و با توپ پر گفتم:

-اینکه جای من روی تخته، جای جنابعالی هم روی کاناپه.

موبایلش رو کنار گذاشت. به پهلو روی آرنج تکیه داد. زل زد به چشم و گفت:

-تخت به این بزرگی، خب تو هم بیا یه گوشه اش
بخواب دیگه! چرا انقدر سخت میگیری؟
انگار زبون آدمیزاد سرش نمیشد. از اینکه منو
حرص بده لذت میبرد. منم بلد بودم چجوری جوابشو
بدم.

#پارت_پنجاه_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همونطور که به طرف در میرفتم گفتم:
-باشه،الآن میرم همه چیزو به پسرخالت میگم.
مثل فنر یهو از روی تخت پرید پایین و جلوم وایستاد.
همینجور بر و بر منو نگاه میکرد. من هم زل زدم
بهش و گفتم:
-برو کنار میخوام برم بیرون.
میخواست بازو هامو بگیره که خودمو عقب کشیدم و
گفتم:

-دستت به من نخوره.

دستاشو بالا برد و گفت:

-باشه هرچی تو بگی. فقط زیر قرارمون نزن.

با عصبانیت گفتم:

-فعلا که تو زیر قرارمون زدی!

به طرف کاناپه رفت و گفت:

-فقط میخواستم کمی سر به سرت بذارم.

اعتنایی بهش نکردم و روی تخت دراز کشیدم. خوابم میومد. اما از ترس این پسره خوابم نمیبرد. میترسیدم بخوابم و دوباره هوس اذیت کردنم به سرش بزنه.

اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود! هوا تاریک شده بود. من کجا بودم؟! یه لحظه باز هم زمان و مکان رو فراموش کردم! چراغ خواب کنار تختو روشن کردم. با دیدن اتاق، تازه یادم افتاد که اومدیم شمال.

پس این پسره کجا بود؟! قبل از اینکه خوابم ببره روی کاناپه ولو شده بود، ولی الان اثری ازش نبود. سکوت همه جارو پر کرده بود. یه لحظه خوف برم داشت! نکنه توی این ویلای درندشت تنها موندم؟! نگاهم به ساعت دیواری افتاد. پنج غروب بود. شالمو

روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. چراغ های
پایین روشن بود. با احتیاط از پله ها پایین رفتم.
صدای خنده هاشون از گوشه ی سالن کنار شومینه
میومد. پایین تر که اومدم تونستم بهتر ببینم که دارن
چیکار میکنن. آقایون مشغول عیش و نوش بودن!
پس چرا بقیه هنوز نیومده بودن؟!

بیشتر صدای امیرکیان میومد. قهقهه هاش کل فضا رو
پر کرده بود. جاوید هم روبروش نشسته بود و خیلی
آروم میخندید. اصلا چی به هم میگفتن که انقدر خنده
دار بود؟! طاقت نیاوردم و جلوتر رفتم. حواسشون به
من نبود. به محض اینکه سلام کردم هردو هم زمان
به طرف من برگشتن.

امیرکیان با چشمایی که به زور باز میشد نگاهم کرد
و با لحنی که متاثر از مصرف الكل کشیده شده بود
گفت:

-به به جنگجو خانوم. بیا بشین پیش ما.

پشت چشمی براش نازک کردم و رو به جاوید گفتم:

-بقیه نیومدن؟

جاوید که هوش و حواسش سر جاش بود مثل همیشه
محو چشمام شد و گفت:

-شب میرسن. تو هم بیا پیش ما بشین.

کمی مکث کردم و به طرف مبل تک نفره ی خالی رفتم. روی میز پر بود از انواع خوراکی که به عنوان مزه از شون استفاده میکردن. قوطی های خالی جلوی امیرکیان هم نشون میداد که باز هم گویا زیاده روی کرده.

جاوید مقداری از خوراکی هارو جلوی من گذاشت و گفت:

-ته بندی کن تا وقت شام.

بیشتر از تنقلات هوس یه چایی داغ کرده بودم. از جاوید تشکر کردم و گفتم:

-میرم برای خودم چایی بریزم.

#پارت_شصت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همین که خواستم بلند بشم، جاوید زودتر از من، از جاش بلند شد و گفت:

-تو بمون پیش کیان، من میریزم.

هنوز چند قدمی نرفته بود که دوباره گفت:

-قهوه هم داریم؟

بی درنگ گفتم:

-همون چایی خوبه.

بعد از رفتنش نگاهی به امیرکیان که همچنان داشت به سلامتی خودش مینوشید انداختم. این پسر در عالم مستی خیلی بی آزارتر به نظر میرسید. یه غم بزرگی توی چشم ها و نگاهش موج میزد. وقتی دید محو تماشاش شدم گفتم:

-میزنی؟

خنده ام گرفته بود. با من خیلی احساس صمیمیت میکرد. ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

-نه، اهلش نیستم.

کمی صداشو پایین آورد و گفت:

-نمیتونم جانان رو کنار اون حرومزاده ببینم.
اینجوری کمتر حرص میخورم.

همین که میخواست پیک بعدی رو بره بالا، از دستش
گرفتم و گفتم:

-اینجوری که نمیشه. تو برای به دست آوردن جانان
باید هوشیار باشی تا بهترین راهو انتخاب کنی.
پیکش رو از دستم گرفت و بعد از اینکه سر کشید
گفت:

-نمیتونم.

دیگه چیزی نگفتم و به حال خودش واگذارش کردم.
جاوید هم با دو لیوان چایی و یه فنجون قهوه اومد.
سینی رو، روی میز گذاشت و گفت:

-قهوه واسه امیر، تا مستی از سرش بپره.

نگاهم به بخاری بود که از چایی بلند میشد. لیوان رو
توی دستم گرفتم و از گرماش لذت بردم. همیشه
دوست داشتم چایی رو داغ داغ بخورم. همیشه هم
نوک زبونم میسوخت. جاوید ظرف شکلات و کاکائو
رو جلوم گذاشت و گفت:

-بابا اینا تا سه ساعت دیگه میرسن. یکی از دوستان صمیمی بابام به همراه خانواده اش هم میان. گفتم که یه وقت از دیدنشون تعجب نکنی.

با سر حرفاشو تائید کردم و مشغول نوشیدن چایی شدم. امیرکیان هم فنجون قهوه اش رو برداشت و بالاخره از نوشیدن مشروب دست کشید.

هنوز چایی رو تموم نکرده بودم که یه خانم میانسال و لاغر اندامی وارد سالن شد. با لهجه ی شیرین مازندرانی شروع به سلام و احوالپرسی با جاوید و امیرکیان کرد. به محض اینکه چشمش به من افتاد، با همون سادگی پرسید؛

-این ماه شب چهارده کیه جاوید خان؟! نکنه عروسی کردی پسر جان؟!

قبل از اینکه جاوید جواب بده امیرکیان که حالا داشت با ولع سیگار میکشید گفت:

-زنمه ثریا خانوم.

پس اسم این خانوم شیرین و دلنشین ثریا بود. ثریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-تو کی زن گرفتی که ما خبردار نشدیم؟!

جاوید خندید و گفت:

-شوخی میکنه ثریا، ایشون باران خانوم هستن،
نامزد امیرکیان.

از شنیدن کلمه ی زنمه و نامزد، یه جوری شدم! اما
فقط تونستم لبخند بزنم و چیزی نگم. امیرکیان از لای
چشمای نیمه بازش نگاهم کرد و رو به ثریا گفت:
-خب بالآخره میگیرمش دیگه.

بهش چشم غره رفتم. فعلا که هر چی دلش میخواست
میگفت و هر کاری دوست داشت انجام میداد!
ثریا همونطور که بساط روی میز رو جمع میکرد
آهسته به جاوید گفت:

-نتونستی یه اینجوری عروسک برای خودت پیدا کنی
تنبل خان. پسرخالت از تو زرنگتره.

#پارت_شصت_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید به زور جلوی خنده شو گرفت و در حالیکه زیرچشمی منو نگاه میکرد گفت:

-منم پیدا میکنم ثریا.

گویا رابطه ی این زن با صاحبان این ویلا خوب و صمیمی بود. ثریا هم میز هم ریخت و پاشای اطراف امیرکیان رو جمع وجور کرد و رفت. جاوید هم پشت سرش رفت تا به قول خودش بساط شام رو آماده کنه. امیرکیان هم که مثل شب جشن جانان تقریباً بیهوش شده بود. نمیدونستم باید چیکار کنم! سه ساعتی باید خودمو سرگرم میکردم تا بقیه برسن. یهو یادم به میوه های باغ افتاد. به اتاق برگشتم و یه سونشرت پوشیدم تا سرما نخورم. آروم و آهسته بدون اینکه جلب توجه کنم، از ساختمون خارج شدم. چقدر این هوا و این فضا رو دوست داشتم. نسیم خنکی که از سمت دریا میوزید، موهای بیرون ریخته ام رو به بازی گرفته بود. زیپ سونشرتم رو بالا کشیدم و به طرف درختا حرکت کردم.

هم میترسیدم هم میخواستم یه جوری خودمو سرگرم کنم. باغ تقریباً روشن بود، اما انبوهی از درخت های در هم تنیده فضای رعب آوری رو بوجود آورده بود.

به طرف درخت اناری که انارهای درشت و ترک خورده اش خودنمایی میکرد رفتم. نزدیک تر که شدم، دست دراز کردم تا یکی از انارهارو بچینم، ولی چند سانتی قد کم میاوردم. چند باری پریدم اما تلاشم بی فایده بود! ناامید فقط به تماشای دونه های سیاه داخل انار پرداختم! بزاق دهنم از دیدنشون جمع شده بود. تصمیم گرفتم یه بار دیگه شانس خودمو امتحان کنم. تا آخرین حد ممکن خودمو کشیدم تا شاید به شاخه ی مورد نظر برسم. حتی با دست دیگه ام سعی میکردم شاخه رو به پایین بکشم، اما افسوس که برای این درخت زیادی کوتاه بودم! هنوز در حال کشمکش با درخت بودم که دستی از بالای سرم انارو چید!

از ترس نزدیک بود سخته کنم! سریع برگشتم و از دیدن مردِ روبروم ناخودآگاه با شدت تکیه دادم به درخت. پشتم درد گرفت. فکر کنم شاخه ی کوچیک و کلفتی پوست کمرم رو خراش داده بود.

جاوید انارو جلوم گرفت و با نگاه نافذی گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟ امیر توی خوابم صدات میکنه!

جای خراشم میسوخت، یه لحظه قرارم با امیرکیان رو
فراموش کردم و با حرص گفتم:

-بره به دَرک!

جاوید با چشمای گرد شده زل زد به صورتم. سریع
فهمیدم چه کافی دادم! باید راست و ریشش میکردم.
دستپاچه شدم و گفتم:

-منظورم..... منظورم اینه که اصلا خوشم نمیاد مست
و لایعقل میوفته یه گوشه. خیر سرمون اومدیم شمال
تفریح!

#پارت_شصت_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید که هنوز دستش برای دادن انار، به طرف من
دراز بود حرفو عوض کرد و گفت:

-اینو بگیر تا عباسعلی نیومده. ببینه کسی از باغ
میوه چیده حسابمون با کرام الکاتبینه!

انارو گرفتم و با تعجب پرسیدم؛
-مگه اینجا ویلای شما نیست؟! به اون چه ربطی
داره؟!!

جاوید لبخند زیبایی زد و گفت:
-این باغ در انحصار خودشه. وقتش برسه خودش
میچینه.

در حالیکه قصد رفتن داشت گفت:
-حالا هم زودتر بیا که این عاشق دل خسته ات
بدجوری دلتنگت شده!

پشتش به من بود و شکلک درآوردن منو پشت
سرش ندید. دهنمو کج کردم و آهسته ادای عاشق دل
خسته گفتمشو درآوردم!

از ترس عباسعلی، خودمو بهش رسوندم و بی حرف
همراهش شدم تا به ساختمون بریم.

امیرکیان روی مبل خوابش برده بود. همونجور داشتم
دنبال جاوید به آشپزخونه میرفتم که یهو وایستاد و
برگشت طرفم. منم که حواسم پیش امیرکیان بود، با
کله رفتم توی شکم سفت و مثل سنگش! درد کمرم کم

بود! حالا باید سر درد رو هم تحمل میکردم. یه ذره
گوشت به شکم نداشت این بشر!!

جاوید که دید با دست دارم سرمو میمالم معذرت
خواهی کرد و گفت:

-حواسم نشد که پشتم هستی، فکر کردم رفتی پیش
امیر. حالت خوبه؟

با سر تائید کردم که حالم خوبه و جای هیچ نگرانی
نیست. فقط نمیدونم چرا همش پیش خودش فکر
میکرد من دائم باید ور دل امیرکیان باشم؟!!

به جاوید که همچنان با نگرانی منو نگاه میکرد گفتم:
-میرم دخل این انارو بیارم.

منتظر عکس العملش نشدم و به طرف آشپزخونه
رفتم. میخواستم انارو آب لمبو کنم و از خوردنش
لذت ببرم، ولی هرچی فشار میدادم هنوز سفت بود.
جاوید که پشت سرم اومده بود بالای سرم وایستاد و
گفت:

-بده به من.

منظورش انارِ توی دستم بود. به محض اینکه انارو
دادم بهش، شروع به چلوندنش کرد. الحق که این کار
فقط از پسِ یه مردِ پر زور برمیومد نه منِ پرپرک!
بعد از اینکه حسابی انارو له کرد، دوباره به طرفم
گرفت و گفت:

-منم همیشه انارو این مدلی میخورم.

اینو گفت و به طرف بساط شام رفت. جوجه های مزه
دار شده رو، روی جزیره ی بزرگ آشپزخونه گذاشت
و شروع به سیخ زدن کرد. خیلی با دقت و آروم
کارش رو انجام میداد. من هم وقتی دیدم حواسش
نیست، سوراخ کوچیکی روی انار درست کردم و
آبش رو مکیدم. خیلی شیرین و آبدار بود.

آشغال انارو توی سطل زباله انداختم و به جاوید گفتم:
-اگه کاری هست، بدید من انجام میدم.

جاوید بدون اینکه سرشو بلند کنه از بالای چشماش
نگاهم کرد و گفت:

-سالاد درست کردن بلدی؟

نمیدونم این پسر راجع به من چی فکر میکرد؟! نکنه
واقعا باورش شده بود که من یه دزدم!!!

#پارت_شصت_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بادی به غیب انداختم و با غرور گفتم:
-معلومه که بldم. دو ساله همه ی کارای خونه با
منه!

جاوید سرشو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد! نمیدونم
کدوم قسمت از حرفام باعث حیرتش شده بود که
اینجور ناباورانه نگاهم میکرد! به طرف یخچال رفتم
و در حالیکه وسائل لازم برای یه سالاد مفصل رو
بیرون میاوردم گفتم:

-بههم نمیداد هم کدبانو باشم هم.....

حرفمو قطع کرد و پرسید؛

-درس هم خوندی؟

چه سوال بی ربطی! مطمئنم برای اینکه حرفو عوض
کنه همچین سوال مزخرفی پرسید. نیشخندی زدم و
گفتم:

-آره یه چیزایی.

به طرف سینک رفتم تا کاهو و کلم و بقیه ی مواد
سالادو خوب بشورم. حالا هردو پشت به هم وایستاده
بودیم. جاوید که انگار تازه موتور سوالاتش روشن
شده بود دوباره پرسید؛

-با وجود داشتن نامزدی مثل امیرکیان چرا اون کارو
میکنی؟!

وای خدای من! باید چه جوابی میدادم؟ با این سوالش
به معنای واقعی کیش و ماتم کرده بود! کاش یکی به
فریادم برسه! گیج شده بودم! میترسیدم حرفی بزنم و
بدتر همه چیز خراب بشه! از یه طرف امیرکیان تاکید
کرده بود که هیچکس نباید راز مارو بفهمه، از طرف
دیگه جواب قانع کننده ای برای این سوال جاوید
نداشتم! داشتم توی ذهنم دنبال یه جواب مناسب
میگشتم که جاوید کنارم با فاصله ی خیلی کمی
وایستاد. صدای نفس هاشو به وضوح میشنیدم.
دستشو توی سینک کناری شست و گفت:

-ببخشید نباید همین سوالی میپرسیدم.

برای لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم تا به اعصابم مسلط بشم. جاوید خیلی زیرکانه داشت از من حرف میکشید! حتی این سکوتم به نوعی، اعتراف به مسئله دار بودن رابطه ی منو امیرکیان بود. جاوید هم این موضوع رو به خوبی فهمید که کوتاه اومد و دنباله ی حرفشو نگرفت.

من هم بعد از شستن سبزیجات، بی سروصدا مشغول درست کردن سالاد شدم. همه چیز برای پذیرایی از صاحبان ویلا مهیا بود. از اینکه یه بار دیگه مجبور به دیدن قیافه ی نحس سام بودم استرس گرفتم! اصلا نمیدونستم چطوری باید جلوی خودمو بگیرم و کاری باهاش نداشته باشم!

به خواست جاوید میز بزرگ توی پذیرایی رو چیدم. جاوید هم به محوطه ی بیرون رفت تا برای جوجه کباب ها آتیش آماده کنه.

بعد از اینکه کارم تموم شد به طرف اون گوشه ی سالن رفتم تا ببینم این نامزد صوری در چه حاله؟! اما در کمال تعجب دیدم که خبری ازش نیست. کنجکاو شدم تا ببینم کجا رفته. خودمم کرم داشتم! به

طرف اتاق مشترکمون رفتم. از صدای دوش حموم
متوجه شدم که آقا رفته توی به آب بزنه.

#پارت_شصت_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

به خیال اینکه حالا حالاها توی حموم میمونه، تصمیم
گرفتم برای مواجهه با این خانواده، دستی به سر و
صورتم بکشم و لباسامو هم عوض کنم. چند دست
شومیز و تونیک شیک مجلسی آورده بودم. از بین
همه یه شومیز عنابی انتخاب کردم. رنگشو دوست
داشتم. مناسب فصل پاییز بود. سریع لباس پوشیدم تا
مبادا سر و کله ی امیرکیان پیدا بشه! بعد رفتم سراغ
کیف لوازم آرایشم. نمیدونم چرا دوست داشتم امشب
توی چشم باشم؟! برای خودمم عجیب و باورنکردنی
بود! من که همیشه برای فرار از نگاه دیگران ساده
لباس میپوشیدم و آرایشی نمیکردم، امشب تمایل
زیادی به خودنمایی داشتم!!!

از کرم پودر شروع کردم و بعد از کشیدن خط چشم و زدن ریمل بایه رژ همرنگ لباسم، کارم رو به پایان رساندم. خودم رو توی آینه نگاه کردم. بهتر از این نمیشد! نمیدونستم توی جمع این خانواده که همگی آزاد و راحت بودن شال سر کنم یا نه؟! دو دل بودم! از طرفی دوست نداشتم فکر کنن سنتی و اُمّ هستم، از طرف دیگه روم نمیشد بدون حجاب بین این همه آدم بچرخم. البته یک بار توی مهمونی جانان این کارو کرده بودم. ولی اون شب قضیه اش فرق داشت.

انقدر غرق در افکارم بودم که حضور امیرکیان رو اونم درست پشت سرم، متوجه نشده بودم! سرم رو که بلند کردم، از توی آینه دیدمش. تن پوش حوله ای پوشیده بود و پشتم و ایستاده بود. مثل مجسمه خشکش زده بود. هدف اون چشمای کشیده اش من بودم! سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

-داشتم واسه امشب آماده میشدم.

دستش به طرف موهای موج و فرم اومد. حتی پلک هم نمیزد! یک قدم عقب تر رفتم. ولی اون هم یک قدم جلو اومد! راه فراری نداشتم. دوباره دستش به طرفم اومد. نمیدونم چرا این پسر و درک نمی کردم!

میگفت عاشق و دل‌باخته ی جانان هستم، اما با دیدن
من دست و پاش می‌لرزید و شل میشد! نکنه هم
خدارو میخواست هم خرمارو؟! نکنه عاشق جانان
بود اما از اینکه ناخنکی هم به من بزنه بدش
نمیومد؟! سرش که نزدیک صورتم شد با تموم قدرت
هولش دادم و گفتم:

-داری چه غلطی میکنی کثافت؟

حتی ذره ای هم پا پس نکشید. کمرم با میز آرایش
برخورد کرد و هرچقدر اون نزدیکتر میشد من بیشتر
به پشت خم میشدم.

امیرکیان که میخ چشمام بود، با لحن اغواگرانه ای
گفت:

-بیا از زندگی لذت ببریم باران.

در همون حالت نامتعادل سیلی محکمی به صورتمش
زدم و گفتم:

-خفه شو عوضی.

#پارت_شصت_و_پنج

#موسم_باران 

#کی_ممنوع

گویا لجاجت و چنگ انداختنای من به مزاجش خوش
میومد که گکش هم از این همه فحش و لگد پرونی
من نمیگزید! انگار هنوز کمی آثار مستی داشت.
لبخند لجی زد و گفت:

-چقدر مقاومت میکنی تو دختر!

بعد نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

-واسه کی اینجور دلبری میکنی؟هان؟!

فاصله ی نزدیکش با من حالمو بد میکرد. نفس تنگی
گرفته بودم. اما کم نیاوردم و با لحن محکمی گفتم:

-به تو ربطی نداره.

پوزخندی زدم و ادامه دادم؛

-اینجوری عاشق جانانی؟! نکنه کیسه دواختی واسه

ثروت باباش؟ عاشق واقعی به غیر از معشوق

خودش کس دیگه ای رو نمیبینه. اما انگار تو زیادی

خوش اشتها تشریف داری!

از تغییر حالت چهره اش فهمیدم که درست زدم به

هدف. اسم جانان که میومد، از این رو به اون رو

میشد. من هم از همین نقطه ضعفش استفاده کردم و گفتم:

-اگه بفهمه به دختر دیگه، یا شاید دخترای دیگه نظر داری اصلا حاضر میشه توی روت نگاه کنه؟! حالت نیست میگم به من کاری نداشته باش؟ فاصله تو با من حفظ کن امیرکیان وگرنه همین الان قید همه چیزو میزنم و برمیگردم تهران.

با این حرفام، دو قدم به عقب رفت. سرش رو بین دو تا دستاش گرفت و با عصبانیت گفت:

-جانان هر روز و هر شب پیش اون حرومزاده ی بی همه چیزه. چرا من باید به عشقم پایبند باشم؟ منم حق دارم نهایت لذت رو از زندگیم ببرم.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-من لذت زندگی تو نیستم، اینو توی اون کله ی پوکت فرو کن.

دستی به صورتش کشید و رفت روی مبل نشست. قربونش برم اصلا حواسشم به پوشش نبود. بند حوله اش باز شده بود و اگه کمی جابجا میشد حتما دم و دستگاهش نمایان میشد!

برای اینکه تنش بینمون بیشتر از این نشه، به طرف
در رفتم و گفتم:

-فقط امشب وقت داری که نشون بدی جای من توی
اتاق امنه. وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!
خودم هم از صلابت کلامم کیف کردم! حقش بود پسره
ی پررو! از اتاق بیرون اومدم و درو محکم پشت
سرم بستم. از شانس بدم، در همون لحظه جاوید
روبروم ظاهر شد! از اینکه در اتاقو اونجور محکم به
هم کوبیده بودم تعجب کرد و گفت:

-چیزی شده؟

به زور لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-نه، چیز مهمی نیست.

جاوید مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-میخواستم برم لباس عوض کنم. بابا اینا ده دقیقه
دیگه میرسن. تو برو پایین، تا من هم بیام.

سرمو تکون دادم و برخلاف جاوید که به طرف اتاق
بغلی رفت، از پله ها پایین اومدم.

ثریا هم پایین بود. به تندى داشت کف سالن رو تی
میکشید. از اون زنای دقیقه نودی بود! انقدر با

سرعت و فرزند کار میکرد که یه لحظه فکر کردم روی دور تنده!

#پارت_شست_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم جاوید برگشت! اما هنوز خبری از امیرکیان نبود. فکر کنم احتیاج داشت کمی با خودش خلوت کنه و به کاراش فکر کنه. جاوید یک راست به طرف من که روی مبل نشسته بودم اومد. با فاصله کنارم نشست و گفت:

-امیر بدجوری بهم ریخته! دعواتون شده؟

مگه چشم شده بود که جاوید اینطور میگفت؟! بهش نمیومد با چند تا کلمه ی من متحول شده باشه. چشماش پر از شرارت بود.

به جاوید که منتظر جواب من بود گفتم:

-آره دعوا کردیم.

جاوید لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-از اون ضربه های معروفت که بهش نزدی؟

فکر کنم این پسر تا آخر عمرش ضربه ای که وسط پاش زده بودم رو فراموش نکنه! لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-به اونجا نکشید.

با این جمله ام، جاوید دیگه نتونست جلوی خنده شو بگیره، با صدای بلند خندید. به واسطه ی خنده اش من هم خندیدم. بعد از اون کشمکش توی اتاق، این خنده ی از ته دل بدجوری بهم چسبید.

همونطور که میخندیدیم، سروصدایی که از حیاط میومد باعث شد جاوید از سر جاش بلند بشه و بگه؛
-اومدن.

اینو گفت و به استقبال بقیه رفت.

من هم سرگردان مونده بودم که چیکار کنم؟! تنهایی خجالت میکشیدم باهاشون روبرو بشم. خدا بگم این امیرکیان عوضی رو چیکار کنه! منو آورده اینجا، خودش فاز افسردگی برداشته.

توی دلم مشغول فحش و فحشکاری به امیرکیان بودم
که دیدم خیلی خوش تیپ و خوش پوش داره از پله ها
پایین میاد! حتی بوی عطرش از این فاصله ی دور
مشامم رو نوازش میداد. از روی نرده ها نگاهی به
من انداخت و بعد از اینکه آخرین پله رو هم اومد
پایین گفت:

-نمیایی بریم استقبال بقیه عزیزم؟

چقدر پررو بود این پسر! به دستش که به طرفم دراز
کرده بود نگاهی انداختم. چشم غره ای بهش رفتم و
بدون توجه به حضورش و بازویی که انتظار منو
میکشید، به طرف در ورودی رفتم. امیر هم خودش
رو به من رسوند و آهسته گفت:

-معذرت میخوام باران، باور کن نمیخواستم اذیت
کنم.

به نشانه ی اعتراض سرمو به طرف مخالف
چرخوندم که یعنی علاقه ای به شنیدن اراجیفش
ندارم.

اون هم اوضاع رو درک کرد و دیگه حرفی نزد. با
نزدیک شدن خانواده ی جاوید، برای حفظ ظاهر
لبخندی زدم و شروع به سلام و احوالپرسی کردم. از

بین همه فقط از دیدن جانی واقعا و از ته قلبم
خوشحال شدم. سرتاسر انرژی مثبت و حال خوب بود
این پسر. حس خوبی بهم میداد.

#پارت_شصت_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همهمه و ولوله ی زیادی به پا شده بود، همگی روی
مبل نشسته بودیم. ثریا و عباسعلی پذیرایی میکردن و
بقیه هم بگو و بخند راه انداخته بودن. گویا منتظر
خانواده ی ایزدی، دوست قدیمی بابای جاوید بودن تا
شام صرف بشه. اما من هر بار که نگاهم به اون
مردک هیز و کثافت میوفتاد دلم میخواست با دستای
خودم خفه اش کنم! جاوید هم متوجه نگاههای پر از
نفرت من به سام شده بود.

بیتا بعد از تعویض لباساش به طرف منو امیرکیان
اومد و با خوشرویی گفت:

-خوش اومدی باران جون، امیدوارم این چند روز
حسابی بهتون خوش بگذره، هرچند کیان زیاد مارو
تحویل نمیگیره.

اینو گفت و در حالیکه زیرچشمی به امیرکیان نگاه
میکرد، خندید و دندون های ردیف و مثل برفش رو
نمایان کرد. زیبا بود و همین باعث میشد آدم
ناخودآگاه به طرفش جذب بشه!

امیرکیان واکنشی نشون نداد، اما من به رسم ادب و
احترام متقابلا لبخند زدم و گفتم:
-ممنون خانم شما لطف دارید.

دستم رو گرفت و گفت:

-راحت باش عزیزم، اینجا همه خودمونی و صمیمی
هستن، همون بیتا صدام کنی کافیه.

خیلی سعی میکرد با من مهربون باشه، میخواست
دوباره چیزی بگه که صدای زنگ ویلا باعث شد با
هول از روی مبل بلند بشه و بگه؛

-آقا ایرج اینا اومدن، من برم استقبالشون.

پشت سر بیتا، جاوید و جانی و باباش هم به طرف در
ورودی حرکت کردن. انگار با این دوست صمیمی

رودروایسی داشتن که اینطور دست و پاهاشون رو
گم کرده بودن!

همون جلوی در، شروع به روبوسی و احوالپرسی
کردن. معلوم نبود چند نفرن! از فضولی داشتم
میردم که با جمله ی امیرکیان کل بدنم یخ کرد.

-ببین چطور به خاطر دختر ایرج خان، پاچه
خواریشونو میکنن!

با تعجب سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم:
-منظورت چیه؟

امیرکیان پوزخندی زد و گفت:

-جهان دختر ایرج خانو واسه جاوید تیکه گرفته.
دختره هم عاشق جاویده اما جاوید روی خوش نشون
نمیده.

نمیدونم چم شد یه لحظه؟! اصلا به من چه ربطی
داشت! چرا من باید با شنیدن این حرف یه جوری
بشم؟! با صدای امیرکیان از توی فکر دراومدم؛

-بهارم خدایی تیکه اییه واسه خودش، اما این جاوید
خر ناز میکنه.

با ورود مهمونا به سالن ما هم ساکت شدیم و مثل
بقیه به احترامشون از روی مبل بلند شدیم.

یه خانم و آقای فوق العاده خوش تیپ و باکلاس به
همراه یه پسر همسن جاوید و یه دختر همسن خودم
که همون بهار خانم بود!

جانان به گرمی ازشون استقبال کرد، نزدیک ما که
شدن، جهان رو به ایرج خان گفت:

-امیرکیانو که یادته؟! ایشونم نامزدشون باران خانم
هستن.

ایرج خان، نگاه موشکافانه ای بهم کرد و گفت:

-آره یادمه که بهار از دست امیر یه روز خوش
نداشت. امیدوارم با این خانم زیبا مهربون باشه.

#پارت_شصت_و_هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جهان به حرف دوستش خندید و بعد رو به من گفت:

-باران جان، ایشون ایرج خان دوست دوران خدمت منه. همسرشون هم مریم خانم، بهار جان دخترشون، آقا ماهان پسرشون.

با بهار و مامانش دست دادم و زیر نگاه خیره و ثابت ماهان فقط به گفتن خوشبختم اکتفا کردم.

نگاههای ماهان انقدر تابلو بود که حتی جاوید و امیرکیان هم متوجه شدن. امیر کیان با لحن نسبتاً تندى رو به ماهان گفت:

-یه پلک بزن چشمت خسته نشن داداش!
جاوید خانواده ی ایرج خانو به طرف مبلا هدایت کرد و گفت:

-تا شما خستگی در میکنید شام هم آماده ست.
همه ی این جملات رو در صورتی میگفت که یه نگاهش به امیرکیان بود. معنی نگاهشم یعنی؛ امیر خفه شو!

توی دلم آشوب و ولوله ای به پا شده بود. نمیدونم چرا به این دختره، بهار حساس شده بودم؟! همش فکر میکردم جاوید به خاطر بهار به اون خانواده

احترام میذاره. اگه واقعا هم چنین بود، به من چه
ربطی داشت؟! چرا من خودمو نخود آش کرده بودم؟!
برای اینکه مجبور به تحمل قیافه ی نفرت انگیز سام
نباشم از روی مبل بلند شدم و به امیرکیان گفتم:
-من میرم پیش ثریا.

قبل از اینکه حرکت کنم، امیر کیان دستمو گرفت و
وادارم کرد بشینم، با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:
-بشین باران، انقدر آبروریزی نکن! تو مثلا نامزد
منی، چرا باید جلوی چشم اینا بری کارای خدمتکارا
رو انجام بدی؟

از نوع حرف زدنش بدم اومد! الحق که همشون از
بالا به بقیه نگاه میکنن! دستمو که تا اون موقع توی
دستاش بود با حرص کشیدم و گفتم:
-ببین امیر....

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-روی اعصابم نرو باران، خواهش میکنم کاری رو
که ازت خواسته بودم به درستی انجام بده. حتی اگه
جلوی بقیه بوسیدمت هم نباید حرفی بزنی!!

با چشمای از حدقه بیرون اومده نگاهش کردم. زبونم
بند اومده بود! چی داشت واسه خودش بلغور
میکرد؟! به نیمرخش نگاه کردم. نگاهش به طرف
جانان و سام بود. پس علت عصبانیتش این بود!
طاقت دیدن عشقولانه های اون دو تارو که بی
ملاحظه توی جمع جیک تو جیک شده بودن رو
نداشت.

کمی خودمو به طرف گوشاش کشوندم و گفتم:
- غلط زیادی بکنی، کشتمت امیرکیان.

برگشت و با هم فیس تو فیس شدیم. اگه کسی از دور
میدید گمان میکرد که داریم همدیگه رو میبوسیم. از
قضا همون موقع هم جاوید رسید و همین که
میخواست بگه شام آماده ست چشمش به ما خورد.
بعد از چند لحظه روشو برگردوند و رو به جمع گفت:
- شام حاضره بفرمائید سر میز.

#پارت_شصت_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از امیرکیان فاصله گرفتم و زودتر از همه از روی
مبل بلند شدم. بقیه هم یکی یکی روی صندلی های
میز غذاخوری نشستند. جاوید سنگ تموم گذاشته
بود! سالادهای من هم بدجوری وسط میز خودنمایی
میکردن. بین امیرکیان و بیتا جون نشسته بودم. اما
از شانس گندم روبروم سام و جانان و ماهان نشسته
بودن. از سام که تا حد مرگ نفرت داشتم، ولی این
پسره ی تازه وارد هم بدجوری واسم شاخ شده بود!
به محض اینکه سرمو بلند میکردم با لبخندهای گاه و
بیگاهش مواجه میشدم. اصلا مزه ی هیچی رو حس
نمیکردم. از طرف دیگه بهار کنار جاوید نشسته بود
و زیر گوشش نمیدونم چی پچ پچ میکرد.

دیگه تحمل این اوضاع خارج از توانم بود! آهسته
زیر گوش امیرکیان گفتم:

-دلم برای نگین شور میزنه، میرم یه زنگ بهش
بزنم.

هنوز بلند نشده بودم که امیرکیان گفت:

-تو که چیزی نخوردی باران! حالشون خوبه من
آمارشونو دارم.

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم:

-تا خودم باهاش حرف نزنم آروم نمیگیرم.

دیگه منتظر واکنش امیر نشدم. از جمع عذرخواهی کردم و به اتاقمون رفتم.

خودم خوب میدونستم که نگین بهونه بود، فقط اینو نمیفهمیدم که از نگاههای سام و ماهان فرار کردم یا درگوشی حرف زدناي بهار با جاوید؟!!

برای اینکه کمی آرامش پیدا کنم، گوشیمو برداشتم و شماره ی نگین رو گرفتم. دلم واقعا براش تنگ شده بود. کاش میتونستم با خودم بیارمش. حالا چجوری باید این سه روز دوری رو تحمل میکردم?!!

بعد از چند تا بوق صدای جیغ و داد از اون طرف گوشی شنیدم! تپش قلبم شدت گرفت. نگران شدم! یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! در همین افکار بودم که نگین با لحنی پر از شور و شغف گفت:

-سلام آبجی چشم قشنگم، خوبی؟

بعد از شنیدن صداش کمی آروم شدم، اما این باعث نشد بهش نتویم؛

-معلوم هست اونجا چه خبره نگین؟! چرا جیغ و
هوار میکشید؟!!

نگین با همون صدای دلنشینش گفت:

-داشتیم بالش بازی میکردیم.

پس داشتن خوش میگذروندن. من خرو بگو که فکر
میکردم بلایی سرش اومده!

با همون لحن جدی و عتاب آلود گفتم:

-سنگین باش دختر! تو اونجا مهمونی. زندگیشونو
ویران نکن. نذار از اینکه قبول کردن چند روزی
پیششون باشی پشیمون بشن.

نگین کمی تَن صداشو پایین تر آورد و گفت:

-اصلا اینجوری نیستن آجی، خیلی خوب و مهربونن.
به من و آرزو که خیلی خوش میگذره. قراره فردا با
مامان و باباش بریم گردش.

نگین هنوز بچه بود و خیلی از مسائل رو نمیدونست.
یا اینکه به قول بابا نسلشون بیخیال و سرخوش بود.
هرچقدرم سفارش میکردم باز کار خودشونو انجام
میدادن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به هر حال رعایت کن عزیزم، مواظب خودتم باش.

#پارت_هفتاد

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از قطع تماس، روی تخت دراز کشیدم. اصلا حال و حوصله ی اون جمع لوس و بی احساس رو نداشتم. این همه امکانات و انقدر بی ذوق! زل زدم به سقف بلند اتاق. لوستر خیلی زیبا و مجللی از سقف آویزون بود. مشغول شمردن لاله های قشنگ و تعداد لامپ هاش بودم که در اتاق باز شد. از ترس سریع بلند شدم و روی تخت نشستم. با دیدن امیرکیان نفس راحتی کشیدم و دوباره خوابیدم. بعد از حادثه ی شب مهمونیِ جانان این ترس همیشگی توی وجودم مونده بود.

امیرکیان لبه ی تخت نشست و گفت:

-نمیای پایین؟

همونطور که خیره ی سقف بودم گفتم:

-پایین چه خبره؟

-خبر خاصی نیست. دارن برنامه ریزی میکنن برای فردا.

باز هم با بی تفاوتی گفتم:

-خب به من چه!

امیرکیان از این همه خونسردی من حرصش گرفت و گفت:

-ناسلامتی جنابعالی نامزد رسمی من هستی، باید همه جا در کنارم باشی.

به پهلوی خوابیدم و گفتم:

-ولم کن توروخدا، هی نامزد رسمی نامزد رسمی! من

حالم از این مرتیکه بهم میخوره چجوری پیام و

وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیوفتاده؟! هان؟ چجوری

توی صورتش نگاه کنم در حالیکه دلم میخواد

چشماشو از کاسه دریارم! این مرد میخواست به من

تجاوز کنه امیرکیان میفهمی؟ اصلا درک میکنی

تجاوز یعنی چی؟!

این جملات رو در صورتی میگفتم که بغض راه گلومو
بسته بود و صدام به وضوح میلرزید. امیرکیان توی
چشمام نگاه کرد و گفت:

-میفهم باران. اما فقط میخوام صبور باشی. من
واسه این حرومزاده نقشه ها دارم که هم انتقام تورو
بگیرم هم جانان رو از دستش نجات بدم. فقط با من
همکاری کن.

اشکی که با سماجت میخواست از گوشه ی چشمم به
روی گونه ام جاری بشه رو پاک کردم و گفتم:

-چیکار میخوای بکنی؟

امیرکیان از روی تخت بلند شد و در حالیکه به طرف
کمدی که لباساشو گذاشته بود میرفت، گفت:

-کاری میکنم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنه. یه
بلایی سرش میارم که دُمشو بذاره روی کولش و از
این مملکت بدون جانان فرار کنه. من که میدونم
چشمش دنبال پول و ارث و میراث جهانه. من که
میدونم توی اون خراب شده چه غلطایی کرده. فقط
وایسا و تماشا کن.

داشتم کم کم از حرفاش میترسیدم. چه نقشه ی شومی
برای سام داشت؟! نکنه در دسرش دامن منو هم
بگیره؟!!

با ترس و دلهره پرسیدم؛

-در دسر نشه برامون؟

امیر کیان کت کتانش رو با یه سوئشرت نازکتری
عوض کرد و جواب داد:

-نداره، اما هر تاوانی داشته باشه به خاطر جانان
قبول میکنم.

بعد نیم نگاهی به من انداخت و در ادامه گفت:

-نترس! پای تو به هیچ عنوان وسط نمیاد.

جمله اش امید بخش بود، اما دلشوره ی بدی به جونم
افتاده بود. حرفای امیرکیان بوی خون میداد. خدا این
چند روز رو به خیر کنه.

#پارت_هفتاد_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دوباره همراه امیرکیان به پایین رفتیم. همه دور هم نشسته بودن و حرف میزدن. خبری از جاوید و بهار نبود! جهان با دیدن ما، با هیجان گفت:

-نشینید بچه ها! شمام مثل اون دوتا کبوتر عاشق برید توی باغ قدم بزنید. هوا عالیه.

شستم خبردار شد که منظورش از دو کبوتر عاشق بهار و جاویده. نمیدونستم چی باید بگم؟! پیشنهاد خوبی بود. حداقل از شر همنشینی با سام خلاص میشدم. لبخندی زدم و رو به امیرکیان گفتم:

-فکر خوبیه، بیا بریم.

امیرکیان که از این چرخش صدوهشتاد درجه ای من متعجب شده بود، بدون هیچ حرف اضافه ای همراهم اومد.

از ساختمون که خارج شدیم، هوای تمیز و لطیف پاییزی شمال رو به ریه هام فرستادم. بینیم رو پر کردم از بوی دریا و به طرف درختا حرکت کردم. شاید هدف اصلیم پیدا کردن اون دوتا بود! صدای خنده های بهار از اون وسط مسطا میومد اما خبری از خودشون نبود!

گوشم رو تیز کردم و عمداً به طرف صدا رفتم. هرچی نزدیک تر میشدیم صدا واضح تر میشد. حالا دیگه میشنیدم که چی میگفتن. البته فقط بهار بود که تند تند حرف میزد و به قول معروف دلبری میکرد. ناخودآگاه خودم رو به امیرکیان نزدیک کردم و گفتم:
- اینجا خیلی شاعرانه ست نه؟!!

حالا دیگه با هم روبرو شده بودیم. قبل از امیرکیان بهار گفت:

- آره واقعا شاعرانه و عاشقانه ست. الکی نیست که میگن پاییز فصل عشاقه.

لبام به وری شد. چقدر از این دختره ی لوس و سبک بدم میومد. امیرکیان که با پاهاش برگ های خزان زده رو به بازی گرفته بود گفت:

- آلا چیق به راهه جاوید؟

جاوید که به لحظه چشم از چشمام برنمیداشت نگاهش رو دزدید و گفت:

- آره، به عباسعلی گفتم روبراهش کنه.

امیرکیان ذوق زده گفت:

- پس پیش به سوی به فضای عاشقانه ی چهار نفره.

از این حرفش اصلا خوشم نیومد. نه به خاطر رابطه
ی سوری خودمون، بلکه اصلا خوشم نمیومد کلمه ی
عاشقی رو برای جاوید و این دختره ی شیت بشنوم.
جاوید چند قدمی همراهمون شد و بعد گفت:

-شما برید من برم یه کم تنقلات بیارم.

سه تایی به طرف آلاچیق که به خاطر سرما پوشیده
شده بود رفتیم. یه بخاری برقی هم فضا رو حسابی
گرم کرده بود.

روی میز و صندلی های داخل آلاچیق نشستیم. بهار
رو به امیرکیان گفت:

-کیان چه بی خبر نامزد کردی؟! کجا با باران آشنا
شدی؟

جوری سوال میکرد که انگار داره بازجویی میکنه!
از طرز حرف زدنش حالم بهم میخورد. خیلی احساس
باکلاسی میکرد.

امیرکیان هم نمیدونم عمدی یا سهوی گفت:

-باران اول با جاوید آشنا شد، بعد به واسطه ی همین
آشنایی من عاشقش شدم.

#پارت_هفتاد_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان چه قشنگ داشت راجع به عاشق شدن خالی
میبست و چقدر کیف کردم گفت اول با جاوید آشنا
شدم، چون قیافه ی بهار واقعا دیدنی بود! انواع
حالات مختلف رو میشد توی صورتش دید. نگرانی،
تعجب، ترس، دلهره و جالب تر اینکه با یه لبخند
مسخره سعی میکرد همه ی این هارو مخفی کنه.
انقدر که از فهمیدن این موضوع آشفته شده بود حتی
پیگیر نحوه ی آشنایی منو جاوید هم نشد. قشنگ
معلوم بود که دوست نداره بیشتر بدونه. من هم
نامردی نکردم و گفتم:

-آره به خاطر یه کیف مجبور شدم تا کارخونه برم.
چقدر جاوید دنبالم گشته بود تا پیدام کنه!

چهره ی بهار هر لحظه برآشفته تر و رنگ برنزه ی
صورتش قرمزتر میشد. لب های ژل زده اش رو به
دندون میگرفت تا حرصش رو بروز نده. حیف که با

اومدن جاوید این بازی سرگرم کننده هم تموم شد،
وگرنه خوب حال این دختر از خود راضی رو
میگرفتم!

جاوید ظرف تخمه و میوه رو، روی میز گذاشت و
گفت:

-خانوما و آقایون داخل خونه تصمیم گرفتن فردا بریم
جنگل. گفتم جدیدترین اخبارو به سمعتون برسونم.
بهار که از هر فرصت دنبال خودشیرینی بود، ذوق
زده گفت:

-وااای چقدر عالی!!! من عاشق جنگل و بوی نمش
هستم. درخت های بلندش حس خوبی بهم میده.

خون خونم رو میخورد، اما خیلی جلوی خودمو
میگرفتم که جوابشو ندم. جاوید که واکنشی نشون
نداد، اما امیرکیان در جوابش گفت:


-جنگل قشنگه به شرط اینکه گم نشی! اگه گم بشی
پیدا شدنت با خداست. بعد رو به جاوید گفت:

-یادته جاوید گم شده بودیم؟ یادته جانی از ترس
خودشو خیس کرد؟

همه با تعجب زل زده بودیم به دهن جاوید تا ببینیم
چی میگه! ولی جاوید در کمال خونسردی گفت:
-وا بده امیر، اصلا دوست ندارم یادآوری بشه.
مقداری تخمه توی مشتم ریختم و شروع به شکستن
کردم. فارغ از اطرافم تند تند تخمه میخوردم و
آشغالاشو توی ظرف میریختم. سرمو که بلند کردم تا
مشت بعدی رو بردارم دیدم که هر سه زل زدن به
من! مشتم بی حرکت موند و با علامت سر گفتم چیه؟!
باز هم بهار خودشو نخود آش کرد و گفت:
-چقدر تند تند و با صدا تخمه میخوری؟!
چشمام به طرف جاوید و امیرکیان کشیده شد،
امیرکیان با صدای بلند خندید و گفت:
-عاشقتم باران. خوشم میاد همیشه خودتی.
جاوید هم مشتی تخمه برداشت و گفت:
-همه ی لطفش به همینجوری خوردنش.
اینو گفت و مثل من با صدا شروع به شکستن تخمه
ی آفتابگردون کرد.

#پارت_هفتاد_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

پشت سرش امیرکیان هم همین کارو کرد. فقط بهار بود که با دهن باز داشت مارو تماشا میکرد. نگاهی بین سه تایی ما رد و بدل شد و ناخودآگاه هر سه تامون زدیم زیر خنده. حرص خوردن این دختر ملس بود. انقدر عصبانی شد که از روی صندلی بلند شد و با لحن تندی گفت:

-اه حالم داره به هم میخوره. من میرم.

اینو گفت و از آلاچیق خارج شد.

بعد از رفتنش امیر کیان گفت:

-برو بابا بچه سوسول. چقدر نجسب شده این دختر.

جاوید که کم پیش میومد حرف بزنه آهسته گفت:

-مجبور نبودم یه ثانیه هم نمیموندم اینجا.

هنوز چند لحظه ای از رفتن بهار نگذشته بود که صدای جیغش باعث شد اول جاوید، بعد منو امیرکیان از آلاچیق خارج بشیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده؟! نمیدونم چی دیده بود که از ترسش نشسته بود زمین و فقط جیغ میزد! کمی که بیشتر دقت کردم دیدم یه گربه ی ناز و تپلی یه گوشه وایستاده. حال گربه هم دست کمی از بهار نداشت. ترسیده بود حیوونکی. باز هم امیرکیان زد به لودگی و با خنده گفت:

-همچین جیغ زدی فکر کردم پلنگ مازندران دیدی!

جاوید هم سرش رو پایین انداخته بود و تاسف میخورد. به طرف گربه رفتم و چند قدمیش به زمین نشستم. دستم رو جلو بردم تا بیاد سمتم. اما حیوون بیچاره میترسید. خودم کم کم جلو رفتم و وقتی بهش رسیدم، شروع به نوازش موهاش کردم.

چقدر ناز و ملوس بود. چند باری ملوس خانوم صداش کردم که همین امر باعث شد امیرکیان با تعجب بپرسه؛

-از کجا فهمیدی خانومه؟

چند ثانیه اییه خیره نگاهش کردم و با نیشخند گفتم:

-از آناتومی بدنش.

از این حرفم هردو زدن زیر خنده.

بهار که همچنان از ترس به خودش میپیچید با فریاد
یه زهرمار نثار این دوتا پسر کرد.

ملوس رو بغل کردم و رو به بهار گفتم:

-حالا میتونی بری، این کوچولو کاری به تو نداره.

بهار پشت چشم بلند بالایی برام نازک کرد و زیر لب
ایش گویان از ما دور شد.

ملوس رو زمین گذاشتم و گفتم:

-با اجازه منم میرم که بخوابم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که امیرکیان گفت:

-برو، منم تا نیم ساعت دیگه میام.

در حالیکه پشتم بهشون بود، شکلی براش درآوردم
و توی دلم گفتم؛ خواستم صد سال دیگه نیای!

داخل ساختمون سوت و کور بود، گویا هرکسی به
اتاقش رفته و مشغول استراحت بود. فقط صدای تق و
توق ظرفا از توی آشپزخونه میومد. حدس زدم که

ثریا مشغول جمع وجور کردن ریخت و پاشای این
قوم عجوز و معجوز باشه.

دلم میخواست برم و بهش کمک کنم، اما ترسیدم باز
هم امیرکیان سر برسه و جوش بیاره.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. قبل از اینکه
درو ببندم صدای خنده ی دو نفر توجهم رو جلب کرد!

#پارت_هفتاد_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اول فکر کردم شاید بیتا و جهان باشن، اما صدا
بیشتر شبیه دختر و پسر جوون بود! از اتاق بیرون
اومدم و پاورچین به طرف صدا رفتم.

صدا از یکی از اتاقا میومد. گوشه ی دیوار وایستادم
و گوشامو تیز کردم تا شاید متوجه چیزی بشم.

در بسته بود، اما صدای خنده های چندش آور بهار و شناختم. اما بهار با کی میتونست اینجور خنده ها و صداها ی تحریک کننده داشته باشه؟!!

اول شگم به جاوید رفت! اما جاوید که با امیرکیان هنوز توی باغ و آلاچیق بودن!!

گوشم رو به در چسبوندم! باورم نمیشد! لهجه ی مزخرف فارسی صحبت کردنِ سام رو شناختم! یعنی این دوتا.....!! وای خدای من! اصلا باورم نمیشد.

انقدر غرق در فضولی بودم که اومدن جاوید و امیرکیان رو نفهمیدم. با صدای امیر در جا پریدم؛

-چی میکنی باران؟!!

هول شدم و به طرفشون رفتم. انگشت اشاره ام رو، روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-هیس! چه خبرته؟

جاوید موشکافانه نگاهم کرد و پرسید؛

-اتفاقی افتاده؟

نمیدونستم بگم یا نه؟ دوراهی سختی بود! میترسیدم فتنه ای به پا بشه. بهتر بود قبل از اینکه جاوید

بفهمه به امیرکیان موضوع رو بگم. به همین خاطر
لبخند مسخره ای زدم و دستپاچه گفتم:

-نه، نه....چیزی نشده. فکر کردم صدایی شنیدم ولی
اشتباه می کردم.

جاوید طوری نگاهم میکرد که معلوم بود حرفامو
باور نکرده. برای فرار از نگاهای سنگینش آستین
امیرکیان رو کشیدم و گفتم:

-شب بخیر، ما میریم بخوابیم.

بعد از اینکه وارد اتاق شدیم امیرکیان متوجه رنگ
پریدگی و نگرانیم شد. زل زد به صورتم و گفت:

-چیه باران؟! چرا ترسیدی؟

دست روی قلب ملتهبم گذاشتم و گفتم:

-نمیدونی چی شنیدم امیرکیان! اصلا باورم نمیشه!

امیر با بی حوصلگی گفت:

-میگی چی شده یا خودم برم در اون اتاق خراب شده
رو باز کنم؟!

سریع گفتم:

-نه.... میگم..... توی اون اتاق صدای بهار و اون مرتیکه رو شنیدم که داشتن..... داشتن.....

گفتنش هم برام سخت بود. از بهار انتظار نداشتم. مگه نمیگفتن عاشق جاویده؟! یعنی عشقا انقدر الکی و آبی شده؟

امیرکیان به من نزدیکتر شد و گفت:

-چیکار میکردن؟

سرمو پایین انداختم. شرم داشتم جلوی یه پسر غریبه کار زشتشونو به زبون بیارم. امیر که دید حرفی نمیزنم به طرف در رفت. اما قبل از هر حرکتی، سد راهش شدم و گفتم:

-خواهش میکنم امیر. آبروریزی نکن..... اونا.... اونا داشتن عشقبازی میکردن.

امیرکیان هم باورش نمیشد. انگار از هرکسی انتظارشو داشت الا بهار! چون با بهت و حیرت نگاهم کرد و گفت:

-چی میگی باران؟! مطمئنی؟! اما بهار..... فکر نکنم..... آخه چطور ممکنه؟ نکنه اون پوفیوز....

حدس زدم که میخواد همه چیزو بندازه گردن سام. اما
خنده های بهار اینو نمیگفت. به خاطر همین وسط
حرفش پریدم و گفتم:
-نه، بهار به اختیار خودش توی اون اتاق بود.

#پارت_هفتاد_و_پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان خشکش زد. همینجور صم بُکم زل زده بود
به من! با یه دست منو کنار زد تا از اتاق خارج بشه.
ضرب دستش انقدر شدید بود که به دیوار برخورد
کردم. چنگ انداختم به لباسش تا جلوشو بگیرم، اما
موفق نشدم. داشت به طرف همون اتاق میرفت. بی
صدا اما تند و سریع دنبالش رفتم. دیر بهش رسیدم،
در اتاقو باز کرده بود. وقتی دیدم کسی توی اتاق
نیست نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-خواهش میکنم امیرکیان! بیا بریم تا بعدا مچشونو
بگیریم.

امیر اعتنایی نکرد و وارد اتاق شد. نمیدونم دنبال چی بود؟! شاید میخواست ردی تا نشونی از آثار جرم پیدا کنه! قشنگ همه جای اتاق رو گشت. ولی چیزی پیدا نکرد. دوباره ازش خواش کردم که برگردیم. امیرکیان در لحظه ی آخر چشمش به روتختی نامرتب افتاد و گفت:

-کثافتای هرزه. دستشونو رو میکنم.

اینو گفت و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. من هم برق اتاقو خاموش کردم و دنبالش رفتم.

امیرکیان روی مبل نشسته بود و سرشو بین دوتا دستاش گرفته بود. خیلی حالش خراب بود. تصمیم گرفتم مزاحمش نشم تا کمی تنها باشه. مستقیم روی تخت رفتم و دراز کشیدم.

هنوز در عالم خواب و بیدار بودم که متوجه شدم کسی روی تخت اومده. از ترس جرات نداشتم چشم باز کنم تا ببینم کیه؟! اما قبل از هر اتفاقی باید حواسمو جمع میکردم. یواشکی گوشه ی چشمم رو باز کردم. امیرکیان روی تخت نشسته بود، به تاج تخت تکیه داده بود و سیگار میکشید. اینجا چه غلطی میکرد؟!!

پتو رو کنار زدم و بلند شدم. موهای بلندم آشفته
اطراف صورتم پخش شده بود. اصلاً حال حرف زدن
نداشتم. چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.
خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-امیر اینجا چیکار میکنی؟ مثل اینکه علاقه ی زیادی
به این تخت داری!

اینو گفتم و در حالیکه پتو رو دور خودم میپیچیدم از
تخت پایین اومدم تا روی زمین بخوابم.

امیرکیان پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-زدِ حال نزن باران. کاری باهات ندارم، بیا سر جات
بخواب.

از پایین تخت گفتم:

-جای من خوبه امیر، تو راحت باش.

امیرکیان دیگه حرفی نزد و به سیگار کشیدنش ادامه
داد.

نمیدونستم باید بهش اعتماد کنم یا نه؟! امیر مشکوک
میزد! وقتی هم حالش روبراه نبود، اعمالش دست
خودش نبود.

زیر لب یه آیت الکرسی خوندم و دوباره خوابیدم.

تابش آفتاب کم جون پاییزی باعث شد چشمم رو باز
کنم. همه ی بدنم کوفته شده بود. روی زمین خوابیده
بودم و کل بدنم درد میکرد. بلند شدم و به طرف
پنجره رفتم. امیرکیان هنوز خواب بود. بی حیا کلا
لخت شده بود و فقط با یه شورت خوابیده بود! دختر
هیزی نبودم اما ناخودآگاه نگاهم به بدن ورزیده اش
کشیده میشد.

#پارت_هفتاد_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

میخواستم چشم بگیرم که یهو نگاهم به یه خالکوبی
روی بازوش افتاد. از این فاصله نمیتونستم بخونم
چی نوشته! جلوتر رفتم. خط انگلیسی بود. باز هم
معلوم نبود چیه! حس فضولیم بدجوری اذیتم میکرد!
یواشکی رفتم بالای سرش. آروم و منظم نفس
میکشید. جاسیگاری روی پاتختی نشون میداد که تا
صبح با سیگار خودشو خفه کرده.

اسم جانان رو، روی بازوش تتو کرده بود!
قشنگ خم شده بودم روی بازوش! میخواستم
همونجور آهسته بدون اینکه بیدار بشه برگردم که
یهو دستمو محکم گرفت. نتونستم تعادل خودمو حفظ
کنم و افتادم روش.

با مشت به بازوش زدم و با داد و بیداد گفتم:

-چی میکنی احمق؟ ولم کن!

امیرکیان دستمو ول کرد. آخه داشتم بی حیا بازی
درمیاوردم. با چشمای نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

-منو دید میزدی ورپریده؟

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

-نخیر، فقط خالکوبیت توجهمو جلب کرد.

امیرکیان دست روی اسم جانان کشید و گفت:

-شونزده سالم بود که این تتو رو زدم. همه ی زندگیم
جانان بود. اما اون، هیچوقت عشق منو ندید.

چنان با درد و حسرت این جملات رو بیان میکرد که
دلم به حالش سوخت. اما باعث نشد توی بغلش جا
خوش کنم! خودمو خلاص کردم و در حالیکه به طرف
پنجره میرفتم گفتم:

-خب خره دیگه! تورو ول کرده چسبیده به اون روباه
صفت حرومی.

امیرکیان اخمی کرد و گفت:

-خر نیست، گول این عوضی رو خورده. داستانش
مفصله. حالا برات تعریف میکنم.

پنجره رو باز کردم و از نسیمی که از طرف موج
های دریا به طرفم میومد غرق در لذت شدم.

امیرکیان از روی تخت بلند شد تا به دستشویی بره.
برای اینکه دوباره چشمم به بدن لختش نیوفته
خودمو زدم به اون راه و خیره ی دریا شدم. کاش
میشد برم چند ساعتی لب ساحل با آرامش قدم بزنم.
کفشامو دربیارم و از برخورد شن های خیس با کف
پام حس خوبی بهم دست بده.

صبح بود و دمای هوا سردتر شده بود. یه لحظه
سردم شد. پنجره رو بستم تا برای پایین رفتن آماده
باشم. امیرکیان از دستشویی بیرون اومد و بدون
مقدمه گفت:

-امروز فقط حواست به این دوتا باشه؟ هرجا رفتن و
کارای مشکوک کردن اگه تونستی فیلم بگیر. فقط باید

مدرک جمع کنیم. تا هم جانان قانع بشه، هم جاوید
ذات پلید این سلیطه رو بشناسه.

همینجور تخته گاز داشت واسه خودش میرفت! وسط
حرفش پریدم و گفتم:

-پیاده شو با هم بریم! چه خبرته یه ریز داری حرف
میزنی و دستور میدی؟!!

امیرکیان چشماشو گرد کرد و گفت:

-یعنی نمیخواهی کمک کنی؟!!

-میخوام.

-پس مشکل کجاست؟!!

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

-گوشی من دوربین نداره.

تعجبش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد! حقم داشت
باور نکنه.

#پارت_هفتاد_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همونجور برهنه داشت نزدیک و نزدیکتر میشد.
صورتش رو به سمت راست چرخوندم و گفتم:
-امیرکیان اول برو لباس بپوش بعد با هم حرف
میزنیم.

امیرکیان لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
-میبینم که خانوما انقدرام که ادعا میکنن خوددار
نیستن!

به طرف توالت پا تند کردم و گفتم:
-همینجوری مثل پنبه و آتیش هستیم چه برسه به
اینکه بخوایم ولنکه باز بچرخیم!
در دستشویی رو باز کردم و با صدای بلند ادامه دادم؛
-بیرون که میام لخت نباشی امیرکیان.
از قصد طولش دادم تا کامل آماده شده و لباساشو
پوشیده باشه.

خداروشکر لباساشو پوشیده بود و منتظر من بود که
با هم برای صبحونه بریم پایین. اما من که هنوز
حاضر نشده بودم!

به طرف کمد لباسام رفتم و گفتم:

-پنج دقیقه بیرون باش تا لباسامو عوض کنم و پیام بیرون.

امیرکیان بدون چون و چرا قبول کرد و از اتاق خارج شد. من هم معطل نکردم و برای اطمینان رفتم داخل کمد دیواری و لباسامو عوض کردم. یه بلوز آستین بلند نارنجی با شلوار جین پوشیدم. رنگش خیلی بهم میومد. یه شال هم روی سرم انداختم و رفتم بیرون. موهای بلندم از زیر شال نمایان بود.

صدای خنده و صحبت از پایین میومد. گویا همه بیدار شده بودن تا بعد از صبحونه برای رفتن به جنگل آماده بشن. با ورود به این جمع غریبه سلام کوتاه و آرومی دادم. بیتا و جهان به رسم مهمون نوازی با روی خوش از مون استقبال کردن. ولی بهار حتی نگاهم نمیکرد! جانان مثل همیشه لبخند بر لب کنار اون شوهر الدنگش نشسته بود. اون پسر ی دیلاق یعنی ماهان هم کنار پدر و مادرش جا خوش کرده بود. فقط برام عجیب بود که جاوید کجا بود؟! چرا مثل بقیه برای صرف صبحونه نیومده؟!!

با امیرکیان دوتا صندلی خالی گیر آوردیم و نشستیم.
ثریا هم واسمون چای و شیر داغ آورد. چقدر توی
این هوا نوشیدنی داغ میچسبید.

امیرکیان جلوی بقیه، بدجوری به من توجه و
رسیدگی میکرد. بطوریکه توجه همه به ما جلب شده
بود و من از این بابت اصلا راضی نبودم.

صحبت حول و حوش تفریح امروز میچرخید. ایرج
خان قبول کرده بود که برای ناهار کوبیده درست کنه.
اینجور که بقیه تعریف میکردن گویا توی این کار
تبحر لازم رو داشت. هرچقدر این پدرومادر دوست
داشتنی بودن، برعکس بچه هاشون نجسب و حال
بهم زن! مخصوصا اون بهار بی لیاقت که از دیشب
بدجوری ازش متنفر شدم. کاش جاوید زودتر بفهمه و
توی دامش نیوفته. باز هم ذهنم پر کشید سمت جاوید
و اینکه چقدر جاش سر میز صبحونه خالی بود. اصلا
کجا رفته بود؟! چرا کسی سراغی ازش نمیگرفت!؟

#پارت_هفتاد_و_هشت

#موسم_باران 

#موسم_باران

هنوز فکرم درگیر غیبت جاوید بود که سر و کله اش پیدا شد. چقدر بلوز آستین بلند قرمز با شلوار مشکی که پوشیده بود بهش میومد. کیسه ی خریدی که توی دستش بود رو بالا آورد و گفت:

-اینم گوشت مخصوص کوبیده که ایرج خان امر فرمودن.

پس رفته بود گوشت بخره.

نگاهم یک لحظه با چشمای گیرا اما نجیبش گره خورد. یه چیزی توی نگاهش بود که من اصلا نمیفهمیدم! وقتی نگاهم میکرد، روی مردمک چشمام قفل میشد! شاید برای جاوید هم تغییر رنگ چشمای من عجیب بود. اما عجیب تر این بود که این تغییرو هرکسی متوجه نمیشد، مگه اینکه خیلی توی صورتم دقت کنه!

بعد از صبحونه دوباره همه و ولوله به پا شد. صد رحمت به حموم زنونه! من هم فقط وایستاده بودم و تماشا میکردم.

جاوید و امیرکیان مشغول چیدن وسائل توی ماشین بودن. توی یکی از این رفت و برگشت ها جاوید به من گفت:

-لباس گرم بردار ممکنه هوا سرد بشه.

اینکه بین اون همه جمعیت به من توجه خاصی نشون میداد برام عجیب بود. جاوید از سوری بودن رابطه ی منو امیرکیان چیزی نمیدونست اما طوری رفتار میکرد که انگار میدونست همه ی اینا یه بازیه! انگار من امانت توی دست اون بودم نه امیرکیان! احساس میکردم در برابر من احساس مسئولیت میکنه اما اینو درک نمیکردم که این احساس از کجا نشأت میگیره! به اتاق برگشتم تا هم لباس مناسب بپوشم هم وسائل مورد نیازمو بردارم. همین که میخواستم از اتاق خارج بشم با امیرکیان روبرو شدم. نداشت برم بیرون. هردو وارد شدیم. در اتاق رو هم پشت سرش بست! از این حرکتش حیرت زده گفتم:

-مگه نمیریم؟!

امیرکیان از توی جیبش یه گوشی درآورد و گرفت سمتم؛

-بیا باران، اینم گوشی.

گوشی رو گرفتم و گفتم:

-چیکارش کنم؟

امیرکیان که انگار حوصله ی خنگ بازیای منو
نداشت با تمسخر گفت:

-بخورش!..... خب با گوشی چیکار میکنن؟!.....
عکس بگیر، فیلم بگیر.

اخمی کردم و گفتم:

-جاسوسی کنم؟!

بازوم رو گرفت و از جلوی در دور شدیم. بعد با تُن
صدای پایین گفت:

-همکاری کن باران. هم جاوید برای من خیلی عزیز و
مهمه هم جانان. نمیخوام بقیه ی عمرشونو توی
عذاب زندگی کنن.

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم:

-حالا فایده ای هم داره؟

امیر لبخند کمرنگی زد و گفت:

-امیدوارم داشته باشه.

بعد از اینکه گوشی رو توی کیفم گذاشتم ضمن بیرون رفتن از اتاق گفتم:

-اون جانان خنگی که من دیدم، اون مرتیکه خودشم اعتراف بکنه بازم قبول نمیکنه!

امیرکیان مثل همیشه از اینکه راجع به جانان اینطور صحبت کرده بودم، رو ترش کرد و گفت:

-راجع به جانان درست صحبت کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اووووه، چه به آقا بر هم میخوره!

#پارت_هفتاد_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

به طرف ماشینا رفتم تا سوار ماشین جاوید بشم. اما در کمال تعجب دیدم که بهار زودتر از همه توی ماشین اونم صندلی جلو نشسته! از این همه رویی که داشت داشتم منفجر میشدم. میدونستم امیرکیان بیاد

داستان میشه! وقتی دیدم داره دوان دوان خودشو به ماشین میرسونه، خودم چند قدمی جلوتر رفتم و بهش گفتم:

-بهار توی ماشین جاوید نشسته. خواهش میکنم خودتو کنترل کن تا به قول خودت با مدرک کثافت کاریاشو رو کنیم، باشه؟

امیرکیان نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

-ج...ده خانوم چه خوش اشتها هست!

اخمی کردم و گفتم:

-مودب باش امیرکیان.

دستمو گرفت. منو دنبال خودش کشوند و گفت:

- واژه ی بهتری براش پیدا نمیکنم.

مثل قبل در برابر حرکات، رفتار و صحبت های امیرکیان جبهه نمیگرفتم! برای خودمم حیرت آور بود که چطور انقدر نظرم بهش یهو مثبت شد! شاید واقعا متوجه ی عشق عمیق و خالصش به جانان شده بودم.

به محض سوار شدن ما، جاوید حرکت کرد. از توی آینه تمام حواسش پی امیرکیان بود. ولی امیرکیان زل

زده بود به بیرون و لام تا کام حرفی نمیزد. نگاه جاوید چند باری هم مچ نگاه منو گرفت! بهار هم یا در حال حرف زدن با جاوید بود که جاوید اهمیتی نمیداد، یا سرش توی گوشیش بود.

بعد از نیم ساعت، به جنگل های مورد نظر رسیدیم. هوا سرد ولی در عین حال خیلی تمیز و لطیف بود. از اون شرجی همیشگی شمال هم خبری نبود. آقایون یه آلاچیق دنج پیدا کردن و بساط سور و سات رو پهن. خانوما هم بعد از اینکه مستقر شدن، سر صحبت رو از هر دری باز کردن.

بهار کنار جانان و سام نشسته بود. خیلی غیرارادی حواسم به سمتشون کشیده میشد. صدای عشوه ها و خنده های بهار توی اون اتاق لعنتی یک لحظه هم از ذهنم پاک نمیشد. الان هم نگاههای معناداری بین هم رد و بدل میکردن!

به طرف جاوید و امیرکیان که مشغول برپایی باربکیو بودن رفتم. وقتی کنارشون ایستادم امیرکیان گفت:

-چرا پیش خانوما ننشستی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-علاقه ای به بحثاشون ندارم. دلم میخواد برم کنار
رودخونه. دو روزه اومدیم شمال، اما من هنوز موفق
نشدم برم ساحل!

قبل از امیرکیان جاوید گفت:

-این فصل از سال، رودخونه اصلا امن نیست. آبشم
خیلی زیاده.

لب و لوچه ام رو ورچیدم و دست به سینه به تماشای
این دوتا پسرخاله وایستادم.

آقای پایدار با ایرج خان تخته بازی میکردن. چقدرم
برای هم کری میخوندن. تنها کسی که این وسط
تکلیفش روشن نبود، من بودم!

سرگردون قدم میزدم که یهو چشمم به بهار و سام
خورد!

#پارت_هشتاد

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نمیدونم به چه بهونه ای داشتن دوتایی به طرف جایی
که پر از درختان سر به فلک کشیده بود میرفتن؟!!

تا جایی که امکان داشت با چشم دنبالشون کردم. اما
یهو از نظر ناپدید شدن. باید میفهمیدم جریان چیه؟ به
خاطر همین اول به طرف جانان رفتم و پرسیدم؛

-پس بهار کو؟

جانان که پتوی نازکی دور خودش پیچیده بود و
صدای لرزانش نشون میداد سردشه، گفت:

-رفتن ببینن این اطراف سرویس بهداشتی پیدا میشه؟
آخه بهار کار واجب داشت.

چقدر این دختر ساده و خنگ بود! آخه آدم شوهرشو
با یه زن دیگه تک و تنها میفرسته وسط جنگل؟!
از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-عه؟! منم بدجوری کار واجب دارم. برم ببینم پیدا
کردن یا نه!

اینو گفتم و به طرف جایی که اونا رفته بودن پا تند
کردم. از دور میدیدم که دوشادوش هم راه میرفتن.
پشت درختا کمین میکردم تا یه وقت منو نبینن. یه
روزه خیلی با هم صمیمی شده بودن انگار! وقتی

وایمیستادن ضربان قلب من شدت میگرفت! به جای
اونا من از حرکاتشون خجالت میکشیدم.

گوشی رو از توی جیب مانتوم درآوردم تا اگه بشه
عکس یا فیلم بگیرم. هنوز چند ثانیه ای ضبط نکرده
بودم که صدایی باعث شد هول بشم و گوشی از دستم
بیوفته. جانیار بود که پشت سرم وایستاده بود!

-اینجا چیکار میکنی باران؟

گوشی رو از زمین برداشتم و دستپاچه گفتم:

-هی.....هیچی! دنبال دستشویی میگشتم.

جانی با سر به بهار و سام اشاره کرد و پوزخندزنان
گفت:

-مثل اونا؟!!

یعنی جانی هم پی به رابطه ی کثیف اونا برده بود؟!
چقدر همه چیز پیچیده شده بود! یعنی همه میدونستن

بیخ گوششون چی میگذره اما سکوت کرده بودن؟!!

دلیل این سکوت وحشتناک چی میتونست باشه؟!!

تجارت؟! از جاوید بعید بود به خاطر مسائل مالی،

چشم روی مسائل ناموسی ببنده!

به طرف آلاچیق راه افتادم و گفتم:

-خواهرت گفت اونا رفتن توالت.

جانی خودشو به من رسوند و گفت:

-داشتی ازشون فیلم میگرفتی باران؟!..... چیزی هم گرفتی؟

وایستادم. به صورت ملیح و شیرینش نگاه کردم. چقدر دوست داشتنی بود. ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

-چی داری میگی واسه خودت؟ من چیکار به اونا دارم؟

جانیار مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-من میدونم بهار، ریگی توی کفشش هست. بابام اصرار داره که جاوید باهاش ازدواج کنه، اما داداشم اصلا راضی نیست. اگه چیزی میدونی بگو باران؟
در حالیکه به بقیه نزدیک میشدیم گفتم:

-زمان همه چیزو ثابت میکنه نگران نباش.

جانی نفس عمیقی کشید و گفت:

-امیدوارم فقط دیر نشه.

با رسیدن به جایی که بقیه نشسته بودن، دیگه حرفی
بین ما ردوبدل نشد.

#پارت_هشتاد_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان با دیدنم به طرفم اومد. ایرج خان و جاوید
در حال سیخ زدن کبابا بودن. امیرکیان دستش رو به
طرفم دراز کرد و وقتی دید همه ی حواس جانان پیش
ماست، با آب و تاب زیاد گفت:

-عشقم بیا بریم یه کم قدم بزنیم. این هوا و این مکان
جون میده واسه عاشقی!

چشمام از این همه چاپلوسیش چهارتا شده بود! از
جام بلند شدم و گفتم:

-فقط زیاد دور نشیم باشه؟

امیرکیان یه "چشم عشقم" کشیده گفت. همه ی این کارهارو به خاطر جلب توجه جانان میکرد. از نگاه های جانان هم معلوم بود که تا حدودی موفق شده. به محض اینکه از بقیه چند قدم فاصله گرفتیم، امیرکیان پرسید؛

-چی شد باران؟ تونستی عکسی چیزی بگیری؟
گوشی رو درآوردم و گفتم:

-نمیدونم! داشتم فیلم میگرفتم که یهو جانی پشت سرم ظاهر شد! انگار اونم مامور مستقیم منه!

جمله ی آخرو محض شوخی و با خنده گفتم. امیرکیان سریع وارد گالری گوشی شد و فیلمی رو که گرفته بودم پلی کرد. گویا چیز به درد بخوری ضبط نکرده بودم که قیافش اونجور دلق و پژمرده شد! با کنجکاو ی پرسیدم؛

-چیزی ضبط نکردم؟

امیرکیان گوشی رو به طرفم گرفت و با ناراحتی گفت:

-بزرگترین و بهترین فرصت رو از دست دادیم. دقیقا جایی که میخواستن همدیگه رو ببوسن گوشی از دستت افتاده!

چه با دقت فیلم رو رصد کرده بود! باید یه جوری
دلداریش میدادم، بنابراین با امیدواری گفتم:

-نگران نباش، این دوتا رو که من دیدم، بازم بندو آب
میدن. اون موقع دستشونو رو میکنیم.

امیرکیان با قدم های بلند و محکمش صدای خِش خِش
برگ های پاییزی رو مثل یه موسیقی به نواختن
درآورده بود. سمفونی زیبایی که من عاشقش بودم.
من هم قدم هامو طوری تنظیم کردم که یه آهنگ
خاصی از توش دربیاد. این وسط سکوت ما هم به
زیبایی بیشتر این ریتم دل انگیز کمک میکرد. انگار
امیرکیان هم غرق این موسیقی شده بود که دیگه
خبری از عصبانیت چند لحظه پیش نبود!

این پسر که اخلاقش مثل هوای بهاری گاهی ابری و
گاهی آفتابی بود، ناگهان ایستاد و گفت:

-شخصیتت رو دوست دارم باران. به من آرامش
میدی. گاهی شک میکنم که نکنه عاشقت شدم!

از حرفش درجا میخکوب شدم! زل زدم به صورتش!
توانایی اینکه منظورشو بپرسم نداشتم. کاش خودم
رو به نشنیدن میزدم. امیرکیان که اوضاع رو اینطور
دید، در ادامه گفت:

-بعضی وقتا پیش خودم میگم، جانان رو ولش کن.
اون که اصلا تورو نمیپینه. بچسب به همین باران
دوست داشتتی..... گاهی میگم، خاک تو سرت امیر،
آب در کوزه و تو تشنه لبان میگردی! یار، همینجا
کنارته و تو منت اون جانان بی احساس رو میکشی!

#پارت_هشتاد_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان همینطور برای خودش میگفت و من
هر لحظه خشمگین تر میشدم! چرا داشت این حرفارو
میزد؟! عادت داشت هر چند وقت یه بار، تن و بدن
منو بلرزونه؟! دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم،
تقریبا با فریاد گفتم:

-بسه امیرکیان! این چرت و پرتا چیه که میگی؟! چرا
حرف دهن تو نمیفهمی؟!
امیرکیان نزدیکترم شد. دستشو گذاشت روی دهنم و
گفت:

-هیس!! چه خبرته دختر؟! خیلیم دلت بخواد من ازت
خواستگاری کنم. مگه من چمه؟!

به زور دستشو کنار زدم و گفتم:

-بگو چت نیست؟! اصلا تکلیفت با خودت معلوم
نیست! به محض اینکه چشمت به یه دختر دیگه
میوفته، عشق و عاشقی یادت میره! خب اگه
اینجوریه، من اینجا چه غلطی میکنم؟! خواهر
مریضمو به امان خدا ول کردم که جنابعالی به هدفت
برسی اونوقت تو وایستادی روبروم و داری چرت و
پرت میگی؟!

امیرکیان لگدی به یکی از درختا زد و گفت:

-این جانان و اون شوهر مزخرفش اعصابمو داغون
کردن. دختره ی ببو گلایی داره میبینه که شوهرش با
بقیه لاس میزنه اما اعتراضی نمیکنه! به من حق بده
باران.

کمی صدامو بالا بردم و گفتم:

-حق نمیدم، تو.....

هنوز جمله مو کامل نکرده بودم که صدای جاوید
باعث شد هردو به طرفش بچرخیم؛

-چه خبرتونه بچه ها؟! صداتون کل جنگلو برداشته!
اومدید مسافرت که دعوا کنید؟!

امیرکیان طاقت نیاورد و مارو ترک کرد. جاوید
روبروم وایستاد و گفت:

-مشکلی بینتون پیش اومده؟

مثل خودش زل زدم به صورتش که حالا کمی ته ریش
درآورده بود. جذابیتش رو بیشتر کرده بود. نمیدونم
چرا هروقت میدیدمش الکی هول میشدم! اصلا یادم
رفت چه سوالی ازم پرسیده بود! با گیجی گفتم:
-هان؟

جاوید کمی گوشه ی لبش کش اومد و گفت:

-امیرکیان اذیت میکنه؟.....اگه کمکی از دست من
برمیاد بگو.

انقدر اعصابم از همه چی خورد بود که در حالیکه از
کنارش رد میشدم با عصبانیت گفتم:

-همتون برید به درک!

لحظه ی آخر بازومو گرفت. در برابرش مثل جوجه
بودم. از ترس خودمو میکشیدم عقب، اما اون
برعکس من، خودشو نزدیکترم میکرد. فاصلمون به

اندازه ی تار مو هم نبود! صدای نفس های همدیگه
رو به وضوح میشنیدیم. چه عطر خوشبو و دل
انگیزی زده بود. بی اراده از عطر تنش چشمام رو
بستم تا حس بویاییم بهتر کار کنه.
جاوید کنار گوشم نجواکنان گفت:

-از چی انقدر مست و مدهوش شدی پاستیل خانوم؟
با سوالش به خودم اومدم و همین که میخواستم ازش
فاصله بگیرم افتادم زمین. جاوید از بازوم گرفت و
بلندم کرد. جای تعجب داشت که کاملاً مسخس شده
بودم! انگار جادوم کرده بود!

#پارت_هشتاد_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از لمس دستاش با بازوم به خودم اومدم. گویا قصد
داشت کمکم کنه تا بلند بشم. چقدر دستش توی این
هوای سرد گرم بود! یعنی اونم مثل من، از این
رویاری گُر گرفته بود؟! پس چرا خیلی عادی رفتار

میکرد؟! چرا من مثل این ندید بدیدا یهو حال دلم زیرو
رو شد؟! این چه حسی بود که به جونم افتاده بود؟!
چرا لالمونی گرفته بودم؟! باید به خودم میومدم. تنها
راه چاره هم نگاه گرفتن از اون صورت محسور کننده
بود.

سرم رو پایین انداختم و با صدایی که به زور به
گوش خودم میرسید گفتم:

-من خوبم، میشه اتهام بذاری؟

جاوید یه نه محکم و قاطع گفت.

با اون دستای قدرتمندش بلندم کرد و گفت:

-اینجا اصلا امن نیست. بیا بریم که وقت ناهاره.

بدون هیچ حرفی دنبالش حرکت کردم. مثل بچه ای که
بعد از یه کار اشتباه و تنبیه از جانب پدر و مادر، بی
سروصدا دنبالشون راه میره.

بالآخره بعد از حدود نیم ساعت اون دوتا کثافت هرزه
هم از لابلای درختا بیرون اومدن. از رژ پاک شده ی
بهار و دکمه ی باز پیراهن سام معلوم بود که چی
بینشون گذشته!

مریم خانم به کمک جانان وسائل سفره رو آماده میکردن. جانی هم مثل فرفره میچرخید و اوامر اونارو انجام میداد. هروقت که میدیدمش بطور کاملاً خودکار لبخند روی لبام میومد. دوشش داشتم. مهربون و خاکی بود. یه جورایی نقل مجلس بود. هم حرف میزد هم تند تند کار میکرد. از یه طرف بیتا صداش میکرد، از طرف دیگه جاوید. بالآخره با کلی شوخی و خنده سفره رو پهن کرد و همه چیزو برای از سیخ درآوردن کبابا آماده کرد.

ایرج خان معتقد بود که کباب کوبیده باید داغ داغ و با نون سنگک خورده بشه. به خاطر همین همه ی سعیشون این بود که کباب از دهن نیوفته.

امیرکیان یه گوشه ای به درخت تنومندی تکیه داده بود و باز هم سیگار میکشید. نمیدونم این سیگار لعنتی چی داشت که اینجور آرومش میکرد!

بعد از اون ناهار لذیذ و دلچسب، هرکی به کاری مشغول شد. جانی به طرفم اومد و گفت:

-میایی بازی کنیم باران؟

نگاهی به امیرکیان که کنارم نشسته بود انداختم و گفتم:

-چه بازی ای؟؟

جانی توپی از توی ماشینش درآورد و گفت:

-بازی مورد علاقه ام یعنی وسطی.

چقدر بچه بودیم این بازی رو با بابا و پوری جون
انجام میدادیم. مخصوصا وقتی میرفتیم پیک نیک. بابا
همیشه به عمد کاری میکرد که ما برنده بشیم. از
یادآوری گذشته آه حسرتی کشیدم. از روی تخت بلند
شدم و گفتم:

-پس بیا یارکشی کنیم.

جانی با صدای بلند رو به بقیه گفت:

-کیا میان بازی؟

مثل همیشه بهار خودشو انداخت وسط و گفت:

-منو جاوید که هستیم.

ماهان هم که تا اون موقع همش سرش توی لپ تاپش
بود، هندزفری رو از توی گوشش درآورد و اعلام
کرد که بازی میکنه.

#پارت_هشتاد_و_چهار

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

همه منتظر بودن ببینن امیرکیان هم میاد یا نه؟! اما انگار آقا توی یه عالم دیگه ای سیر میکرد! من هم غرورم اجازه نمیداد ازش بخوام که توی این بازی همراهمون باشه. گویا چشم همه به من بود که مثلاً ناز نامزدمو بکشم و ازش بخوام که بازی کنه! خیلی از دستش کفری و عصبانی بودم، اما چاره ی دیگه ای نداشتم، این بازی رو شروع کرده بودم باید تا آخرش میرفتم. بنابراین رو به امیر گفتم:

-تو چی؟ بازی نمیکنی؟

امیرکیان نگاه سوزناکی بهم انداخت و با لحن خماری گفت:

-اگه تو بخوای چرا که نه!

بدون معطلی گفتم:

-پس پاشو تا بارون نیاریده.

آخه هوا ابری بود و هر آن امکان داشت بارون بگیره.

بعد از یارکشی، من و جانان و امیرکیان و ماهان توی
یه گروه افتادیم. جاوید و جانی و بهار و سام هم توی
گروه دیگه. خداروشکر اون دیو دو سر با ما هم
گروه نشد! با یه سکه شیر یا خط انداختیم و قرار شد
که اول گروه جانی وسط باشن. دو به دو ایستادیم تا
افراد وسط زمین رو با توپ بزنیم. همچین با شور و
هیجان بازی میکردیم که انگار فینال جام جهانی در
حال برگزاریه! امیرکیان با اولین پرتابش بهارو زد و
از بازی خارج کرد. کسی به اعتراض و غرغراش
توجهی نمیکرد. همش داد و فریاد میکرد که هم
گروههایش یه گل بگیرن تا بتونه دوباره وارد زمین
بشه، اما هیچکس به حرفش اعتنایی نمیکرد، حتی
اون یار پخمه اش یعنی سام که نفر بعدی بود که از
زمین خارج میشد.

جاوید و جانی توی این بازی حرفه ای بودن. هرچی
میزدیم جاخالی میدادن. بالآخره ماهان با یه پرتاب
محکم جانیارو سوزوند. حالا مونده بود جاوید که باید
تا قبل از ده حرکت میزدیمش وگرنه دوباره هم
گروههایشو میآورد وسط.

بازی به جاهای حساسی رسیده بود، حتی بقیه هم
داشتن مارو تماشا میکردن. صدای جیغ و دادمون کل
فضارو پر کرده بود!

حرکت هشتم بود که توپ افتاد دست من، مثل مردا
اونقدر زور و قدرت نداشتم که با ضرب بزنم بهش.
اما باید توپ رو پرتاپ میکردم. هرچی زور داشتم
جمع کردم و توپ رو پرت کردم. فکر کنم گند زدم!
چون نه تنها نتونستم بزنمش بلکه یه گل هم بهش
دادم! اما صدای جیغ و فریاد جانان و آفرین گفتنای
امیرکیان یه چیز دیگه ای میگفت!

توپ به جاوید برخورد کرده بود و چون نتونسته بود
گل بگیره افتاده بود زمین! یاد بابام افتادم که همیشه
به ما آوانس میداد تا برنده بشیم!

حالا نوبت ما بود که بریم وسط. خیلی هیجان داشتم!
به خاطر جثه ی کوچیکم قشنگ میتونستم قسر در
برم. چند باری توپ به طرفمون پرتاب شد اما کسی
نسوخت. بارون هم نم نم شروع به باریدن کرده بود.

#پارت_هشتاد_و_پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

همونطور که فکرشو میکردم، اول جانان سوخت.
ماهان هم همین که میخواست یه گل بگیره به خاطر
بارش بارون توپ از توی دستاش لیز خورد و افتاد
زمین. حالا فقط منو و امیرکیان وسط مونده بودیم.
هم بارون داشت شدت میگرفت هم بازی به جاهای
هیجانی رسیده بود. انقدر محو بازی بودیم که حتی
بارش شدید بارون هم باعث نمیشد دست از بازی
بکشیم. بالآخره امیرکیان هم با یه ضربه از طرف
جاوید از بازی خارج شد و من تنها موندم. خیس آب
شده بودم. به خاطر جمع شدن آب و گل شدن زمین
حرکت برام سخت شده بود. چند باری نزدیک بود
بخورم زمین که به هر زحمتی بود تعادل خودمو حفظ
کردم. هرچقدر بقیه با ضربه های محکم سعی
میکردن منو از میدون به در کنن، جاوید خیلی آروم
به توپ ضربه میزد!

نمیدونم حرکت چندم بود که پام رفت توی یکی از
چاله های پر از آب و افتادم زمین. در همین لحظه هم
توپ خورد توی سرم. دچار یه اوضاع افتضاحی شده

بودم. همه ی لباسام گلی شده بود. سر و صورتم
کثیف و پر از خس و خاشاک شده بود. در آن واحد
هم جاوید، هم امیرکیان به طرفم دوئیدن. انقدر
سنگین شده بودم که نمیتونستم به تنهایی بلند بشم.
جاوید زودتر بهم رسید و بازو مو گرفت تا کمک کنه.
امیرکیان هم به محض رسیدن بازوی دیگه مو گرفت
و گفت:

-خوبی باران؟ چیزیت نشده که؟!!

در حالیکه مثل موش آب کشیده شده بودم و موهام
دور صورتم ریخته بود لبخندی زدم و گفتم:

-نه خوبم، بازیه دیگه.

به کمکشون روی تخت نشستم تا بقیه وسایل رو جمع
کنن و برگردیم ویلا. حس خیلی بدی داشتم! همه ی
لباسام به تتم چسبیده بود و این منو که نگاههای سام
و ماهان رو، روی خودم حس میکردم بیشتر آزار
میداد.

هنوز روی تخت بودم که دیدم جاوید با یه پتوی نازک
به طرفم اومد! پتو رو، دورم پیچید و گفت:

-سرما میخوری.

خوشحال شدم. نه از بابت اینکه سرما نخورم، بلکه به خاطر اینکه بدنم دیگه در معرض دید و نگاه های هوس آلود اون بی ناموس کثافت نبود.

بعد از اینکه همگی با کمک هم، لوازم رو جمع کردن، سوار ماشینا شدیم. جاوید بخاری ماشینو روشن کرد و همین کار باعث شد خوابم ببره.

با اون که پتو هنوز روی شونه هام بود و بخاری ماشینم روشن، اما بازم احساس سرما میکردم. همین سرما نمیداشت به خواب عمیق فرو برم. لباسام خیس بود و هیچ جوهره گرم نمیشدم. عطسه های متناوب خبر از یه سرماخوردگی شدید میداد.

#پارت_هشتاد_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● جاوید

وقتی از توی آینه چشمم بهش میخورد، دلم ریش
میشد! دیدنش توی اون حال و روز، برام خوشایند
نبود. همه ی حواسم پیش لباس خیشش بود. اگه
مریض بشه چی؟! اگه توی این چند روز حالش بدتر
بشه چی؟! اصلا چرا من غصه اش رو میخوردم؟!
مگه خودش نامزد نداشت؟! این وظیفه ی امیر بود
که حواسش بهش باشه. اما چرا نبود؟! چرا مثل همه
ی نامزدا نبودن؟! وسط جنگل سر چی دعوا
میکردن؟! این وسط یه چیزی درست نبود! باران از
امیر دوری میکرد! حتی وقتی دست امیر بهش
میخورد، قیافش یه جوری میشد! اهل فضولی نبودم،
اما دلم میخواست سر از رابطه ی این دو تا دربیارم.
وجود بهار، دست و پامو بسته بود. مثل کنه میچسبید
به من! فکر میکنه با این کاراش میتونه خودشو
بندازه به من! درسته که باباش شریک تجاریه بابامه
ولی این باعث نمیشه چشممو روی واقعیت و
چیزهایی که اطرافم اتفاق میوفته ببندم!

انقدر غرق در افکارم بودم که هیچ نفهمیدم کی
رسیدیم. باران در عالم خواب و بیداری ناله میکرد و
چیزهای نامفهومی میگفت. فکر کنم هزیان میگفت!
پتوی دورش رو محکم چسبیده بود و سعی میکرد

حتی المقدور از امیرکیان فاصله بگیره. اما امیر خودشو نزدیکترش میکرد و یه چیزایی در گوشش میگفت که من متوجه نمیشدم.

به محض اینکه رسیدیم، قبل از هر چیز رفتم سراغ باران تا کمکش کنم. هنوز در سمتش رو باز نکرده بودم که بهار با یه لحن زننده ای گفت:

-امیرکیان کمکش میکنه جاوید، تو چرا دخالت میکنی؟

محالش نکردم و بعد از باز کردن در ماشین رو به امیر گفتم:

-فکر کنم سرما خورده، کمکش کن لباساشو عوض کنه بعد ببریمش دکتر.

قبل از امیر، خودش به سختی به حرف اومد و بریده بریده گفت:

-من من خوبم..... فقط.....چند ساعت.....
استراحت کنم بهترم میشم.

میدونستم که چه دختر لجبازی و اصرار فایده نداره. بنابراین تسلیم شدم و گفتم:

-باشه، پس زودتر لباساتو عوض کن تا بدتر نشدی.

بعد رو به امیر گفتم:

-ببرش اتاقتون، کمک کن لباساشو دربیاره. اینا
خیسه آبه.

باز هم قبل از امیرکیان با لحن عصبی گفتم:

-نیازی نیست کسی کمک کنه، خودم میتونم.

اینو گفتم و با عجله از ماشین پیاده شد!

وقتی وارد سالن شدم، سراغ ثریا رو گرفتم، که

عباسعلی گفت؛ توی آشپزخونه ست. به طرف

آشپزخونه رفتم و به ثریا که مشغول تدارک شام بود

دستور پخت سوپ دادم.

از اینکه این دختر انقدر توجه منو جلب کرده بود،

خودمم متعجب بودم! مخصوصاً اینکه نامزد امیرکیان

بود و قاعدتاً من نباید درگیرش میشدم!

#پارت_هشتاد_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همگی به سرعت و برای اینکه خیس نشیم، داخل
ویلا رفتیم. به خاطر خستگی هرکدام یه گوشه ولو
شدن. من هم باید یه دوش می‌گرفتم. به همین خاطر
به طرف طبقه ی بالا حرکت کردم. به اتاق امیرکیان و
باران که رسیدم، کمی مکث کردم! هدفم از این کار
چی بود خودمم نمیدونستم! از خودم خجالت کشیدم و
به طرف اتاق خودم رفتم. هنوز وارد نشده بودم که
بهار صدام کرد؛

-جاوید جون؟..... میتونم پیام توی اتاق؟

داشتم از دست این دختر منفجر میشدم. هرچقدر سرد
برخورد میکردم و تحویلش نمی‌گرفتم باز هم از رو
نمیرفت! جدی تر از قبل شدم و بهش گفتم:

-نه، میخوام دوش بگیرم.

نزدیکترم شد و با عشوه گفت:

-خب من توی اتاق منتظر میمونم.

وارد اتاقم شدم. کمی لای درو باز گذاشتم و گفتم:

-میخوام تنها باشم.

منتظر عکس العملش نشدم و بعد از اینکه داخل اتاقم شدم، درو هم قفل کردم. از این دختر پررو و آویزون هیچ بعید نبود که بدون اجازه وارد اتاق بشه!

فقط یه دوش آب داغ میتونست حالمو جا بیاره. همه ی هوش و حواسم پیش اتاق بغل بود! یعنی الان دارن چیکار میکنن؟! قبل از اینکه وارد حموم بشم گوشم رو به دیوار چسبوندم شاید صدایی بشنوم، اما همه جا غرق در سکوت بود. ناامید لباسمو درآوردم و به حموم رفتم. تا ده دقیقه فقط زیر دوش آب داغ بی حرکت و ایستاده بودم! این باران کی بود که یهو پاش توی زندگی امیرکیان باز شد؟! اصلا مگه میشه امیر کاری کنه و به من نگه؟! پس چرا راجع به باران حرفی به من نزده بود؟! اصلا خاله همچین دختری رو به عنوان عروس خانواده قبول میکرد؟! دختری که کارش دزدی و کیف قاپی بود!

هرچقدر میخواستم به اون روز و اون کار باران فکر نکنم نمیشد. توی همون روز با همون نگاه اول، مهر این دختر افتاد توی دلم. خیلی هم سعی کردم پیداش کنم. اما وقتی کنار امیر و به عنوان نامزدش دیدمش، دیگه قضیه برام فرق کرد. باران رو میخواستم اما از انگ ناموس دزدی بیزار بودم.

دوباره توی ذهنم افکارم رو مرور کردم! باران رو میخوام. باران رو میخواستم.

بعد از خارج شدن از حموم مستقیم به طرف یخچال رفتم و شیشه ی آب خنک رو سر کشیدم. باید فکر این دختره رو از سرم بیرون میکردم. اون دیگه ناموس امیرکیان بود. ناموس اون ناموس خودم محسوب میشد. پس نگاه هرز ممنوع! فکر ناجور ممنوع!

از فشار این افکار بطری آب رو توی دستم فشار دادم که باعث شد بشکنه و کف دستم رو زخمی کنه. این زخم بهم یادآوری میکرد که فکر باران رو از سرم بیرون کنم.

#پارت_هشتاد_و_هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خون دستم بند نمیومد. نمیخواستم کسی متوجه بشه. بنابراین با دستمال کاغذی خونش رو تمیز کردم و با

چند تا چسبی که توی کشوی کمدم داشتم سر و تهشو هم آوردم. حوصله ی جوابدهی به این و اون رو نداشتم. اگه امکان داشت اصلا از اتاق بیرون نمیومدم. اما به خاطر خانواده ی ایرج خان مجبور بودم فعلا کجدار و مریز رفتار کنم. جهان یه قرارداد خیلی مهم داشت با یکی از شرکت های خودرویی می بست که واسطه ی این کار هم کسی نبود جز ایرج. باید حساب این سام بی پدرومادرو هم میرسیدم! نگاه های نفرت انگیز و پر از کینه ی باران رو متوجه میشدم. میترسیدم این دختر بی پروا کار دست خودش و ما بده! باید قبل از هر اتفاق ناگواری خودم گوششو میپیچوندم.

میخواستم از اتاق خارج بشم که یهو باران و امیرکیان رو در حال جروبخت جلوی درِ اتاقشون دیدم! اینا چرا همیشه در حال دعوا بودن؟! خودم رو گوشه ای پنهون کردم تا ببینم چیزی از حرفاشون متوجه میشم یا نه؟!

صداشون که واضح نبود، اما چند باری باران تخت سینه ی امیر زد و با لحنی که سعی میکرد زیاد بالا نره سرش داد میزد.

یه تونیک قرمز با شلوار مشکی پوشیده بود که فوق
العاده به تنش نشسته بود. جالب بود که به جای
اینکه به دعواشون دقت کنم، داشتم بارانو دید میزدم!
موهای فرش فرتر شده بود و مثل همیشه هم از جلو
هم عقب از زیر شالش بیرون زده بود. از این فاصله
رنگ چشماش زیاد معلوم نبود، اما من عاشق این
چشمای هفت رنگش بودم!

سر بلند کردم تا دوباره زیر نظرشون بگیرم اما دیدم
که امیر باران رو چسبونده به دیوار و هر لحظه داره
بهش نزدیک تر میشه! این عمل برای دو نفر که
نامزد بودن اصلا غیرطبیعی نبود، اما نمیدونم چرا
توی دلم داشت خالی میشد! همش خدا خدا میکردم که
شاهد بوسه ی عاشقانشون نباشم! چند باری هم
خواستم اعلام حضور کنم تا از هم فاصله بگیرن، اما
یه حسی منو از این کار منع میکرد! یعنی دوست
داشتم معاشقه شون رو تماشا کنم، یا اینکه واکنش
باران برام مهم بود؟!!

صحنه ی مقابلم برام قابل هضم نبود! میخواستم
برگردم داخل اتاقم که یهو دیدم باران یکی از اون
ضربه هایی که به من زده بود نثار امیر کرد! مونده
بودم بخندم یا برم وساطت کنم؟! با اون که امیرو

خیلی دوست داشتم و نمیخواستم کسی اذیتش کنه،
ولی از این حرکت باران کیف کردم! یاد ضربه ای که
به خودم زده بود افتادم! ورپریده خیلی هم پر زور
بود.

#پارت_هشتاد_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دیگه ساکت موندن و قایم شدن جایز نبود. چندتا
سرفه کردم و به طرفشون رفتم. هردو متوجه
حضورم شدن. امیر از باران فاصله گرفت و معلوم
بود که ضربه بدجوری بهش اثر کرده. لبخند
مصنوعی زد و با لحن مسخره ای گفت:

-ما..... ما داشتیم میومدیم پایین.

توی دلم یه خر خودتی بهش گفتم. اما ظاهرمو حفظ
کردم و گفتم:

-بیاید بریم پیش بقیه بچه ها.

نگاه باران روی زخم دستم ثابت مونده بود! انگار
اونم منو با جزئیات رصد میکرد! هنوز عصبانی به
نظر میرسید. عطسه ی آرومی کرد و گفت:

-با اجازتون من یه کم استراحت میکنم بعد میام.
امیر برای اینکه بهشون شک نکنم، با مهربونی رو
به باران گفت:

-میخوای منم پیشت بمونم؟
من که میدونستم بینشون شکرآبه و باران دل خوشی
از امیر نداره، زودتر گفتم:

-نه امیر، بیا پایین کارت دارم.
با این جمله ام باران نفس راحتی کشید و داخل اتاق
رفت. بعد از رفتنش در حالیکه از پله ها پایین
میرفتیم به امیر گفتم:

-وقتشه یه درس درست و حسابی به این زردک
بزمچه بدیم. تو نقشه ای، برنامه ای نداری؟
امیرکیان که انگار هنوز از فکر باران و کاری که
کرده بود بیرون نیومده بود با گیجی گفت:
-هان؟ کدوم زردک؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم و گفتم:

-حواست کجاست امیر؟

دستی توی موهای مشکی و پرپشتش کشید و گفت:

-پیش بارانه.

نیشخندی زدم و گفتم:

-منم به خاطر باران میخوام دُم مهمون خارجیمونو کوتاه کنم.

امیر اولش متوجه ی حرفام نشد! برداشت خوبی نکرد! چپ چپ نگاهم کرد. اما به محض اینکه اتفاقی که برای باران افتاده بود رو به خاطر آورد و دوزاری کجش افتاد، گفت:

-آهان، باشه یه فکری میکنیم. منم دنبال فرصتم تا حسابشو برسم.

با رسیدن به سالن پایین، صحبت ما هم تموم شد. خانواده ی ایزدی شال و کلاه کرده بودن که برن ویلای خودشون. بابا و بیتا اصرار میکردن که همینجا بمونن. ولی خداروشکر مریم خانم قبول نمیکرد. در عوض دعوت کرد که فردا ناهار بریم سمت اونا. جهان دعوتشونو قبول کرد به شرطی که اونا هم بعد از شام راهی بشن.

خلاصه قرار شد اونا شام بمونن مام فردا ناهار بریم
ویلاشون. چه خاله بازی راه افتاده بود! از اینجور
مهمون بازی متفر بودم. چیزی که جهان و بیتا توش
تبحر داشتن.

سام و ماهان داشتن شطرنج بازی میکردن. جانان و
بهار هم بدون سروصدا بازیشون رو تماشا میکردن.
امیرکیان رفت روی مبل کنار ایرج خان نشست. مرد
محترم و دوست داشتنی بود. من هم مستقیم رفتم
آشپزخونه. بوی غذاها کل فضا رو پر کرده بود. ثریا
همچنان مشغول بود، یه خسته نباشی بهش گفتم و
سراغ سوپ رو گرفتم. ثریا زیرچشمی نگاهم کرد و با
طعنه گفت:

-سوپ باران خانم هم آماده ست آقا.

#پارت_نود

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چقدر این زن زیرک و باهوش بود! لبخندی زدم و بعد از اینکه ازش تشکر کردم برگشتم به پذیرایی و به امیر اشاره کردم که پشت سر من بیاد بیرون. امیرکیان هم بدون اینکه جلب توجه کنه، اومد دنبالم. کمی از ساختمون فاصله گرفتیم. چند قدمی در سکوت حرکت کردیم. تا اینکه من با درخواست سیگار، این سکوت رو شکستم. امیر با تعجب به نیمرخم زل زد و پرسید؛

-از کی سیگار میکشی؟!

حق داشت. من اصلا اهل دود نبودم، اما از اون شب لعنتی، وقتی اون صحنه یادم میوفته که چطور باران مثل یه طعمه به دام صیاد افتاده بود هوس میکردم. سیگارو ازش گرفتم و گفتم:

-گاهی تفریحی هوس میکنم که بکشم.

با ولع چند پُک به سیگار زدم تا کمی آروم بشم. باید قبل از موضوع سام، زیر زبون امیرو میکشیدم. به خاطر همین به طرف آلاچیق راه افتادم. اونجا همه چیز پیدا میشد. جهان یه باکس کوچیک درست کرده بود و هرچی که برای یه گفتگوی مردونه لازم بود توش گذاشته بود. نوشیدنی مورد علاقه ی امیرکیان

رو با دوتا شات برداشتم و گذاشتم روی میز. کمی هم
تقلات آوردم. امیر پشت میز نشست و گفت:

-ایول، الان هیچی به غیر از این نوشیدنی نمیتونست
حالمو خوب کنه.

خودش بحث رو شروع کرده بود. فرصت رو غنیمت
شمردم و ضمن پر کردن شات ها پرسیدم؛

-چرا حالت خرابه؟ چرا دیگه با من دردودل نمیکنی
امیر؟

پیک اول رو به سلامتی رفتیم بالا. امیر که قیافش از
تلخی مشروب جمع شده بود گفت:

-باران جفتک میندازه.

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

-پا نمیده.

چقدر در لفافه حرف میزد! منظورش چی بود؟! مگه
نگفت بطور رسمی نامزد هستیم؟! پیک هارو پر کردم
و گفتم:

-چی میگی امیر؟! مگه دختر خیابونیه که پا بده؟!!

امیر دوباره پیکش رو بالا برد و بعدش گفت:

-داستانش مفصله جاوید. این دختر یه جادوی خاصی داره. من اصلا عاشقش نبودم! ولی الان انگار داره دلمو میلرزونه.

امیر داشت از لرزیدن دلش میگفت اما خبر از قلب پر تپش من نداشت! اعترافش داشت به جاهای جالبی میرسید. سرش گرم شده بود و بی وقفه حرف میزد.

-ببین جاوید، من یه چیزایی رو به تو نگفتم. منو باران اصلا هیچ نسبتی با هم نداریم. حتی دوست دخترمم نیست. فقط پول گرفته که نقش بازی کنه. میخوام حس حسادت جانان رو برانگیخته کنم.

چی داشت میگفت امیر؟! یعنی امکان داشت؟! یعنی میتونستم امیدوار باشم؟! توی دلم از این اعترافات قند آب میشد تا اینکه با حرفای بعدی امیر، یهو وا رفتم. انگار یه سطل یخ خالی کردن روی سرم!

#پارت_نود_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

امیر دوباره سیگاری روشن کرد و در حالیکه دودشو رو به هوا فوت میکرد گفت:

-فقط برای به دست آوردن جانان این نقشه رو کشیدم جاوید. میدونی که چقدر دوسش داشتم. میخواستم دست از اون مردک بکشم و بیاد سمت من، اما خودم افتادم توی دام عشق یکی دیگه. این دختر یه چیزی داره جاوید! یه چیزی که نمیتونم قشنگ توضیح بدم. اما اون اصلا راه نمیده. همش میگه تو عاشق جانانی. باید پای عشقت وایسی.

امیر حرف میزد و من از درون میسوختم. حال بدی داشتم. تنها چیزی که کور سوی امیدی در دلم روشن میکرد، همین مخالفت و به قول امیر پا ندادن باران بود. اما میترسیدم این پسر دست به کار وحشتناکی بزنه. اینا با هم، هم اتاق بودن و این منو بیشتر نگران میکرد! امیر ثبات رفتاری نداشت. نوشیدنی رو از روی میز برداشتم و قهوه جوش رو به برق زدم. حالا وقتش بود که کمی هوشیار بشه. نباید با این احوال با اون دختر بیچاره توی یه اتاق میرفت.

مثل خر گیر کرده بودم توی گل! از یه طرف زندگی
جانان و احساسی که امیر از بچگی بهش داشت، از
طرف دیگه ناامیدی امیر از عشق و وصال جانان و
رو آوردنش به دختری که خیلی برای من مهم بود.
باید یه فکر اساسی میکردم. اگه جانان به امیر روی
خوش نشون میداد مطمئنم امیرم دست از سر باران
برمیداشت.

حسش به باران عشق نبود بلکه یه جور پناهگاه و
همدم براش محسوب میشد.

بعد از خوردن قهوه از امیر خواستم که بریم برای
شام. کمی مستی از سرش پریده بود. انگار یادش
نمیومد چه حرفایی به من زده! آخرین سیگارو از
توی پاکتش درآورد و گفت:

-چقدر سرم سنگینه جاوید! چقدر چرت و پرت گفتم.

در حالیکه در آلاچیق رو می بستم با کنایه گفتم:

-مگه نشنیدی میگن مستی و راستی.

امیرکیان خیره نگاهم کرد و گفت:

-تو که باور نکردی؟

وایستادم. اونم روبروم وایستاد. اصلا فکرشم
نمیکردم یه روزی به خاطر یه دختر مجبور بشم
روبروی بهترین و عزیزترین رفیقم وایستم! دست
روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-کمکت میکنم به جانان برسی خوبه؟

امیر از پیشنهادم چشماش باز مونده بود. فکرشم
نمیکرد من همچین حرفی بزنم. نمیدونست که خودمم
دل پُری از سام دارم و میخوام یه جوری از
خانوادمون بندازمش بیرون. مخصوصا بعد از
رفتارش با باران و اون تابلوبازیشون با بهار توی
جنگل.

خودمو به ندیدن و نشنیدن میزدم تا سر فرصت
انتقاممو ازشون بگیرم. من دخترایی مثل بهارو حتی
نگاهم نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام برای زندگی
انتخاب کنم. بهار یه عقده ای به تمام معنا بود که در
برابر مردا و پسرا هیچ کنترلی روی خودش نداشت.

#پارت_نود_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

● باران

انگار جدی جدی مریض شده بودم! گلوم میسوخت و پشت سر هم عطسه و سرفه میکردم. گاهی سردم میشد گاهی از درون شعله میگرفتیم. احساس میکردم توی جهنم دارم دست و پا میزنم! خواب های پریشون و هزیون گویی یک لحظه نمیذاشت به خواب عمیق فرو برم و کمی آرامش بگیرم.

سرم به شدت درد میکرد. باید حتما یه قرص میخوردم وگرنه تا صبح خوب نمیشدم. همونجور که روی سرم پتو کشیده بودم متوجه ی ورود شخصی به اتاق شدم. اصلا نا نداشتم تا ببینم کی اومده! حتما امیرکیان بود. دلم نمیخواست قیافه ی نحشو ببینم! پسره ی دیوونه منو اسکول گیر آورده! یه روز میگه عاشق جانانم روز بعد میگه میمیرم برات باران! آدم انقدر دمدمی مزاج و حزب باد! نوبره والا!

برای اینکه مزاحم نشه و بفهمه که علاقه ای به دیدنش ندارم، پشتم رو کردم و خوابیدم. اما مگه این

سر درد لعنتی میذاشت آروم بمونم. باید ازش تقاضای
یه مسکن میکردم. بدون اینکه برگردم گفتم:

-میخوام امشب تنها باشم. یه قرص برام بیار و برو
ور دل پسرخالت. خیلیم اذیتم کنی میرم همه چیزو
بهش میگم. پولتم ارزونی خودت. نهایتش اینه که
کلیه ی خودمو میفروشم تا برای نگین کلیه بخرم.

همینطور برای خودم پشت سر هم حرف میزد. جای
تعجب داشت که صداش درنیومد. احتمالا از رفتارش
پشیمون شده بود! مثل همیشه!

از سکوتش حرصم گرفت، با عصبانیت پتو رو کنار
زدم و برگشتم؛

-تو چی از جون من میخوای هان؟

با دیدن جاوید که دست به سینه تکیه داده بود به
دیوار جا خوردم! یه لبخند خاصی گوشه ی لبش جا
خوش کرده بود! هول شده بودم! سر و وضع
نامرتب و موهام بهم ریخته بود. نمیدونستم چی بگم!
لبخند های پنهانش هم حالمو خراب تر میکرد.
بالآخره تونستم خودمو جمع و جور کنم. موهامو
بالای سرم جمع کردم و گفتم:

-ببخشید، فکر کردم امیرکیان اومده.

جاوید روی مبل نشست و گفت:

-اومده بودم برای شام صدات کنم.

خیس عرق شده بودم. فکر کنم بوی گندم تا اون سر
اتاق هم میرفت. خجالت میکشیدم جلوی جاوید با این
سر و ریخت ظاهر بشم. با من و من گفتم:

-ش...ش...شما برید. من خودم میام.

فکر میکردم الان میره و من هم راحت میتونم
لباسامو عوض کنم. اما برخلاف انتظارم از جاش
تکون هم نخورد! به طرفم اومد. روی تخت نشست و
گفت:

-میخوای کمک کنم؟

منظورش از کمک چی میتونست باشه؟! یعنی
میخواست لباسامو عوض کنه یا اینکه موهامو شونه
بزنه؟! چه سوال احمقانه ای پرسیده بود! اگه
امیرکیان بود چهارتا درشت بارش میکردم تا حساب
کار دستش بیاد. اما در برابر جاوید کاملاً خلع سلاح
بودم.

#پارت_نود_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

این پسر، یه آرامش خاصی داشت! نگاهش، در عمق
جان نفوذ میکرد! در برابرش دست و پامو گم
میکردم. نتونستم جوابی مناسبی براش پیدا کنم فقط
گفتم:

-ممنون، خودم میتونم.

انقدر قاطع و محکم این جمله رو گفتم که خودش بعد
از اینکه چند ثانیه نگاهش توی چشمم ثابت موند، از
اتاق خارج شد. بعد از رفتنش نفس حبس شده ام رو
با صدا فوت کردم و از روی تخت بلند شدم. هنوز
منگ حضورش بودم که دوباره برگشت! یه ورق
قرص به طرفم گرفت و گفت:

-اینم قرصی که میخواستی.

اینو گفت و دوباره رفت. با یه لیوان آب قرص رو
خوردم. میخواستم یه دوش بگیرم، اما از ترس اینکه

ممکنه سرماخوردگیم بدتر بشه پشیمون شدم و به عوض کردن لباسام بسنده کردم.

یه تونیک بافت مشکی تتم کردم. یه خورده جذب تتم بود اما قشنگ گرم نگه میداشت. به خاطر مریضی لپام گل انداخته بود. با استفاده از لوازم آرایش کمی به صورتم رنگ و لعاب دادم، تا زیاد جلب توجه نکنم.

از پله ها آرام پایین رفتم. مثل همیشه همگی دور هم نشسته بودن و گفتگو میکردن. در اولین نگاه چشمم به بهار و سام خورد که کنار هم نشسته بودن! دلم میخواست هرچی تُف داشتم جمع کنم و بریزم توی صورتشون. دلم میخواست میتونستم چهره ی واقعیشون رو برای همه ی حضار نشون بدم! اما حیف که توی این خانواده کاره ای نبودم.

بعد از یه سلام آرام و نصفه و نیمه برخلاف میلم رفتم کنار امیرکیان نشستم. امیرکیان انگار توی این عالم نبود! نه به اون ماجرای عصر، نه به این بی توجهی! یعنی به چی فکر میکرد که اصلا متوجه ی حضور من نشد؟! کاش این قدر تو داشتم تا فکر افرادو میخوندم.

جاوید کنار ایرج خان نشسته بود و خیلی جدی داشتن صحبت میکردن. حدس میزدم که بحثشون سر مسائل کاری باشه.

ثریا و عباسعلی داشتن میز شام رو میچیدن. با اون که سرما خورده بودم اما بوی غذاها بدجوری اشتها رو تحریک میکرد.

بیتا از کنار مریم خانم بلند شد. فکر کردم حتما میخواد بره میز شام رو بررسی کنه که یه وقت کم و کسری نداشته باشه. اما مستقیم به طرف من اومد. میخواست کنارم بشینه. برای این کار باید میچسبیدم به امیرکیان. چاره ای نبود! براش کنار خودم جا باز کردم. دستمو گرفت و گفت:

-بهتری عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون خوبم.

حرف زدن با این زن برام سخت بود. خیلی باهاش رودروایی داشتم. ولی گویا اون برخلاف من، خیلی احساس صمیمیت میکرد با من! شاید اینجوری میخواست رابطه اش رو با امیرکیان خوب کنه.

#پارت_نود_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با دعوت ثریا، همه به طرف میز شام رفتیم. غذاهای رنگارنگ که بیشترشونم غذاهای خوشمزه ی شمالی بودن بهم چشمک میزدن. فسنجونی که یه وجب روغن روش نشسته بود. میرزا قاسمی خوش رنگ و لعاب. قیمه بادمجون و قرمه سبزی که به رنگ سیاه دراومده بود. عاشق فسنجون بودم. دست بردم تا کمی برای خودم بکشم که جاوید بشقاب سوپ رو به طرفم گرفت و گفت:

-بهتره شما امشب سوپ بخوری.

به معنای واقعی وا رفتم! یعنی به هیچکدوم از اون غذاهای رنگارنگ نمیتونستم دست بزنم!؟

با این حرکت جاوید، حواس همه جمع ما شد! قیافه ی بهار از همه دیدنی تر بود. از شدت استرس لب پایش رو میجوئید. انقدر این کارو تکرار کرد تا

اینکه خون از لبش جاری شد. با حرص قاشق و چنگالشو روی بشقاب انداخت و به طرف دستشویی رفت.

تنها کسی که حالشو میفهمید، من بودم. بهار داشت به من حسادت میکرد. دختره ی جلف هم خدارو میخواست هم خرما! من از طرزلباس پوشیدنش خجالت میکشیدم. اما خودش عین خیالش نبود، انگار توی ناف لس آنجلس به دنیا اومده!

به حرف جاوید گوش کردم و مشغول خوردن سوپ شدم. سوپ خیلی خوشمزه ای بود. داغ و لذیذ. با خوردن حجم زیادی از سوپ دیگه اشتهایی برای غذای دیگه ای نداشتم. امیرکیان هم چیزی نخورد. از اول تا آخر فقط با غذاش بازی میکرد. اما جاوید حسابی سرحال و قیراق به نظر میرسید! این خوشحالی با رفتن خانواده ی ایزدی بیشترم شد. بطوریکه پیشنهاد تماشای یه فیلم داد. ما هم قبول کردیم.

یه فیلم خارجی دوبله شده بود. قشنگ بود، اما من جایی که اون سام بیشرف حضور داشت هیچی بهم نمیچسبید. ولی مجبور بودم که تحمل کنم. ظاهرا


حواسم به فیلم بود، اما در واقع داشتم با نگین اس ام
اس بازی میکردم. جانی همه ی حواسش پیش من
بود. هرازگاهی که سرمو بلند میکردم نگاهشو روی
خودم میدیدم. اهمیتی ندادم و منتظر جواب نگین شدم.
نگین از شرایطش راضی بود. گویا خیلی بهش خوش
گذشته بود که سراغی از من نمیگرفت. حتی توی
پیامک دادن هم عجله داشت تا سریع خداحافظی کنه
و به قول خودش به درساشون برسند! من هم زیاد
مزاحمش نشدم. با تاکید مراقبت از خودش شب بخیر
گفتم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

فیلم به اواسطش رسیده بود. باید بهونه ای پیدا
میکردم برای فرار. بیتا و جهان هم به اتاقشون رفته
بودن. از جام بلند شدم و گفتم:

-ببخشید من حالم خوش نیست میرم بخوابم.

#پارت_نود_و_پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان هم پشت سرم بلند شد و گفت:

-بریم عزیزم.

همزمان با این جمله اش، نگاه منو جاوید در هم گره خورد! حالا اونم میدونست که رابطه ی ما واقعی نیست و فقط یه قراردادده. جاوید شنیده بود که گفته بودم امشب میخوام تنها باشم. اما امیرکیان خبر از این خواسته ی من نداشت.

جاوید سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. بقیه هم با یه شب بخیر مارو راهی کردن. سریع و جلوتر از امیر به طرف پله ها راه افتادم. اونم تقریبا دنبالم میدوئید. به پاگرد بالا که رسیدیم دستمو گرفت. ناخودآگاه وحشی شدم، هولش دادم و گفتم:

-ولم کن امیرکیان. نمیخوام امشب توی این اتاق باشی. یا تو برو یا من!

امیر که با هول من حتی ذره ای هم تکون نخورده بود نیشخندی زد و گفت:

-تازه پیدات کردم کجا برم!

یهو دستمو گرفت تا به طرف اتاق بریم. خودمو سفت کردم تا مانع این کارش بشم. ولی اون با زوری که

داشت، منو روی زمین میکشید! هم میخواستم از دستش خلاص بشم هم کسی متوجه ی دعوامون نشه. به هر جون کندی که بود دستمو از توی دستش درآوردم. شدت این کار انقدر زیاد بود که پخش زمین شدم. امیرکیان دست بردار نبود! به طرفم اومد و گفت:

-پاشو بریم توی اتاق صحبت کنیم.

همونجور که روی زمین نشسته بودم کمی عقب تر رفتم و گفتم:

-ما حرفی نداریم. بهت گفتم که علاقه ای به رابطه با تو ندارم. چرا حالیت نمیشه؟

امیرکیان جلوم زانو زد و با لحن آرومی گفت:

-من رابطه نمیخوام باران، خودتو میخوام! میخوام که مال هم بشیم. عاشقت شدم.

پوزخندی زد و گفتم:

-هه! از همون عشقایی که به جانان داری؟!!

امیرکیان روم خیمه زد و گفت:

-تو مال من میشی باران. اینو بهت قول میدم.

نگاهش حالمو بهم میزد. هر لحظه که با نگاه ثابتش
روی لبام به من نزدیکتر میشد، من هزاران بار
میمردم و زنده میشدم. هرچقدر هم به سر و روش
چنگ مینداختم حالیش نبود! نمیدونم چرا اینجوری
شده بود؟! اصلا چه مرگش بود؟!

هرچی زور داشتم زدم تا از خودم دورش کنم، اما
دریغ از یه ذره تکون خوردن! لباش با لبام فقط چند
سانتی متری فاصله داشت! نمیدونم چرا خفقون گرفته
بودم؟! چرا داد و فریاد نمیزدم تا کسی بیاد کمک؟!
ملاحظه ی کی و چی رو میکردم؟! نکنه تسلیمش
شده بودم؟!

با سوالات گوناگون در ذهنم درگیر بودم که یهو یه
نفر از پشت امیرکیان رو گرفت و از روی من بلندش
کرد! هرکی بود فرشته ی نجاتم بود. به موقع رسیده
بود.

هنوز توی شوک عملِ امیرکیان بودم که صدای جاوید
آرامش رو به دلم برگردوند.

-چه غلطی میکنی امیر؟! مگه ما با هم حرف نزده
بودیم؟! مگه بهت نگفتم کمکت میکنم به چیزی که
میخواهی بررسی؟! پس این کارا چیه؟

#پارت_نود_و_شش

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

امیرکیان با عصبانیت خودشو از دست جاوید خارج کرد و با لحن تندی گفت:

-دخالت نکن جاوید. یه دعوای زن و شوهریه!

نمیدونستم از چیزی که گفته بود شوکه بشم یا بخندم!
ما کی زن و شوهر شده بودیم که من خبر نداشتم؟!
انگار جاوید هم به اندازه ی من متعجب شده بود که
با خنده ی مسخره کننده ای گفت:

-مبارک باشه! چرا مارو عروسیت دعوت نکردی؟!

سکوت امیرکیان باعث شد دوباره بهش بتوپه،

-امیر انگار آلازایمر گرفتی؟ خودت اعتراف کردی که
رابطه ات با باران سوری و قراردادیه! مگه نگفتی
عاشق جاتانی و این کارو کردی که بهش بررسی؟!

مگه من قول ندادم کمکت کنم؟! پس چه مرگته؟! چرا
دست از سرش برنمیداری؟

حالا من هم از زمین بلند شده و نزدیک جاوید
وایستاده بودم. از امیرکیان میترسیدم. امشب به هیچ
عنوان باهاش هم اتاق نمیشدم.

امیرکیان نگاهی به هر دوی ما انداخت و بعد رو به
جاوید رک گفت:

-کنه چشم تو دنبالشه؟!!

با این حرف، من و جاوید همزمان به همدیگه نگاه
کردیم! حرفی برای گفتن نبود. جاوید هم انگار کیش
و مات شده بود که جوابی براش پیدا نمیکرد. ولی
توی یه حرکت ناگهانی دست منو گرفت و در حالیکه
به طرف اتاق خودش میبرد گفت:

-اصلا همینی هست که تو میگی، مشکلی داری؟

امیر هم دنبالمون اومد و بازوی دست دیگه مو
گرفت. بین این دوتا پسرخاله گیر افتاده بودم! چی
میگفتن واسه خودشون؟! داشتن سر من دعوا
میکردن؟!!

کیان با صدای بلند خندید و گفت:

-آهان، پس بگو! جوش خودتو میزنی!

جاوید از ترس اینکه مبادا از سروصدای ما، بقیه متوجه دعوا بشن و بیان بیرون، هردوی مارو هول داد توی اتاقش. خودش هم پشت سر ما اومد و درو از پشت قفل کرد.

اتاقش به مراتب بزرگتر و مجهزتر از اتاق ما بود. اینجا هم مثل خونه ی تهران، یه پرتره از خودش روی دیوار زده بود. دکوراسیون فوق العاده شیک و باکلاس بود. من که با دیدن اتاق یک لحظه همه چیزو فراموش کردم. اما جاوید در حالیکه به طرف دستگاه قهوه جوش میرفت گفت:

-زده به سرت امیر؟! میخوای همه بفهمن چی شده و بین ما چی میگذره؟

امیرکیان روی مبل نشست. سرشو بین هر دو دست گرفت و گفت:

-توی کارم دخالت نکن جاوید. من خر بودم که سالها به پای دختری نشستم که اون سر دنیا با یه چشم آبی عشق و حال میکنه!..... بهترین سال های عمرمو پایبند به عشق خواهرت موندم ولی اون حتی یه لحظه هم به من فکر نمیکرد!

گوشه اتاق و ایستاده بودم و به حرفای امیرکیان گوش میدادم. جاوید هم بعد از جوش اومدن قهوه سه تا فنجون ریخت و آورد روی میز.

#پارت_نود_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

یکی از فنجون هارو جلوی امیرکیان گذاشت و گفت:
-تو اصلا میدونی چی میخوایی؟ اصلا نظر طرف
مقابلت واست مهمه؟ تا حالا از باران پرسیدی که اونم
میخواد با تو باشه یا نه؟ به این فکر کردی که ممکنه
عشقت به باران مثل عشقت به جانان باشه؟ بعد از
چند سال، یکی بهترشو پیدا کنی و خلاص! همیشه
دست بالای دست بسیاره.

حرفای جاوید منطقی و بدون جواب بود. امیرکیان
برای فرار از حس سرخورده ای که از جانان گرفته
بود میخواست به من پناه بیاره. اما من کیس مناسبی
براش نبودم. من خودم احتیاج به یه حامی و کسی

داشتم که مثل کوه پشتم وایسته. نه یکی مثل کیان که
بخواد با تکیه به من، عشق دوران کودکیش رو
فراموش کنه و مرحمی برای زخم های کهنه اش پیدا
کنه. من خودم سرتاسر زخم بودم! زخم های روزگار
یه جالی سالم برام نداشته بود. سنی نداشتم ولی
همیشه احساس پیری میکنم. از بچگی با کمبود مادر،
بزرگ شدم. تا اومدم طعم واقعی زندگی رو بچشم،
شدم تکیه گاه یکی دیگه! شدم حامی خواهری که
علاوه بر نارسایی کلیه، هزاران مشکلات دیگه هم
سر راهش بود. اینا حرفایی بود که دوست نداشتم
جلوی کسی به زبون بیارم. چون کسی درک نمیکرد!
به طرف هردوشون رفتم و بدون اینکه بشنیم گفتم:

-من بارها به امیرکیان گفتم که هیچ حسی بهش
ندارم. نمیدونم چرا خودشو به کوچه ی علی چپ
میزنه! من نمیتونم تا آخر عمر با مردی زندگی کنم که
برای فرار از یکی دیگه اومده سراغ من! با چه
زبونی بگم اصلا قصد ازدواج ندارم. چون همه ی
فکر و ذهنم درگیر نگینه.

من حرف میزدم و امیرکیان با عصبانیت نگاهم
میکرد! نمیدونم چی توی فکرش میگذشت. اما

مطمئنم این تازه اول کار بود! امیر به این سادگی دست بردار نبود و این منو نگران میکرد! ناگهان امیرکیان دوباره به طرفم اومد. دستمو گرفت و گفت:
-پاشو بریم توی اتاق خودمون حرف میزنیم.

من مقاومت میکردم و اون منو دنبال خودش میکشید. نزدیک در که شدیم، جاوید دخالت کرد. منو از دستش نجات داد و امیرکیان رو از اتاق بیرون انداخت. از پشت در بهش گفت:

-امیر دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری!
امشب برو تا صبح فکر کن به کارات. هروقت تصمیم درست و منطقی گرفتی بیا یه فکری به حالت میکنم.
بعد از در فاصله گرفت. کلافه زیر لب با خودش حرف میزد.

-پسره ی دیوونه فکر میکنه همه چی با زور مال اون میشه!

روی مبل نشست و رو به من با خونسردی گفت:
-بیا قهوه بخور سرد میشه.

#پارت_نود_و_هشت

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

نمیدونستم چیکار باید بکنم! من دل توی دلم نبود، آقا
به فکر خوردن قهوه بود! تکلیفم مشخص نبود! بهتر
بود حالا که همه چیز رو شده، از جاوید بخوام برام
یه ماشین بگیره تا برگردم تهران. به خاطر همین
روبروش وایستادم و گفتم:

-میشه خواهش کنم یه ماشین برای من بگیرید من
برم تهران؟

از این حرفم، قهوه پرید گلوش. چند تا سرفه کرد و با
تعجبی که عصبانیت هم قاطیش بود گفت:

-الآن؟! این وقت شب؟!!

از لحن حرف زدنش ترسیدم. راست میگفت، مگه این
محل تا اون محل بود که با آژانس برم! ولی چاره ی
دیگه ای نداشتم، دیگه کارم اینجا تموم شده بود.
احساس اضافه بودن میکردم. بین این دوتا پسرخاله
هم اختلاف انداخته بودم. اگه میرفتم پی زندگیم اینام
مثل سابق با هم خوب میشدن.

روی مبل نشستم و گفتم:

-باید برگردم. امیرکیان دست بردار نیست. جلوی چشمش نباشم بهتره.

نگاهی بهم انداخت و فنجون قهوه رو داد دستم. خودش به مبل تکیه داد و گفت:

-الآن بری، بقیه کنجکاو میشن. من نمیذارم اذیت کنه. فقط زیاد به پروپاش نییچ.

فنجون قهوه رو، روی میز برگردوندم و با حرص گفتم:

-اون به پروپای من میپیچه نه من!

جاوید که متوجه ی عصبانیتم شده بود با خنده گفت:

-باشه بابا، حالا نرنی منو!

از لحنش منم خنده ام گرفته بود. به زور جلوی خندمو گرفتم و گفتم:

-باشه، پس من میرم اتاقم امیر بیاد پیش شما.

بلند شدم تا از اتاق خارج بشم، که جاوید هم بلند شد و گفت:

-اگه من جای تو بودم این کارو نمیکردم. امیر الان
خطریه باران.

زل زدم به چشماش و شگفت زده گفتم:

-یعنی اینجا بمونم؟!

چشمکی زد و گفت:

-از امیرکیان مطمئن ترم.

اینو خودمم مطمئن بودم. اما اگه تا صبح توی اتاق
جاوید میموندم، امیرکیان وحشی تر میشد! میترسیدم
حرفی بزنم و بهش بر بخوره. توی بد دردسری افتاده
بودم. دهن باز کردم چیزی بگم که جاوید پیش دستی
کرد و گفت:

-تو اینجا بمون، من امشب میرم پیش جانی.

با این جمله اش انگار دنیارو بهم دادن. چقدر این
پسر برخلاف امیرکیان باشعور و با شخصیت بود.

لبخندی به روش پاچیدم و گفتم:

-این لطف شمارو هیچوقت فراموش نمیکنم.

جاوید یه قدم نزدیکترم شد و آروم گفت:

-وقتی میخندی رنگ چشمت کهربایی میشه. پس همیشه بخند.

در حالیکه هنوز توی کفِ جمله اش بود، از اتاق بیرون رفت. تا حالا کسی بهم نگفته بود رنگ چشمام کهربایی میشه! چقدر به چشمام دقت میکرد که متوجه ی تغییر رنگش میشد.

بعد از رفتنش درو قفل کردم و با خیال راحت شروع به دید زدن اتاقش کردم.

#پارت_نود_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همه چیز خیلی مرتب و تمیز بود. هر چیزی سر جای خودش بود. برخلاف اکثر پسرا که همیشه شلخته و بی نظم هستن. چند تا کشو رو باز و بسته کردم. لوازم شخصی و یه سری مدارک توشون بود. میدونم که کارم درست و اخلاقی نبود، اما فضولیم فروکش نمیکرد!

روی تختش نشستم و چند باری باسن مبارکم رو بالا
و پایین کردم. دست روی، روتختی تک رنگ و
زیبایش کشیدم. خودمو روی تخت انداختم و طاق باز
خوابیدم. بوی خوبی میداد. بوی عطر همیشگی
جاوید! انگار آرامش این پسر مسری بود. حتی بودن
توی اتاقش هم آروم میکرد. نفس عمیقی کشیدم تا
بینیم پر بشه از عطرش. چشمام رو بستم. یه لحظه
تصور کردم که اونم توی اتاقه و کنارم دراز کشیده!
با همون صدای خاصش اسمم رو صدا میزد. لحن
باران گفتنش رو دوست داشتم. دستش که به طرف
موهام دراز شد، یهو از جا پریدم! یکی آروم به در
میزد و اسممو صدا میکرد. از خودم و تخیلاتم خجالت
کشیدم! خاک تو سر بی جنبه ات کنن باران.
بلند شدم و به طرف در رفتم. خودش بود. یعنی
چیکارم داشت؟! درو که باز کردم با صورت نگرانیش
مواجه شدم.
-کجایی باران؟! چرا جواب نمیدی؟! فکر کردم
خوابیدی.

چه مرگم شده بود؟! چرا مثل ماست زل زده بودم
بهش؟! چرا انقدر تابلو نگاهش میکردم؟! آب دهنمو
قورت دادم و گفتم:

-نه.....نه.....بیدارم. چیزی شده؟

جاوید دو تیکه لباس گرفت سمتم و گفت:

-واست لباس راحتی آوردم. با امیرم حرف زدم.
امشبم خودم میرم پیشش که فکرای ناجور نکنه.
از توی چمدونم یه بلوز و شلوار راحتی برام پیدا
کرده بود! تشکر کردم و بعد از گفتن شب بخیر
میخواستم درو ببندم که جاوید ضمن اشاره به بافت
جذبم گفت:

-گفتم با اون لباس تنگ سخته که بخوابی.

کنایه اش رو نادیده گرفتم و برگشتم به اتاق. لباسام
رو عوض کردم و رفتم روی تخت.

تخت خیلی نرم و راحتی بود. فکر کنم به جای دو
نفره، سه نفره بود که انقدر بزرگ به نظر میومد.
هوای اتاق نه گرم بود نه سرد. لحاف روتختی رو، تا
زیر گلوم بالا کشیدم تا سنگین بشم و خوابم ببره.
بارون هم نم نم شروع شده بود. صدای برخورد

بارون به شیشه خواب رو از چشمام میگرفت. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم. ولی مگه میشد؟! فردا مهمون خانواده ی ایزدی بودیم و من نسبت به این مهمونی حس خوبی نداشتم!

نیمه های شب بود که صدای گریه ی شخصی باعث شد از خواب بیدار بشم! یه نفر، پشت در بود! آروم به در میزد و مدام اسم جاوید رو تکرار میکرد!

#پارت_صد

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

به طرف در رفتم. صدا قطع شده بود. با احتیاط درو باز کردم! از دیدن جانان با اون سر و وضع جا خوردم! لباس خواب زیبایی تنش بود اما جلوی لباسش خونی بود! انگار خونریزی کرده بود. بیحال روی زمین افتاده بود! اینجا چیکار میکرد؟! چرا بقیه رو در جریان نداشته بود؟! جلوش نشستم و گفتم: -اینجا چیکار میکنی؟ چه بلایی سرت اومده؟!

نگاه بی رمقشو به صورتم دوخت و با تعجب گفت:

-تو، توی اتاق جاوید چیکار میکنی؟!

زیر بغلشو گرفتم و کمک کردم تا وارد اتاق بشه. چند قطره خون هم روی زمین چکیده بود. یعنی چه بلایی سرش اومده بود این دختر بیچاره؟!

درو بستم و روی مبل نشوندمش. از لرزش بدنش فهمیدم که سردشه. پتویی آوردم و دور بدنش پیچیدم. چشمش دورتادور اتاق دو دو میزد. فکر کنم دنبال جاوید میگشت! حتما پیش خودش فکر کرده بود که منو جاوید امشب با هم هستیم!

لبخندی زدم و گفتم:

-من اینجا تنهام عزیزم. جاوید امشب پیش امیرکیان خوابیده.

نگاهش رنگ دیگه ای گرفت. گویا خیالش از بابت فکر بدی که راجع به ما کرده بود راحت شد.

روبروش نشستم و پرسیدم؛

-چه بلایی سرت اومده؟ چرا از پدرت یا بیتا جون کمک نگرفتی؟ اصلا اون شوهر.....

لب پایینمو به دندون گرفتم. چی داشتم میگفتم؟!
جانان کنجکاو شد و گفت:

-سام تو رو هم اذیت کرده؟

پس از گه کاری شوهرش خبر داشت! پوزخندی زدم
و گفتم:

-اگه جاوید نبود، معلوم نبود چه بلایی سرم میآورد.
با این حرفم یهو زد زیر گریه. اوضاعش اصلا مناسب
نبود. باید فکری به حال پوشش و خونریزش
میکردم. اما من که همه ی لوازمم توی اتاق امیرکیان
بود! باید یه جوری جاوید رو در جریان میداشتم، ولی
هنوز نمیدونستم قضیه چیه!
یه دستانم به طرفش گرفتم و گفتم:

-میخوای تعریف کنی چی شده؟ چرا داری خونریزی
میکنی؟ به بقیه خبر بدم که تورو بفرن بیمارستان؟
با دستانی که بهش داده بودم صورتشو پاک کرد و
اینطور جواب داد:

-خونریزیم زیاد مهم نیست. نمیخوام کسی متوجه
بشه. اومده بودم فقط به جاوید موضوع رو بگم.
همون بهتر که نیست و به جاش به تو میگم.

چند لحظه ای سکوت کرد و دوباره شروع کرد؛
-چند سال پیش عاشق سام شدم. اونم اینطور وانمود
میکرد. روز به روز به هم وابسته تر و علاقه مندتر
میشدیم. حداقل از طرف من اینطور بود. اولش
اعتمادو جلب کرد اما یه بار که رفتم خونشون گولم
زد و ازم خواست که باهاش بخوابم. درسته انگلیس
زندگی میکردیم اما ماماتم یه خط قرمزایی برام تعیین
کرده بود. نمیدونستم چیکار کنم! میترسیدم سام بزنه
زیر همه چیز. اما این اتفاق نیوفتاد و با پدر و مادرش
رسماً اومدن خواستگاریم.

#پارت_صد_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همه چیز داشت به خوبی و خوشی پیش میرفت که
یهو بابای سام گفت که، سام قبلاً یه بار ازدواج کرده
و یه بچه هم داره. خانواده ی من شوکه شده بودن!
من، دختر نازپروده ی جهان پایدار توی بد مخمصه

ای افتاده بودم. همه انتظار داشتن که سریع جواب رد بدم. اما هیچکس از وضعیت من خبر نداشت. یا باید قبول میکردم، یا با گندی که زده بودم یه جوری کنار میومدم! از طرفی من عاشق سام بودم. نمیخواستم به هیچ وجه از دستش بدم. جلوی چشم متعجب بقیه و در کمال ناباوری قبول کردم که زنِ سام بشم.

برام عجیب بود! زندگی در جامعه ای مثل انگلیس دیگه این حرفارو برنمیداشت. مگه اونجا هم باکره بودن دختر مهم بود؟! نتونستم کنجکاویمو پنهان کنم و پرسیدم؛

-مگه اونجا آزادی نیست؟! اونجا که مثل ایران به دختر بودن و نبودن اهمیتی نمیدن!
جانان آهی کشید و گفت:

-آره اونجا این چیزا اهمیتی نداره. ولی خانواده ی مادری من هم مذهبی هستن هم روی اصول اعتقادی محکم و پابرجا. اگه سام راجع به رابطمون حرفی میزد، آبروم میرفت. اما همه ی ماجرا همین نبود. جانان ساکت شد. به روبرو خیره شد. انگار داشت خاطرات گذشته رو مرور میکرد. تازه عروسی که

خیلی زود به بن بست رسیده بود. با دو انگشت
خستگی چشماش رو گرفت و گفت:

-اصلا نمیدونم چرا دارم این چیزارو به تو میگم؟!
باید با یه نفر حرف میزدم وگرنه این بغض خفه ام
میکرد.

بلند شدم و کنارش نشستم. دستاش رو گرفت. یخ
بود. باید فکری میکردم. از روی مبل بلند شدم و
گفتم:

-تو همینجا بمون تا برم واست لباس بیارم.

به سرعت از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق
خودمون رفتم. خیلی آروم درِ اتاقو باز کردم.
امیرکیان روی تخت و جاوید روی مبل خوابیده بودن.
باید از توی چمدونم یه دست لباس و نوار بهداشتی
برمیداشتم. چه لحظات سخت و نفس گیری بود! همه
ی تلاشمو میکردم که صدایی ایجاد نکنم.

داشتم پاورچین برمینگشتم که یهو جاوید مچمو گرفت.
چون انتظارشو نداشتم نتونستم تعادلمو حفظ کنم و
افتادم روش! اونم از خدا خواسته دستاشو دورم قفل
کرد. به زور دستاشو کنار زدم و آهسته گفتم:

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟! آگه یکی ببینه
چه فکری میکنه؟

جاوید بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

-تو اومدی توی اتاق دو تا پسر مجرد!

بلند شدم و گفتم:

-چیزی لازم داشتم.

لای چشماشو باز کرد و با زل زدن به نوار بهداشتی
گفت:

-امان از این اتفاق های یهویی!

نمیدونستم باید موضوع جانان رو بگم یا نه؟! اما
الآن بهترین موقعیت برای از میدون به در کردن سام
بود.

#پارت_صد_و_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اتفاقی برای من نیوفتاده. جانان حالش خوب نیست.

جاوید با شنیدن اسم خواهرش یهو سر جاش نشست
و گفت:

-چی شده؟ کجاست الان؟

انگشت اشاره مو، روی دماغ گذاشتم و گفتم:

-هیسسس!!! میخوای همه بفهمن؟! اومده بود با تو
حرف بزنه که من به پستش خوردم.

پتورو کنار زد و با همون سر و وضع راه افتاد به
طرف در! وقتی دید دنبالش نمیرم و هاج و واج دارم
نگاهش میکنم، نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-خب عادت ندارم با لباس بخوابم.

از شورت رکابی که چسب تنش بود چشم برداشتم و
گفتم:

-تا تو لباس بیوشی منم برم کمک کنم جاتان به سر و
وضعش برسه.

اینو گفتم و سریع از کنارش رد شدم. بدن خوش
استایل و رو فرمش آدمو جذب میکرد! نگاه نکردن
کار سختی بود! توی دلم به خودم که هیز شده بودم
چند تا فحش آبدار دادم!

وقتی برگشتم توی اتاق، جانان افتاده بود روی میل!
ترسیدم! گفتم نکنه اتفاقی براش افتاده! اما وقتی با
ایما و اشاره بهم فهموند که حالش خوبه، خیالم راحت
شد.

کمکش کردم تا به دستشویی بره. براش لباس زیر نو
هم آورده بودم. بعد از اینکه کارش تموم شد، اون
لباس خواب ساتن آبی رنگ رو از تنش درآوردم و به
جاش بلوز و شلوار خودمو بهش پوشوندم.

با اومدن جاوید، نگاه جانان بین ما دوتا در رفت و
آمد بود. فهمید که خبرچینی کردم! بعد از چند ثانیه
سرشو پایین انداخت و فقط گفت:
-متاسفم!

جاوید جلوی پاش نشست و گفت:

-چی شده جانان؟! اون مردک چه بلایی سرت آورده؟

جواب جانان اما فقط سکوت بود و اشک های بی
صدا. جاوید که اوضاع رو اینطور دید با شتاب بلند
شد تا از اتاق بیرون بره! مطمئن بودم که میخواستم
بره سراغ سام. زودتر از جاوید خودمو به در
رسوندم. دستامو باز کردم تا مانعش بشم. بدون نگاه
کردن به صورتم گفت:

-برو کنار باران. من اشتباه کردم که همون روز جشن نکشتمش. همون شب که تورو با اون وضع دیدم باید نفسشو میگرفتم.

به شدت عصبانی بود و اگه میرفت حتما کار دست خودش میداد. به چشمای پف آلودش نگاه کردم و گفتم:

-خواهش میکنم منطقی باش. کشتن اون دردی رو دوا نمیکنه فقط همه رو به دردسر میندازه. بذار ببینیم اصلا چه اتفاقی بینشون افتاده؟

انگار حرفام داشت اثر میکرد. نفسش رو توی صورتم فوت کرد و برگشت پیش جانان. این بار با عصبانیت گفت:

-میگی چی شده یا برم همین الان اون حرومزاده رو زنده زنده توی باغ چال کنم؟!

رنگ از رخسار جانان پرید. با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفت:

-توروخدا جاوید! نمیخوام کسی متوجه بشه.

جاوید با فریاد گفت:

-پس بگو.

جانان سرشو انداخت پایین و چیزهایی که برای من
تعریف کرده بود رو یه بار دیگه با شرم بیشتری
برای برادرش گفت.
جاوید که انگار هنوز ارضا نشده بود گفت:
-خب؟!!!

#پارت_صد_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

حال جانان اصلا روبراه نبود. درک میکردم که زدن
این حرفا جلوی برادرش چقدر براش سخته. تا آخرین
حد ممکن سرشو پایین انداخت و گفت:

-سام یه بیمارِه! اون یه بیمار جنسیه. هر دختری رو
که میبینی نمیتونه خودشو کنترل کنه! من همه ی
اینارو میدونم ولی دم نزدم. میدونی چرا جاوید؟!
سکوت جاوید جانان رو دوباره به حرف آورد؛

-چون مامان گفته بود باید با بد و خوبش بسازم!
چون مخالف سرسخت این ازدواج بود. اما وقتی دید
من کوتاه نمیام، بهم اخطار داد که همه ی عواقب این
ازدواج پای خودمه! من میترسیدم جاوید! میترسیدم
دردمو بگم. چون مطمئن بودم که سرزنشم میکنه.
چند باری از سام خواستم بریم مشاوره. فکر میکردم
میتونم درستش کنم. نمیخواستم سرنوشت منم مثل
مامان بشه! نمیخواستم انگ طلاق روی پیشونیم
بخوره. من یه عمر با حسرت بودن پدر در کنارم
زندگی کردم نمیخواستم حسرت های دیگه هم بهش
اضافه بشه.

رگ های گردن جاوید از دیدن این حرفا بدجوری باد
کرده بود! دستاشو مشت کرده بود تا شاید همه ی
حرص و عصبانیتش رو بتونه کنترل کنه. پلک نزدن
و خیره شدنش به یه نقطه خبر از یه طوفان بزرگ
میداد! از چهره اش معلوم بود که میخواست چیزی
بگه اما نمیتونست. بالآخره دل دلشو کنار گذاشت و
پرسید؛

-امشب؟! امشب چه اتفاقی افتاد که باعث شد بالآخره
اون غرور و سکوت لعنتیتو بشکنی؟

جانان که انگار دیگه اشکی برای ریختن نداشت، با صدایی که گویا از ته چاه درمیومد بریده بریده گفت:

-امشب..... امشب.....اون.....اون ازم رابطه میخواست..... من.....من شرایطشو نداشتم..... اما.....اما به زور.....

دوباره به حق حق افتاد. جاوید در آغوشش کشید و گفت:

-میکشمش، کسی رو که باعث ریختن این اشک ها شده، میکشم جانان.

جانان سفت بهش چسبیده بوده و با گریه التماس میکرد که از این حرفا نزنه. اما جاوید اونو از خودش جدا کرد و به طرف در حمله ور شد!

دوباره چسبیدم به دستش و گفتم:

-توروخدا جاوید! بذار فکر کنیم و یه راه حل منطقی و قانونی پیدا کنیم.

با حرص دستمو پس زد. بدون توجه به من که باز هم به خاطر وزن سبکم پخش زمین شدم درو باز کرد. هنوز بیرون نرفته بود که برگشت و منو توی اون وضعیت دید. یه لحظه جا خورد! انگار فکرشم

نمیکرد با من این کارو کرده باشه! سریع به طرفم
اومد و هول زده گفت:

-خوبی باران؟!!

به چشماش خیره شدم. میخواستم با نگاهم تحت تاثیر
قرارش بدم. کمی قیافه ی مظلومانه گرفتم و گفتم:
-فکر کنم پام در رفته. نمیتونم تکونش بدم. میشه
کمکم کنی؟

انقدر قشنگ فیلم بازی کردم که جاوید باور کرد. با
دستپاچگی گفت:

-چیکار کنم؟! ببرمت دکتر؟

#پارت_صد_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

پیاز داغشو زیاد کردم و در حالیکه آه و ناله میکردم
گفتم:

-نه، خوب میشم. فقط کمکم کن برم روی تخت.

نمیدونم از حرف من چه برداشتی کرده بود که قصد داشت بغلم کنه! همین که میخواست دست بیره زیرم تا بلندم کنه با فریاد گفتم:

-چیکار داری میکنی؟

بهت زده گفتم:

-مگه نگفتی کمکت کنم؟!

-گفتم، ولی نه اینکه بغلم کنی که! فقط دستمو بگیر.

به خاطر اینکه حواسشو از سام پرت کنم مجبور بودم که این فیلمارو بازی کنم. اما بعدش چی؟! نکنه دوباره بخواد بیره سراغش؟ باید یه فکری هم واسه این موضوع میکردم.

جاوید زیربغلمو گرفت و کمک کرد تا روی تخت برم. جانان هم همونجا روی تخت خوابش برده بود. به محض اینکه دراز کشیدم گفتم:

-میشه این چند ساعت باقی مونده تا صبح رو همینجا بمونی؟

گویا امشب با حرفا و درخواستام حسابی متعجبش کرده بودم! اصلا انتظار چنین درخواستی رو از من نداشت! به خاطر همین با تعجب گفت:

-چرا؟ نکنه به خاطر اون حرومزاده میگی؟
باهوش تر از چیزی بود که فکرشو میکردم. اما من
هم خودمو نباختم و گفتم:
-اون که به موقعش تنبیه میشه. دیر نمیشه که. من
میتروسم حال جانان بد بشه. منم که با این پای علیل
نمیتونم به دادش برسم. پس بمون.
جاوید موشکافانه نگاهم میکرد. انگار نیت اصلی منو
فهمیده بود. به طرف پام رفت و پرسید؛
-کدوم پات در رفته؟
بی درنگ گفتم:
-پای راستم.

پای راستم رو توی دستاش گرفت. برخلاف پای سرد
من، دستاش گرم بود. یه لحظه یه حس خوبی بهم
دست داد! مشغول ماساژ پام شد. چه مرگم شده بود؟!
چرا اعتراض نمیکردم؟! چرا پاهامو از توی دستاش
نمیکشیدم؟! چرا نمیگفتم حق نداری به من دست
بزنی؟! چشمام داشت از این لمس لذت بخش کم کم
گرم میشد. انگار راست راستکی خوابم برده بود چون

دیگه متوجه چیزی نمیشدم! تنها چیزی که آخرین لحظه شنیدم این جمله بود؛

"خوب بخوابی پرنسس"

صبح شتاب زده و با وحشت از خواب بیدار شدم! به جایی که جانان خوابیده بود نگاه کردم. جانان همچنان خوابیده بود اما خبری از جاوید نبود! ساعت شش صبح بود. سریع پتو رو کنار زدم و به سمت اتاقی که متعلق به جانان و سام بود دوئیدم. درِ اتاق باز بود اما کسی توی اتاق نبود. نگران شدم! دلم گواهی بد میداد. به طرف اتاق امیرکیان رفتم. جاوید اونجا هم نبود. امیرکیان هم خیلی راحت خوابیده بود. دو دل بودم که ازش کمک بخوام یا نه؟! بالآخره دل به دریا زدم و در حالیکه تکونش میدادم اسمشو صدا زدم.

#پارت_صد_و_پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چند باری غرولند کرد. اما همین که متوجه حضور
من شد، روی آرنج تکیه داد و گفت:

-چی شده باران؟ چرا انقدر پریشونی؟!

نمیدونستم این همه ماجرا رو چطور براش توضیح
بدم! پتو رو از روش کنار زدم و گفتم:

-عجله کن امیرکیان. جاوید رفته سراغ سام! نمیدونم
کجا بردتش؟! دیشب یه اتفاقی افتاد که تو خبر
نداری. همون دیشب میخواست یه بلایی سر سام
بیاره اما من مانعش شدم. ولی صبح از فرصت
استفاده کرده تا کارشو انجام بده.

انقدر تند تند همه ی اینارو گفتم که حتی خودمم
نفهمیدم امیر متوجه شد یا نه؟!

امیرکیان چند لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد. اما
به محض اینکه دوزارش افتاد با عجله گفت:

-برو یه چیزی بپوش بریم.

خودشم به طرف لباساش رفت. کاپشنمو روی لباسای
راحتیم پوشیدم و پرسیدم؛

-میدونی کجا رفتن؟

در حالیکه هردو از اتاق خارج میشدم گفت:

-امیدوارم همونی باشه که حدس میزنم.

به سرعت اما طوریکه بقیه متوجه نشن از ویلا خارج شدیم. ماشین جاوید توی حیاط بود. پس همین اطراف رفته بودن.

از کنار چندتا ویلا گذشتیم و راهی که داشتیم میرفتیم به پشت ویلا میرسید. اصلا نمیدونستم که پشت ویلا یه باغ تقریبا بزرگ وجود داره! باغ پرتقالی که توی این فصل از سال به شکل خیلی زیبایی رنگارنگ شده بود. درخت ها با نظم خاصی در فاصله های یکسانی از هم قرار داشتن. پرتقال های نارنجی و درشت روی درختهایی با برگ های سبز بدجوری خودنمایی میکردن.

از یکی از راههای بین درخت ها رد شدیم. نمیدونم کجای باغ بود. یه سیلوی خیلی بزرگ جلوی چشم دیدم. حدس میزدم که باید انباری یا سردخانه باشه. امیرکیان با نشون دادن قفلی که باز شده بود گفت:

-همینجان.

لای درو باز کرد و بعد از اینکه خودش وارد شد از من هم خواست که هرجا میره پشت سرش حرکت کنم.

جای سرد و بزرگی بود. توی ردیف های منظمی تا سقف جعبه چیده شده بود. بعضیاشون پر و مابقی خالی بودن. به خاطر استرسی که داشتم، موقع حرکت به یکی از این جعبه های خالی برخورد کردم. شانس آوردم امیرکیان خیلی سریع منو کنار کشید تا سیل این جعبه ها روم نریزه!

از صدای ریخته شدن جعبه ها، جاوید متوجه ی حضور ما شد. با صدای بلند که توی اون فضا با سقف های بلند میپیچید گفت:

-کی اینجااست؟

امیرکیان سریع گفت:

-منم جاوید.

حالا دیگه به جایی که جاوید وایستاده بود رسیده بودیم. چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم! با دیدن سام که با زنجیر بالا کشیده شده بود، هینی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم. جاوید این آشغال بی مصرف رو آویزون کرده بود! نمیدونم قبلش چه بلایی سرش آورده بود که بیحال و بی حرکت اون بالا مونده بود!

#پارت_صد_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید با عصبانیت به امیرکیان گفت:

-اینجا چه غلطی میکنی امیر؟ خودت کم بودی اینم
دنبال خودت راه انداختی؟!

از اینکه راجع به من اینطور صحبت کرده بود
ناراحت شدم. اما گذاشتم به پای موقعیتی که توش
گیر کرده بودیم. جاوید غیرقابل کنترل شده بود! خونی
که از پاهای سام میچکید منو نگران میکرد! زندگی
سام اصلا برام مهم نبود. بلکه دوست داشتم هرچه
زودتر بره به جهنم. اما دلم نمیخواست جاوید و یا
حتی امیرکیان به دردسر بیوفتن.

زودتر از امیرکیان به حرف او مدم و گفتم:

-من ازش خواستم که بیایم. اونو ولش کن جاوید. اگه
بمیره تو قاتل میشی! نذار دستت به خون کسی آلوده
بشه.

هرچی من میگفتم، جاوید به تخم چشمشم حساب
نمیکرد! نگاهش به من بود، اما حواسش پی سام.
باید بیشتر میگفتم. همین که او مدم دوباره شروع کنم
جاوید پیش دستی کرد؛

-تو یه زنی و این چیزارو درک نمیکنی. تو نمیفهمی
ناموس چیه! تو نمیفهمی وقتی خواهرت با اون حال
و روز میشینه روبروت و اون چیزارو میگه یعنی
چی! جانان دختر توداریه. ببین چقدر صبوری و تحمل
کرده که دیگه طاقتش طاق شده!

امیرکیان وسط حرف جاوید پرید و کنجکاوانه پرسید؛
-مگه جانان چی شده؟!

سکوت کردم. حالا دیگه از واکنش امیرکیان
میترسیدم! امیرکیان جوگیر بود. اگه میفهمید، کار
ناتموم جاوید رو تموم میکرد! کاش جاوید هم حرفی
نمیزد. اما اینطور نشد. جاوید به سیم آخر زده بود.
رو به امیرکیان گفت:

-حاشا به غیرت منو تو امیر! دست ننمون درد نکنه
با این پسر بزرگ کردناشون! این بی ناموس خون
خواهر منو به شیشه کرده بود و من اینجا راحت
داشتم زندگیمو میکردم.

امیرکیان که پاک گیج شده بود با صدای بلند گفت:

-چیکار کرده این حرومزاده؟

جاوید نیشخندی زد و گفت:

-آقا زن و بچه داشته. باریکلا به خاله خانومتون که لام تا کام حرفی به من نزد! حالا اون به جهنم، دیگه خودت که میدونی چه غلطای اضافی دیگه هم کرده، نگو جانان خانوم خبر داشته و صداش درنیومده!

امیرکیان جا نخورد، شوکه نشد. چون همه ی اینارو میدونست. حتی قضیه ی بهارو هم میدونست. اما هنوز از جریان دیشب خبر نداشت. بنابراین گفت:

-دیشب چه خبر بود؟!

جاوید سرشو برگردوند، گفتن این چیزا واقعا راحت نبود. اینا مرد بودن، تعصب داشتن. اما حالا که همه چیز معلوم شده بود، امیرکیان حق داشت که موضوع دیشب رو هم بدونه. واژه هارو توی ذهنم حلاجی کردم تا با بهترین و کوتاهترین جملات بتونم تعریف کنم. طوری که این یکی هم مثل اون یکی یهو رم نکنه. جلوتر رفتم و گفتم؛

#پارت_صد_و_هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

-ببین امیرکیان، دیشب جانان حالش خوب نبوده.
یعنی!.... یعنی چطور بگم؟.....عا.....عادت ماهیانه
بوده. اما این پست فطرت بهش رحم نکرده و.....
امیرکیان نداشت ادامه بدم. به طرف زنجیری که
جاوید باهاش سام رو آویزون کرده بود رفت و
کشیدش پایین!

سام با ضرب افتاد روی زمین. حتی نا نداشت
چشماشو باز کنه! تازه داشتم زخم های روی صورت
و دستاش رو به وضوح میدیدم. امیرکیان هم چند تا
مشت و لگد حواله اش کرد. یک لحظه دلم براش
سوخت! برای مردی که میخواستم سر به تنش
نباشه، داشتم دلسوزی میکردم. اونم فقط به خاطر
اینکه نمیتونست از خودش دفاع کنه. یا شاید فکر
میکردم اونم یه بیماره و باید درمان بشه؟!!

به طرف امیرکیان رفتم و از پشت پالتویی رو که پوشیده بود کشیدم؛

-ولش کن امیرکیان. دو ساعته دارم یاسین توی گوش خر میخونم مگه! چرا شما دو تا انقدر وحشی هستین آخه! باهاش حرف بزنید، ازش بخواید جانان رو طلاق بده، چه میدونم! تهدیدش کنید. اما این راهش نیست!

امیرکیان همونطور که از یقه ی سام گرفته بود و بلندش میکرد میگفت:

-نه دیگه باران خانوم! همیشه که همینجوری مفت و مجانی ولش کنیم بره! باید تقاص کثافت کاریاشو بده. جانان که جای خود داره، منو جاوید به خاطر کاری که با تو کرد واسش نقشه ها داشتیم! این جوجه فوکولی فکر کرده میتونه هر ک***س کلک بازی که میخواد دربیاره! اما نمیدونه که اینجا ایرانه، شهر هرت نیست.

با تموم حرصی که داشت یه سیلی محکم به سام زد. بطوریکه چند متر اونور تر، جلوی پای جاوید پرت شد. مثل این فیلم قدیمیا شده بود! اون میزد پاس میداد به این، این میزد پاس میداد به اون! کاری هم

از دست من برنمیومد! فقط با دستام چشمامو گرفته
بودم تا شاهد این عمل ناشایست نباشم.

بعد از حدود نیم ساعت جاوید، سام رو پرت کرد
گوشه ی سوله و به امیرکیان گفت:

-امیر، برو یه چاله به اندازه ی این بی وجود بکن.

امیر از خدا خواسته، یکی از بیل های گوشه ی سوله
رو برداشت. قبل از اینکه بره، خودمو بهش رسوندم.
دسته ی بیل رو گرفتم و با التماس گفتم:

-تورو به جون هرکی که دوست داری نرو.

بعد به طرف جاوید رفتم و با بغضی که راه نفسمو
گرفته بود گفتم:

-توروخدا تمومش کن جاوید. فکر کنم به اندازه ی
کافی تنبیه شده. التماس می کنم جاوید! اینجوری فقط
همه چیزو خراب تر میکنید.

اصلا حواسم نبود که مچ دستشو گرفتم و دارم ناخنم
رو، توی پوستش فشار میدم! یهو چشمم افتاد به
قطره خونی که روی دستش بود!

#پارت_صد_و_هشت

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

به صورت جمع شده اش نگاه کردم. چشماشو محکم
روی هم فشار میداد. سریع دستمو کشیدم و با
شرمندگی گفتم:

-معذرت میخوام، اصلا حواسم نبود.

دست دیگه اش رو، روی دست زخمیش گذاشت و به
امیرکیان گفت:

-بیا این تنِ لشو ببند به صندلی.

نفس راحتی کشیدم. بالاخره از خر شیطان پیاده شده
بود. از توی جیبم یه دستمال کاغذی درآوردم. به
طرفش گرفتم و گفتم:

-ممنون که حرفمو زمین ننداختی.

جاوید نگاهی به امیرکیان انداخت. رفته بود صندلی
بیاره. کمی تَن صداشو پایین آورد و توی اون هیرو
ویر گفت:

-اگه میخوای خراشی که روی دستم انداختی رو فراموش کنم، اون ناخنای مثل دسته بیلت رو کوتاه کن.

ناخودآگاه به ناخونام نگاه کردم. راست میگفت، بلند بودن. علاقه ی زیادی به ناخن های بلند و سوهان کشیده داشتم. اما از اینکه دستش رو زخمی کرده بودم شرمسار بودم. ظاهری و برای اینکه کمی از عذاب وجدانم کم کنم گفتم:

-باشه، در اولین فرصت.

امیرکیان یه صندلی آورد و با طناب سام رو بهش بست. سرش رو بالا آورد. تمام صورتش زخم و زیلی شده بود! زیر چشمش کبود و چشماش ورم کرده بود. جاوید تا رسیدن ما حسابی از خجالتش دراومده بود!

در این فکر بودم که آیا بقیه متوجه ی غیبت ما شده بودن؟ قرار بود صبح زودتر بیدار بشیم تا به ویلای ایزدی بریم. در همین افکار بودم که یهو سروکله ی جانیار پیدا شد. نفس نفس زنان داشت به طرفمون میومد. به ما که رسید، از تعجب نزدیک بود شاخ

دربیاره! با دیدن سام، حیرتش بیشتر شد! بعد از اینکه نفسش جا او مد گفت:

-اینجا چه خبره؟! چرا اینو به این وضع انداختید؟!
امیرکیان در جوابش گفت:

-چیزی نیست، یه گفتگوی ساده بود.

جاوید گوشی موبایلش رو از توی جیبش درآورد و شماره گرفت. هیچکدوم نمیدونستیم که به کی میخواد زنگ بزنه! ساکت و آروم منتظر بودیم ببینیم چیکار میخواد بکنه.

شخصی به نام کلهر، مخاطبش بود! داشت راجع به وکالت طلاق و اینجور چیزا صحبت میکرد. فکر کنم طرف وکیلشون بود. باهاش همینجا توی شمال قرار گذاشت. انقدر عجله داشت که حتی صبر نکرد برگردن تهران! کاش، اگه موضوع طلاق جانانه، نظر اونم میپرسید.

جاوید بعد از اینکه صحبتاش تموم شد، رو به جانی گفت:

-برو به عباسعلی بگو بیاد اینجا. باید تا فردا که کلهر میرسه اینجا نگهبانی بده.

بعد رو به هممون گفت:

-امروز خیلی عادی همگی میریم ویلای ایزدی.
هیچکس راجع به این حرومی حرفی نمیزنه. هرکی
پرسید بگید رفته اقوامشو ببینه.

جانی که هنوز سردرگم بود پرسید؛

-به جانان چی بگیم؟!

جاوید با بی میلی گفت:

-جانان از همه چیز خبر داره.

#پارت_صد_و_نه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

طبق خواسته ی جاوید همگی وقتی برگشتیم ویلا،
حرفی از اتفاقی که افتاده بود نزدیم. جانان هم قبول
کرد فعلا راجع به این موضوع چیزی به پدرش نگه.
موقع خوردن صبحونه، بیتا از جانان پرسید؛

-پس سامی کو عزیزم؟ چرا نمیاد صبحونه بخوره؟
دیر میشه ها؟!!

جانان که انگار دروغ گفتن توی ذاتش نبود، سرشو
پایین انداخت و با لکنت گفت:

-دی..... دیشب.... گف.... گفت که..... میره به
یکی از فامیلاشون سر بزنه. گفت..... گفت از همتون
عذرخواهی کنم که نمیتونه بیاد.

بیتا بعد از گرد کردن چشمای درشت و خوشگلش
نیشخندی زد و با طعنه گفت:

-حیف شد! با بهار خوب جور شده بودن.

جاوید بعد از شنیدن اسم بهار، با عصبانیت از سر
میز بلند شد و امیرکیان رو مورد خطاب قرار داد؛

-امیر، صبحونتو که خوردی بیا بیرون کارت دارم.

نمیدونم واقعا با امیرکیان کار مهمی داشت، یا اینکه
برای فرار از نیش و کنایه های بیتا، با این بهونه از
سر میز بلند شد؟!!

بعد از رفتن امیرکیان، من هم تشکر کردم و به بهونه
ی حاضر شدن به اتاق اومدم.

توی این اتاق، برخلاف اتاق جاوید احساس امنیت
نمیکردم. میترسیدم هر آن امیرکیان سر برسه!
اوضاع یه کم بهم ریخته شده بود! فکر کنم امیرکیان
توی دوراهی بدی قرار گرفته بود. باید باهاش صحبت
میکردم و ازش میخواستم که همه ی تلاششو بکنه تا
دل جانان رو به دست بیاره نه من! جانان وضعیت
روحي مناسبی نداشت. این بهترین فرصت بود تا کیان
خودشو ثابت کنه.

موقع سوار شدن به ماشینا، جانان همراه ما اومد.
خیلی گرفته و ناراحت به نظر میرسید. از ترس جاوید
جرات نمیکرد راجع به سام چیزی بپرسه. خیلی
دوست داشتم میتونستم بهش کمک کنم. اما من در
برابر جهان و جاوید پایدار عددی نبودم! اونا
خودشون بهتر میدونستن چطوری به دخترشون کمک
کنن.

بعد از بیست دقیقه گذشتن از جاده ی پر پیچ و خم و
برفی به مقصد رسیدیم. یه ویلای خیلی خوشگل و
بزرگ در ارتفاعات.

خانم و آقای ایزدی با بهار به استقبالمون اومدن. ولی
خوشبختانه خبری از ماهان نبود.

بهار یه بافت یقه اسکی سفید که تا روی زانوهایش
بود با یه پوتین ساق بلند پوشیده بود. ساق های
پوتین اونقدر بلند نبودن که پاهای لختش رو
پوشونه!

بعد از خوش و بش اولیه همگی وارد ویلایی که
داخلش به مراتب زیباتر از بیرونش بود رفتیم. فضای
دکوراسیون داخلش آدمو یاد رستوران های شیک و
لاکچری بالا شهر تهران مینداخت. یه فضایی با نور
ملایم و اسباب و اثاثیه مدرن.

#پارت_صد_و_ده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با تعارفات ایرج خان و مریم خانوم روی مبل
نشستیم. از نگاه کنجکاو بهار معلوم بود که میخواد
راجع به سام بپرسه اما روش نمیشه! بالاخره دل به
دریا زد و رو به جانان گفت:

-جانان جون پس سام عزیز کجاست؟

دلم میخواست خفه اش کنم انقدر که موقع حرف زدن
عشوه خرکی میریخت! خیلی چشم دریده و بی حیا
بود.

جانان با سردی جواب داد؛

-رفته تا یه سر به اقوامشون که توی شمال هستن
بزنه.

بهار با تعجب نگاهی به همه انداخت! انگار قانع نشده
بود! شاید با هم رابطه ی تلفنی هم داشتن و راجع به
سام خیلی بیشتر میدونست! قیافش طوری بود که
گویا قبلا زیر و بم زندگی طرفو کشیده بیرون. طاقت
نیامورد و پرسید؛

-مگه ایران فامیل دارن؟!

جانان که انگار عصبی شده بود با حرص گفت:

-انگار تو بهتر میدونی داره یا نداره! حتما داره که
رفته دیگه.

با این جواب دندون شکن بهار خفه شد و دیگه حرفی
نزد.

صبحتا اولش حول و حوش آب و هوای این منطقه
بود، اما بعدش به کار و بیزینس کشیده شد. جاوید

تمرکز لازم برای جواب دادن به سوالات ایرج خان رو نداشت! خود ایرج خان و جهان هم متوجه این موضوع شده بودن، چون جهان بعد از رفتن ایرج خان آهسته به جاوید گفت:

-تو چته پسر؟! هیچ معلوم هست حواست کجاست؟! جاوید با دو انگشت گوشه ی چشماشو خاروند و گفت:

-امروز حالم زیاد خوب نیست. به ایرج خان بگو برگشتن تهران بیاد دفتر من صحبت میکنیم. با اعتراض مریم خانوم هم قرار شد امروز بحث کار تعطیل بشه.

خدمتکار جوون ویلاشون به نحو احسن از ما پذیرایی میکرد. برخلاف ویلای جهان جوّ اینجا زیاد گرم و صمیمی نبود! اتفاقی که افتاده بود، روی همه ی ما تاثیر منفی گذاشته بود. بیشتر از همه حال جانان گرفته بود. حقم داشت. بیچاره با چه ذوق و شوقی اومده بود ایران، اما آخرش چی شد!!

من که پیش امیرکیان نشسته بودم، از سرگرم بودن بقیه استفاده کردم و خودمو به جانان رساندم. آروم بطوریکه بقیه متوجه نشن گفتم:

-حالت خوبه عزیزم؟ درد که نداری؟

جانان با بی حالی گفت:

-خوبم، دوتا قرص مسکن خوردم تا تونستم سرپا بشم. الانم بدجوری خوابم گرفته.

جانان زیرچشمی نگاهی به جاوید انداخت و وقتی دید حواسش به ما نیست با نگرانی پرسید؛

-سام کجاست؟ چه بلایی سرش آوردن؟

طفلک توی برزخ بی خبری از همسرش دست و پا میزد. قبل از اینکه خبری از اوضاع و احوال سام بدم گفتم:

-هنوزم میخوای باهاش ادامه بدی؟

جانان حیرت زده نگاهم کرد! انگار دلش گواهی بد داده بود. با تردید پرسید؛

-منظورت چیه؟!

برای اینکه نترسه و نگران نشه، به دروغ گفتم:

-هیچی، همینجوری پرسیدم.

#پارت_صد_و_یازده

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

نگاه جانان رنگ خواهش و التماس گرفت. چشماش
پر از اشک شد. انگار فهمیده بود داستان از چه
قراره، با صدای لرزون گفت:

-تو چیزی میدونی باران؟ جاوید به شما حرفی زده؟
اصلا سام کجاست؟ چه بلایی سرش آوردن؟!
دستای سردشو گرفتم و گفتم:

-نگران نباش عزیزم، خانواده ات صلاح تو میخوان.
سام هم جاش امنه. تو لیاقت اینو داری که بهترین
زندگی رو داشته باشی. به اطرافت نگاه کن. عشق
واقعی رو ببین و پیداش کن.

جانان سر از حرفام درنمیاورد! گیج و منگ فقط
نگاهم میکرد. منظور من امیرکیان بود، اما داشتم از
جایگاه نامزدش این حرفارو میزدم. قطعاً جانان،
ذهنش هم به امیرکیان نمیرفت!
جواب منو نداد و ترجیح داد سکوت کنه.

بعد از چند ساعت کسل کننده، بالاخره وقت ناهار شد. مریم خانوم اعلام کرد که برای صرف غذا به جای دیگه ای بریم. من هم پشت سر بقیه به طرف جایی که مریم خانوم اشاره کرده بود رفتم. یه اتاق با دیوارهای شیشه ای و منظره ای رو به کوهستان و جنگل برفی! واقعا شگفت انگیز بود! اینجور مناظرو فقط توی فیلما دیده بودم. انقدر غرق تماشای منظره ی بیرون بودم که اصلا میز رو ندیدم. به محض نشستن روی صندلی تازه متوجه شدم که خانواده ی ایزدی چه کردن!! یه میز پر از غذاها و پیش غذاها و رنگارنگ، از انواع پیش غذا با بادمجون بگیر تا انواع سوپ قرمز و سفید. دسرهای ژلی خوش آب و رنگ هم ناخودآگاه آدمو به خوردن ترغیب میکرد. وقتی دیدم همه با سوپ شروع کردن، من هم به تبعیت از بقیه یه ملاقه سوپ برای خودم کشیدم. سعی میکردم آروم بخورم و هول به نظر نرسم. اما همش خدا خدا میکردم که زودتر تموم بشه تا برسم به غذاهای اصلی! انتخاب غذا برام سخت شده بود. دوست داشتم از همشون امتحان کنم، مخصوصا اینکه ویلای جاوید اینا به خاطری مریضی نتونسته بودم غذای درست و حسابی بخورم. مقداری برنج برای

خودم کشیدم و از جوجه و کباب کوبیده و مرغ اناری
کمی کنار بشقابم گذاشتم. تیکه های کوچیک برداشتم
تا جلب توجه نکنم.

ماهان هم برای ناهار خودشو رسونده بود. انگار
برای انجام کاری مجبور شده بوده که از خونه بزنه
بیرون. وقتی برگشت خیلی محترمانه از همه
عذرخواهی کرد.

#پارت_صد_و_دوازده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

این ناهار حسابی به من چسبید. بعد از ماجرای صبح،
تنها چیزی که آروم میکرد همین غذای خوشمزه
بود. همیشه خوردن برام لذت بخش بود.

بعد از ناهار، ایرج خان و جاوید و باباش برخلاف
قولی که داده بودن به طبقه ی بالا رفتن تا بطور
رسمی مذاکره کنن. ما هم با گفتگو و دیدن تلویزیون

سرگرم شدیم. همه جور بساط پذیرایی به راه بود. از آجیل چهار مغز اعلا گرفته تا انواع میوه و تنقلات.

امیرکیان به مبل تکیه داده بود و به دیوار روبروش که یه تابلوی بی نظیر از طبیعت داشت خیره شده بود! خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و کنار گوشش نجواکنان گفتم:

-الآن بهترین موقع ست.

امیر که متوجه منظورم نشده بود، سرشو برگردوند و با نگاه به صورتم گفت:

-چی؟! وقت چی؟!!

باید به برقراری رابطه با جانان تشویقش میکردم. بنابراین خیلی قرص و محکم گفتم:

-بین امیرکیان، تا قیام قیامت هم نظر من راجع به تو عوض نمیشه. پس این موقعیت رو از دست نده. الآن جانان نیاز شدید به توجه و محبت داره. بهش نزدیک شو. اگه میخوای به دستش بیاری از همین حالا

شروع کن. الآن به خاطر اتفاقی که افتاده خلا عاطفی داره. تو باید این خلا رو پر کنی. اینجوری به تو

وابسته میشه. اون به روحیه نیاز داره. بهتر میتونه تصمیم درست بگیره و اون آشغال کثافتو بذاره کنار.

امیرکیان خیلی با دقت به حرفام گوش میکرد. انگار موفق شده بودم به تفکر وادارش کنم. چند باری وسط حرفام نگاهش به طرف جانان کشیده شد. میدونم که سرخورده شده بود. اما مطمئن بودم که هنوز عاشق جانانه. فقط اخلاقای جانان و نادیده گرفتارش اعصابشو بهم ریخته بود.

بعد از تموم شدن حرفام از کنار من بلند شد و به طرف جانان رفت. کنارش نشست و با هم مشغول صحبت شدن. من هم توجهم سمت بهار و جانیار جلب شد! این دختر از هیچ فرصتی نمیگذشت! حتی با جانی هم گرم گرفته بود. اما جانی از اولم ازش خوشش نمیومد به خاطر همین زیاد تحویلش نمیگرفت. فقط به رسم ادب به حرفاش گوش میداد. هنوز بیست دقیقه ای از جلسه ی جاوید و باباش با آقای ایزدی نگذشته بود که جاوید با عصبانیت از بالای پله ها پایین اومد و گفت:

-شما اصلا اخلاق حرفه ای ندارید ایرج خان! چیزی که شما از من میخواید بر خلاف اصول بیزینسه! شما داری گرو کشی میکنی!

همینطور که از پله ها پایین میومد حرفاشم میزد.
جهان بالای پله ها وایستاده بود اما ایرج خان دنبالش
میومد و ازش خواهش میکرد که آروم باشه.

همه ی ما وایستاده بودیم تا ببینیم اصلا موضوع
چیة؟! جاوید یه نگاه تندی به بهار کرد. به طرف در
خروجی ساختمون رفت و گفت:

-من میخوام برگردم هرکی میاد سریع آماده بشه.

#پارت_صد_و_سیزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همه گیج شده بودیم! به همدیگه نگاه میکردیم.
هیچکس جرات سوال پرسیدن نداشت. مگه چه اتفاقی
افتاده بود؟! اختلاف توی مسائل کاری همه جا هست.
ولی این حالِ جاوید به خاطر یه اختلاف کاری نبود!
حتما چیز مهم تری این وسط بود.

امیرکیان اولین نفری بود که بلند شد تا دنبال جاوید بره. ولی قبل از خارج شدن، جاوید او مد داخل و گفت:

-چند سالی که دارم با جهان کار میکنم، همه ی سعی خودمو کردم تا مسائل شخصی رو با امور کاری قاطی نکنم. اما امروز آقا ایرج چیزی از من میخواد که هم بر خلاف میلمه هم برخلاف اصول اخلاقی خودم. درسته این معامله چند صد میلیارد برای ما سود داره اما من اجازه نمیدم کسی برای زندگی شخصیم تعیین تکلیف بکنه.

موقع ادا کردن جمله های آخرش نگاه پر از خشمش به بهار بود! لحظه ای سکوت کرد و بعد از نگاه مستقیم به چشمای من گفت:

-من میخوام با عشق ازدواج کنم. میخوام کسی رو انتخاب کنم که همه جور بهم متعهد باشه.

جاوید دوباره میخواست خارج بشه که ایرج خان گفت:

-تند نرو جاوید! دختر من هزاران خواستگار داره. اگه درخواست خودش نبود هیچوقت خودمو کوچیک نمیکردم تا با بهار ازدواج کنی. شرط شراکت و

همکاری من با شما همین‌ه که گفتم. دو هفته وقت داری تا روی درخواستم فکر کنی. اگه قبول کنی که چه بهتر، اگر قبول نکنی که ما سوی خودمون، شما هم سوی خودتون.

جاوید بعد از تموم شدن حرفای ایرج خان با شتاب از ساختمون خارج شد. امیرکیان هم دنبالش رفت. حالا همه فهمیده بودن جریان از چه قراره! این دختر وقاحت رو به حد اعلا رسونده بود! چپ‌چپ نگاهش کردم و بعد از برداشتن کیف و پالتوم، از مریم خانم خداحافظی و تشکر کردم و منم زدم بیرون.

هر دو داشتن جلوی ماشین سیگار میکشیدن. جاوید به محض دیدن من، سیگارو انداخت زمین و رفت پشت رل. منو امیرکیان هم سوار شدیم. راهی تا ویلای جهان نداشتیم، اما جاوید به طرف تنکابن نرفت. تابلوی کنار جاده نشون میداد که داره به طرف رامسر میره!

بعد از رسیدن به شهر زیبای رامسر، عروس شهرای شمال، به طرف یکی از سواحل رفتیم. کاش جانان هم همراهمون میومد. برای عوض شدن روحیه اش خوب بود.

به یکی از کافه های ساحلی رفتیم. از پله های باریک
و دورانش بالا رفتیم تا به بلندترین نقطه برسیم. چه
منظره ی زیبا و دلچسبی داشت. موج با شتاب به پایه
های کافه که داخل دریا بود برخورد میکرد. انگار
دریا زیر پاته!

#پارت_صد_و_چهارده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

روی یکی از میزها نشستیم. تا جاوید خواست بلند
بشه برای دادن سفارش، امیرکیان پیش دستی کرد و
گفت:

-تو بشین من سفارش میدم.

هنوز چند قدمی نرفته بود که برگشت و پرسید؛

-چی میخورید؟

جاوید سفارش یه لاته داد، من که نمیدونستم لاته چیه
همون قهوه سفارش دادم!

جاوید زل زده بود به دریای ناآروم. موج های دریا یکی از دیگری سبقت میگرفتند که به ساحل برسند. انگار برای رسیدن به شن های سرد ساحل عجله داشتن. ابر بزرگی هم روی نیمی از دریا رو پوشونده بود. این ابر و این موج های پریشون خبر از یه بارندگی حسابی میدادن.

هنوز امیرکیان نیومده بود. جاوید نگاهی به پشت سرش انداخت. وقتی دید امیرکیان هنوز با خانم صندوقدار سرگرمه به نیمرخ من نگاه کرد. داشتم دریا رو تماشا میکردم. سنگینی نگاهشو حس کردم اما به روی خودم نیاوردم. دستامو درهم گره کرده و روی میز گذاشته بودم. یک لحظه انگار کل بدنم به ریشه افتاد! دستای جاوید، روی دستام بود! باورم نمیشد! با شتاب سر برگردوندم. نگاهمون در هم قفل شد. با اون چشمای جذابش داشت با من حرف میزد! چی میگفت؟! چی میخواست؟! چرا دستاشو برنمیداشت؟! چرا من حرکتی نمی کردم؟! اگه امیرکیان سر میرسید چی؟! حتی قدرت تکلم رو هم از دست داده بودم. فقط یه حسی بهم میگفت باید فرار کنم. حسم دروغ نمیگفت، چون امیر داشت نزدیکمون

میشد. دستامو سریع بیرون کشیدم! از روی صندلی بلند شدم و با دستپاچگی گفتم:

-من..... من برم..... دستامو بشورم.

جاوید با نگاهی بدرقه ام کرد. لحظه ی آخر یه لبخند کم رنگ اما شیرینی به روم زد. راه توالی رو پیدا نمی کردم! وسط کافه دور خودم میچرخیدم! من توی اون لحظه که دستام لمس شده بود گم شده بودم! من روحمو روی اون صندلی جا گذاشته بودم! قلبم به شدت میزد. مغزم فرمان نمیداد! اگه گارسون راهنماییم نمیکرد قطعاً همونجا خشکم میزد.

به دستشویی که رسیدم ناخودآگاه دستام رو به طرف دماغ بردم. بوی اونو میدادن. بوی عطر تلخی که با بوی سیگار مخلوط شده بود. چشمام رو بستم. بوی دستاشو تا عمق جانم به مشام کشیدم! چه مرگم شده بود؟! چرا بی جنبه بازی درمیاوردم؟! اصلاً چرا جاوید باید دستای منو بگیره؟! با سوالات مختلف داشتم خودمو آزار میدادم. اما یه چیزی که این وسط خیلی برام عجیب بود، این بود که من از این پسر چندشم نشدم! بدم نیومد! دچار عذاب وجدان نشدم که یه نامحرم دستامو در حصار دستای خودش کشید.

#پارت_صد_و_پانزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دلم نیومد دستامو بشورم! میخواستم عطرشو همیشه
همراه خودم داشته باشم. هورمون های زنانه ام به
کار افتاده بود. احساس خاصی داشتم! مثل دخترای
تازه به بلوغ رسیده شده بودم! همونایی که با یه نگاه
ساده عاشق میشدن. یه نوع وابستگی یا شایدم
دل بستگی! اما مگه امکان داشت؟! یعنی عاشقش شده
بودم؟! امکان نداشت! من به خودم قول داده بودم که
تا نگین رو سروسامون ندادم، توی تله ی هیچ مردی
نیوفتم! اما مگه این چیزا دست خود آدم بود؟! مگه
میشد تعیین کنی کی عاشق بشی و کی نشی؟! اصلا
مگه عاشقی مکان و زمان معینی داره؟! یهو میاد،
مثل طوفان! مثل سونامی! یهو میاد و دلتو با خودت
میبره. اما من هنوز مطمئن نبودم، اسم احساسم
عشقه یا چیز دیگه ای!

بیشتر از این نباید معطل میکردم. شالمو توی آینه مرتب کردم. رنگم پریده بود. از توی کیفم رژ گونه ام رو درآوردم و به گونه هام زدم تا زیاد این رنگ پدیدگی جلب توجه نکنه. سفارش روی میز بود. امیرکیان و جاوید مشغول صحبت بودن. به غیر از قهوه برای من کیک شکلاتی هم سفارش داده بود. روی صندلی نشستم و با خوردن، خودمو مشغول کردم. جرات نگاه کردن به هیچکدومو نداشتم. میترسیدم لو برم! میترسیدم سرّ درونم فاش بشه. اما جاوید زیر چشمی نگاهم میکرد! توی دلم غوغایی به پا شده بود! قلبم آرام و قرار نداشت. انگار میخواست سینه ام رو بشکافه و خودشو بندازه بیرون.

بالآخره طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم. سریع گفتم:
-من میرم کمی لب ساحل قدم بزنم.

امیرکیان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-وایسا با هم میریم.

در حال حرکت گفتم:

-میخوام تنها باشم.

از کافه دور شدم و به طرف ساحل رفتم. هوا سرد بود. خودمو بغل زدم و به دریا خیره شدم. ذهنم قفل شده بود! تمرکز نداشتم. فقط میخواستم چند دقیقه ای تهی از هر چیزی بشم. نفس های عمیق میکشیدم تا شاید به خودم مسلط بشم. نمیدونم چه نیرویی بود که همه ی فکرمو میکشوند به اون کافه! به اون میز! به اون مرد! ناخودآگاه برگشتم و نگاهی به کافه ساحلی انداختم. نگاهم در نگاهش گره خورد. اون هم داشت مستقیم به من نگاه میکرد. خوش خیالی بود اگه گمان میکردم که پسری با شرایط جاوید و در موقعیت اون عاشق دختری مثل من شده! نه! اصلا باورکردنی نبود. حتما اونم مثل بقیه میخواست چند صبحی با من باشه و بعدش هیچ! در طول این چند سال امثال جاوید زیاد دیدم.

رومو ازش برگردوندم و تصمیم گرفتم لب ساحل قدم بزنم.

#پارت_صد_و_شانزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اصلا حواسم نبود که چقدر از کافه دور شدم! با شنیدن اسم خودم به طرف صدا برگشتم. امیرکیان و جاوید با ماشین دنبالم اومده بودن. به طرفشون رفتم و سوار شدم. هوا رو به تاریکی بود. خورشید دیگه داشت کم کم غروب میکرد. برخلاف انتظارم بارون نبارید!

وقتی به ویلا برگشتم، جهان توی حیاط منتظرمون بود. البته منتظر ما که نه، منتظر پسرش. منو امیرکیان وارد ویلا شدیم تا پدر و پسر بتونن تنهایی صحبت کنن. امیرکیان با دیدن جانان که روبروی شومینه نشسته بود به طرفش رفت. انگار واقعا بیخیال من شده بود. گویا دوباره آتیش عشقش به جانان شعله ور شده بود. من هم از فرصت استفاده کردم و به طبقه ی بالا رفتم.

وارد اتاق شدم. دلم میخواست برگردم. خسته شده بودم. طبق قرارمون باید فردا بعدازظهر برمیگشتیم. کمی اتاق رو جمع و جور کردم. نمیخواستم فکر کنن شعور ندارم. لباس های امیرکیان رو هم جمع کردم و گذاشتم توی کمدش.

حاضر بودم هر کاری بکنم اما فکرم به سمت جاوید کشیده نشه!

صدای بحث و مشاجره از پایین شنیده میشد. از اتاق خارج شدم و طوریکه دیده نشم نزدیک نرده ها شدم تا بفهمم موضوع چیه! بحث سر همون معامله ی میلیاردی بود. جهان نمیخواست این سود هنگفت رو از دست بده و از اون طرفم جاوید زیر بار زور نمیرفت. بیتا هم هرازگاهی وارد بحثشون میشد و ازشون میخواست که در آرامش صحبت کنن. هنوز داشتن با صدای بلند حرف میزدن که جانی با عجله وارد سالن شد و چیزی در گوش جاوید گفت. جاوید با نگرانی نگاهش کرد. یعنی چی شده بود؟! جاوید آروم شد و به پدرش گفت:

-برگشتیم تهران راجع بهش حرف میزنیم. فعلا کار مهمی دارم.

بعد به امیرکیان اشاره کرد که برن.

نکنه برای سام اتفاقی افتاده باشه؟! حس فضولیم راحت نمیذاشت! باید میرفتم. باید میفهمیدم چه اتفاقی افتاده. به اتاق برگشتم و بعد از پوشیدن یه لباس گرم

سعی کردم بدون اینکه جلب توجه کنم از ویلا خارج بشم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. اولش خوف کردم. نکنه راهو پیدا نکنم؟! نکنه گم بشم؟! اما هیچکدوم از این ترسا باعث نشد از تصمیم کوتاه بیام. مسیر کم و بیش یادم مونده بود. فقط تاریکی و وجود درخت های فراوان کارو برام سخت میکرد. گوشیمو درآوردم تا با نور چراغ قوه اش راه برام روشن تر بشه. باغ پرتقال رو درست اومده بودم. اما راهی که به سوله میرسید رو پیدا نمیکردم. چون همه جا شبیه هم بود. چند باری رفتم و برگشتم!

#پارت_صد_و_هفده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

گیج شده بودم! ترس بهم غلبه کرده بود و نمیذاشت درست و حسابی فکر کنم. پاهام به وضوح میلرزید. غرورم اجازه نمیداد فریاد بزنم و تقاضای کمک کنم.

همینطور که دور خودم میچرخیدم یهو یه نفر دستشو گذاشت روی دهنم و منو کشوند پشت یکی از درختا! دست و پا میزد، اما اصلا زورم بهش نمیرسید. یاد شبی افتادم که سام همین کارو باهام کرده بود. یاد اون ضرب المثل افتادم که یه بار جستی ملخک! پاک ناامید شده بودم. صدای هیس هیس اون شخص توی مغزم پخش میشد. صداها ی نامفهومی هم از اطراف به گوش میرسید. انگار چند نفر توی باغ بودن. شخصی که منو گرفته بود سرش رو نزدیک گردنم کرد و گفت:

-بالآخره توی تله افتادی موش کوچولو.

از لهجه اش شناختمش! خودش بود. سام بود! پس فرار کرده بود. حتما بقیه هم برای پیدا کردنش با عجله اومده بودن این طرف.

ترسم بیشتر شد. الان سام یه زخم خورده بود. هر بلایی ممکن بود سرم بیاره. آروم شالم رو از روی سرم درآورد. سرش رو لابلای موهام برد و آروم گفت:

-تو خیلی زیبایی. نترس آسیبی بهت نمیرسونم. چون فهمیدم که جونمو نجات دادی. اما این باعث نمیشه نخوام طعمتو نجشم!

آب دهنمو به زور قورت دادم. صحنه های اون شب داشت برام تکرار میشد. بغض کرده بودم و اشک توی چشمام جمع شده بود. وقتی لباس به گردنم رسید دیگه طاقت نیاوردم و با همون دهن بسته شروع به جیغ زدن کردم. آبرو و عفتم داشت توسط این مریض روانی به تاراج برده میشد و من کاری از دستم برنمیومد! قدرتمندتر از این حرفا بود که حتی بتونم تکون بخورم. توی یه حرکت منو انداخت زمین و خودشم خیمه زد روم. همچنان دستش روی دهنم بود. معلوم بود که توی این کارا و تجاوز به دیگران حسابی حرفه ای شده. لبخند کثیفی به روم زد و گفت: -تو تنها کسی بودی که منو پس زدی و بهم پا ندادی. حتی اون بهار هم با اون همه فیس و افاده اش وا داد.

با شنیدن اسم بهار، خشمگین نگاهش کردم. دست دیگه اش به طرف لباسم رفت. با آخرین قدرت و توان تکون میخوردم تا نتونه کارشو انجام بده. اما

انگار از خود بیخود شده بود و همین زورشو بیشتر کرده بود.

چه غلطی کردم از ویلا خارج شدم! کاش انقدر ماجراجو نبودم. حقم بود هر بلایی سرم میومد! خیلی بی فکری و بی احتیاطی کردم.

دستاش که به پوست شکم خورد مرگ رو جلوی چشمم دیدم. خودش هم از تماس دستش با بدنم یه لحظه شل شد. همین امر باعث شد دستشو گاز بگیرم.

#پارت_صد_و_هجده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دستشو از روی دهنم برداشت. منم از فرصت استفاده کردم و با تمام قدرت فریاد زدم و کمک خواستم. سام سریع دوباره دستشو گذاشت روی دهنم و با حرص چنگ انداخت به سینه هام. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. یکی از پاهامو از زیرش آزاد کردم و

محکم زدم لای پاش! همونطور که داشت به خودش
میپیچید بلند شدم و فرار کردم. اما عوضی بیخیالم
نشد. داشت دنبالم میومد. به خاطر کیف قاپی توی
دوئیدن فرز و چالاک بودم. به خاطر همین فاصله اش
باهام بیشتر و بیشتر میشد. در حالی که مثل اسب
میدوئیدم جیغ میزد و کمک میخواستم. اصلا حواسم
به اطراف نبود. فقط میخواستم از اونجا دور بشم.
همین باعث شد با شخصی برخورد کنم. اولش فکر
کردم حتما باز هم سام منو به چنگ آورده. اما
استشمام بوی خاصش بهم آرامش داد. انگار به جای
امن رسیده بودم. مثل بچه ای که به آغوش مادرش
رسیده. به محض دیدن جاوید طاقت نیاوردم و زدم
زیر گریه! جاوید سریع متوجه ی اوضاع شد. حالا
سام از ترس جاوید و جانی و امیرکیان داشت برخلاف
جهت ما حرکت میکرد. جاوید بدون اینکه منو از
خودش جدا کنه به جانی و امیرکیان گفت:
-برید اون حرومزاده رو بگیرید.

بعد از رفتن اونا، محکم تر بغلم کرد تا آروم بشم.
موهای پریشونم رو نوازش میکرد تا بلکه آروم
بگیرم. هنوزم نفس نفس میزد. قلبم به شدت میزد.
فکر نمیکردم آغوش یه مرد غریبه اینطور بهم

آرامش بده! گریه ام بند نمیومد. به حق حق افتاده
بودم. جاوید بعد از چند دقیقه منو از خودش جدا کرد
و پرسید؛

-تو اینجا چیکار میکردی باران؟!!

هنوز جوابشو نداده بودم که با دیدن لباسای نامرتبم
منو کنار زد و در حالیکه پشت سر بقیه میرفت گفت:
-اون کثافتو میکشم.

من هم دنبالش رفتم. کاش امشب به خیر میگذشت.
بالاخره جانیار تونسته بود اون عوضی رو بگیره.
جاوید به محض اینکه بهشون رسید. از پشت لباس
سام رو گرفت و دنبال خودش کشوند. نمیدونم کجا
داشت میبردش! ما هم داشتیم دنبالشون میرفتیم.
بالاخره به چاهی که روش با یه در چوبی پوشیده
شده بود رسیدیم. جاوید با فریاد رو به جانیار گفت:
-بیا این درو بکش کنار جانی.

جانی مردد بود که این کارو بکنه یا نه؟! جاوید که
دید جانی خشکش زده و کاری که گفته انجام نمیده با
عصبانیت بیشتری گفت:
-مگه کری جانی؟

به جای جانی، امیرکیان سریع رفت تا در چاه رو باز
کنه. من هم مثل بهت زده ها فقط داشتم نگاه میکردم.
باور نمیکردم میخواد سام رو داخل چاه پر از آب
بندازه. در حالیکه امیر داشت به سختی در سنگین
چاه رو کنار میزد، به خودم اومدم. به طرف جاوید
رفتم و گفتم:

-چیکار میخوای بکنی؟

#پارت_صد_و_نوزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اهمیتی به سوال من نداد و از امیرکیان خواست که
زودتر کارشو انجام بده! جلوتر رفتم. دستمو روی
دستی که سام رو گرفته بود گذاشتم و با خواهش
گفتم:

-ولش کن جاوید. این میمیره و راحت میشه، اما برای
تو دردسر میشه.

جاوید با اخم نگاهم کرد و گفت:

-دخالت نکن.

اینجا داشت یه جنایت رخ میداد و کاری از دست من برنمیومد. مجبور شدم دست به دامن جانیار بشم. به طرفش رفتم. دو طرف کاپشنشو گرفتم و گفتم:

-تو یه کاری بکن جانی. جاوید نباید سام رو بکشه. بالآخره گندش درمیاد. اینجا هم ملک شماست.

جانی هم با من هم عقیده بود. اما گویا در برابر جاوید، تسلیم بود.

وقتی دیدم از جانی هم آبی گرم نمیشه دوباره به طرف جاوید رفتم و این بار آروم دم گوشش گفتم:

-جاوید اون کاری باهام نکرده. من از دستش فرار کردم. خواهش میکنم این کارو نکن.

جاوید دوباره نگاهی به بلوزم که از شلوارم بیرون زده بود کرد و با تمسخر گفت:

- آره از سر و وضعت معلومه که کاری نکرده!

امیرکیان بالآخره درو کنار زده بود. جاوید سام رو لب چاه برد. سام التماس میکرد. انگار اونم فهمیده بود که جاوید این دفعه چقدر مصممه! دیگه تقریبا به

گریه افتاده بود. من هم لب چاه رفتم. دوباره آستین
لباس جاوید رو گرفتم و گفتم:

-توروخدا این کارو نکن. به خاطر من؟!!

جمله ی آخرم باعث شد یه لحظه مکث کنه. برگشت و
نگاهم کرد. نگاهم که میکرد دلم آشوب میشد. بی
قرار میشدم. دوست داشتم همونجا دنیا وایسه و من
توی همون لحظه خشکم بزنه!

سام رو زیر پای امیرکیان انداخت و گفت:

-به جون مادرم، به جون با.....

حرفشو عوض کرد و گفت:

-به جون عزیزترین گسم، دفعه ی سوم بهت رحم
نمیکنم. میری میتمرگی توی اون سوله تا فردا که
وکیلیم میاد. گفتم برات بلیط بگیره برگردی همون
خراب شده ای که بودی. یه نامه هم واسه جانان
مینویسی که خودت خواستی طلاقش بدی.

سام از ترس جوشش هی تند تند میگفت اوکی، اوکی.

جاوید رو به امیرکیان گفت:

-با جانی این تنِ لشو ببرید سوله، تا صبحم بمونید
همون جا. انگار عباسعلی خسته شده که این حیوون
تونسته فرار کنه.

امیر و جانیار دستورات جاوید رو اطاعت کردن.
معلوم بود که خیلی روشون نفوذ داره. بعد از
رفتنشون به طرف من برگشت و گفت:

-هیچ معلوم هست اینجا چه غ..... چیکار میکردی؟
از لحنش ترسیدم! یه ابهت خاصی داشت. تا حالا
اینطور عصبانی و سرکش ندیده بودمش! با شرمندگی
گفتم:

-می.....میخواستم.... ببینم..... چی....چی شده!
نیشخندی زد و گفت:

-روت همیشه بگی فضولی نه؟!
سرمو پایین انداختم و جوابشو ندادم.

#پارت_صد_و_بیست

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کار خطرناکی کرده بودم و هیچ دفاعی نداشتم. باز هم شانس آورده بودم که بلای بزرگتری به سرم نیومده بود. جاوید دستمو گرفت، منو دنبال خودش کشوند و همونطور که با سرعت قدم برمیداشت زیر لب غر هم میزد.

-دختره ی کم عقل، اگه اتفاقی برات میوفتاد چی؟! چرا شماها انقدر سرخود و بی عقل هستید؟ حتما باید بلایی سرتون بیاد تا بفهمید توی کاری که بهتون مربوط نمیشه دخالت نکنید!

همینطور حرکت میکرد و خطاب به من و کل دخترای حرف گوش نکن مثل من غر میزد و بد و بیراه میگفت! از باغ خارج شده بودیم. نفسم بالا نمیومد. دستشو کشیدم و وایستادم. انقدر محکم مچ دستمو گرفته بود که نزدیک بود بشکنه. جاوید هم وایستاد. نگاه غضب آلودی بهم انداخت و گفت:

-چیه؟! نکنه بازم میخوای بری دنبال ماجراجویی؟ خیلی دوست داری توی دردسر بیوفتی آره؟! همیشه انقدر شانس نمیاریا!

برای اینکه بتوانم آرامشمو حفظ کنم و جواب این بلبل
زبونیاشو ندم، چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-میدونم که اشتباه کردم. اما این دلیل نمیشه با من
اینجوری رفتار کنی!

پوزخندی زد و گفت:

-هه! انتظار داری مدال شجاعت بهت بدم؟

بعد با اشاره به سر و وضع ادامه داد؛

-یعنی باور کنم اون حرومزاده حتی انگشتش بهت
نخورده؟

اصلا به اون چه ربطی داشت چی سر من اومده؟ مگه
چی بودیم با هم؟ چه مسئولیتی در قبال من داشت؟!
اگه امیرکیان حرفی میزد باز یه چیز!

داشتم غیرمنطقی و برخلاف مردونگی فکر میکردم.
اگه نگرانم بود، اگه حرفی میزد به خاطر خودم بود
وگرنه خیلی راحت میتونست بی تفاوت باشه. اما مگه
این حرفا توی مغز پوکم فرو میرفت؟! از اولم کله
شق بودم و دوست نداشتم کسی توی کارام دخالت
کنه. قیافه ی حق به جانب گرفتم و گفتم اون حرفایی
که نباید میگفتم؛

-اصلا به تو چه ربطی داره؟ مگه تو کی من هستی
که بهم امر و نهی میکنی؟ اصلا دلم میخواست باهاش
با.....

کشیده ای که ازش خوردم باعث شد حرفم همونجا ته
حلقم بمونه و بیرون نیاد. با چشمای پر از اشک
دست روی گونه ام گذاشتم. جاوید که انگار واقعا
اعصابش بهم ریخته بود انگشت اشاره اش رو به
طرفم گرفت و گفت:

-اینو زدم تا یادت بمونه هر حرفی از اون دهن
بیرون نیاد. لازم نیست به خاطر لجبازی با من به
چیزی که نیستی وانمود کنی! حالام بدون هیچ حرف
دنبال من میایی تا فردا برگردی خونه ات.

جو سنگینی بین ما حکمفرما بود. اون جلوتر حرکت
میکرد و من هم آرام و بی صدا دنبالش میرفتم.
صورتم بدجوری میسوخت. دستش خیلی سنگین بود
نامرد!

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

وقتی رسیدیم ویلا، جانان توی حیاط منتظرمون بود.
به محض دیدن ما به طرفمون دوئید و گفت:
-کجا بودید شما؟! چرا نمیگید چی شده؟ سام
کجاست؟!

جاوید داشت منفجر میشد، دیگه ظرفیتش پر شده بود
از دست ما و بقیه آدمای اطرافش. میترسیدم هرچی
دق و دلی داره سر این بیچاره خالی کنه! اما این
کارو نکرد! خیلی سعی میکرد خودشو کنترل کنه،
مدام دست روی صورتش میکشید. آروم تر که شد رو
به جانان گفت:

-سام حالش خوبه عزیزم. فقط دیگه نمیخواد با تو
زندگی کنه. گفت برمیگرده لندن، غیابی هم جدا
میشید.

جانان خشکش زد، شکست، وا رفت! من فرو
ریختنشو به وضوح دیدم. دیدم که یه زن جلوی
چشمام چطور پر پر شد! دیدم که غرورش چطور
لگدمال شد! از هرچی مرد بود متنفر شدم. انگار
آفریده شده بودن برای خراب کردن!

زیر بغل جانان رو گرفتم و با آرامش بهش گفتم:
-بیا بریم داخل عزیزم.

در حالیکه چپ چپ به برادرش نگاه میکردم گفتم:
-اون لیاقت تو و عشق پاکت رو نداشت. یعنی
هیچکدومشون لیاقت ندارن.

منو جانان رفتم داخل، اما جاوید موند توی حیاط و
شروع به قدم زدن کرد. بی قرار بود. انقدر راه رفت
و رفت تا اینکه آخر دوی درفش رو در آلاچیق وسط
باغ پیدا کرد!

از جلوی پنجره کنار اومدم و کنار جانان نشستم. بی
صدا اشک میریخت. دلم به حالش میسوخت. خیلی
زود زندگی روی نحشو بهش نشون داده بود. از
مردای زندگیش هیچ خیری ندیده بود. دستشو گرفتم
و گفتم:

-میدونم احساس خیلی بدی داری. حقم داری. اما
جلوی ضرر رو هرچه زودتر بگیری بهتره. برادرت
صلاح تورو میخواد، مطمئن باش. اون مرد، اصلا
لایق تو نبود. چجوری بگم؟! ببخشید اما اون اصلا
آدم نبود. ارزش خودتو بدون. نذار اینجور آدم
تحقیرت کنن. با قدرت بیشتر به زندگیت ادامه بده.

جانان با حرفام کمی آروم شده بود. برگشت به طرفم
و با بغض گفت:

-من از اولم ضعیف بودم باران. زود اعتماد میکنم،
زود دل میبندم. با آدمای اطرافم همیشه صادق بودم.
فکر میکردم بقیه هم مثل من هستن.

لبخندی به صورت زیباش پاچیدم و گفتم:

-تو قلب مهربونی داری عزیزم. اما باید واقع بین هم
باشی. کمتر انسانی مثل خودت صاف و ساده پیدا
میشه. حتی پدر و برادر و مردای فامیلت هم اینطوری
نیستن.

جانان سر به زیر انداخت و گفت:

-آره حق با توئه. من احمق بودم.

جانان باید با واقعیت روبرو میشد. امکان داشت چند
روز، یا حتی چند ماهی حال دلش بد باشه. ولی
ارزش اینو که یه تصمیم درست بگیره داشت. امیدوار
بودم بعد از پشت سر گذاشتن این اتفاق قوی و با
اراده بشه.

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

قبل از شام جانی به ویلا اومد و از ثریا خواست که مقداری غذا توی ظرف بریزه تا با خودش ببره. ثریا که جرات سوال کردن نداشت، اما بیتا ازش پرسید؛ -معلوم هست اینجا چه خبره جانیار؟! بقیه کجان؟ غذا برای کی میبری؟

جانیار بوسه ای روی گونه ی مادرش زد و گفت:

-یه جمع دوستانه ست بیتا جون. من و جاوید و امیرکیان توی باغ هستیم. شبم اونجا میمونیم شما نگران نباشید.

بیتا که از کار پسرا متعجب شده بود با چشمای گرد شده گفت:

-شما دوتا اون امیرکیانم از راه به در میکنید. انگار نه انگار که با نامزدش اومده مسافرت. بهش بگو باران تنه‌است شب برگرده.

قبل از جانی رو به بیتا گفتم:

-من مشکلی ندارم بیتا جون. به من گفته بود. بذارید راحت باشن.

جانی خندید و گفت:

-اینه میگن شاه میبخشه وزیر نمیبخشه ها!!!

بیتا مُشتی به بازوی جانی زد و به آشپزخونه رفت تا به ثریا دستور چیدن میز شام رو بده.

میز شام امشب از اعضای ویلا خالی بود. فقط منو جانان و بیتا و جهان بودیم. جهان که هنوزم از دست جاوید عصبانی بود اصلا سراغشو نگرفت. اما علت غیبت جانی و امیرکیان رو جويا شد که بیتا گفت:

-پسرا امشب دور هم جمع شدن.

جهان زیرچشمی نگاهی به جانان که با غذاش بازی میکرد انداخت و گفت:

-جانان جان چیزی شده؟ چرا دمقی دخترم؟

جانان بدون نگاه کردن به صورت پدرش گفت:

-نه باباجون فقط کمی حالم خوب نیست.

کاش جانان حقیقت رو به باباش میگفت. کاش میگفت که چه اتفاقی افتاده، تا حمایت پدرش رو به دست میاورد. ولی ترجیح داد سکوت کنه و حرفی نزنه.

فکر کنم این مسئولیت رو هم جاوید باید انجام میداد.
چه اوضاعی شده بود برای این خانواده! دلم برای
زندگی ساده خودمون تنگ شده بود.

جانان زودتر از همه میز رو ترک کرد و به اتاقش
رفت. من هم بعد از چند دقیقه بابت شام تشکر کردم.
میخواستم به اتاقم برم که جهان گفت:

-باران جان تو نمیدونی جانان چشه؟

نگاهی به این مرد میانسال و جذاب کردم. شباهت
زیادی به جاوید داشت. انگار دوران میانسالی جاوید
روبروم قرار گرفته بود. چی باید جواب میدادم؟! دلم
نمیخواست دروغ بگم. نمیخواستم متهم به خبرچینی
هم بشم. بنابراین گفتم:

-راستش اتفاق که آره افتاده. اما من چیزی نگم
بهتره. جاوید خودش به موقع بهتون میگه.

بعد از جواب دادن به جهان سریع به طبقه ی بالا
اومدم تا مورد هجوم سوالات دیگه قرار نگیرم. توی
اتاق با خیال راحت لباسامو عوض کردم و یه تاپ
بندی با شلوارک پوشیدم. به خاطر حرف جانی
مطمئن بودم که امشب خبری از پسرا نیست. پس

راحت میتونستم تا خودِ صبح آزاد باشم. هنوز اول
شب بود و زیاد خوابم نمیومد.

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

مشغول اتاق گردی بودم که چشمم به چند تا کتاب
افتاد. کتابا در قسمت دکوری یکی از کمدها بودن.
رفتم تا نگاهی بهشون بندازم. بیشترشون رمان بود.
یکیشونو که اسم عاشقانه تری داشت انتخاب کردم تا
بخونم. از بیکاری که بهتر بود. صفحه ی اول رو که
باز کردم یه دست نوشته دیدم. با خط کاملاً معمولی
نوشته بود؛

"تقدیم به بیتای عزیزم"

پس این کتابا برای بیتا بود! هیچ نام و نشونی از هدیه کننده نبود. اهمیتی ندادم و شروع به خواندن کردم. داستان جالب و قشنگی داشت. یه قصه ی عاشقانه و رمانتیک. انقدر غرق در رمان شده بودم که گذر زمان رو احساس نکردم. چشمام خسته شده بودن. سر که بلند کردم دیدم ساعت از دوازده شب هم گذشته. خوابم گرفته بود ولی کشش داستان وسوسه ام میکرد باز هم بخونم. تقریبا نصف بیشترشو خونده بودم.

آخرای رمان به زور چشمامو باز نگه داشته بودم. هرطور بود بیدار موندم و تمومش کردم. حتی دیگه نا نداشتم که کتاب رو سر جاش برگردونم. کتابو روی پاتختی گذاشتم و خوابیدم. به ثانیه هم نکشید که خوابم برد.

نمیدونم خواب میدیدم یا واقعیت داشت؟! هرچی بود این نوازش موها و گونه ام برام فوق العاده لذت بخش بود. فکر کنم تحت تاثیر رمان، داشتم یه رویای قشنگ میدیدم. دست نوازشگر به گردنم که رسید یاد سام افتادم. وحشت کردم! هراسان از خواب پریدم و با دیدن مردی که کنار تختم نشسته بود تا مرز سخته رفتم! تاریک بود. نمیتونستم چهره اش رو تشخیص

بدم. چشمای خواب آلودم هنوز به محیط عادت نکرده بود. اونم حرفی نمیزد. فقط زل زده بود به چشمام! حالت طبیعی نداشت. سرش روی گردنش سنگینی میکرد. آروم دست بردم و آباژور کنار تخت رو، روشن کردم. جاوید بود! با حال خراب! به نظر مست میومد. اما اینجا چیکار میکرد؟!

اصلا حواسم به نوع پوششم نبود. وقتی نگاه جاوید سر خورد روی سینه هام، پتو رو بالا کشیدم تا مثلاً خودمو بپوشونم. با لحن آروم اما جدی گفتم: -تو اینجا چی میکنی؟ کی به تو اجازه داد نصفه شبی بیای توی اتاق من؟

حرفی نمیزد جوابش فقط نگاه خیره اش بود. نگران شدم! نکنه حالش خوب نیست! نکنه توی خوردن مشروب زیاده روی کرده باشه؟! بیخیال سر و وضع شدم. پتو رو کنار زدم و به طرفش رفتم. چشمای قرمزش همینطور به من بود. نزدیکش که شدم، دست روی گونه ای که چند ساعت پیش خودش سیلی زده بود گذاشت! میخواستم سرمو بکشم کنار، که نداشت! این بار با لحن ملایم تری گفتم:

-چیزی شده؟ چیزی احتیاج داری؟ آگه حالت خوب نیست کمکت کنم بری توی اتاقت؟

جاوید بالآخره به حرف اومد؛

-تورو میخوام باران. من به تو احتیاج دارم. بذار نگاهت کنم. بذار لمست کنم. بذار انقدر نوازشت کنم تا اشباع بشم.

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

حتما داشت هزیون میگفت! از تعجب زبونم بند اومده بود. چرت و پرتاشو گذاشتم پای مستیش. حرفو عوض کردم و گفتم:

-میخوای برات یه فنجون قهوه درست کنم؟

بلند شدم که برم، دستمو گرفتم. حالا تمام قد با اون لباسای نیم وجبی جلوش وایستاده بودم! اونم روبروم وایستاد و گفت:

-قهوه ی من تویی. اون چشمای جادویته! چرا
حرفامو باور نمیکنی باران؟!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-تو حالت خوب نیست جاوید.

فاصله رو با یه قدم پر کرد و گفت:

-من خوبم. بهتر از همیشه. به هوش تر از هر روز.
دیگه نمیتونم به خودم دروغ بگم. دوست دارم باران.

شنیدن این جمله حالمو دگرگون کرد. قلبم زیر و رو
شد. قفسه ی سینه ام از شدت تپش قلبم بالا و پایین
میشد. جاوید آدمی نبود که الکی به هر دختری بگه
دوست دارم! اما حال غیرطبیعی امشبش منو به شک
مینداخت. هر قدمی که نزدیکترم میشد، من ازش
فاصله میگرفتم. چشمای خمارش پر از خواستن بود.
باید ازش میترسیدم ولی ته دلم قرص بود! انقدر اون
جلو اومد و من عقب رفتم که افتادم روی تخت. جاوید
هم از فرصت استفاده کرد و افتاد روم! تا به خودم
بیام دیدم لبام اسیر لبای تشنه اش شده! چه مرگم
شده بود که پشش نمیزدم؟! اون مست و پاتیل بود،
من که هوشیار بودم! من چرا توی این فعل حرام
همراهیش کردم؟!

بالآخره به خودم اومدم و با فشار دستم جاوید رو کنار زدم. اصلا باورم نمیشد که همچین غلطی کرده باشم! به طرف دستشویی رفتم و لب و دهنمو چند باری شستم. داشتم خودمو گول میزدم! مگه با شستن کاری که کرده بودم پاک میشد؟! داشتم خفه میشدم. چرا؟ چرا همچین کاری کردم؟! چرا یه لحظه از خود بیخود شدم؟!!

بیرون که اومدم دیدم جاوید روی مبل نشسته و داره سیگار میکشه. امیرکیان که گفته بود جاوید اهل سیگار نیست! پس چرا توی این چند روز مثل دودکش شده بود؟!!

خجالت میکشیدم باهاش روبرو بشم. سریع به طرف کمد رفتم و یه مانتو پوشیدم. جاوید هم همه ی حرکاتمو زیر نظر داشت. لبخندی زد و گفت:
-امشب شیرین ترین عسل دنیارو مزه کردم.
رومو ازش برگردوندم و گفتم:
-برو بیرون.

پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-این چند ساعت هی پیکمو پر و خالی کردم اما این
آخری بدجوری مست و بیهوشم کرد.

چیزی نگفتم. اون داشت از بوسیدن لبهای من میگفت
و من کودن جرات نداشتم برم بزنم زیر گوشش.
سیگارش رو توی زیرسیگاری له کرد و در ادامه
گفت:

-خیلی خوشمزه ای دختر، تازه مزه ات رفته زیر
زبونم.

به طرفش هجوم بردم. از بازوش گرفتم و با حرص
گفتم:

-گمشو برو بیرون عوضی.

عین خیالم نبود! گویا حرص دادن من براش لذت
داشت. از روی مبل بلند شد و در حالیکه به طرف در
میرفت گفت:

-بالآخره مال خودم میشی پاستیل من.

#پارت_صدو_بیست_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

جاوید از اتاق بیرون رفت. من موندم و حس عذاب وجدان! چرا در برابر این پسر انقدر خودباخته بودم؟! چرا بهش اعتراض نمی‌کردم؟! پس چی شده بود اون همه غیرت و جنگجوییم؟! من که اجازه نمیدادم هیچ پسری حتی بهم نزدیک بشه، حالا چی شده بود که یه پسر منو به شدیدترین و بدترین حالت ممکن میبوسه و من حرفی نمی‌زنم؟! خیلی سعی می‌کردم این اتفاق رو نادیده بگیرم و بیخیالش بشم. اما مگه میشد! هرچی بیشتر فکر می‌کردم بیشتر شرمنده میشدم. همش اون صحنه جلوی چشمم بود! صحنه ای که یادآوریش باعث میشد زیر دلم تیر بکشه! این تجربه برام عجیب بود! یه لذت توام با شرمساری! بالاخره فکر و خیال دست از سرم برداشتن و خوابم برد.

میدونستم صبح شده. آفتاب خودشو تا وسط اتاق رسونده بود. ولی من تمایلی به بیدار شدن نداشتم. دلم نمیخواست چشمم به کسی بیوفته. احساس می‌کردم دیشب همه شاهد بوسه ی منو جاوید بودن.

خجالت میکشیدم. تصمیم گرفتم تا زمان برگشتن به
تهران توی اتاق بمونم. البته اگه بذارن!

پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم و دوباره چشمامو
بستم. خوابم که نمیرد، اما بهتر از روبرو شدن با
بقیه بود. چشمام دوباره داشت گرم میشد که صدای
مشاجره از پایین به گوشم رسید. خواستم اهمیتی ندم
اما دست خودم نبود. فضولی توی خونم بود! از روی
تخت پایین اومدم تا نزدیک در برم شاید بهتر بشنوم
چه خبره؟! صدای جاوید و پدرش رو شناختم ولی
واضح متوجه نمیشدم موضوع بحثشون چیه! چاره ام
نمیشد، درس عبرت نگرفته بودم که سرم توی لاک
خودم باشه!

آروم در اتاقو باز کردم و پاورچین نزدیک پله ها
رفتم. صدای گریه ی جانان توجهم رو جلب کرد. پس
جاوید کار خودشو کرده بود! جهان سرش دادوبیداد
میکرد که چرا سرخود عمل کرده و چیزی به اون
نگفته.

جاوید روی یکی از مبلا نشسته بود. ظاهرا آروم و
راضی به نظر میرسید. انگار یه باری از دوشش

برداشته شده. پسره ی پررو! کارشو کرده حالا خوش
و خُرّم نشسته سر جاش.

بعد از چند دقیقه سکوت در برابر غروندهای جهان،
جاوید با لحن آرومی گفت:

-ببین بابا، اون پست فطرت یه حرومزاده و زنباره
بود. جانان خودشم خبر داره. اون حتی با بهارم.....

ادامه ی حرفشو خورد و چیزی نگفت. جهان که
عصبانیت سرتاپاشو فرا گرفته بود بعد از اینکه
فنجون قهوه اش رو، روی میز گذاشت گفت:

-هرچی بود. نباید با من مشورت میکردی؟! حالا
جواب مادرتو چی بدم؟ از فردا زنگ پشت زنگ که
دو روز دختره اومد ایران، عرضه نداشتید نگهش
دارید. زندگیشو داغون کردید و هزار تا نیش و کنایه
ی دیگه!

#پارت_صدو_بیست_وشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید میدونست که حق با پدرشه، به خاطر همین سعی میکرد زیاد دهن به دهنش نذاره. ثریا هم این وسط تند تند مشغول چیدن میز صبحونه بود. فقط از یه چیزی سردرنمیاورد! چرا بیتا و جهان لباس پوشیده آماده بودن؟ جایی میخواستن برن؟! توی یکی از این رفت و برگشت های ثریا، جاوید بهش گفت:

-میزو چیدی برو باران خانومو صدا کن بیاد صبحونه بخوره.

به محض شنیدن اسم خودم به سرعت به اتاقم برگشتم. راه گریزی نبود. باید باهاش روبرو میشدم. کتاب رمان رو سرجاش گذاشتم و لباسامو عوض کردم. کاش فرصت بود اون چندتا رمان دیگه رو هم میخوندم. ولی حیف که باید برمینگشتم تهران.

نیم ساعت بعد از دستور جاوید، ثریا در اتاقم رو زد. من که از قبل منتظرش بود، درو باز کردم و گفتم:

-سلام ثریا خانوم، صبح بخیر.

ثریا نگاه خاصی بهم انداخت و با همون لهجه ی شیرینش گفت:

-سلام خانم جان. ظهرت بخیر. آقا گفتن بیا پایین برای صرف صبحانه.

نگاه ثریا برام عجیب بود! توی ذهنم همه ی چیزهای عجیب و غریب رو ربط میدادم به اتفاق دیشب.

از ثریا نگاه گرفتم و به طرف پایین حرکت کردم. برخلاف همیشه ثریا به آشپزخونه نیومد، از ساختمون خارج شد. فکر میکردم بقیه هم سر میز منتظرم هستن اما به جز جاوید هیچکس دیگه ای نبود. دورترین صندلی بهش رو انتخاب کردم و نشستم. ساعت یازده بود. پس بقیه کجا بودن؟! اصلا دلم نمیخواست سر صحبت رو باهاش باز کنم، بنابراین آروم و بی صدا مشغول خوردن شدم. جاوید هم به صندلی تکیه داده بود و به من نگاه میکرد. زیر نگاههای خیره اش معذب بودم. لقمه از گلوم پایین نمیرفت. گرسنه بودم اما باید قید اون همه خوراکی های خوشمزه رو میزدم. شکلات صبحونه بهم چشمک میزد اما بر خواسته ام غلبه کردم و بلند شدم. قبل از اینکه حرکتی بکنم جاوید محکم گفت:

-کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟!

پشتمو بهش کردم و گفتم:

-به لطف شما سیر شدم. میرم زنگ بزنم به امیرکیان که برگردیم تهران.

جاوید هم از روی صندلیش بلند شد. ازش ترس داشتم! اعتمادمو بهش از دست داده بودم. اما خودمو نباختم و سر جام وایستادم. نزدیکم که شد لبخندی زد و گفت:

-خوشبختانه امروز با من همسفری.

به طرفش برگشتم و با بهت نگاهش کردم. بعد از چند لحظه پرسیدم؛

-منظورت چیه؟! امیرکیان کجاست؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-فکر کنم تا الان رسیده باشن فرودگاه. باید اون بی ناموسو سوار هواپیما کنه تا برگرده لندن.

با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:


-بقیه؟ بقیه کجان؟ جانان؟ جانی؟!

جاوید با خونسردی جواب داد؛

-اونام رفتن. فقط موندیم من و تو.

#پارت_صدو_بیست_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

باورم نمیشد! یعنی چی که رفته بودن؟! این امکان
نداشت! چرا امیرکیان منو جا گذاشته بود؟! اصلا چرا
هیچکس چیزی به من نگفته بود؟! با هزاران سوال
بی جواب دست و پنجه نرم میکردم! انگار همه چیز
دست به دست هم داده بود تا ما دوتا تنها بشیم!
دلشوره داشتم! میترسیدم! اگه جاوید مثل دیشب
بخواد به حریم تجاوز کنه چی؟! اصلا میشد اسم کار
دیشبشو تجاوز گذاشت؟! به محض یادآوری دیشب به
طرف بالا دوئیدم و گفتم:

-من با تو هیچ جا نمیام. خودم بدم چجوری برگردم.
جاوید هم داشت دنبالم میومد. سرعتمو زیادهتر کردم تا
زودتر به اتاق برسم و درو قفل کنم، اما از بخت بدم
بهم رسید و پاشو گذاشت لای در. توی این
زورآزمایی مسلم بود که زور اون بیشتره. در با شدت
باز شد. به طرف لباسام و چمدونم رفتم و گفتم:

-مگه مغز خر خوردم که با تو همسفر بشم! تو....
تو.... دیشب.....

بغض کرده بودم. گفتنش برام راحت نبود. جاوید برای
اینکه اعتمادمو جلب کنه جلوتر نیومد. از همون
فاصله گفت:

-معذرت میخوام باران. دیشب توی حال خودم نبودم.
زیاده روی کردم. وقتی اونجوری دیدمت دیگه
نفهمیدم چی شد. فقط با مستی بود که میتونستم
اوضاع آشفته ات رو فراموش کنم. دیشبم اومده بودم
معذرت خواهی کنم. وقتی دیدم خوابی خواستم یه دل
سیر نگاهت کنم. ولی.....

نگاه غضب آلودی بهش انداختم و گفتم:

-ولی چی؟! هان؟! پیش خودت گفتی یه دختر
بی کس و کار پیدا کردم بذار یه ناخونکی بهش بزنم
آره؟ همتون مثل هم هستید! تا یه دختر و میبینید دیگه
از مغزتون فرمان نمیگیرید بلکه بنده ی زیر دلتون
میشید.

جاوید از حرفای رک و راستم شگفت زده شده بود!
همینجور مات و مبهوت نگاهم میکرد. بعد از اینکه

لباسامو پوشیدم چمدونمو برداشتم و با نیش و کنایه
گفتم:

-بابت مهمون نوازیتون ممنون.

از کنارش که رد شدم، دسته ی چمدون رو گرفت و
قاطع گفت:

-با هم برمیگردیم باران.

چمدون رو با شتاب از دستش درآوردم و با پوزخند
گفتم:

-لطف عالی مستدام.

جلوی راهم سبز شد و باز هم با لحن ملایمی گفت:

-من که عذرخواهی کردم. لج نکن. بمون توی اتاقت
بعداز ناهار راه میوفتیم.

انگار مرغ من یه پا داشت. افتاده بودم روی دنده ی
لج! از کنارش راه باز کردم و گفتم:

-نمیخواه شما زحمت بکشی. از شما به من رسیده!

همین که خواستم درو باز کنم، کف دستشو روی در
گذاشت. از شدت ضربه در با صدای وحشتناکی بسته
شد. ناخودآگاه چشمامو بستم. دست زیر چونه ام برد
و از لای دندونای قفل شده گفتم:

-حرفِ حالیت نیست نه؟!!

#پارت_صدو_بیست_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

ازش ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم. پروتر از
این حرفا بودم. مستقیم توی چشماش نگاه کردم و
گفتم:

-چیه؟! نکنه بازم میخوای بهم تجا.....

دستشو که بالا برد، حرفمو خوردم. به جاش
نیشخندی زدم و گفتم:

-آره بزن. دستتم که هرزه. نشون دادی هیچ فرقی با
سام نداری.

جاوید دستشو مشت کرد، کوبید به دیوار و گفت:

-منو با اون مقایسه نکن باران. چرا نمیفهمی؟ من
خر دوست دارم. عاشقتم. چطور میتونم کسی رو که
عاشقشم اذیت کنم؟!!

همونجا خشکم زد! چمدون از دستم رها شد و به زمین افتاد. چی داشت میگفت؟! عاشقمه؟! مگه میشه؟ جاوید پایدار کجا و من کجا؟ خنده ام گرفته بود. پقی زدم زیر خنده! کم کم خنده هام تبدیل به خنده ی هیستریک شد. باورم نمیشد! توی اوج خنده اشکام سرایز شدن. جاوید هم وایستاده بود و نگاهم میکرد. خنده هام که کمتر شد بریده بریده گفتم:

-هه.....تو...پیش خودت...چی فکر.... کردی؟ یه چیزی میندازم..... گرفت که چه بهتر، نگرفتم چیزی از دست ندادم که.

جاوید جلوتر اومد، صورتمو با دستای مردونه اش قاب گرفت و گفت:

-انقدر سخته باور کردنش؟! توی همون نگاه اول دلمو بهت باختم باران. منم مثل تو اولش باورم نمیشد! اما بیشتر که دیدمت مطمئن شدم این حس دروغ نیست. الکی نیست. هوس نیست.

این بار لبخند تلخی زدم و گفتم:

-لازم نیست به خاطر اینکه باهات برگردم تهران این اراجیفو سر هم کنی. باشه منتظر میمونم تا بعدازظهر

با هم برگردیم. اما به محض رسیدن به تهران نه
میخواهم تورو ببینم نه اون پسر خاله ی مُنگولتو.
برق رضایت توی چشماش موج میزد. لبش کمی به
خنده باز شد و گفت:

-بهت ثابت میکنم که اراجیف نیست.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. برگشتم و روی تخت
نشستم. از دست امیرکیان خلاص شده بودم حالا
افتاده بود گیر این یکی. اینا از اون آدمایی هستن که
امروز عاشقن فردا فارغ.

ساعت هنوز دوازده بود. نمیدونستم چطور این چند
ساعت خودمو سرگرم کنم! سر که چرخوندم چشمم
روی کتابا ثابت موند. بهتر بود یکی دیگه رو هم
میخوندم.

اول این کتاب هم مثل قبلی تقدیم شده بود به بیتا.
همون دست خط! از جهان بعید بود اهل این رمانتیک
بازیا باشه! روی تخت دراز کشیدم و شروع به
خوندن کردم. داستان این رمان هم قشنگ و عاشقانه
بود. صحنه های احساسی زیاد داشت. من هم تحت
تاثیر این صحنه ها گاهی میخندیدم و گاهی گریه
میکردم.

جادوی کتاب باعث شده بود گذر زمان رو حس نکنم.
برای اولین بار که سر بلند کردم دیدم دو ساعت
گذشته!

#پارت_صدو_بیست_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کتاب به نیمه رسیده بود. خبری از جاوید نبود! انگار
از خداهش بود تا وقت رفتن من توی اتاق بمونم. با
حرفام بدجوری چزونده بودمش. حقش بود پسره ی
پررو! فکر کرده چون پولداره میتونه منو بخره! اما
کور خونده.

دوباره شروع به خواندن ادامه ی داستان کردم.
داستانش کمی تلخ بود ولی بیشتر به واقعیت نزدیک
بود. دختری که برای نجات جون خودش و بچه اش
مجبور میشه فرار کنه.

هنوز چند صفحه ای باقی مونده بود که در اتاق زده
شد. بعد از گفتن بله؟ ثریا اومد داخل و گفت:

-ناهار آماده ست خانم جان. آقا جاوید گفتن پیام
دنبالتون.

به پهلوی چرخیدم و گفتم:

-اشتها ندارم ثریا خانوم. به آقا بگو ناهارشو که
خورد آماده بشه بریم.

ثریا همینجور هاج و واج منو نگاه میکرد. روی تخت
نشستم و گفتم:

-چی؟ چرا نمیری؟

ثریا که مدام دستاشو به حالت شستشو به هم میمالید
گفت:

-آخه؟..... آخه میدونی چی خانم جان؟..... آقا گفتن
بدون شما نرم پایین.

کتاب رو محکم بستم و گفتم:

-آقا غل.....

با چشمای گرد شده ی ثریا جمله ام رو ناتموم
گذاشتم. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-انگار این بچه پولدارا عادتشونه به همه زور بگن.

به همراه ثریا به طبقه ی پایین رفتم. بارون گرفته بود. هر لحظه هم شدیدتر میشد. میز چیده شده بود. روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم:
-زودتر بخور که بریم.

جاوید به ثریا یه اشاره ای کرد، بعد برای خودش غذا کشید. دیدم که ثریا داره برام برنج و خورشت میکشه. اونارو که جلوم گذاشت، یه پیش دستی هم سالاد کشید. با تعجب داشتم نگاهش میکردم اما اون به روی خودشم نمیآورد. بعد از اینکه کارش تموم شد، یه نوش جونتون گفت و سریع جیم شد!

زیرچشمی نگاهی به غذا انداختم. رنگ و بوش بدجوری اشتهامو قلقلک میداد. لجبازی رو کنار گذاشتم و چند قاشقی خوردم. لبخند رضایت جاوید روی مخم بود. هنوز به خاطر اون بوسه ی یهویی از دستش عصبانی بودم.

داشتم سالادمو میخوردم که ثریا حاضر و آماده رفت جلوی جاوید و گفت:

-آقا اگه با من کاری ندارید من برم؟ خودتون درارو قفل میکنید دیگه؟

جاوید از توی جیبش پاکتی درآورد. گرفت جلوش و گفت:

-قدم نورسیده مبارک ثریا خانوم. از طرف من به دخترت هم تبریک بگو.

پس ثریا نوه دار شده بود. وقتی اومد از من خداحافظی کنه لبخندی زدم و گفتم:

-مبارک باشه ثریا خانوم.

ثریا هم متقابلا لبخندی به روم زد و گفت:

-تشکر خانم جان. انشالله قسمت شما.

با این حرفش احساس کردم صورتم یه کوره آتیش شد. جلوی جاوید خجالت کشیدم.

بعد از رفتن ثریا من هم به اتاق اومدم تا وسایلم رو توی ماشین ببرم. وقتی به طبقه ی پایین رسیدم جاوید چمدونم رو گرفت و گفت:

-من میبرم توی ماشین.

#پارت_صدو_سی

#موسم_باران 

#کی_ممنوع

مخالفتی نکردم و اجازه دادم کمک کنه. بارون شدت گرفته بود. جاوید تا وسایل رو بذاره توی ماشین مثل موش آب کشیده شد. کاپشن خیشش رو بایه کت بلند عوض کرد. از توی کمد جلوی در یه چتر برداشت و گفت:

-بیا بریم.

تا دم ماشین چترو بالای سرم گرفت تا خیس نشم. شاید داشت این کارهارو برای دلجویی از من میکرد. موفق هم شده بود. چون دیگه از عصبانیت خبری نبود! از این رفتارهای جنتلمانه اش خوشم اومد. در جلو رو باز کرد و من هم مجبور شدم کنارش بشینم. شُرشر بارون رانندگی رو سخت میکرد. ترافیک خیلی سنگینی هم توی شهر هم توی جاده بوجود اومده بود. آمبولانس آژیرکشان راه رو باز میکرد تا به مقصد برسه. حتما تصادفی اتفاق افتاده بود! بعد از چند دقیقه به یکی از پلیس راهها رسیدیم. ماشین های جلویی یکی پس از دیگری با زدن راهنما دور میزدن! معلوم نبود چی شده بود! به ایست بازرسی

که رسیدیم، مامور راهنمایی و رانندگی به جاوید گفت:

-آقا لطفا برگردید. کوه ریزش کرده.

جاوید نگاهی به من انداخت و بعد رو به همون افسر گفت:

-جاده های دیگه چطور؟

افسر جواب داد؛

-یکی از جاده ها ترافیک خیلی سنگینی داره. اون یکی هم سیل اومده جاده رو برده. بهتره تا فردا صبر کنید. فردا حتما راه باز میشه.

جاوید جاده رو دور زد! فکر کردم حتما میخواد از مسیر دیگه ای به تهران بریم. وقتی افتادیم توی خیابون ویلا به طرفش برگشتم و گفتم:

-چیکار داری میکنی؟!

جاوید بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-مگه نشنیدی چی گفتن؟ جاده ها بسته ست. امشب میمونیم فردا صبح زود حرکت میکنیم.

من باید هرچه زودتر برمیشتم تا نگین رو توی بیمارستان بستری کنم. باید کلیه رو به دست

میاوردم. زبونم بند اومده بود! ماشین که متوقف شد
قبل از پیاده شدن جاوید با تشر گفتم:

-من باید همین امروز برگردم تهران. خواهرم مریضه
باید توی بیمارستان بستری بشه.

جاوید که یه دستش به در بود به طرفم برگشت و
گفت:

-میگی یعنی پرواز کنیم؟ تو بگو چیکار کنم؟

عقلم به جایی نمیرسید. یعنی راه دیگه ای نبود؟! بعد
از بارون حالا بارش برف شروع شده بود. اگه جاده
ها تا چند روز دیگه هم باز نمیشد چی؟! داشتم
دیوونه میشدم.

جاوید که دید سخت تو فکرم، دوباره روی صندلی
نشست و گفت:

-اگه نگران خواهرتی، میسپرم به امیرکیان که
کاراشو انجام بده. فردا هم میبرمت تهران. از این
جاده نشد از سمت رشت میریم.

به محض اینکه اسم جاده ی رشت رو آورد با
خوشحالی گفتم:

-همین الان از سمت رشت بریم.

جاوید نفس عمیقی کشید و گفت:

-فایده نداره عزیزم. اون جاده الان ترافیکه. الان حرکت کنیم در خوشبینانه ترین حالت ممکنه فردام نرسیم تهران.

#پارت_صدو_سی_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

باید یه زنگ میزدم برای کلیه. باید پولو براشون واریز میکردم تا برای نگین نگهش دارن. همونطور که جاوید ماشینو داخل ویلا میبرد شماره رو گرفتم. همونطور که بهم قول داده بود کلیه هنوز فروخته نشده بود. ازش یه شماره کارت گرفتم تا پولشو براش واریز کنم. قبل از اینکه پیاده بشیم به جاوید گفتم:

-میشه منو تا یه عابر بانک برسونی؟ باید برای کلیه ی نگین پول واریز کنم.

جاوید باز هم تیر نگاهش رو مستقیم توی چشمم زد
و گفت:

-چقدر میخوای بریزی؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-پنجاه تومن.

جاوید با تعجب پرسید؛

-میلیون؟!

با علامت سر تایید کردم. جاوید کمی فکر کرد و گفت:

-مگه نمیدونی سقف کارت به کارت سه میلیونه؟

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟! پس من چه خاکی به سرم بریزم؟!

جاوید با خونسردی گفت:

-نگران نباش من برات انجام میدم. اما به این یارو

اعتماد داری که میخوای پنجاه میلیون به حسابش

بریزی؟

اگه اعتماد نمی‌کردم چی می‌کردم؟! با سردرگمی گفتم:

-چاره ی دیگه ای ندارم. باید اعتماد کنم.

جاوید در ماشینو کامل باز کرد و گفت:

-بیا بریم داخل تا راجع بهش همفکری کنیم.

با لب و لوجه ی آویزون دنبالش راه افتادم. همین که وارد ویلا شدیم. گوشیشو درآورد و یه تماس گرفت. از نوع حرف زدنش فهمیدم که پشت خط امیرکیانه.

جاوید از من خواست شماره ی واسطه ی کلیه رو بدم. بعد از اینکه شماره رو گفتم، جاوید به امیرکیان گفت که بره با طرف صحبت کنه. به محض اینکه مطمئن شد پولو براش واریز کنه.

با اون که از دستش عصبانی بودم اما از این کارش دلگرم شدم. ته دلم قربون صدقه اش میرفتم اما ظاهرا خودمو بی تفاوت نشون میدادم.

جاوید بعد از اینکه صحبتاش با امیرکیان تموم شد تلویزیون رو، روشن کرد تا از اوضاع جوّی این منطقه اخبار به دست بیاره. شبکه استانی مدام اعلام میکرد که جاده ها بسته ست و برف و کولاک ادامه داره. همچنین هشدار میدادن که ممکنه چند روزی مجبور به خونه موندن بشیم. از مردم میخواستن که مواد غذایی و آب به مقدار کافی داشته باشن.

واللای خدای من! این دیگه چه بلایی بود سرم اومد؟! نکنه مجبور بشم چند روز دیگه تنها با جاوید اینجا

بمونم؟! جدا از مسئله ی نگین اتفاقات خوبی بین ما
نیوفتاده بود!

به جاوید که با دقت داشت اخبار گوش میداد گفتم:
-میشه از اتوبان رشت هم خبر بگیری؟

جاوید به شبکه ی دیگه ای زد. کانال استان گیلان
بود. اونجا هم همون حرفا و همون هشدارها! جالب
اینجا بود که اتوبان رشت قزوین هم به خاطر کولاک
بسته شده بود! از همون چیزی که میترسیدم سرم
اومده بود. جاوید بیرون رفت و چند دقیقه بعد با
چمدونامون برگشت. موندنی شده بودیم!

#پارت_صدو_سی_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کاش فقط زودتر تموم میشد. از تنها بودن با جاوید
میترسیدم. بعد از اون بوسه دیگه بهش اعتماد
نداشتم. بدجوری گشنه ام شده بود. از غیبت جاوید
استفاده کردم و به آشپزخونه رفتم. از غذای ظهر

توی یخچال مونده بود. بیرون آوردم تا گرمش کنم.
حواسم پی روشن کردن گاز بود که با صدای جاوید
در جا پریدم؛

-واسه منم بیار خیلی گرسنه شدم.

انگار نوکر پدرش بودم! نمیدونم چرا عصبانیتم
فروکش نمیکرد. اصلا معلوم نبود با خودم چند چندم!
یه کشش خاصی نسبت بهش داشتم، ولی به خاطر
اون کارش دلم میخواست سر به تنش نباشه. شاید با
دست پس میزد و با پا پیش میکشیدم!!!

بعد از اینکه غذاها گرم شد، توی ظرف کشیدم و
گذاشتم روی میز. نوشابه و سالاد هم از توی یخچال
آوردم. دوتا بشقاب روی میز گذاشتم و روبروش
نشستم. تمام مدت جاوید حرکات منو زیر نظر داشت!
شانس آوردم هول نشدم و چیزی رو ننداختم بشکنم.

من غدامو کشیدم اما جاوید همچنان چشمش به من
بود! چقدر از طرز نگاهش وحشت داشتم! این جاوید،
با جاوید قبل از بوسه زمین تا آسمون فرق میکرد!
فکر میکردم قابل اعتماد ولی نشون داد که جاش
برسه از همه بدتره!

محالش نکردم و با اشتها مشغول خوردن شدم. بعد از
چند دقیقه در حالیکه برای خودش غذا میکشید گفت:
-درسته مست بودم اما حرفام عین واقعیت بود. من
میخواهم باران.

جمله ی آخرش باعث شد غذا پیره توی گلوم. سرفه
هام بند نمیومد. جاوید سریع به طرفم اومد و به پشتم
زد. سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت:
-خوبی؟ بذار فوت کنم توی دماغت.

با تعجب نگاهش کردم! این دیگه چه روشی بود؟!
بهت و تعجب منو که دید با لبخند گفت:

-بچه که بودیم چیزی میپیرید توی گلومون مامانم توی
دماغمون فوت میکرد تا راه نفسمون باز بشه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-ممنون خوبم.

بعد زیر لب نجوا کردم؛

-حالا خوبه تنفس دهان به دهان بهتون نمیداده!
جاوید در حالیکه روی صندلی خودش برمیگشت
لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-اتفاقا اونم بلدم.

دیگه داشتم از دستش منفجر میشدم! گوشاشم چقدر
تیز بود! حرفی نزدم و دوباره مشغول شدم. اونم
شروع به خوردن کرد. بعد از چند قاشق دوباره بحث
رو پیش کشید؛

-چجوری بهت ثابت کنم که عاشقت شدم؟

بهش نگاه کردم و با پوزخند گفتم:

-مگه عاشق شدن الکیه؟ اسم حسی که داری عاشقی
نیست فکر کنم حس جای دیگه ات زده بالا!

جاوید اخمی کرد و با ناراحتی گفت:

-این چه حرفیه؟ من اگه میخواستم بلایی سرت بیارم
که کاری واسم نداشت. الانم که بهترین موقعیته.

یهو سرمو بلند کردم و با خشم نگاهش کردم.

جاوید خندید و گفت:

-خب حالا. نگفتم که قصد همچین کاری رو دارم.

#پارت_صدو_سی_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

اما سریع جدی شد و گفت:

-اگه باورم نکنی، اگه بهم جواب مثبت ندی مجبور میشم یه کارایی بکنم.

دیگه طاقت نداشتم بشینم و چرت و پرتاشو گوش کنم. قاشق و چنگال رو پرت کردم روی میز و از جام بلند شدم. جلوی ورودی آشپزخونه خودشو به من رسوند. دستمو گرفت و گفت:

-بیا یه مدت با هم باشیم. اگه از من خوشت نیومد هرجا دوست داری برو. قول میدم عاشقم میشی.

چقدرم از خود راضی بود! حتما میخواست حسابی باهام خوش بگذرونه بعد در کمال ادب و احترام بگه که به درد هم نمیخوریم!

دستم از توی دستش درآوردم و گفتم:

-من اصلا وقت این جنگولک بازیارو ندارم. خواهرم هر روز به مرگ نزدیکتر میشه. باید به فکر اون باشم.

جاوید این بار هردو بازومو گرفت. نفسم به شماره افتاده بود! هرچقدر میخواستم ازش فرار کنم اون بیشتر نزدیکم میشد. نگاهش باهام حرف میزد. از خدا که پنهون نبود، منم ازش بدم نمیومد. وگرنه محال بود اجازه بدم کسی اینجور خودشو بچسبونه به من! جاوید که دید شوکه شدم، ولم کرد و گفت:

-تو فقط لب تر کن، همین الان عقدت میکنم.

این دیگه اصلا برام قابل هضم نبود! ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-ما به هم نمیخوریم جاوید. نمیخوام مثل این قصه ها، من وصله ی ناجور زندگیتون باشم. وقتی پدرت کسی مثل بهارو برات در نظر میگیره مطمئنا با من مخالفت میکنه.

جاوید مثل این گربه های خونگی دوروبرم میپلکید. روبروم وایستاد و گفت:

-من خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم نه بابام. تو فقط بله رو بهم بگو، ببین چیکار میکنم برات.

این اولین بار بود که یه پسر پولدار و همه چیز تموم از من خواستگاری میکرد! نمیدونستم چی بگم؟! با پیشنهادش منو غافلگیر کرده بود! من از این جماعت

میترسیدم. هیچ چیزشون به آدمیزاد نمیخورد. نه عاشقیشون نه خواستگاریشون! میترسیدم بعد از یه مدت دلشو بزنم و بره سراغ یکی دیگه! کاری که پدرش با مادرش کرده بود. جاوید هم از خونِ همون پدر بود. این که قابل کتمان نبود.

از طرفی دلم میخواست به خودم فرصت زندگی و عاشق شدن بدم. چند سالی میشد رنگ زندگی رو ندیده بودم. دو دل بودم! بعد از رفتن بابا به همه ی مردا بدبین شده بودم! به هرکی برای کمک رو انداختم ازم خواسته های نابجا داشتن! شروع به بازی با دستام کردم و گفتم:
-من باید فکرامو بکنم.

جاوید یهو بوسه ی ریزی روی گونه ام زد و گفت:
-مال خودمی.

برف یه ریز میبارید. انگار خیالِ توقف نداشت. همه جا سفیدپوش شده بود. با اون که هوا تاریک بود اما آسمون مهتابی رنگ شده بود. مثل صبح زود روشن و سفید. توی اتاقم داشتم به این چند روز اخیر فکر میکردم. به دست سرنوشت که منو انداخت توی این ویلا و حالا روبروی جاویدی که ازم میخواد همراهش

باشم. ته دلم یه چیزی بود که ساز مخالف میزد! کاش
انقدر عاشقش بودم که همون اول با جون و دل
پیشنهادش رو قبول میکردم. اما من نگران بودم!

#پارت_صدو_سی_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

هوس کردم توی این برف زیبا برم بیرون و هوای
تازه استنشاق کنم. احساس خفگی میکردم. کاش یکی
رو داشتم تا توی همچین شرایطی باهاش حرف
میزدم. دردودل میکردم. از احساساتم میگفتم. از
هیجانات درونیم. چقدر جای مادر توی زندگیم خالی
بود! چقدر هوس یه خواهر بزرگتر رو کردم! بغض
راه گلومو بسته بود. پالتوی کلاه دارمو پوشیدم و
بدون اینکه شال یا روسری سرم کنم کلاهم رو
گذاشتم. دلم یه برف بازی اساسی میخواست. اما
دستکش نداشتم.

خونه سوت و کور بود. تا دیروز دلم به وجود
اعضاش گرم بود اما امشب یه حال و هوای دیگه ای
داشت! خبری از جاوید نبود! از ساختمون خارج
شدم. برف دست نخورده روی زمین نشسته بود. به
آرومی قدم برمیداشتم و به جای پام نگاه میکردم.
نمیدونم توی این اثر پا چه لذتی بود که همه حتی
برای یک بار هم که شده امتحانش کردن؟! درخت ها
همه سفیدپوش شده بودن. چه منظره ی زیبایی خدا
خلق کرده بود! من که از دیدنش سیر نمیشدم.

همینطور که آروم و خرامان برای خودم راه میرفتم
یهو یه گوله برفی خورد به پشتم!

انتظار هرچیزی رو داشتم به جز این یه مورد! جاوید
لباس پوشیده و دستکش به دست داشت به طرفم
برف پرت میکرد! پس اونم هوس برف بازی کرده
بود! اولش خودمو به مظلوم نمایی زدم و گفتم:

-آقا این قبول نیست. جوانمردانه نیست. من دستکش
ندارم نمیتونم گوله برفی درست کنم. دستام یخ میزنه.

دیدم که داره دستکشاشو درمیاره تا به من بده! اما
دستای کوچیک و ظریف من کجا و دستکشای اون
کجا!

در همین حین آروم آروم نزدیکش شده بودم. وقتی دیدم حواسش نیست، با تموم قدرتم هولش دادم. افتاد زمین! من هم سریع شروع به ریختن برف روی سر و صورتش کردم. انتظارشو نداشت! فکر کنم بزرگترین سورپرایز عمرشو تجربه کرده بود! قیافش خیلی دیدنی بود. همه ی صورتش و ریش هاش که توی این چند روز بلندتر شده بود پوشیده از برف شد. با یه آدم برفی فرقی نمیکرد! از دیدنش زدم زیر خنده.

مست خنده بودم که یهو دستم کشیده شد! جاوید هم آروم نشست. منو کشوند کنار خودش! اولش از برخورد پشتم با برف احساس سرما کردم. اما به محض اینکه دستای گرم جاوید روی گونه ام نشست گر گرفتم! نمیدونم گرمای دستش بود یا حس دیگه ای که اینطور شعله ورم میکرد. خیمه زد روم و گفت:

-میدونی هر عملی یه عکس العملی داره؟..... جنبه شو داری جواب این کار تو بدم؟

نمیدونستم منظورش چیه و میخواد چیکار کنه؟! اما برای اینکه کم نیارم گفتم:

-من جنبه ام خیلی بالاست. به شرط اینکه عدالتو رعایت کنی.

جاوید پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

-یعنی چی؟ منظورت از عدالت چیه؟

#پارت_صدو_سی_وینچ

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

توی اون وضعیت صحبت کردن برام سخت بود.
فاصله ی صورتامون به ده سانت هم نمیرسید. بوی
عطرش دیوونه کننده بود! ناخودآگاه آدمو جذبش
میکرد. چشماش گیرایی عجیبی داشت! اصلا یادم
رفته بود چه سوالی پرسیده بود! سریع ذهنمو جمع
وجور کردم و گفتم:

-منظورم اینه که، بیشتر از حد تلافی نکن. یهو سرما
میخورم میمونم روی دستت!

جاوید تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروند و گفت:

-اگه یه کاری کنم گرمت بشه چی؟

از لای چشمای تتگ شده نگاهش کردم و پرسیدم؛

-یعنی چی؟ چجوری توی این برف و کولاک گرمم بشه؟! همین الانشم پشتم بی حس شده.

گویا از اون وضعیت راضی بودم! نه حس سرمایی، نه اعتراضی! جاوید این دفعه با سوالش غافلگیرم کرد؛

-به پیشنهادم فکر کردی؟ جوابت روی تلافی کارت تاثیر داره.

سر از حرفاش درنمیاوردم! چی باید میگفتم؟! خب خودمم بهش بی میل نبودم. یعنی بی میل که چه عرض کنم، یه جورایی انگار بدم نمیومد برگ جدیدی از دفتر زندگیم رو ورق بزنم. حتما وقتش بود که خودش به سراغم اوآمده بود! با خجالت گفتم:

-راستش..... راستش من..... من.....

همینطور که داشتم تته پته میکردم آروم لباشو روی
لبام گذاشت. نه مثل دیشب، آروم و عاشقانه بوسه ای
زد و گفت:

-من و من دختر سرسختی مثل تو یعنی آره.

راست میگفت. گرم کرد. از درون داشتم میسوختم!
گونه هام دو گوله ی آتیش شده بودن. قلب بی صاحبم
سراز پا نمیشناخت! به اون بوسه راضی نبود! گویا
هوس همون بوسه ی مستانه رو کرده بود. حالا من
از شراب لب هاش مست و از خود بیخود شده بودم!
بسته شدن چشمام همانا و شکار لب هام توسط جاوید
همانا!

و این آغاز عشق بود برای ما


بعد از اون برف بازی و یا بهتر بگم عشق بازی، به
اتاقم برگشتم. نمیدونم از کی خجالت میکشیدم! به قول
پوری جون شتر سواری که دولا دولا نداره! یه راهی
رو شروع کرده بودیم. توی همون لحظات کوتاه،
جاوید توی گوشم عاشقانه های دلچسبی زمزمه کرد.
از عشقش توی همون کوچه ی بن بست و همون

نگاه اول گفت. از اینکه هیچوقت رابطه ی بین منو
امیرکیانو باور نکرده بود. از اینکه به خودش قول
داده بود حتما منو به دست بیاره.

تا قبل از اومدن به اتاق، توی گرمای عشق غوطه ور
بودم. اما به محض جدا شدن از جاوید احساس سرما
کردم. دلم یه نوشیدنی داغ میخواست. داشتم وابسته
اش میشدم. اخلاق خودمو میدونستم. حالا حالاها به
کسی دل نمیدادم. اگرم میدادم دیگه همه ی زندگیم
میشد.

#پارت_صدو_سی_وشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دوست داشتم بیشتر پیشش باشم، بیشتر باهاش وقت
بگذرونم. ولی از عواقبش میترسیدم! خودمم بی جنبه
بودم. همین که دستش به من میخورد حالی به حالی
میشدم! جلوی آینه وایستاده بودم و به خودم فحش
میدادم؛

-خاک تو سرت باران! یه کم خوددار باش. دختر که زرتی و امیدوار! نه نازی، نه عشوه ای! جیک ثانیه خرس شدی؟!!

بارانِ توی آینه این حرفارو میزد، اما بارانِ واقعی خوشحال بود از این حس جدید. از این تجربه ی شیرین. ته قلبش برای جاوید قنچ میرفت. مگه چی میخواست از زندگی؟! عشق به مقدار کافی!

به پایین اومدم تا یه چایی یا چیز گرمی بخورم. تلویزیون روشن بود و اخبار لحظه به لحظه ی برف رو میداد. پیش بینی هواشناسی ادامه ی بارش بود. اگه تا صبح میبارید توی خونه حبس میشدیم!

یه صداهایی از توی آشپزخونه میومد. جلوتر رفتم. جاوید داشت یه چیزی درست میکرد. به محض دیدن من، با سر اشاره کرد که پشت میز بشینم. به حرفش گوش کردم و نشستم. یه لیوان شیرکاکائو جلوم گذاشت و گفت:

-میخواستم برات بیارم بالا، حالا که خودت اومدی بخور داغ بشی.

لیوان رو، توی دستام گرفتم. گرماش لذت بخش بود.
جاوید برای خودش هم قهوه آماده کرده بود. روبروم
نشست و گفت:

-اینطور که خبرها می‌گن فکر کنم سه چهار روزی
اینجا معطل بشیم.

مقداری از شیرکاکائو رو خوردم و گفتم:

-من که مشکلی ندارم، فقط دلم پیش نگین مونده. هم
کارای پیوندش باید انجام بشه، هم اینکه دیگه درست
نیست خونه ی حالت بمونه.

جاوید با عشق نگاهم کرد و گفت:

-گفتم که تو کاری به این کارا نداشته باش. سپردم
امیرکیان انجامش بده.

با شنیدن اسم امیرکیان پرسیدم؛

-خبر داره؟

جاوید سوالمو با سوال جواب داد؛

-از چی؟!

همونطور که با انگشتم دور لیوان دایره میکشیدم
گفتم:

-از..... از رابطه ی ما.

جاوید با بدجنسی گفت:

-مگه رابطه ای بین ماست؟! هنوز که.....

نداشتم حرفشو بزنه. بلند شدم و گفتم:

-خیلی بیشعوری.

جاوید سریع دستمو گرفت. دستشو پس زدم و گفتم:

-به من دست زن.

جاوید دستمو دوباره گرفت. منو به طرف خودش

کشید و گفت:

-چقدر ناز داری تو؟! میترسم از پس خریدنش برنیام!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-همینه که هست.

با لحن اغواگرانه ای گفت:

-میخرم، تا آخر عمر میخرم.

برای اینکه دوباره به دامش نیوفتم ازش جدا شدم،

نشستم روی صندلی و حرفو عوض کردم؛

-باشه بخر، فعلا بیا خودمونو گرم کنیم.

باز هم با این نوع حرف زدنم گند زدم! جاویدم که
منتظر فرصت بود تا آتو بگیره. چشمکی زد و گفت:
-راههای دیگه ای هم برای گرم کردن خودمون هستا!
چپ چپ نگاهش کردم. مرد بود دیگه! به چیز دیگه
ای نمیتونست فکر کنه. نهایت عشقش یه بوسه ی
عاشقانه ست!

#پارت_صدو_سی_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از خوردن شام شب بخیر گفتم و به اتاقم اومدم.
تصمیم گرفتم رمان نیمه کاره ام رو تموم کنم بعد
بخوابم. برای احتیاط بیشتر، درو قفل کردم و روی
تخت دراز کشیدم. این داستان هم پایان خوشی داشت.
کاش در زندگی واقعی هم، همه چیز اینطور خوش
خوشان بود! نمیدونم چرا از این رابطه ی نصفه و
نیمه واهمه داشتم! برخلاف جاوید جدی نگرفته
بودمش. عیار عشقم بالا نبود. زمان میخواستم.

روی خودم پتو کشیدم و سعی کردم که بخوابم. حالا علاوه بر برف باد هم به شدت میوزید. صداهایی که از باغ میومد خواب رو از چشمام میگرفت. فکر کنم میترسیدم. تک و تنها توی این اتاق و ویلای دراندشت وحشت به جونم انداخته بود. درسته جاوید اتاق بغلی بود، اما ترس همه ی وجودمو فرا گرفته بود! با خوردن شاخه های درخت به پنجره دیگه طاقت نیاوردم. از تخت پریدم پایین و با عجله رفتم سمت اتاق جاوید. انقدر هول بودم و ترسیده بودم که بدون در زدن وارد شدم. جاوید تازه از حموم دراومده بود و حوله به تن روی تخت ولو شده بود. اگه سریع پشتمو بهش نمیکردم حتما چشمم به دم و دستگاهش میخورد!

همونطور که پشت بهش وایستاده بودم گفتم:

-میشه..... میشه با هم بخوابیم؟!

مگه چی گفته بودم که جاوید اونجور با تعجب گفت:

-چی؟!

برگشتم براش توضیح بدم که دوباره با بدن لختش مواجه شدم. سریع رومو برگردوندم و گفتم:

-من..... من تنهایی میترسم!

از صدای پاش فهمیدم که داره بهم نزدیک میشه.
چشمامو بستم. جاوید دست روی شونه ام گذاشت و
گفت:

-خب بیا بخوابیم دیگه!

دیوونه شده بود این پسر؟! چی واسه خودش بلغور
میکرد؟! حتما متوجه ی منظورم نشده بود. چه دلشم
صابون زده بود ناکس! حتما کلی برای خودش نقشه
هم کشیده بود! قبل از اینکه برگردم گفتم:

-میشه بند حوله تو ببندی تا من برگردم؟

جاوید خندید و گفت:

-برگرد من حجابمو رعایت کردم.

آروم برگشتم. بعد از دیدن حوله اش خیالم راحت شد
و گفتم:

-بیا بریم پایین بخوابیم.

جاوید باز هم زد به لودگی و گفت:

-آهان فانتزیت اون پایینه؟

زل زدم به صورتش و گفتم:

-فانتزی مانتری دیگه چیه؟!!

لبخند ژکوندی زد و گفت:

-عاشق همین چشم و گوش بسته بودنتم.

من که از حرفاش گیج شده بودم با بی حوصلگی
گفتم:

-من میترسم. بیا بریم پایین، تو روی مبل بخواب منم
روی کاناپه.

جاوید از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بیا همینجا توی اتاق من، تو روی تخت بخواب، منم
روی مبل.

راست میگفتا! فرقش چی بود؟ ما که توی این خونه
تنها بودیم. چه توی اتاق چه توی پذیرایی! با تردید
وارد اتاقش شدم. کاش میرفتم و هروقت لباساشو
میپوشید برمیگشتم.

#پارت_صدو_سی_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خودمو به پشت پنجره رسوندم تا با دیدن پاییز برفی،
فرصت بدم که لباساشو بپوشه. جاوید، متوجه
موضوع شد و گفت:

-الآن بهترین فرصته ها!

در حالیکه با چشمام دونه های درشت برف رو از
آسمون تا زمین مشایعت میکردم گفتم:
-چه فرصتی؟

سکوت کرد. جرات نداشتم برگردم ببینم کجا رفته و
چی میکنه؟! دوباره گفتم:

-نگفتی چه فرصتی؟

بالآخره صداش دراومد.

-مگه نشنیدی جدیدن میگن دختر و پسری که میخوان
ازدواج کنن قبلش راجع به مسائل جنسی صحبت کنن؟

گونه هام از حرفش سرخ شدن. خوب شد پشتم بهش
بود وگرنه آبروم میرفت. کم نیاوردم و گفتم:

-خب به وقتش صحبت میکنیم.

یه حسی بهم میگفت لختِ مادرزاد پشتم وایستاده و
داره باهام صحبت میکنه! در یکی از کشوهاشو باز
کرد و گفت:

-خب فقط حرف زدن که کافی نیست. تو باید از همه
لحاظ منو بیسندی.

چقدر طفره میرفت. چرا اصل حرفو نمیزد؟ یا شاید
من خنگ بودم که متوجه حرفاش نمیشدم؟! شروع به
کندن لبم که پوسته داده بود کردم و گفتم:

-از چه لحاظ مثلاً؟

سریع گفت:

-رنگ، سائز، اندازه!

اولش نفهمیدم اما انقدرام کم هوش نبودم! ناخواسته
برگشتم تا جوابشو بدم اما با دیدن بدن لختش جیغ
کشان دست روی چشمم گذاشتم. بالا و پایین پریدم و
با التماس گفتم:

-توروخدا جاوید!.....توروخدا لباساتو بپوش.

جاوید خیلی جدی گفت:

-مگه لولو خور خوره ست؟! خب همه دارن دیگه.

همونطور که با دستام صورتمو پوشونده بودم به
طرف در رفتم و گفتم:

-من میرم بیرون هروقت پوشیدی میام.

آروم راه افتادم که به در برسم. هیچ جارو نمیدیدیم!
هنوز نرسیده بودم که جاوید از پشت دستشو حلقه
کرد دور شکم و گفت:

-پوشیدم، میتونی چشمتو باز کنی.

از برخوردش با بدنم متوجه شدم که فقط یه شورت
پاش کرده! به طرفش برگشتم. سعی میکردم نگاهم
سمت سینه و قسمت های دیگه اش هرز نره.
دستاشو که دور کمرم قفل کرده بود، از هم باز کردم
و گفتم:

-خب دیگه شب بخیر.

اینو گفتم و پریدم روی تخت. جاوید روی لبه ی تخت
نشست و گفت:

-تازه که سر شبه!

پشتمو بهش کردم. ولی سریع پشیمون شدم. برگشتم
و گفتم:

-من عادت دارم سر شب بخوابم.

جاوید نگاهم کرد و مظلومانه گفت:

-اگه قول بدم پسر خوبی باشم میذاری اینجا کنارت
روی تخت بخوابم؟

مثل فنر پریدم و گفتم:

-اصلاً نخواستم. من میرم اتاق خودم بالآخره یه جوری میخوابم.

جاوید با دستش وادارم کرد بخوابم. خودشم با یه پتو به طرف مبل رفت و گفت:

-باشه بابا، همینجا میخوابم.

مطمئن بودم امشب یکی از سخت ترین شب های زندگیم خواهد بود! آخه چه گناهی کرده بودم که باید با این دوتا پسرخاله ی مشنگ هم اتاق میشدم؟!

طبق عادت همیشه یه آیت الکرسی خوندم و به خودم فوت کردم تا از شر شیاطین در امان باشم.

بعد از خوندن آیت الکرسی دلم آروم گرفت و خوابم برد.

#پارت_صدو_سی_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

صبح شده بود. هوا انقدر سرد بود که اصلا دلم نمیخواست از زیر پتو بیرون بیام. سرمو کمی بلند کردم تا بتونم از پنجره بیرونو تماشا کنم. همه جا یک دست سفید شده بود. انگار تا صبح بارش برف قطع نشده بود! برگشتم و به جایی که دیشب جاوید خوابیده بود نگاه کردم. اثری ازش نبود. حموم هم نبود. حتما رفته بود پایین.

با اکراه از جای گرم و نرمم دل کندم. همه ی بدنم کوفته شده بود و درد میکرد. دلم یه حموم داغ میخواست. تصمیم گرفتم تا پیدا شدن سروکله ی جاوید به اتاق خودم برم و یه دوش بگیرم.

لباس و حوله آماده کردم و وارد حموم شدم. حموم شیک و تمیزی بود! شیرآلات طلایی و یه وان بزرگ که جون میداد واسه یه ریلکس کردن اساسی.

از ذوق هول کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم! بیخیال وان شدم چون پر کردنش کلی زمان میبرد. میترسیدم جاوید دنبالم برگرده.

دوش هالوژنی رو باز کردم و تنم رو سپردم دست آبی که مثل شلاق به بدنم میخورد. چه حس خوبی داشت. انگار تموم خستگی این چند روز یهو پر کشیدن.

انقدر که لذت بخش بود یادم رفت شامپو و لیف بزنم.
فقط زیر دوش بی حرکت و ایستاده بودم.

موهای بلندم زیر آب صاف شده بودن و تا کمرم
میرسید. بالاخره دل از این بهشت داغ کردم و شروع
به شستن سر و بدنم کردم. همینطور که شامپوی
خوشبو رو، روی سرم ماساژ میدم یکی از آهنگ
های قدیمی و مورد علاقم رو هم زمزمه میکردم. حالا
نوبت لیف بود. وقتی شامپو بدن رو زدم، همه ی
پوستم از شدت خنکی شامپو یخ کرد! انقدر کف کرده
بود که مثل دوران بچگی مشغول درست کردن اشکال
مختلف با کف شدم. چه کیفی میداد. از زیر گردن تا
نوک انگشتمو با کف پوشوندم. مثل این مومیایی ها
شده بودم! از دیدن خودم توی آینه قدی حموم خنده ام
گرفت.

بخار کل حمومو گرفته بود. چشم چشمو نمیدید. فقط
یک لحظه یه صدا باعث شد مثل برق گرفته ها خشکم
بزنه!

-باران تو اینجاایی؟! یک ساعته دارم صدات میزنم و
دنبالت میگردم! نگرانته شدم دختر.

نمیدونستم پایین تنمو بپوشونم یا سینه هامو؟! بدن
لختمو قایم کنم یا جیغ بکشم؟! فقط چون همه جارو
بخار گرفته بود احتمال دادم که منو خوب ندیده، از
طرفی اینجا کف ها به دادم رسیده بودن. به خودم
اومدم و با فریاد گفتم:

-برو بیرون جاوید!

جاوید درو بست و از پشت در گفت:

-فقط نگرانیت شدم باران. چند بارم در زدم جواب که
ندادی گفتم نکنه حالت بد شده!

#پارت_صدو_چهل

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از شدت ترس زبونم بند اومده بود! یادم رفته بود
درو قفل کنم! جاوید هم تقصیری نداشت. خودمو پشت
در حموم رسوندم و بعد از قفل کردن گفتم:
-عیبی نداره تو برو من میام.

جاوید قبل از اینکه بره گفت:

-خیالت راحت، متأسفانه نتونستم چیزی ببینم!

عوضی توی این شرایط هم دست از شوخی و مزه ریختن برنمیداشت. جوابشو ندادم تا زودتر بره.

بعد از اینکه دیگه صدایی نیومد زیر دوش رفتم تا آب بکشم. از ترس اینکه مبادا توی اتاق باشه، همونجا داخل حموم خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم. حوله رو، روی سرم بستم. درو باز کردم. اول سرک کشیدم ببینم هست یا نه؟! اثری ازش نبود. اومدم بیرون. یک ساعتی میشد داشتم اون تو آب بازی و کف بازی میکردم!

چشمم به پنجره و حجم عظیم برف که افتاد شوکه شدم! فکر کنم حدود یک متر باریده بود! این دیگه چه بلایی بود؟!

با همون حوله ی روی موهام به طبقه ی پایین اومدم. جاوید جلوی تلویزیون نشسته بود و چایی میخورد. همین که منو دید لبخندی زد و گفت:
-عافیت باشه.

تشکر کردم و پرسیدم؛

-راهها باز نشده؟

به طرف جلو خم شد و جواب داد؛

-اخبار که میگه دو سه روز همینطوره. همه چیز یخ زده، احتمال قطع آب و برق و گاز هم هست.

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟!

جاوید که فکر میکرد نگران قطعی آب و برق هستم گفت:

-نگران نباش عزیزم اینجا امکانات کامله. هم چاه داریم هم موتور برق.

مات نگاهش کردم. گویا از وضعیت پیش اومده خیلی هم ناراضی به نظر نمیرسید! روبروش نشستم و گفتم:

-منظورم رفتن به تهرانه.

از این همه بی خیالی و خونسردیش حرصم میگرفت! کاش میتونستم خفه اش کنم.

نگاهی به حوله ی روی سرم انداخت و پقی زد زیر خنده! دیگه داشت کم کم اون روی سگم بالا میومد! جاوید متوجه عصبانیتم شد که میون خنده هاش گفت:

-یهو قیافه ی کفیت اومد جلوی چشمم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مگه تو نگفتی چیزی ندیدی؟!!

بعد از اینکه خنده هاش قطع شد گفت:

-منظورم این بود که چیز خاصی ندیدم. اما هیکل

غرق در کف جنابعالی رو دیدم که.

سکوتم باعث شد به چرت و پرتاش ادامه بده؛

-انتظار داشتم وقتی در حمومو باز میکنم با یه الهه

گردن بلوری لُپ قرمزی سی.....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-بسه دیگه نمیخواه ادامه بدی. از همین الان راهمون

جداست. چون من مشخصاتی که تو میگی رو ندارم.

بلند شد. به طرفم اومد. جلوی پام نشست و با

پررویی گفت:

-اما برجستگی های اندامت اینو نمیگه.

کوسن کنار مبل رو برداشتم. توی سرش کوبیدم و

گفتم:

-خیلی بی حیایی! معلوم نبود چه مدت داشتی منو دید
میزدی عوضی!

کوسن رو از دستم گرفت. از من دور شد و در
حالیکه به طرف آشپزخونه میرفت گفت:

-یه دل سیر! بالآخره حقمه دیگه!

#پارت_صدو_چهل_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید به آشپزخونه رفت و از همونجا از منم خواست
که برای صبحونه برم پیشش. به آشپزخونه رفتم و از
دیدن میز صبحونه سورپرایز شدم! همه چیز بود. هر
چیزی که دوست داشتم بود. جاوید پشت یکی از
صندلی ها وایستاده بود. صندلی رو عقب کشید و
گفت:

-بفرمائید بانو.

بعد از اینکه روی صندلی نشستم. جاوید روبروم نشست و گفت:

-صبحونه ی شب وصال نیست اما دست کمی هم از اون نداره.

با شنیدن کلمه ی شب حجله، برای اینکه بحث ادامه پیدا نکنه یه لقمه نیمروی کره ای برای خودم درست کردم و گفتم:

-از امیرکیان چه خبر؟ کارای نگین رو انجام داد؟
جاوید هم شروع به خوردن کرد و گفت:

-آره، پولو به حساب طرف ریخته. از بیمارستان هم نوبت گرفته برای هفته ی بعد. نگران نباش تا اون موقع خودت میری پیشش.

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:

-اگه این برف بذاره!

چند لحظه ای سکوت بینمون حاکم شد. نمیدونم اون به چی فکر میکرد، اما من همه ی فکرم پیش نگین بود. هم عملش هم توضیح رابطه ای که با جاوید شروع کردم!

سیر که شدم، ظرفای خالی اطرافم رو برداشتم تا بشورم. اما جاوید مانع شد و گفت:

-خانوم خونه که دست به چیزی نمیزنه.

انگار قضیه از نظر جاوید خیلی جدی بود. پس چرا من با اون که قبول کرده بودم جدیش نمیگرفتم؟! چرا همش فکر میکردم این فقط یه بازی و یه هوس زودگذره؟!!

اهمیتی به حرفش ندادم و شروع به شستن کردم. ثریا هم که نبود پس نباید ظرفای کثیف تلمبار میشد.

جاوید هم وقتی دید دارم ظرفارو میشورم بقیه ی وسایل رو جمع وجور کرد. معلوم بود که این کارارو خوب بلده. هر چیزی رو سر جای خودش ریخت و گذاشت یخچال. حس فضولیم باز هم گل کرد؛

-تو تنها زندگی میکنی؟

جاوید در یخچالو بست و گفت:

-آره، ولی گاهی اوقات خونه ی جهان هم میرم.

کنجکاویم تازه شروع شده بود. خیلی دلم میخواست از زندگیش بیشتر بدونم. به قول خودش این حقم بود. به همین خاطر پرسیدم؛

-دوست دخترم داری؟

جاوید نگاه خاصی بهم کرد و گفت:

-پس تو چی هستی؟! فعلا حکم دوست دخترمو داری
دیگه.

آخرین لیوان رو آب کشیدم. دستامو خشک کردم و
پشت سرش به پذیرایی رفتم. انگار داشت از جواب
دادن طفره میرفت! ولی من که ول کن ماجرا نبودم.
کنارش نشستم و گفتم:

-الآنو نمیگم. قبلا داشتی؟

توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-راستشو بگم؟

اخمی کردم و گفتم:

-مگه دروغ میگی؟

تکیه داد و گفت:

-همه میگو، منم از این قاعده مستثنا نیستم.

#پارت_صدو_چهل_ودو

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع

برای شنیدن جواب سوال سمج شده بودم. بنابراین گفتم:

-پس راستشو بگو. این حقمه دیگه نه؟!!

جاوید لبخند کم رنگی به روم زد و گفت:

-پس حق بازیه؟ باشه میگم. ولی به شرط اینکه رم نکنیا؟! قول بده بعد از شنیدن حرفام زیر قول و قرارمون نرنی؟

مگه چی میخواست بگه که اینجور واسه من شرط و شروط میذاشت؟! گذشته اش برام مهم نبود ولی در هر صورت من یه زن بودم! برای اینکه بالآخره قفل دهنشو باز کنه گفتم:

-گذشته ی هرکس به خودش ربط داره. مهم اینه که وقتی با من وارد رابطه شدی دست از پا خطا نکنی. جاوید سوتی زد و گفت:

-اوه اوه ترسیدم.

بعد شروع به تعریف کرد؛

اوایل دوران نوجوانی، مثل همه ی پسران با دوستانم،
هر دختری رو که میدیدیم بهش متلک میگفتیم و
خوش میگذروندیم. بچه بودیم دیگه. به مرور زمان
دیگه متلک انداختن مزه ای نداشت برام. خب در
جریانی که؟ دوران بلوغ بود و تغییرات هورمونی. تا
زمان دیپلم گرفتن دوست دختر نداشتم. همینجوری
تفریحی حال میکردیم. اما دانشگاه که قبول شدم
اوضاع فرق کرد.

وارد محیطی شدم که دسترسی به انواع جنس مخالف
راحت بود. همه جورشم توی دانشگاه موجود بود.
حمل بر خودستایی نباشه ها! اما به خاطر ظاهر و
تیپ و قیافه دخترا خودشون جذب میشدن.
به اینجای حرفش که رسید، با صدای بلند زدم زیر
خنده. چقدر از خود راضی بود این پسر! جاوید نگاهم
کرد و گفت:

-چیه؟ نکنه فکر میکنی دروغ میگم؟
همونطور خندان گفتم:

-نه، نه. ولی برام جالب بود. آخه من یوزارسیف هم
بیاد جلوم جذبخ نمیشم!

جاوید چینی به پیشونیش داد و گفت:

-یه جوری حرف میزنی که به احساساتت شک
میکنم! مگه تو حس نداری؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

-حس دارم، اما غرورم دارم..... اینارو ولش، بقیه
شو بگو.

جاوید فاصله ی بینمون رو پر کرد. تقریباً چسبیده
بود به من. من هم چسبیده بودم به دسته ی میل! راه
فراری نداشتم. نیم نگاهی به من که توی خودم جمع
شده بودم انداخت و با نیشخند به لب ادامه ی
داستانشو گفت؛

-توی دانشگاه حسابی دلی از عزا درمیاوردم. یه
اکیپی از چند تا دختر و پسر درست کرده بودیم. همه
جا میرفتیم. از شمال گرفته تا جنوب. از کوه و دشت
و جنگل گرفته تا کویر و دریا. بیشتر از اینکه درس
بخونیم تفریح میکردیم. یه دختر بود توی اکیپ که
فکر کنم به من نظر داشت!

به اینجا که رسید به من که نگاهم به نیمرخش بود،
زل زد. شاید انتظار داشت بازم واکنش نشون بدم. اما
نمیدونست که من به دخترا حق میدادم براش سر و
دست بشکنن. جذاب بود. این قابل کتمان نبود.

جاوید وقتی دید منتظر بقیه اش هستم گفت:
-اسمش سارا بود. از نظر خوشگلی هم خوب بود. با
آرایش بیشتر جلب توجه میکرد.

#پارت_صدو_چهل_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

انقدر تابلو به من توجه و محبت میکرد که همه
متوجه ی این عشقش شده بودن. برای من فقط یه
دوست معمولی محسوب میشد. یه بار که رفته بودیم
قلعه رودخان فومن، بالآخره طاقت نیاورد. زمانی که
دوتایی موقع بالا رفتن از پله ها از بقیه جلو افتادیم
از فرصت استفاده کرد و به من ابراز علاقه کرد.
شوکه شده بودم! نمیدونستم چی باید بهش بگم!
دوست نداشتم غرورشو بشکنم، اما حسی هم بهش
نداشتم. همونجا بهش گفتم که برام فقط یه دوسته نه
بیشتر. ناراحت شد. ازم خواست که بهش فرصت بدم

تا به همدیگه علاقمند بشیم. اما من خودمو خوب
میشناختم محال بود بهش دل ببندم.

سارا بعد از این جریان انتقالی گرفت و رفت یه شهر
دیگه. اکیپمون هم تقریباً متلاشی شد. بچه ها منو
محکوم به سنگ دلی کردن. دیگه کم کم نیاز به یه
رابطه ی جنسی داشت میزد بالا. اولین رابطه ام با
یکی از دخترای دانشگاه بود که یکی از دوستانم
معرفیش کرده بود. کلا کارش همین بود. بعدشم که
هروقت نیاز داشتم بالاخره پیدا میشد.

دلم از شنیدن حرفاش یه جوری شد! راحت داشت
راجع به رابطه های جنسیش صحبت میکرد! فکرم
رفت پیش ناعدالتی که توی جامعه حاکمه. پسری قبل
از ازدواج بارها و بارها رابطه برقرار میکنه بدون
اینکه کسی ازش بپرسه آیا باکره ای؟! بدون اینکه
کسی ازش بخواد گواهی سلامت بپاره! اما اگه یه
دختر بخواد ازدواج کنه، داشتن رابطه ی خارج از
شرع براش ننگ و بی عفتی محسوب میشه! با
شنیدن اسمم به خودم اومدم؛

-خوبی باران؟ حواست کجاست؟

نگاهش کردم. عمیق! زل زدم توی چشماش و گفتم:

-تو که اینطور با افتخار از رابطه هات حرف میزنی و از نظر من هیچ اشکالی هم نداره، اگه منم بهت بگم قبلا رابطه داشتم بازم ادعای عاشقی و دوست داشتمم رو داری؟

رنگ جاوید پرید! سوال عجیبی نپرسیده بودم، اما مسلما جوابی نداشت. با اخلاقی که توی این چند روز ازش دیدم هرگز راضی نمیشد با دختری که به قول خودمون دختر نیست ازدواج کنه. بدجوری لای منگنه گذاشته بودمش. سکوتش باعث شد پوزخندی بزنم و بگم؛

-خب بعدش؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونم الان هرچی بگم تو یه جوابی داری. اما مرد نیستی که درک کنی..... اصلا گفتم که اگه راستشو بگم رم میکنی!

به روبرو خیره شدم و گفتم:

-مرد نیستم اما منم یه انسانم. با همون غرایز، با همون هورمونا. فقط تفاوتش اینه که من برای خودم و عقایدم ارزش قائلم.

جاوید سرشو پایین انداخت. دستاشو در هم قفل کرد و گفت:

-انقدر دوست دارم که اگه بگی رابطه هم داشتی برام مهم نیست.

#پارت_صدو_چهل_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

این دفعه من حیرت زده شدم! از پسری که به خاطر
یه لمس بدنم توسط سام اونطور به هم ریخته بود،
بعید بود همچین حرفی! با چشمای گرد شده فقط
نگاهش کردم. همونطور که سرش پایین بود نگاهم
کرد و گفت:

-باورت نمیشه نه؟..... فکر میکنی دوست داشتتم
کشکه آره؟..... گفتم که بهت ثابت میکنم. اینم یه
نمونه اش. من حتی دوست ندارم یه تار موتو کسی
ببینه. اما گذشته ات اصلا برام مهم نیست. حالا تو
بگو، دوست پسر داشتی؟

چقدر از این حرفاش دلگرم شدم. همیشه دنبال مردی
بودم که هم روم غیرت داشته باشه هم محدودم نکنه.
جاوید با این حرفاش نور امید رو به قلبم تابوند. اصلا
ازش انتظار نداشتم. مخصوصا بعد از اون سیلی که
ازش خوردم پیش خودم گفتم وای به روزگار زن
آینده اش!

حالا نوبت من بود. ولی من که هیچوقت با کسی
نبودم. دلم نمیومد اذیتش کنم و به قول خودش به
چیزی که نیستم وانمود کنم. بنابراین گفتم:

-من..... من.....

نگاه جاوید هر لحظه بیشتر رنگ نگرانی و استرس
میگرفت. شیطون رفت توی جلدم که کمی سربه
سرش بذارم. به خاطر همین با حالت شرمساری
سرمو پایین انداختم و دوباره من و من کردم؛

-من..... راستش من.....

مطمئنم توی دلش بهم فحش میداد. با عصبانیت گفت:

-چرا هی من من میکنی؟ تو چی؟!

گردن کج کردم و گفتم:

-من تا حالا حتی دوست پسرم نداشتم. البته عاشق دل خسته زیاد داشتم اما تحویلشون نمیگرفتم.

جاوید یهو نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

-تو که منو جون به سر کردی وروجک!

اخم تصنعی کردم و گفتم:

-شنیدم چی گفتیا! الکی ادای روشن فکرارو درنیار پس.

نوک دماغمو با دو انگشت گرفت و گفت:

-اتفاقا اصلا روشنفکر نیستم. خیلیم تعصبی و غیرتی هستم. اما برای اینکه تورو داشته باشم حاضرم چشممو روی هر کاری که قبلا کردی ببندم.

نمیدونم چرا، وقتی گفت هرکاری کردی ذهنم رفت سمت کیف قاپی خودم! خودمم از اون کار سرافکنده و شرمسار بودم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

-برای نجات نگین مجبور بودم.

جاوید با احتیاط دستامو گرفت و گفت:

-ولی منظورم اون نبود. اتفاقا خیلیم خوشحالم که باعث شد ببینمت. اما دیگه نباید انجامش بدی!

رسیدیم تهران میایی کارخونه دستیار مخصوص
خودم میشی.

تعجب زده نگاهش کردم و گفتم:

-اما من که کاری بلد نیستم!

جاوید از روی مبل بلند شد. دستام هنوز توی دستای
گرمش بود. منو هم بلند کرد و در حالیکه به طرف در
میبرد گفت:

-یاد میگیری.

جلوی در وایستادم و پرسیدم؛

-کجا؟!

به برف بیرون اشاره کرد و گفت:

-این برف جون میده واسه یه آدم برفی خوشگل.

#پارت_صدو_چهل_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

پالتومو که جلوی در آویز بود پوشیدم و همراهش رفتم. هر دو شروع کردیم به درست کردن بدنش. برف هم همچنان میبارید گویا خیال عقب نشینی نداشت! از شواهد امر پیدا بود که جاوید میخواد یه آدم برفی خیلی بزرگ درست کنه، چون هرچقدر برف جمع میکردم باز هم میگفت کمه. تقریبا اندازه ی خودم شده بود. بعد از درست کردن سرش به جاوید گفتم:

-برو واسش کلاه و شال گردن بیار. منم چوب پیدا میکنم برای دستاش.

جاوید از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-امر، امر شماسه پاستیل خانوم.

هنوز چند قدمی برنداشته بود که گفتم:

-هویچ یادت نره، یه چیزی هم پیدا کن برای چشماش.

دستشو به علامت تایید بالا برد و رفت داخل.

منم از محوطه کمی دورتر شدم تا دوتا شاخه ی مناسب پیدا کنم. برف انقدر زیاد بود که هم به سختی راه میرفتم، هم هیچ چوبی نمیتونستم پیدا کنم! تا دم

آلاچیق رفتم اما همه ی شاخ و برگا مونده بودن زیر برف. تصمیم گرفتم از خود درخت بکنم. چشم چرخوندم تا درختی رو که شاخه ی خشکیده داشته باشه، پیدا کنم. بعضیا هنوز میوه داشتن. بالآخره درخت و شاخه ی مورد نظرمو پیدا کردم. به طرفش رفتم. از دور انگار کندنش راحت بود. اما وقتی رسیدم نزدیکش دیدم بالاتر از چیزیه که فکرشو میکردم!

کمی فکر کردم تا شاید راهی براش پیدا کنم. باید یه جوری به نوک شاخه میرسیدم تا بتونم خمش کنم. انقدر بالا و پایین پریدم تا بالآخره گرفتمش. حالا نگو داشتش کار سختی بود! از طرفی زورم نمیرسید از درخت جداش کنم، از طرف دیگه نمیخواستم ولش کنم. باید میکردمش.

روی نوک پا ساکت و بی حرکت وایستاده بودم. کوچیکترین حرکتی که میکردم، شاخه از دستم رها میشد. سر چرخوندم تا شاید جاوید رو ببینم و ازش کمک بگیرم. اما اونم انگار برای پیدا کردن چیزهایی که گفته بودم به مشکل خورده بود!

شروع به تگون دادن شاخه کردم. این کار باعث شد
کلی برف روی سر و صورتم بریزه! کم کم دستامو
جلوتر بردم. تونستم شاخه رو کامل توی دستم بگیرم.
چقدرم محکم بود! هر کاری میکردم جدا نمیشد!
بدنمو به طرف بالا کشیدم. قصد داشتم دو دستی به
شاخه بچسبم بلکه جدا بشه. دو دوستی به شاخه
چسبیدم، اما همین کار باعث شد تعادلمو از دست بدم
و از درخت آویزون بشم!
عجب غلطی کردم! چه گیری داده بودم به این شاخه!
بالاخره غرور رو کنار گذاشتم و با صدای بلند از
جاوید کمک خواستم.
-جاوید؟.....جاوید کمکم کن.

#پارت_صدو_چهل_وشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از دور دیدم که هرچی دستش بود رو زمین انداخت و
به طرف من دوئید. حجم زیاد برف سرعتش رو
میگرفت. از همون فاصله با صدای بلند گفت:

-اونجا چی میکنی باران؟! چرا از درخت آویز شدی؟!
میترسیدم حرفی بزنم، حواسم پرت بشه و بیوفتم!
جاوید به محض رسیدن به من از پشت بغلم کرد و
گفت:

-چی میخواستی بالای درخت؟.....میتونی دستاتو ول
کنی.

شاخه رو رها کردم. حالا اسیر دستای جاوید شده
بودم. وقتی دیدم منو زمین نمیذاره با اعتراض گفتم:

-منتظر چی هستی؟ منو بذار زمین دیگه! خیر سرم
میخواستم واسه اون آدم برفی دست پیدا کنم.
جاوید با یه حرکت منو خوابوند روی دستاش و گفت:
-تا دسته گل دیگه ای به آب ندادی خودم میبرمت
پیش آدم برفی.

نگاهش کردم. چقدر این مهربونیا و تیکه انداختاشو
دوست داشتم. دستمو به طرف صورتش بردم. متعجب
شد! احتمالا از من انتظار همچین حرکتی رو نداشت.

وایستاد و نگاهم کرد. منم از فرصت استفاده کردم و خودمو از توی بغلش پایین انداختم. غیر از صدای گنجشک هایی که به جستجوی غذا دور باغ میگشتن، صدای نفس های ملتهب ما بود که سکوت رو میشکست. نفس های عمیق و پی در پی جاوید نشون میداد که خیلی داره خودشو کنترل میکنه که کاری نکنه که یه وقت من ناراحت بشم. آروم دستای سردشو گرفتم و گفتم:

-بریم که آدم برفی منتظر ماست.

جاوید دستامو به طرف لباسش برد. بوسه ای روی دستم زد و بعد با اشاره به سمت چپ سینه اش گفت:
-تو ملکه ی قلبم هستی. جات همیشه اینجاست.

جواب این جمله ی عاشقانه اش فقط لبخند از ته دل من بود. توی قلبم یه فعل و انفعالاتی رخ داده بود! گویا قلب من هم داشت برای اون می‌تپید! واقعیتی که دل اقرار میکرد و عقل انکار!

بعد از اینکه آدم برفی کامل شد، کلاه و شال گردنی که جاوید آورده بود رو براش گذاشتم. جاوید رفته بود شاخه بیاره. روی شکمش هم چندتا دکمه گذاشتیم تا طبیعی تر بشه. دماغشم که هویج بود.

جاوید دو تا شاخه ی هم اندازه از درخت بریده بود.
به جای دستاش قرار داد و تمام.
خیلی خوشگل شده بود. من از ذوقم مثل بچه ها بالا
و پایین میپریدم و از وجودش ابراز خوشحالی
میکردم! نمیدونم جاوید کی گوشیشو درآورده بود
چون داشت از این ذوق کودکانه ی من فیلم میگرفت.
به دوربینش نگاه کردم و گفتم:
-قشنگ ترین آدم برفی عمرمه. مرسی جاوید.
جاوید دوربین رو جلوتر آورد و روی چشمم زوم
کرد!

#پارت_صدو_چهل_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نمیدونم چی از جون این چشمای من میخواست؟!
خندیدم و گفتم:
-دنبال چی میگردی؟

گوشی رو پایین آورد و گفت:

-چشمات معجزه ی زندگی منه. من اول عاشق این
چشما شدم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-یعنی پس عاشق خودم نیستی دیگه؟!!

دوباره نزدیکم شد! دوباره همون ضربان قلب و
همون هیجانات درونی! دلم میخواست محکم بهش
بچسبم و بغلش کنم. بوی تنش بهم آرامش میداد.
حیف که هنوز ازش خجالت میکشیدم. ولی جاوید
بدون ملاحظه به صورتم خیره شد. هروقت اینطور
نگاهم میکرد بعدش یه چیزی میشد! باید حواسشو
پرت میکردم. بازوشو گرفتم و گفتم:

-بیا با این آدم برفی عکس بگیریم.

جاوید یه طرف لبش کمی کج شد و آروم گفت:

-بالآخره که به دستت میارم. هرچی بیشتر فرار کنی
بیشتر تشنه ات میشم.

اینو گفت و ازم خواست که کنار آدم برفی وایستم تا
سلفی بگیره. حیف که گوشی دوربین دار نداشتم.

وگر نه بدم نمیومد منم چندتا عکس از جاوید داشته باشم.

دلم میخواست روزهایی که پیشش نیستم عکسشو نگاه کنم. مشغول گرفتن عکس توی ژستای مختلف بودیم که گوشیم توی جیبم لرزید. با دیدن شماره ی نگین بند دلم پاره شد! توی این چند روز فقط من بهش زنگ میزدم، حالا چی شده بود که اون تماس گرفته بود؟!

سریع دکمه ی سبز رو زدم و با نگرانی گفتم:

-نگین؟!..... خوبی؟!

نگین با لحنی پر از هیجان گفت:

-سلام آجی، آره خوبم..... وایای نمیدونی چی شده باران؟

باز هم دلهره و تشویش به سراغم اومد! نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! نکنه امیرکیان.....

صدای نگین نداشت ذهنم بیشتر از این پیشروی کنه.

-حواست هست آجی؟ امروز فامیلای امیرکیان اومده بود خونشون. وایای آجی نمیدونی چقدر خوش تیپ

و خوشگل بود. قد بلند، خوش برخورد. چشم از من
برنمیداشت.

با تعجب پرسیدم؛

-کدوم فامیلشون؟! اسمش چی بود؟

نگین باز هم تند تند شروع به تعریف کرد؛

-نمیدونم چه نسبتی دارن. اما اسمش جانیار بود که
همه جانی صداش میکردن. البته مامانِ آرزو زیاد
تحویش نمیگرفت. ولی با امیرکیان خیلی صمیمی به
نظر میرسید.

با شنیدن اسم جانی، نفس راحتی کشیدم. نگین حق
داشت از دیدن همچین پسر برازنده ای اینجور هیجان
زده بشه. لبخندی زدم و گفتم:

-باشه عزیزم. برگردیم بیشتر راجع بهش صحبت
میکنیم.

نگین این بار راجع به وضعیت من سوال کرد؛

-کی برمیگردی باران؟ جانی میگفت با داداشش اونجا
تنهایی، راست میگه؟!!

نگاهی به جاوید که به آدم برفی تکیه داده بود و منو
نگاه میکرد انداختم و گفتم:

-آره ما اینجا گیر افتادیم. جاده ها بسته شده. حالا پیام
برات توضیح میدم.

#پارت_صدو_چهل_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از قطع تماس، بدون اینکه حرفی بزنم به داخل
برگشتم. باید از وضعیت راهها و آب و هوا مطلع
میشدم. به خاطر همین تلویزیون رو، روشن کردم.
اخبار گزارشی از مردم پخش میکرد که حتی نون هم
برای خوردن پیدا نمیکردن! این بارندگی کل زندگی
رو در شمال کشور مختل کرده بود. اعصابم از این
اوضاع خورد شد. تلویزیونو خاموش کردم و روی
مبل نشستم. جاوید هم اومده بود. نگاهی به من
انداخت و در حالیکه به طرف آشپزخونه میرفت گفت:
-نمیخوای کمک کنی یه چیزی برای خوردن درست
کنم؟

میدونم که با این کار میخواست حواس منو از وضع
پیش اومده پرت کنه. از هیچی که بهتر بود. بنابراین
بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. به دیوار تکیه دادم و
گفتم:

-حالا چی میشه؟

جاوید در حالیکه هی این طرف و اون طرف
آشپزخونه میرفت و توی یه ظرف چیزای مختلف
میریخت گفت:

-هیچی، یه ناهار لذیذ دوتایی میخوریم.

از این همه بیخیالیش حرصم گرفت و با عصبانیت
گفتم:

-اینو نمیگم که! رفتمونو میگم.

جاوید که انواع ادویه رو آورده بود و یکی یکی توی
ظرف مورد نظر میریخت، نگاه گذرای بهم انداخت و
گفت:

-مگه بهت بد میگذره؟

روی صندلی نشستم. تازه فهمیدم داره واسه ناهار
جوجه هارو مزه دار میکنه. در ظرف زعفرانو که
نمی تونست باز کنه، براش باز کردم و گفتم:

-بحث این نیست. موضوع اینه که دلم پیش نگینه! تا حالا انقدر ازش دور نبودم. اونم زیاد به فکر خودش نیست.

جاوید لبخند معناداری زد و گفت:

-اما شنیدم به اون داره حسابی خوش میگذره.

با شگفتی پرسیدم؛

-تو از کجا میدونی؟! خبری داری؟

حین اینکه دستاشو میشست جواب داد؛

-خبرا زود میرسه. هم امیرکیان، هم جانی گفتن که وضعیت نگین خوبه.

حالا فهمیدم! پس جاوید، جانیارو فرستاده بود خونه ی خالش تا سراغی از نگین بگیره! با پاهام به پاش زدم و گفتم:

-خیلی بدجنسی جاوید! چرا به من نگفتی تو جانی رو فرستادی اونجا؟!!

جاوید که تازه روی صندلی نشسته بود از ضربه ی من به پاش قیافشو جمع کرد و گفت:

-کلا قدرت پات زیاده ها! همینطور پیش بری حتما ناقص میشم که اونم خودت ضرر میکنی.

از پوزخندش فهمیدم که منظورش چیه! به روی
خودم نیاوردم و گفتم:

-توروخدا یه فکری بکن زودتر برگردیم تهران.
جاوید ظرف جوجه هارو داخل یخچال گذاشت و گفت:
-چشم عزیزم، سعی خودمو میکنم. باور کن اگه میشد
با هواپیما میبردمت تهران. اما خودت شاهی که!
بارش برف به هیچکس امان نمیده.
حق با جاوید بود. تقصیر این بیچاره چی بود! دست
تقدیر برامون اینجور رقم زده بود.

#پارت_صدو_چهل_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

تصمیم گرفتم تا موقع ناهار به اتاقم برگردم و رمان
بخونم. حالا که شروع کرده بودم بدجوری بهشون
عادت کرده بودم. به جاوید که گفتم، با تعجب نگاهم
کرد و گفت:

-مگه تو رمان میخونی؟!!

در حالیکه از پله ها بالا میرفتم گفتم:

-مگه من چمه؟! منم مثل همه ی دخترا عاشق داستان های احساسی و عاشقانه هستم.

جاوید دنبالم اومد. فکر کردم شاید میخواد به اتاق خودش بره. اما برخلاف تصورم پشت سرم وارد اتاق شد. نگاهی به کتابا انداخت. صفحه ی اولشو باز کرد و بعد از خوندن اون دست نوشته پرسید؛

-اینارو بیتا بهت داده؟

مظلومانه جواب دادم؛

-نه به خدا! اینا همینجا بودن.

همه ی کتابارو جمع کرد. قیافش یهو از این رو به اون رو شد! من هم بهت زده فقط نگاهش میکردم تا اینکه قبل از خارج شدنش، روبروش وایستادم و گفتم:

-چرا همچین میکنی؟! مگه رمان خوندن بده؟!!

جاوید نگاه سردی بهم انداخت. نگاهی که لرزه به وجودم انداخت. این روی شخصیتش رو اصلا دوست

نداشتم. ترسناک میشد. همین که دید منتظر جواب هستم، فقط یه جمله ی کوتاه گفت.

-کتابای بیتا به درد تو نمیخوره. کلا خود بیتا به درد نمیخوره.

اینو گفت و در میان بهت و ناباوری من اتهام گذاشت!

مگه ازدواج مجدد جرم بود؟! چرا انقدر از بیتا بدش میومد؟! برخلاف جاوید، بیتا که توجه زیادی بهش میکرد!

شونه هامو از این کلاف سردرگم بالا انداختم. دلخوشیم خوندن اون رمانا بود که اونم آقای برج زهرمار ازم گرفت.

روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف. اصلا این جاوید با جاوید چند دقیقه پیش زمین تا آسمون فرق میکرد! نکنه دو شخصیتی باشه؟! آخه مگه میشه یه نفر انقدر سریع رنگ عوض کنه؟! واقعا روی هر چی آفتاب پرست بود رو کم کرده بود این جاوید خان پایدار!

از صدای پاش فهمیدم که داره به طرف این اتاق میاد، پتو رو، روی سرم کشیدم و پشتمو به در کردم.

درو باز کرد و او مد داخل. چندباری با لحن آروم
صدام کرد؛

-باران؟..... باران؟..... بیا بریم پیش آدم برفی
جوجه بز نیم.

از همون زیر پتو گفتم:

-میل ندارم.

لبه ی تخت نشست. دستشو که روی پهلوم گذاشت،
یه جوری شدم! بازم جای شکرش باقی بود که پتو
داشتم. خودش رو بیشتر روی تخت کشید. قلبم به
تاپ تاپ افتاد! نه راه پس داشتم نه راه پیش! بازم به
خودم بابت اینکه پشتمو بهش کرده بودم لعنت
فرستادم.

آهسته کنارم دراز کشید. اگه میومد زیر پتو چی؟!
توی بد مخمسه ای گرفتار شده بودم! حس دوگانه ای
داشتم. هم میترسیدم هم دلم میخواست باشه!!!

#پارت_صدو_پناه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

شروع به نوازش موهام کرد و با تهدید گفت:

-اگه نیای بریم پایین، همینجا به جای غذا تورو
میخورم! میدونی که خیلیم خوش اشتها.

سریع برگشتم و گفتم:

-خیلیم پررویی!

موهام رو پشت گوش فرستاد و گفت:

-وقتی من میگم یه چیزی خوب نیست بگو چشم.

چپ چپ نگاهش کردم و با دندون قروچه گفتم:

-جنابعالی کی باشی؟

ثابت نگاهم کرد. فکر کنم بهش برخورد کرده بود! سرش
رو جلوتر آورد. از برخورد نفساش با پوست صورت
و گردنم، یه لحظه مدهوش شدم. چه جاذبه ای داشت
نگاهش! دندون های سفید و ردیفش رو با یه لبخند
به رخم کشید و آهسته زمزمه کرد؛

-میخوای همین الان رسماً شوهرت بشم، تا دیگه
واسه من جیک جیک نکنی؟

فکر کنم رد داده بود. هرچقدر سعی میکردم توی رفتارم باهاش محتاط باشم بازم یه جاهایی از دستم در میرفت. برمیگشتم تهران حالیش میکردم پسره ی پررو رو!

روی تخت نشستم و گفتم:

-لازم نکرده شوهرم بشی، یه کم آدم باش.

اینو گفتم و همین که خواستم از تخت پیام پایین بازومو گرفتم. دوباره ولو شدم روی تخت. خم شد روم و گفت:

-اگه آدم نشم چی میکنی؟

پاهام رو به پاش زدم و با جدیت گفتم:

-این دفعه یه جوری میزنم که دیگه هوس نکنی شوهر کسی بشی.

پاهام رو محکم لای پاش گذاشت و گفت:

-حالا چی؟

درمانده و مستأصل شده بودم. مرد بود. قوی بود. هر کاری از دستش برمیومد. سربه سرش نمیذاشتم بهتر بود. خنده ی تمسخرآمیزی کردم و گفتم:

-مثل اینکه پیام جوج بزنیم بهتره.

با این جمله ام از روم بلند شد و گفت:

-آفرین، حالا شدی یه دختر خوب.

با حرص بلند شدم و در حالیکه توی دلم فحشش میدادم و براش خط و نشون میکشیدم زودتر از خودش از اتاق خارج شدم.

اول رابطه مون این بود وای به آخرش!

جوجه کباب رو همونجا جلوی ساختمون خوردیم. واقعا لذیذ و خوشمزه بود. من توی خوردن تعارف نداشتم. هنوزم ظاهرا با جاوید سرسنگین بودم اما دست رد به سیخ های جوجه نمیزدم. همونطور که جاوید مشغول کباب کردن بود یهو پرسیدم؛

-از بیتا بدت میاد؟

اخماش توی هم رفت. کلا حرف بیتا که میشد تلخ میشد. منتظر جواب بودم ولی مهر سکوت به لباش زده بود! نزدیک تر رفتم و گفتم:

-مگه چیکار کرده که حتی حاضر نیستی من دست به کتاباش بزنم؟!

این بار با خشم نگاهم کرد و گفت:

-خیلی کارا.

کنجکاوانه پرسیدم؛

-یعنی چی؟!

جاوید یه سیخ بال کبابی خوش آب و رنگ جلوم
گرفت و گفت:

-حرفشو نزن باران.

انگشتمو که از داغی بال سوخت توی دهنم گذاشتم و
گفتم:

-خب این حق منه بدونم چی خوشحالت میکنه چی
ناراحت؟

جاوید با طعنه گفت:

-مگه من چیه تو هستم که همچین حقی برای خودت
قائل میشی؟!

پس معلوم شد درد اصلیش چیه! از حرف من ناراحت
شده بود آقا!

#پارت_صدو_پنجاه_ویک

#موسم_باران ☁️

#کی_ممنوع 🚫

احساس کردم داره واسم ناز میکنه، شاید وقتش بود
کمی هم من نازشو میکشیدم. دلم نمیخواست ناراحت
ببینمش. دستم رو، روی دستش گذاشتم و گفتم:

-من منظوری نداشتم. فقط شوکه شدم از کارت! اونم
بدون هیچگونه توضیحی.

جاوید جوجه کبابارو ول کرد. دستامو گرفت و گفت:

-بیتا یه خائنه، نه الان نه هیچوقت دیگه نمیخوام
باهاش در رابطه باشی. از نظر من هر چیزی که
متعلق به اونه نجسه، کثیفه.

حیرت زده نگاهش کردم. این چه کینه ای بود که
باعث میشد اینجور بی پروا راجع به همسر پدرش
صحبت کنه؟! مگه بیتا چی کرده بود که مستحق این
توهین ها باشه؟!

تعجبم بیشتر شد! جاوید از چشمای درشت شده ام
متوجه شد. نیشخندی زد و گفت:

-حق داری باور نکنی. بیتا با پدر من به همسر اولش
خیانت کرده.

انگار هرچقدر بیشتر همش میزدیم بوش بیشتر
درمیومد! با تردید گفتم:

-تو مطمئنی؟!!

جاوید از اینکه حرفاشو باور نمیکردم عصبی شد.
دستامو ول کرد و در حالیکه به طرف باربکیو میرفت
گفت:

-میتونی باور نکنی، اما دارم از الان بهت میگم، اگه
جوابت به من مثبته باید هر چیزی که متعلق به
بیستاست رو ازش دوری کنی.

با زیرکی گفتم:

-حتی جانی؟

جاوید با بی حوصلگی گفت:

-موضوع جانی فرق میکنه.

میخواستم بپرسم چه فرقی؟ اما ترجیح دادم راجع به
این موضوع بیشتر از این صحبت نکنیم. برای من
جاوید مهم بود نه بیتا. میترسیدم نتونم جلوی زبونمو
بگیرم و به پدر خودشم بی احترامی کنم. چون یه
طرف این خیانت جهان بوده. اما موضوع کتابا هیچ

جوره توی گتم نمیرفت. کتاب چه گناهی کرده بود
آخه؟!!

به کمک هم ظرفا و سیخ های کثیف رو آوردیم داخل
و شستیم. جو سنگینی بینمون حاکم بود! به هم کمک
میکردیم اما کلمه ای حرف نمیزدیم.

نمیدونم بیتا چه هیزم تری بهش فروخته بود که
اینجور از دستش شاکی بود؟!!

اصلا به فرض که خیانت کرده به ما چه؟! مهم اینه
که به پدر جاوید خیانت نکرده. این وسط جاوید جوش
کی رو میزد؟! همسر سابق بیتا؟!!

این هوا جون میداد کنار شومینه دراز بکشی. یه پتو
برای خودم آوردم و روی مبل کنار شومینه ولو شدم.
جاوید که از قیافش معلوم بود هنوزم عصبانیه بدون
اهمیت دادن به من رفت بالا! انتظار داشتم بیاد کنارم
تا اوقات خوبی با هم بگذرونیم!

زیر لب یه " به جهنم" گفتم و چشمامو بستم.

بین خواب و بیداری بودم. حضور جاوید رو متوجه
شدم. اما برای اینکه نفهمه بیدارم چشمامو باز
نمیکردم. فقط وقتی که به زور خودشو کنارم جا داد

با وحشت چشمامو باز کردم! جاوید هم آهسته زیر
گوشم گفت:

-هیسس!! هیچی نگو پاستیل خوشمزه ی من. بذار
آروم بشم.

#پارت_صدو_پنجاه_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

مثل این تازه نامزدای حال به هم زن شده بودیم!
گاهی عشقمون فوران میکرد، گاهی هم دعوا
میکردیم! حالا هم که دوتایی چپیده بودیم روی یه مبل
فسقلی! هرآن ممکن بود هردو بیوفتیم زمین. جاوید
چنان محکم بغلم کرده بود که خودمم شک کردم نکنه
بیوفتیم پایین! برام جای تعجب داشت که از این همه
نزدیکی ناراحت نبودم که هیچ! خیلیم راضی به نظر
میرسیدم! نه مخالفتی نه حرفی! همینطور آروم خزیده
بودم توی بغلش. جاوید هم با اون دستای تتومندش

منو در بر گرفته بود. بعد از چند دقیقه سکوت جاوید
با لحن آرومی گفت:

-فقط کنار تو آرامش دارم. اگه توی دلم غوغا هم
باشه تو باشی آروم.

بعد مستقیم به چشمام نگاه کرد و در ادامه گفت:

-این چشما منو مسخ میکنه، از خود بیخود میشم.
همه ی غصه های دنیا با نگاه کردن به این چشمای
تيله ای از یادم میره.

جاوید حرف میزد و من کیف میکردم. اون از من
تعریف میکرد و من با جونِ دل گوش میکردم.
دستهایش نوازش وار کل بدنمو لمس میکرد و من به
جای اینکه رو ترش کنم لذت میبردم! چقدر به این
حرفا و به این تسکین نیاز داشتم. چقدر آغوشش امن
و شیرین بود برای منی که سالها طعم هیچ آغوشی
رو نچشیده بودم. نفهمیدم چی شد؟! اصلا توی این
دنیا نبودم! جسم روی زمین بود اما روحم اون بالا
بالاها پرواز میکرد. لب های داغش شعله ورم کرد.
حریص تر شدم! نگاه خاصش جادوم میکرد! طوری
که حاضر بودم برای اون نگاه و اون بوسه دنیا
همینجا وایسه. پلک هام سنگینی میکردن. جاوید با

دیدن چشمای خمارم به خودش جرات داد تا دست زیر
لباسم ببره! از برخورد دستای گرمش با بدنم لذتم
صدبرابر شد، اما یهو یاد اون شب با سام افتادم! یهو
برق از کله ام پرید! داشتم چه غلطی میکردم؟! سریع
از جاوید جدا شدم. به هر زحمتی بود از روی مبل
بلند شدم و در میان باران باران گفتنای جاوید با
سرعت خودمو به اتاقم رساندم.

درو قفل کردم و همونجا پشت در سر خوردم زمین!
سینه ام سنگین شده بود. نفسم بالا نمیومد. اولین
قطره ی اشک که روی کفپوش چکید سر روی
زانو هام گذاشتم و بی صدا اشک ریختم.

حالا جاوید هم پشت در رسیده بود. آروم به در میزد؛
-باران؟..... باران من فکر کردم..... چرا ثبات نداری
دختر؟! اصلا درو باز کن با هم حرف بزنیم.

وقتی جوابی از من نشنید با لحن جدی تری گفت:

-اگه درو باز نکنی مجبورم به زور بازش کنم!

ذاتا زورگو بود! میخواست حرف حرف خودش باشه!
از دست اون ناراحت نبودم از دست خودم عصبانی
بودم که چرا در برابرش انقدر شل و وارفته هستم!

#پارت_صدو_پنجاه_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

صداش قطع شد. نمیدونم کجا رفته بود؟! شایدم
ترجیح داد که اتهام بذاره. از روی زمین بلند شدم و
به روی تخت رفتم. بارش برف قطع شده بود، اما
سرمای هوا باعث شده بود همه چیز یخ بزنه. حتی
روی شاخه های درخت هم قندیل بسته بود! منظره ی
زیبا و فوق العاده ای درست شده بود اما دل من با
دیدن این زیبایی ها خوش نمیشد. حالا دیگه مطمئن
بودم که عاشق این زورگوی خودخواه شدم. با همین
چند دقیقه دوری دلتنگش شدم. در کنارش قلبم به
تپش میوفتاد! با نبودنش انگار یه چیزی گم کرده
بودم!

سعی کردم از فکر جاوید بیرون بیام و کمی چرت
بزنم. اما مگه میشد؟! حالا دیگه همه ی فکر و ذکر
خودِ قلدرش بود.

چه دلچسب بود تخت گرم و نرم توی این هوای خیلی سرد. چشمم داشت گرم میشد که دوباره تقه ای به در خورد. به غیر از جاوید کی میتونست باشه؟! صدایی ازش درنمیومد فقط پشت سر هم در میزد! کلافه از روی تخت پایین اومدم و به طرف در رفتم تا بازش کنم، تا ببینم حرف حسابش چیه؟ درو که باز کردم با قیافه ی خشمگینش روبرو شدم. دستمو گرفت و اومدیم داخل. روی مبل که نشستیم گفت:

-تو مشکلات با من چیه؟ هان؟

نمیخواستم رابطه مون خراب بشه بنابراین با لحن آرومی گفتم:

-مشکلی ندارم. فقط نمیخوام..... نمیخوام.....

جاوید دست زیر چونه ام برد. سرمو بالا گرفت و گفت:

-نمیخوای چی؟ فکر کردی میخوام باهات چیکار کنم؟! منم آدمم باران. فقط میخوام یه کم در کنار همدیگه آروم بشیم. چرا بهم اعتماد نداری؟ دیگه چهارتا بوسه و چندتا نوازش که به جایی برنمیخوره.

جاوید کمی از من فاصله گرفت و دوباره گفت:

-خودت میدونی که زن و دختر کم ندیدم توی زندگیم
اما هیچکدوم حسی که تو بهم میدی رو نمیدادن. اگه
مشکلت نامحرم بودنمونه که اونم حلش میکنم!
با صورت متعجب و چشمای گرد شده نگاهش کردم و
پرسیدم؛

-منظورت چیه؟!

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

-من خیلی فکر کردم. یه لحظه هم نمیتونم ازت جدا
بمونم باید صیغه بخونیم تا به وقتش عقد کنیم.
اینو دیگه از کجاش درآورده بود؟! مگه صیغه الکی
بود؟ مگه نباید صیغه ی محرمیت رو عاقد بخونه؟
سوال های بی جواب مثل خوره، مغزمو میخوردن.
درست و حسابی هم که حرف نمیزد تا ببینم اصل
ماجرا چیه!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-کی مارو صیغه کنه؟

گویا با این سوالم، دنیارو به جاوید دادن. این سوال
رو چراغ سبزی برای خودش برداشت کرده بود.

دستامو گرفت و در حالیکه بوسه ای به اون میزد
گفت:

-تو یه دختر بالغ و مستقل هستی. برای صیغه و عقد
هم به اجازه ی هیچکس نیاز نداری. پس خودمون
میتونیم متن صیغه رو بخونیم.

#پارت_صدو_پنجاه_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

شگفتی و بُهتَم صد برابر شد! چی داشت میگفت
جاوید؟! از من چه انتظاری داشت؟! اینکه از قِیم
نداشتم سوءاستفاده کنم و هر کاری دوست دارم
انجام بدم؟! مگه میشه؟! درسته من کسی رو نداشتم
تا برای ازدواج ازش اجازه بگیرم اما دوست نداشتم
توی این موقعیت تن به این کار بدم.
جاوید تردید و سکوتم رو که دید بلند شد و تیر آخرو
به سمتم روانه کرد.
-اگه جوابت مثبت بود، من توی اتاقم هستم.

جاوید منو توی بد دوراهی گذاشت و رفت! دوشش داشتم، نمیخواستم از دستش بدم. توی این چند روز بهم ثابت شد که زندگیم باهاش گره خورده. ثابت شد که نبض زندگیم توی دستاشه. اگه قبول میکردم مگه چی میشد؟! اصلا صیغه ی محرمیت ما به کجای دنیا برمیخورد؟! مگه میخواستیم چی کنیم?!

جدال بین عقل و دلم بالا گرفت. توی اتاق راه میرفتم و به عواقب این کار فکر میکردم. انقدر قدم زدم و با خودم حرف زدم که سرگیجه و سردرد گرفتم. تصمیم راحتی نبود! صیغه یعنی محرمیت ما، محرمیت ما هم یعنی حق هیچ مخالفتی نداشتم! یعنی تمکین به جاوید!

دلم زور میزد تا عقل رو قانع کنه.

-خب نهایت چی میشه؟ حتی اگه رابطه ای پیش بیاد و به ازدواج ختم نشه هرکی میره سوی خودش. عقل به تمسخر دل گفت:

-هه! به همین سادگی؟! تا آخر عمرت نمیتونی ازدواج کنی بدبخت! اینجا ایرانه آمریکا نیست که! اگر کسی راضی بشه باهات زندگی کنه، یه عمر سرکوفت این رابطه رو بهت میزنه.

چه دعوایی بینشون سر گرفته بود! این وسط فقط من
بیچاره بودم که عذاب میکشیدم. حریف این دل صاحب
مرده نمیشدم. خودشو به درو دیوار میکوبید که یا
جاوید یا هیچکس!

عجب گیری کرده بودما! عقل هم زیادی مته به
خشخاش میذاشت. من یه دختر عاقل و باشعور بودم.
اختیارم دست خودم بود. هرکجا که ببینم قراره اتفاقی
بیوفته همونجا همه چیزو تموم میکردم.
باز هم عقل اظهار فضل کرد.

-میدونی اگه ولت کنه، اگه به هم نرسید چه ضربه ی
بدی میخوری بدبخت؟! هیچ فکر اینجاهاشو کردی؟
فکر بعدشو کردی؟! یه زن بی شوهر با شناسنامه ی
سفید!

عشق که قبل و بعد نمیشناخت! عشق که منطق
سرش نمیشد. حرفش یه کلام بود، بودن در کنار یار.
سرمو بین دو دستم گرفتم. داشت منفجر میشد! با
نگاه به ساعت متوجه شدم که وقت زیادی ندارم! سه
ساعت بود که داشتم با خودم کلنجار میرفتم. برای
اولین بار توی زندگیم تصمیم گرفتم عqlم رو دست دلم
بسپارم. به خودم قول دادم که پای همه چیزش

وایستم. مگه چند بار میخواستم به دنیا بیام؟! حالا که نیمه ی گمشده ام رو پیدا کرده بودم درست نبود به همین راحتی از دستش بدم. شاید جاوید با این پیشنهاد میخواست عیار عشقم رو بسنجه! باید بهش نشون میدادم که منم دوشش دارم.

#پارت_صدو_پنجاه_وینچ

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

قبل از هر کاری یه قرص خوردم تا این سردرد لعنتی خوب بشه. لباسامو عوض کردم. یه شومیز سفید پوشیدم. برای خودمم جالب بود که برای چی این همه لباس با خودم آورده بودم؟! دستی به موهام کشیدم. حالا دیگه خشک شده بودن و بیشتر از قبل فر. جلوی آینه نشستم و شروع به آرایش کردم.

مگه قرار بود چه اتفاقی بیوفته که اینطور خودمو آماده میکردم؟! انگار خودمم باورم شده بود که دارم به حجله میرم! مگه غیر از این بود؟! به افکارم

پوزخندی زدم و بعد از تموم شدن آرایشم به جای اینکه به اتاق بغلی برم به پایین رفتم. جاوید هم پایین بود. جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت فیلم نگاه میکرد. به آشپزخونه رفتم تا دوتا چایی بریزم. اتفاقا چایی هم دم کرده بود. توی یه سینی مقداری خرما و نبات گذاشتم. دوتا چایی لیوانی هم ریختم و به پذیرایی اومدم. رسماً داشتم دلبری میکردم. جاوید که تا الان سرشو برنگردونده بود تا نگاهم کنه، به محض اینکه کنارش نشستم نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

-کجا ایشالله؟

نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم. به هرچیزی فکر میکرد الا قبول پیشنهادش از طرف من! لیوان چایی رو به دستش دادم و گفتم:

-با یه نفر که خیلی برام مهمه قرار دارم.

لیوانو محکم روی میز گذاشت و با اوقات تلخی گفت:

-بیخود! لازم نکرده جایی بری. تو دست من امانتی.

منم قیافه ی جدی گرفتم و گفتم:

-تا این لحظه فعلاً اختیارم دست خودمه.

بازومو گرفت و گفت:

-پاشو بریم هم لباساتو دربیار هم اینارو پاک کن. من اجازه نمیدم پاتو از در این خونه بیرون بذاری.
لجهاز دوست داشتتی بود. جلوی راه پله ها کوتاه اومدم و گفتم:

-باشه جایی نمیرم ولم کن.

با این حرفم بازومو ول کرد و برگشت روی مبل. من هم کنارش نشستم و شروع به خوردن چایی کردم. نه من از تصمیمم حرفی میزدم نه اون سوالی میپرسید. تا اینکه با بحث شام به این سکوت مسخره خاتمه دادم.

-شام امشبو من درست میکنم. البته با این وقت کم چیزی جز املت یا نیمرو نمیتونم آماده کنم.
جاوید با همون سرسنگینی گفت:

-شام سفارش دادم.

مگه توی این یخبندون و کولاک جایی باز بود؟!
همین سوالو ازش پرسیدم که گفت:

-بالآخره یه جایی رو پیدا کردم. الانم دیگه میرسه.

این بار روی مبل بغلی با فاصله ازش نشستم و منتظر
شام شدم. جاوید هم زیاد تحویل نگرفت. اینجا بود که
فهمیدم چقدر به خودش و محبتاش وابسته شدم!
یه پیک موتوری شام رو که پیتزا بود آورد. چقدر
هوس کرده بودم. با اشتها همشو خوردم و این باعث
تعجب جاوید شد. با اون که میخواست مثلاً زیاد
تحویل نگیره اما طاقت نیاورد و گفت:
-دلت درد میگیره.

#پارت_صدو_پنجاه_وشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

پشت چشمی براش نازک کردم و جوابشو ندادم. برای
اینکه بیشتر حرصشو دربیارم از جام بلند شدم و
گفتم:

-ممنون، من میرم بخوابم شب بخیر.
جاوید نیشخندی زد و گفت:

-نیای در بزنی بگی میترسما!

پوزخندشو جواب دادم و گفتم:

-خیالت راحت دیگه عادت کردم.

میخواستم از دیدنم توی اتاقش سورپرایز بشه.

بنابراین به جای اینکه به اتاق خودم برم به اتاق جاوید رفتم. همه چیز سر جای خودش بود. مرتب و تمیز. حتی روتختی هم خیلی صاف و منظم آنکاره شده بود. لبخند رضایتی زدم و روی مبل جایی که هنگام ورود دید نداشته باشه نشستم.

معلوم نبود چیکار میکرد که هنوز برای خواب نیومده

بود؟! بعد از نیم ساعت صدای پاش و صدای حرف

زدنش نشون میداد که داره به اتاق نزدیک میشه.

داشت با موبایلش صحبت میکرد. راجع به مسائل کار

و شرکتشون بود. یه جورایی عصبانی هم بود. هرچی

دق و دلی از من داشت سر اون مخاطب بیچاره خالی

کرد. انقدر خشمگین بود که بعد از وارد شدن به اتاق

اصلا منو ندید. بعد از قطع تماس، موبایل رو پرت

کرد روی تخت. فکر کنم زیر لب به طرف مقابلش

فحش میداد. یکیشو که شنیدم گونه هام تا بناگوش

سرخ شدن! پسره ی بی ادب! خواهر و مادر طرفو با
خاک یکسان کرد.

همینطور که پشتش به من بود لباساشو با یه رکابی و
شلوارک عوض کرد. منم با خیال راحت کامل دید
زدمش! موقعی که داشت ساعت گرون قیمتشو از
دستش باز میکرد از گوشه ی چشمش منو دید.
خودشو نباخت! خیلی خونسرد گفت:

-مگه نگفتی نمی ترسی؟ پس اینجا چیکار میکنی؟

از روی مبل بلند شدم. روی تختش نشستم و گفتم:

-حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟

جاوید یه بطری آب از توی یخچال اتاقش درآورد. یه
نفس سر کشید و بعدش گفت:

-نمی ترسی؟

با اعتماد به نفس جواب دادم؛

-نه، از چی باید بترسم؟

کنارم نشست و زل زد به چشمام.

-از اینکه پیش من باشی و چشمات باشه و من نتونم
خودمو کنترل کنم!

هیچوقت هیچکس انقدر صریح افکار پلیدشو برام به
زبون نیاورده بود. یه تیکه از موهامو که با سماجت
جلوی چشمام میومد پشت گوشم انداختم و گفتم:
-اونم گفتی راه حل داره دیگه.

چشمای جاوید از این جمله ام چهارتا شد! باورش
نمیشد قبول کرده باشم. چند ثانیه ای زل زد بهم و
بعدش گفت:

-یعنی آمادگیشو داری؟

چینی به پیشونیم انداختم و گفتم:

-آمادگی چی؟!

نگاه شیطنت آمیزی کرد و گفت:

-هرچی. آدم که از چند لحظه بعدش خبر نداره.

بادی به غیغ انداختم و گفتم:

-دارم روی زندگیم قمار میکنم. یا میبرم یا میبازم. اگه
بردم که چه بهتر خوش به حال تو. اما اگه باختم زنده
ات نمیذارم جاوید. باید سر قول و قرارمون بمونی.

#پارت_صدو_پنجاه_وهفت

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

از نگاه حیرت زده اش معلوم بود که حرفامو باور
نکرده! خیلی محتاط و با قدم های شمرده به طرفم
اومد. دستمو گرفت و وادارم کرد که روبروش
وایستم. نمیدونم قلب اونم مثل من تالاپ و تولوپ
میکرد؟! اونم مثل من هیجان داشت یا نه؟! یا اینکه
انقدر توی دست و بالش زن و دختر بوده که من
توشون گم بودم!

جاوید بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

-تا نفس توی سینه دارم میپرستم باران. تو عشق
اول و آخرم هستی. اما یه خط قرمزایی توی زندگیم
دارم که تخطی از اونارو هیچوقت نمیبخشم. من
حساسم باران. تو بعد از بله گفتن به من دیگه مال
منی، نگاه چپ بهت رو نمیبخشم. حتی نمیتونم ببینم
با غریبه ای خوش و بش کنی. من توی دوران
زندگیم بیتارو دیدم. به بهونه ی روشنفکری و آداب
معاشرت نیشش برای هر کس و ناکسی باز بود.
نمیخوام مثل بیتا باشی باران. قَبِلْتُ؟

من برای بودن در کنار جاوید پی همه چیز رو به تنم
مالیده بودم. حتی تا آخر این ماجرا رو هم کنکاش
کردم و به این نتیجه رسیدم که بهش اعتماد کنم. با
خودم عهد بستم که هر اتفاق بدی افتاد خودمو نیازم.
زمین نخورم. حالا زندگیم وارد مرحله ی جدیدی شده
بود. در حالیکه نفس هامون صورت های همدیگه رو
نوازش میکرد دستامو دور کمرش قلاب کردم و گفتم:
- هر دو حرفامونو زدیم جاوید. تو از خط قرمزات گفتی
منم از ریسکی که کردم. فقط اینو بدون بخوای دورم
بزنی راحتت نمیذارم. چی باید بخونم جاوید؟
جاوید چشماشو به نشونه ی تایید حرفام یک بار باز
و بسته کرد. نشست کنارم و در حالیکه از خودمون
فیلم میگرفت یه متن عربی رو خوند. از من هم
خواست تکرارش کنم. بعد از اینکه اون متن رو
خوندم خودش گفت قَبْلَتْ.
اینطور شد که ما به هم محرم شدیم.
جاوید انقدر خوشحال بود که به سلامتی این اتفاق
چند پیک داد بالا. از نگاههای داغش معلوم بود که
سرش حسابی گرم شده.

همیشه بابا میگفت؛ باران سر نترس داره. میترسم یه روزی به خاطر این قدرت ریسک بالاش، به باد بره!
حالا نیست که ببینه همین کله خرابی امشب کار دستم داد! بدون هیچ تشریفاتی شدم صیغه ی جاوید پایدار.
اونم فقط لفظی نه دفتری نه با مدرک!

جاوید که از نوشیدن فارغ شد، اومد کنارم نشست.
دست دور گردنم انداخت و گفت:

-نگو که واسه چندتا بوسه و بمال و بساو محرم
شدی؟ چون اینارو که آزاد بودیم!
نگاهش کردم و گفتم:

-الآن که اینجام و الکی الکی زنت شدم یعنی تمام
خودمو بهت دادم یعنی زنتم دیگه. مگه اینکه تو قبول
نداشته باشی؟!

جاوید بلندم کرد و در حالیکه به طرف تخت میرفتم
گفت:

-من همه جوره قبولت دارم عشقم.

#پارت_صدو_پنجاه_وهشت

#موسم_باران 

#کی_ممنوع

نگاه جاوید سرتاسر خواستن بود و تمنا! همراه هم داشتیم به طرف تخت میرفتیم. تختی که تا صبح شاهد خیلی چیزها بود! خودم رو به دست جاوید و سرنوشت سپرده بودم! به قول پوری جون یا از در دروازه رد نمیشدم یا از نوک سوزن به راحتی می گذشتم!

کم کم استرس داشت بهم غلبه میکرد. داشتم به حجله ی مردی میرفتم که خیلی ساده و سریع بله رو بهش گفته بودم. مردی که از همون اول توی قلبم ریشه دونده بود. هرچند انکار میکردم اما منم توی همون کوچه ی بن بست اسیر نگاه جذاب و گیراش شدم. همون روز دل و دینم رو با هم باختم، وگرنه الان توی این اتاق خواب باهاش تنها نبودم.

جاوید قبل از هرچیزی دست به پشتم برد و زیپ لباسم رو کشید پایین. گویا همه چیز داشت جدی میشد! چشمش که به سینه های ملتهبم افتاد لباسم رو به تتم چسبوند و گفت:

-اگه تو نخوایی من دست بهت نمیزنم.

دستامو روی گونه هاش گذاشتم و گفتم:

-من مثل دخترای دیگه نه حسرت عروسی و شب
عروسی دارم، نه تجملات. فقط پایبندی میخوام
جاوید. پشتیبان میخوام.

جاوید لب های سوزانش رو، روی لب هام گذاشت و
بعد از مدت نسبتا طولانی گفت:

-فقط مرگ میتونه مارو از هم جدا کنه.

تن به تنش سپردم و دفتر دخترانگیم رو به طور کامل
بستم.

صبح اصلا دلم نمیخواست از خواب بیدار بشم. قشنگ
یادم بود که دیشب به اختیار خودم چه غلطی کرده
بودم! پشیمون نبودم. عادت به ریسک کردن توی
زندگی داشتم. کمرم به شدت درد میکرد. زیر شکم
بدجوری میسوخت. یه چشممو آروم باز کردم. توی
اتاق تنها بودم! خبری از آقای داماد نبود! خودمم
هنوز لخت بودم! میخواستم بلند بشم که با صدای در
دوباره چشمامو بستم. جاوید چیزی روی تخت گذاشت
و گفت:

-پاشو عروس خوشگلم، پاشو که برات یه صبحونه
ی دبش آوردم تا همین جا روی تخت نوش جان کنی.

روی نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. چیزی از
شجاعت دیشبم باقی نمونه بود. حالا که رسماً باهاش
خوابیده بودم ازش خجالت میکشیدم.

جاوید که متوجه شد الکی خودمو زدم به خواب، پتو
رو از روم کشید و گفت:

-پاشو دیگه طناز من.

از اینکه لخت و عور بودم، شوکه شدم و جیغ زنان
گفتم:

-پتورو بکش روم جاوید.

جاوید کنارم دراز کشید و با لحن اغواگرانه ای گفت:

-حیف که نمیخوام اذیت بکشی وگرنه دوباره
میخوردمت.

دست روی چشمم گذاشتم و با التماس گفتم:

-توروخدا جاوید یه چیزی بده بپوشم.

جاوید ملافه ی تخت رو، دورم پیچید و گفت:

-پاشو پاستیل تا یه لقمه ی چیت نکردم.

خیالم که بابت پوششم راحت شد روی تخت نشستم و
به تاجش تکیه دادم.

#پارت_صدو_پنجاه_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید هم که یه سینی پر کرده بود از انواع ناشتایی،
اونو روی تخت آورد تا دوتایی بخوریم. همینطور که
ساکت داشتیم صبحونه میخوردیم جاوید گفت:

-بعد از صبحونه یه سورپرایز برات دارم.

بدون اینکه سرمو بلند کنم پرسیدم چی؟

جاوید یه لقمه دستم داد و گفت:

-بگم که دیگه سورپرایز نیست.

حسابی که سیر شدم دست از خوردن کشیدم. حالا
دیگه انرژی گرفته بودم. جاوید بساط صبحونه رو یه
گوشه ای گذاشت. دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:
-بیا بریم.

ملافه رو سفت دور خودم پیچیدم و آروم اومدم پایین.
اولش راه رفتن سخت بود. جاوید کمکم کرد تا بهم

فشار نیاد. اما نامردی هم نکرد و پا گذاشت روی
دنباله ی ملافه. دیگه برای گرفتنش دیر شده بود.
دست دور کمرم انداخت و گفت:

-باحیا شدی؟ دیشب داشتی منو.....

نذاشتم حرفشو ادامه بده.

-دیشب تاریک بود راحتتر بودم.

داشتیم به طرف حموم میرفتیم. چقدر به یه حموم داغ
نیاز داشتم! جاوید در حمومو که باز کرد به محض
دیدن وان پر از آب که دورتادورش شمع های
کوچیک روشن چیده شده بود چشمام برق زد! یه
فضای کاملاً عاشقانه. کلا جریان لخت بودن و خجالتو
فراموش کردم و با ذوق و شوق زایدالوصفی وارد
شدم. جاوید هم لباساشو درآورد و پشت سرم اومد
داخل. برای خودش یه گیلان مشروب و برای من یه
لیوان آب میوه گذاشته بود. درست مثل فیلما! حتی یه
موزیک پلیر هم آورده بود که موسیقی ملایمی پخش
میکرد. همه چیز پرفکت و کامل بود.

با کمک جاوید رفتم توی وان. خودش هم اومد. با
نشستن توی اون آب نسبتاً داغ، کل درد دیشب از یادم
رفت. دچار سستی و کرختی شده بودم. کم مونده بود

خوابم بگیره. جاوید جلوتر اومد و شروع به ماساژ
کمرم کرد. اون وسط وسطایه شیطونیای ریزم
میکرد! چه حس لذت بخشی داشتم. هیچوقت فکر
نمیکردم صبح بعد از شب وصال با یه همچین صحنه
ای مواجه بشم! همیشه فکر میکردم اینجور چیزا فقط
برای توی فیلما و قصه ها باشه.

جاوید گیلای شرابش رو برداشت. رو به من بالا
گرفت و گفت:

-میزنم به سلامتی تو، تویی که مثل طوفان اومدی و
قلبمو زیرورو کردی. میزنم به سلامتی که قبل از
این شراب مست چشمای تو شدم.

من هم لیوان پایه دار آب میوه ام رو بالا آوردم زدم
به گیلایش و گفتم:

-سلامتی آغاز عشقمون.

جاوید بعد از خوردن نوشیدنیش منو به طرف خودش
کشید و گفت:

-حالا نوبت مست شدن و مسخ شدن از لب های
شیرینته.

اون روز توی اون وان رویایی حدیث عشق گفتم و عاشقانه ها شنیدم. مست نگاهش شدم و سرمست چشمام شد. گل بوسه از لب هام چید و بوسه بارانش کردم. و چه حلاوتی بالاتر از عشق.

#پارت_صدو_شصت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از لحظه های عاشقانه حالا نوبت خُل بازی بود. با دست شروع به پاچیدن آب به سر و صورت جاوید کردم. بهش امان نمیدادم نفس بکشه! تا به خودش بیاد مقداری کف درست کردم و کل صورتش رو کف مالی کردم. جاوید فریاد آرومی کشید و گفت:

-خودت شروع کردیا باران! بعدش جفتک نندازیا! جنبه داشته باش.

به جای اینکه تهدیداشو جدی بگیرم کف بیشتری بهش مالیدم. قیافه ی سفید پوشش دیدنی شده بود! سرمست از این حرکت انتحاری با صدای بلند می

خندیدم. دیگه اثری هم از درد زیر دل نبود. همینطور
که داشتم از شاهکارم لذت میبردم یهو پاهام کشیده
شد! نتونستم خودمو کنترل کنم و زیر آب رفتم. یه
لحظه احساس کردم که دارم خفه میشم. ولی سر
بزنگاه توسط جاوید از زیر آب بیرون کشیده شدم.
جاوید پاهامو لای پاهاش گذاشت و در حالیکه سرشو
توی گردنم فرو کرده بود گفت:

-قرار شد باجنبه باشی باران.

اینو گفت و لب هامو شکار کرد. انقدر بوسید و
بوسید که نفس تنگی گرفتم. با دست به سینه اش زدم
تا ولم کنه. به محض اینکه آزاد شدم نفس عمیقی
کشیدم و با اعتراض گفتم:

-خفه ام کردی که!

جاوید دوباره از پشت سرمو گرفت تا جوابمو یه جور
دیگه بده. اما سرمو عقب کشیدم و گفتم:

-آقا قبول نیست! من آب پاچیدم تو هم آب پپاش خب!

جاوید منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-مجازات به اختیار خودمه.

بعد از این جمله، یهو درپوش چاه رو باز کرد. همه ی آب وان تخلیه شد. منو خوابوند کف وان و برای بار دوم تن به تنش سپردم. لذت این لحظات با هیچ چیز قابل مقایسه نبود. فکر نمی‌کردم توی یه رابطه ی زناشویی انقدر مشتاق و راغب باشم!

نمیدونم وان بزرگ بود که هردو توش جا شده بودیم یا علت این امر یکی شدن منو جاوید بود؟! روی بازوش دراز کشیده بودم که گفت:

-این از من به تو نصیحت که آخر و عاقبت شوخی با یه مرد همینه.

به پهلوی و روبروی من چرخید و دوباره گفت:

-اگه یه خبر خوب بهت بدم مژدگانی چی بهم میدی؟ بدون فکر گفتم:

-درد دارم جاوید دیگه نمیتونم به خدا!

چشمکی زد و گفت:

-حالا کی گفت الان میخوام؟! میتونی شب مژدگانیمو بدی.

با ناز نگاهش کردم و گفتم:

-حالا خبرتو بگو ببینم ارزش مزدگانی به این بزرگی
رو داره؟

جاوید چشمامو بوسید و گفت:

-مطمئنم داره. فردا میتونیم برگردیم.

انقدر از شنیدن این خبر خوشحال و هیجان زده شدم
که محکم بغلش کردم و گفتم:

-وایای راست میگی؟ بهترین خبر عمرم بود. دلم
برای نگین پر میزنه.

جاوید به شوخی گفت:

-پس آماده باش بریم دور بعدی!

لب پایینمو به دندون گرفتم و گفتم:

-هم پررویی هم بی حیا!

#پارت_صدو_شصت_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

به کمک جاوید دوش گرفتم. حوله مو پوشیدم و از حموم خارج شدم. بدون شک امروز بهترین روز زندگیم بود. تا حالا انقدر از ته دل خوشحال نبودم. تا خودمو شناختم کمبود مادر آزارم میداد، بعدشم که نبود پدر. همیشه لبم میخندید اما ته قلبم یه غم بزرگی سنگینی میکرد. انگیزه ای برای زندگی نداشتم. امروز هیچکدوم از اون حس های سابق رو نداشتم. امروز به معنای واقعی احساس خوشبختی کردم. جاوید پادشاه قلبم شده بود و از اینکه بالآخره توی این زندگی چندین ساله ام تونسته بودم شاد و راضی باشم برام کافی بود.

احساس خوبی با جاوید داشتم. قلبم رو اسیر خودش کرده بود. اگه بحث نگین نبود مدت بیشتری همین جا در کنارش میموندم. به دور از زندگی شهری، به دور از هیاهو، در کنار دریا و کوه و جنگل. دیگه چی میخوام بیشتر از این؟!

جاوید هم پنج دقیقه بعد از من حوله به تن وارد اتاق شد. به طرف یخچال رفت. دوتا آبمیوه ی خنک درآورد و یکیشو به طرف من گرفت؛
-بخور حالت جا بیاد زیبای من.

از عناوینی که آخر جمله هاش به من نسبت میداد
خرکیف میشدم. انقدر همه چیز خوب و بر وفق مراد
بود که میترسیدم یهو به خودم پیام و ببینم همه ی
اینا خواب و خیالی بیش نبوده! میترسیدم عمر این
خوشبختی کوتاه باشه!

جاوید با همون تن پوشش رفت بیرون، منم از فرصت
استفاده کردم و لباسامو پوشیدم. نزدیک ظهر بود،
بدجوری احساس گشنگی میکردم. اون حموم خاطره
انگیز و اون رابطه ی دوباره انرژیمو گرفته بود.
میخواستم از اتاق بیرون برم که جاوید اومد و ضمن
بردن من به داخل گفت:

-امروز از جات تکون نمیخوری. خودم توی همین
اتاق ازت پذیرایی میکنم. پس برو توی تخت که کلی
تا شب برنامه داریم.

نمیدونم منظورش از برنامه چی بود؟! اما ایده ی
موندن توی اتاق فکر خوبی بود. خودمم حال نداشتم
این پله هارو هی بالا و پایین کنم. بنابراین در حالیکه
میرفتم روی تخت گفتم:
-من خیلی گشمنه جاوید.

جاوید بدون هیچ خجالتی حوله رو درآورد و شروع به پوشیدن لباس کرد.

-تا نیم ساعت دیگه غذا میرسه جذاب من.

خودشم به روی تخت اومد و ضمن روشن کردن تلویزیون گفت:

-موافقی فیلم ببینیم؟

تا شکم سیر نمیشد تمرکزی برای هیچ کاری نداشتم به خاطر همین گفتم:

-بعد از ناهار میبینیم. فعلا خون به مغزم نمیرسه.

جاوید دیگه حرفی نزد و منتظر ناهار شد. فکر کردم حتما بازم پیتزایی چیزی سفارش داده. اما وقتی گوشیش زنگ خورد و رفت پایین، با چیزی برگشت که واقعا شگفت زده شدم! این بشر استاد غافلگیری بود!

#پارت_صدو_شصت_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

یه سینی پر از انواع کباب! از کباب کوبیده و برگ و کباب ترش شمالی گرفته تا جوجه کباب و ماهی کباب. بوی عطر برنج زعفرونی شمال صدای شکمم رو بلند کرد! با دیدن دورچین سینی دیگه معطل نکردم و دست به قاشق شدم. انواع ترشی و زیتون پرورده و سبزی، حتی ماست و خیارم بود. جاوید سنگ تموم گذاشته بود. خودش هم روی تخت اومد و گفت:
-باید آشپزی رو حسابی یاد بگیری، چون من خیلی شکمو هستم.

در حالیکه نمیدونستم از کدوم غذا شروع کنم و چشمم همش دو دو میزد گفتم:
-بلدم تا حدودی.

جاوید یه تیکه گوشت کبابی به چنگال زد جلوی دهنم گرفت و گفت:

-برسیم تهران مستقیم میریم محضر، اول عقد میکنیم بعد به بقیه میگیریم خوبه؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:
-با این عجله؟!

شروع به خوردن کرد و جواب داد؛

-نمیخوام فکر کنی حالا که خرم از پل گذشته میخوام
از زیر مسئولیت کارم شونه خالی کنم. من تورو برای
همیشه میخوام باران. زندگیم با تو پر از نور و بی تو
جهنمه.

دیگه لذتم صد برابر شده بود، از یه طرف حرفای
عاشقانه ی جاوید، از طرف دیگه غذاهای خوشمزه
که از خوردنشون سیر نمیشدم. به هرکدوم ناخنکی
زدم و امتحان کردم.

داشتم میترکیدم. بالآخره از غذاها دل کندم و دوباره
به تاج تخت تکیه دادم. شده بودم مثل این پادشاهای
قاجاری!

جاوید دلبرانه به روم خندید و گفت:

-توپولی بشی خودم قورت میدم.

خندیدم و گفتم:

-خیالت راحت توی ژنم توپولی شدن نیست.

جاوید یهو قیافش رو جمع کرد و با اکراه گفت:

-بیتا هم همیشه همینو میگه.

برای اینکه حواسشو پرت کنم گفتم:

-موافقی بریم لب ساحل؟ از وقتی اومدیم شمال نرفتم فقط از همینجا دیدم.

جاوید بعد از اینکه سینی پر از غذا رو گذاشت روی میز به طرف پنجره ی رو به دریا رفت، آه پر از حسرتی کشید و گفت:

-با اون که توی این دریا تلخی های زیادی دیدم، مرگ های زیادی دیدم اما چون تو میخوای میریم. از روی تخت پایین اومدم. به طرفش رفتم. از پشت بغلش کردم و گفتم:

-مرسی جاوید، بابت همه چیز.

جاوید به طرف برگشت. صورتمو قاب گرفت و گفت:

-دریای من چشمای توئه، جنگل من موهای توئه. میدونستم که بالاخره توی زندگیم پیدات میشه.

سر روی سینه اش گذاشتم. امن بود. مطمئن بودم که جاوید پناهگاه خوبی برای من و خواهرم میشه. مطمئن بودم که میتونم بهش تکیه کنم. انقدر آرامش داشتم که دلم نمیخواست ازش جدا بشم. جاوید هم اصراری برای جدا کردن من از خودش نداشت.

همونطور که آروم موهامو با انگشتاش شونه میکرد
زیر گوشم گفت:

-اگه نمیخوای دریا کنسل بشه و برنامه ی تخت اجرا
بشه برو آماده شو که بریم ساحل گردی.

#پارت_صدو_شصت_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

سریع ازش جدا شدم و به اتاق خودم برگشتم. توی
این چند دقیقه ای که داشتم آماده میشدم همش به این
فکر میکردم که با چه نیتی پا به این ویلا گذاشتم و
الآن چجوری دارم برمیگردم! آدم دیگه ای شدم.
عاشق شدم. دل دادم و دل بردم. از همه مهمتر یه
دختر باکره اومدم و حالا دارم یه.....

فکرای مزاحم رو از سرم پر دادم و بهترین لباسامو
پوشیدم. شال نسبتا ضخیمی هم سرم انداختم چون
موهام هنوز نمدار بود. از اتاق که بیرون اومدم دیدم
جاوید حاضر و آماده منتظرم وایستاده. دستمو دور

بازوش انداختم و با گفتن بریم، آمادگی خودمو اعلام کردم.

دریا آروم بود، انگار اونم مثل من به آرامش رسیده بود. سکوت دلچسبی فضا رو پر کرده بود. فقط این مرغ های دریایی گرسنه بودن که هرازگاهی قیل و قال میکردن. انگار آرامش محیط روی ما هم تاثیر گذاشته بود! دست در دست همدیگه در سکوتی که هزاران حرف نگفته داشت آروم قدم میزدیم. هردو توی این عشق دل به دریا زده بودیم. جاوید بدون توجه به موقعیت خانوادگیش به من ابراز علاقه کرده بود، منم بی چون و چرا قبول کرده بودم و همسر و هم مسیرش شده بودم! نمیخواستم به آینده فکر کنم به جهان، به بیتا، به بهار که خودخواهانه جاوید رو میخواست! برای من همین الان و همین لحظه مهم بود. همین آسودگی که در کنارش داشتم.

مسافت زیادی رو طی کرده بودیم. حاشیه ی ساحل پر بود از ویلاهای آنچنانی و لاکچری. توی حیاط یکی از همین ویلاها تعداد زیادی دختر و پسر بودن که داشتن حسابی خوش میگذروندن. با داشتن جاوید مسلم بود که حسرت اونارو نمیخوردم.

دو دستی چنگ زدم به بازوی جاوید و در حالیکه
خودمو بیشتر بهش میچسبوندم صداش زدم؛
-جاوید؟

جاوید که به روبرو خیره شده بود جواب داد؛
-جانِ جاوید؟

میدونستم برای پرسیدن اینجور سوالات دیگه دیر
شده بود اما جواب جاوید برام مهم بود؛
-اگه بابات با ازدواج ما موافقت نکنه چیکار میکنی؟
جاوید نگاهی به نیمرخم انداخت و گفت:

-مطمئن باش از دست من خلاصی نداری. برای
زندگی من هیچکس به غیر از خودم تصمیم گیری
نمیکنه! اگه بابام این وسط سوسه بیاد، دستتو
میگیرم میریم خونه ی خودم یه زندگی ساده رو
شروع میکنیم با بچه های قد و نیم قد.
پس به بچه هم فکر کرده بود ناقل! از جوابش گل از
گلم شکفت. بهترین جوابی بود که میتونست قانعم
کنه. یهو دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:
-از کجا معلوم همین الان کرم بابا اون تو وول
نمیخوره؟!

#پارت_صدو_شصت_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه جاوید؟! مگه تو.....

خجالت کشیدم سوالی که توی ذهنم بود رو بپرسم! اما
جاوید خودش فکرمو خوند که گفت:

-میخوام خونمون پر بشه از بچه، استارتشم از دیشب
زدم تا دیگه هیچ چون و چرایی نداشته باشی.

وایستادم، حتی پلک هم نمیزدم. چی میگفت این بچه
پرو؟! اگه حامله میشدم چی؟! اون هم روبروم
وایستاد. بازو هامو گرفت و گفت:

-از چی میترسی عزیزم؟ اگه بابای بچه منم که میگم
بیاد.

بالآخره به خودم اومدم و گفتم:

-آخه همینجوری که همیشه جاوید، مردم نمیگن بچه
از کجا اومد؟ نمیگن اینا که اصلا ازدواج نکردن چرا
رابطه داشتن؟ تو باید..... باید.....احتیاط
میکردی. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟!

جاوید دست دور کمرم انداخت. وادارم کرد به راه
رفتن ادامه بدم.

-میگم که خودم نوکر هر جفتتون هستم. عروسی هم
میگیریم. حالا اگه دوست نداری فردا برگشتنی واست
قرص اورژانسی میخرم.

با گنجی پرسیدم؛

-قرص اورژانسی چیه؟!

این بار جاوید متعجب شد و گفت:

-تو اینم نمیدونی چیه؟!

شونه هامو بالا انداختم و با دلخوری گفتم:

-من از کجا بدونم چه کوفتیه؟! خطرناک نباشه؟

جاوید لپمو کشید و گفت:

-خطرناک نیست پاستیل چشم و گوش بسته ی من. یه
قرصه برای جلوگیری از بارداری.

همراه با نیشخند پشت چشمی نازک کردم و برای اینکه خیت نشم گفتم:

-آهان اونو میگی. خودم میدونستم فقط یادم نبود! جاوید خندید و گفت:

-یه اصطلاح هست که میگه، قمار باز نگه..... منتظر بودم بقیشو هم بگه اما حرفشو خورد. منم گفتم:

-خب؟ بقیه اش؟!!

یه خنده ی شیرین تحویل داد و گفت:

-عاشقتم باران. تو بهترین دختر روی زمینی.

منم که حس شوخ طبعیم گل کرده بود گفتم:

-حالا که دیگه دختر نیستم!

روبروی دریا وایستادیم. جاوید خیلی جدی گفت:

-هستی، همیشه همینطور پاک و ساده هستی.

بعد از اینکه مدتی همونجا دریا رو تماشا کردیم جاوید عزم رفتن کرد.

-برگردیم خونه به برنامه ی تخت و زیر پتوی خودمون برسیم.

با مشت به بازوش زدم و گفتم:

-خیلی بدجنسی جاوید! از دیشب همش داری ازم سوءاستفاده میکنی!

جاوید راه برگشت رو پیش گرفت و گفت:

-دیدي خودت ذهنت منحرفه! منظورم این بود که دوتایی..... بریم روی تخت..... زیر پتو.....

جون به سر میکرد تا دو جمله حرف بزنه. منتظر بودم بازم چرت و پرت بگه تا حسابشو برسم.

-بریم زیر پتو و کلی فیلم نگاه کنیم. بعدش..... شب که شد.....

دیگه داشت اعصابم خورد میشد. با عصبانیت گفتم:
-به خدا میزنمت جاوید.

نمایشی کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-نه توروخدا، هنوز جای ضربه ی قبلی درد میکنه.....بعدش میخوایم تا صبح خوبه؟

به جمله ی آخرش که با حرص خاصی هم ادا کرد خندیدم و مسیر بازگشت رو در پیش گرفتیم.

#پارت_صدو_شصت_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

غروب زودهنگام آفتاب و تلاقیش با دریا منظره ی خیلی زیبایی رو به وجود آورده بود. چشمم به سایه هامون که در امتداد ما حرکت میکرد افتاد. سایه ها خیلی بیشتر به هم نزدیک بودن. یه جورایی یکی شده بودن. گویا از خود ما خوشحال تر و راضی تر بودن. غروب بود و هرچقدر به انتهای روز نزدیک تر میشدیم، حال من دگرگون تر میشد. از فردا باید مسئولیت کاری رو که دیشب انجام دادم، به عهده میگرفتم. باید به نگین توضیح میدادم. باید خودمو برای روبرو شدن با خانواده ی جاوید آماده میکردم. احتمال داشت قبولم نکنن! شاید با ازدواجمون مخالفت میکردن، اما تا وقتی که جاوید در کنارم بود هیچ هراسی نداشتم. عاشق شده بودم باید تاوانش رو هم میدادم.

به ویلا که اومدیم، با کلی تخمه و تنقلات چندتا فیلم دیدیم. من اصرار به فیلم ایرانی داشتم اما جاوید

میگفت فیلم خارجی ببینیم. راستش از صحنه های
فیلم خارجی میترسیدم! بالاخره جاوید حرفشو به
کرسی نشوند و یه فیلم زبان اصلی گذاشت. چیزی که
سردر نمیآورد اما پر بود از لب گرفتن های خارجی و
صحنه های س*ک*س*ی! از خجالت کم مونده بود
برم زیر پتو، ولی جاوید تحت تاثیر فیلم بیشتر نزدیکم
میشد و در آغوشم میگرفت. تا اینکه بالاخره طاقت
نیآورد و افتاد اتفاقی که ازش میترسیدم! انگار
خودمم بدم نمیومد. بهم مزه کرده بود!

اصلا نفهمیدم فیلمو تا آخر دیدم یا نه؟! لباس پوشیدم
یا نه؟! شام خوردم یا نه؟! فقط اینو فهمیدم که بعد از
اون یکی شدن، بیهوش افتادم روی تخت. چشمام
روی هم افتاد و خوابیدم. ساعت حدودای چهار صبح
بود که چشم باز کردم. تلویزیون خاموش شده بود.
خوراکی ها جمع شده بودن. جاوید هم کنارم دمر
خوابیده بود. سیر نگاهش کردم! نمیدونم چرا به این
حال خوب شک داشتم! به عمر این خوشبختی شک
داشتم! دلم آشوب بود! پا به راهی گذاشته بودم که
فراز و نشیب زیادی داشت.

آروم گونه ی جاوید رو بوسیدم و دوباره خوابیدم.

صبح کمی زودتر بیدار شدم تا هم وسایلم رو جمع کنم
هم این دفعه من یه صبحونه ی مفصل آماده کنم. همه
ی لوازم شخصی و لباسامو ریختم توی چمدون. فقط
یه پالتو و شال آماده گذاشتم برای پوشیدن. بعد از
اینکه یه دور دیگه چک کردم که همه چیزو برداشتم
به پایین رفتم.

قبل از هر کاری نون رو از توی فریزر درآوردم، تا
به وقتش گرمشون کنم. کتری رو پر از آب کردم و
روی اجاق گاز گذاشتم تا به جوش بیاد.

#پارت_صدو_شصت_وشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

توی فاصله ای که آب به جوش بیاد، پنیر و گردو رو
تزیین کردم و روی میز گذاشتم. خامه و چند نوع
مربا هم چیدم. صدای قُلُقُل آب جوش باعث شد حواسم
به دم کردن چایی بره. تقریباً نیم ساعتی توی
آشپزخونه بودم اما هنوز جاوید بیدار نشده بود!

میخواستم برم و برای صبحونه صداش کنم که دیدم
جلوی ورودی آشپزخانه نمایان شد. از حوله ای که
روی گردن انداخته بود تا آب موهایش رو بگیره
معلوم بود که یه دوش گرفته و علت تاخیرش هم
همین بوده.

با دیدن میز سوتی زد و با ذوق گفت:

-چه کرده خانم خانمای خودم.

پشت میز نشست و منتظر شد تا برایش چایی بریزم.
دوتا چایی دیش و خوش رنگ ریختم. خودمم
روبروش نشستم. چاییم رو شیرین کردم و در حالیکه
با قاشق هم میزدم پرسیدم؛

-برسیم تهران چیکار میکنی؟

جاوید با طمانینه قلویی از چایی داغش خورد و گفت:

-قبلا بهت گفته بودم که. قبل از هر چیزی عقد
جنابعالی. بعدشم عمل خواهر گرامیتون. بعدِ بعدشم
معرفی شما به عنوان همسر رسمی خودم به خانواده
ی پایدار.

در حالیکه از جوابش دلم گرم و قرص شد اما دلشوره
ی عجیبی هم به دلم افتاد! از واکنش خانواده ی

جاوید میترسیدم. اما سعی کردم نگرانیم رو بروز ندم.
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-امیدوارم به همین راحتی که تو میگی باشه.

جاوید حین خوردن در آرامش گفت:

-از اینم راحتتره، مطمئن باش شیرین عسل.

به درخواست جاوید صبحونه ی کامل خوردم تا توی
راه گرسنه نشم. گفت احتمال داره جایی باز نباشه.

منم به حرفش گوش کردم و شروع به خوردن کردم.

وقتی برگشتم به اتاق تا چمدونم رو بردارم. نگاهی به
دورتادور این اتاق انداختم. اتاقی که سرنوشتم رو از
این رو به اون رو کرد! اتاقی که تنها شاهد محرمیت
ما بود!

سوار ماشین شدم. حس خوبی به این ویلا پیدا کرده
بودم. کاش میشد برای همیشه میومدیم و اینجا زندگی
میکردیم. جاوید هم بعد از گذاشتن وسایل توی
صندوق عقب پشت فرمون نشست و گفت:

-خب! بریم پی زندگی و سرنوشتیمون پاستیل شیرین
خوادم.

همیشه برام سوال بود که چرا جاوید به من میگه
پاستیل؟! در حالیکه کم کم از ویلا دور میشدیم
پرسیدم؛

-چرا به من میگی پاستیل؟

جاوید ضبط ماشینو روشن کرد و گفت:

-یعنی نمیدونی؟.....چون انقدر ظریف هستی که آدم
یاد اون پاستیل کوچولوها میوفته. چون چشمات مثل
انواع پاستیل شیشه ای و رنگی رنگیه. جدیداً هم که
طعمتو چشیدم فهمیدم مثل پاستیل خیلی خیلی شیرین
هستی. بازم بگم؟

#پارت_صدو_شصت_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاده بسیار لغزنده بود. با اون که جاوید خیلی احتیاط
میکرد اما بازم جاهایی ماشین لیز میخورد. ترسیده
بودم! من توی این جاده پدرم و پوری جون رو از
دست داده بودم. نمیخواستم اون حادثه دوباره تکرار

بشه. دوست نداشتم بازم حسرت خیلی از چیزهارو
توی زندگیم بخورم! جاده فوق العاده زیبا شده بود
درست مثل یه تابلوی نقاشی از فصل زمستون. اما
این ترس و دلهره اجازه نمیداد این زیبایی هارو
ببینم! جاوید هم متوجه ی اضطرابم شده بود. کمی
جلوتر که جاده پهن تر میشد زد کنار. به طرفش
برگشتم و گفتم:

-چیزی شده جاوید؟! ماشین خراب شد؟!!

جاوید از ماشین پیاده شد. در سمت منو باز کرد.
دستامو گرفت و کمک کرد تا من هم پیاده بشم. جاده
خلوت بود. حتی پرنده هم پر نمیزد. روبروم وایستاد
و زل زد به صورتم. بعد از اینکه تموم اجزای صورتم
رو از نظر گذروند روی لب هام میخکوب شد! سرش
رو آروم جلو آورد و لب هام رو بوسید. صورت و
چشمامو غرق در بوسه کرد و گفت:

-فقط میخواستم آرومت کنم. دوست دارم باران.

من هم دستای سردشو گرفتم. چقدر عاشق این دست
ها شده بودم. توی این مدت کم، چقدر جاوید به عمق
قلبم نفوذ کرده بود! اصلا انگار یهویی از آسمون
برای من نازل شد. فقط برای من!

دستاشو بوسیدم و گفتم:

-آروم شدم عشقم. منم دوست دارم شدید.

واقعا هم آرامش خاصی وجودمو فرا گرفت. حرفها و رفتارش آبی روی آتیش بود. به خاطر من سعی میکرد آرومتر رانندگی کنه که دوباره دچاره بیم و وحشت نشم. انقدر توی گالری موزیکش گشت تا یه آهنگ عاشقانه پیدا کرد و همزمان با آهنگ خودشم شروع به خواندن کرد.

جاوید میخوند و بیت ها و مصرع های این آهنگ زیبا رو حواله میکرد به من. چقدر از این کار زیباش غرق در شور و شغف شدم. انگار رو آسمونا پرواز میکردم. سرمست از این عشق نوپا، خوشحال از این موهبت الهی.

زده بارون به اون صورت ماهت
یه کمی خیس شدن موهای صافت
سر زبون دارم ولی تورو که میبینم
مست چشمت میشم ساکت میشینم

دل به دل راه داره جذابی عشقم
آرزوم اینه باشی جلو چشمم
دل به دریا زده ام عاشقم عشقم
این جوری نکن با دلم هی نزن چشمک

مغرور جذاب زیبای خوشگل
چشمات درشته این قلبم تو مشقت
مغرور جذاب زیبای خوشگل
چشمات درشته این قلبم تو مشقت
قلبم تو مشقت.

جاوید میخوند و من لذت میبردم. انقدر خوند و خوند
تا اینکه منم حفظ شدم و باهاش همراهی کردم. دیگه
حتی به جاده نگاهم نمیکردم. این آهنگ آروم جونم
شد. قرارِ دل بی قرارم شد.

جاده سفیدپوش چالوس باشه، یار باشه، آهنگ
عاشقانه باشه، میشه دل نداد؟!!

#پارت_صدو_شصت_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● جاوید

باران جزئی از وجودم شده بود. با وجودش آروم
بودم و نبودش پریشونم میکرد. یک لحظه تشویش و
نگرانیش منو هم مضطرب میکرد. دلم میخواست فقط
لبش به خنده باز بشه، اونم فقط برای خودم! دیگه
تحمل یک دقیقه دوریشو نداشتم. باید به محض
رسیدن به تهران، به خونه ی خودم میومدم. چشماش
نور زندگیم شده بود.

به خاطر باران سعی میکردم آرومتر رانندگی کنم. اما
نمیدونم چی شد که یهو یه ماشین با سرعت به
طرفمون اومد! راهی برای فرار نداشتم! فرمون رو
هر طرف میچرخوندم بالاخره تصادف میکردیم. انقدر
سریع اتفاق افتاد که فرصت نکردم تصمیم بگیرم.
اون ماشین و لغزنده بودن جاده باعث شد به طرف

دره منحرف بشم! صدای جیغ های باران باعث میشد تسلطی روی رفتارم نداشته باشم! باران وحشت زده به در چسبیده بود و فقط ازم میخواست که کاری بکنم.

-جاوید؟..... جاوید داریم میریم توی درّه!.....
تورو خدا یه کاری بکن!
جاووووویییییییییددد.....

این آخرین جمله ها و کلماتی بود که شنیدم. بعدش دیگه نفهمیدم چی شد و چه بلایی سرمون اومد. نمیدونم مرده بودم یا هنوز نفس میکشیدم! فقط دردی که توی کل بدنم پیچیده بود این امید رو بهم میداد که هنوز زنده ام. اولین کلمه ای که به زبونم جاری شد اسم باران بود. هنوزم جاوید جاوید گفتنش توی گوشم بود.

-باران؟..... باران عزیزم حالت خوبه؟
نمیتونستم برگردم و نگاهش کنم، هم ایربگا باز شده بود، هم ماشین چپ شده بود و توی شرایطی نبودم که بتونم تکون بخورم.

با احتیاط دست راستم رو تکون دادم. خداروشکر سالم بود. آروم دستم رو به طرف جایی که باران

نشسته بود بردم. روی صندلیش دست کشیدم، اما
کسی اونجا نبود! یعنی چه بلایی سرش اومده بود؟!
باید یه کاری میکردم. باید تا دیر نشده به خودم و
باران کمک میکردم. دست چپمو که بلند کردم تا شاید
بتونم در ماشینو باز کنم، درد تا مغز استخونم پیچید!
گویا دستم شکسته بود. از گوشه ی پیشونیم هم خون
جاری شده بود. فکر کنم یه تیکه شیشه پریده بود
روی صورتم. تا حالا توی زندگیم انقدر بیچاره و
درمانده نشده بودم! حال و وضع خودم که تعریفی
نداشت، از حال و روز باران خبر نداشتم و این برام
از همه چیز بدتر بود.

پاهام رو تکون دادم. گویا سالم بودن. همه ی تلاشمو
کردم تا بچرخم و با پا درو باز کنم. به خاطر ضربه
ای که به در خورده بود باز نمیشد لامصب!

#پارت_صدو_شصت_ونه

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

چند بار لگد زدم اما باز نشد. از شیشه ی عقب
نگاهی به اطراف انداختم. افتاده بودیم توی درّه!
همش دعا میکردم که بلایی سر باران نیومده باشه.
من بدون باران میمردم.

یهو یاد گوشیم افتادم. یادمه آخرین بار روی داشبورد
ماشین بود. به خاطر شکستگی دست چپم حرکت برام
سخت بود. چشم چرخوندم تا شاید جایی توی ماشین
پیداش کنم. اما این تلاشم کاملاً بی فایده بود. برای
ناامید شدن هنوز زود بود. درد دست رو به جون
خریدم و به هر جون کندن بود خودمو به قسمت
پشت ماشین رسوندم. خداروشکر در به راحتی باز
شد. از ماشین پیاده شدم. همه جا پر از برف بود. یه
لحظه سفیدی چشمم رو زد. چند بار پلک زدم تا
چشمام به سفیدی برف عادت کنه. قبل از هر کاری
دنبال باران گشتم. ارتفاع برف زیاد بود و به سختی
میتونستم قدم بردارم. اینجور صحنه هارو فقط توی
فیلمای دیده بودم! برف های یک دست و دست نخورده
نشون میداد که هیچ جنبنده ای اینجا عبور نکرده!
یعنی چی شده بود؟! آب شده بود رفته بود توی
زمین؟! انقدر هوا سرد بود که انرژیم داشت تحلیل
میرفت. دورتادور ماشین رو گشتم. فاصله ام تا جاده

زیاد بود. بعید بود با این حجم از برف و این دست
شکسته بتونم خودمو به اون بالا برسونم. دیگه
نمیدونستم چیکار کنم؟! شروع به داد و فریاد کردم تا
شاید کسی بشنوه و به کمکمون بیاد. اما انگار افتاده
بودیم آخر دنیا!

به داخل ماشین برگشتم. اینجا گرمتر بود. خواب
داشت بهم غلبه میکرد. میدونستم اگه بخوابم کارم
تمومه. یخ میزد. دستم رو به داشبورد رسوندم تا
چاقویی که همیشه اونجا میذاشتم بردارم. پیداش
کردم. کف دستمو بریدم تا درد این خراش مانع از به
خواب رفتنم بشه. داشتم مرگ رو جلوی چشمم
میدیدم و کاری از دستم برنمیومد! جسمم توی ماشین
بود اما روحم رو یه جایی اون بیرون لابلای برفا جا
گذاشته بودم. باران من کجا بود؟! نکنه از سرما یخ
بزنه؟! کاش توی ویلا میموندم. کاش هیچوقت
برنمیگشتیم!

اینها جملاتی بود که بی رمق در عالم خواب و بیداری
به زبون میاوردم.

نمیدونم خواب بودم یا بیدار؟! اما صدای همه ی
چند نفر و آژیر آمبولانس رو میشنیدم. یه نفر با
صدای بلند به بقیه گفت:

-پیداش کردم اینجاست. فکر کنم بیهوش شده.
بیهوش نبودم اما توانی برای حرف زدن هم نداشتم.
به کمک چند نفر از ماشین بیرون کشیده شدم. همه
ی بدنم یخ بود. حتی دیگه درد دست شکسته ام رو
هم حس نمیکردم. تنها کلمه ای که تونستم توی اون
حال نزار بگم اسم باران بود!

#پارت_صدو_هفتاد

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

تا رسیدم به آمبولانس از هوش رفتم و دیگه نفهمیدم
چی شد!

زمانی که برای بار دوم چشم باز کردم، خودمو توی
بیمارستان دیدم! توی اتاقی مجهز تک و تنها روی

تخت خوابیده بودم. پس باران کجا بود؟! تونسته بودن اونم نجات بدن؟ از بی خبری داشتم میمردم. کلافه بودم. یه دستم توی گچ بود و به دست دیگه ام سرم وصل بود. اون قسمت از پیشونیم هم که شیشه رفته بود بانداژ شده بود. کف دست راستم هنوز میسوخت. یادم افتاد که خودم با چاقو بریده بودم. انگار بخیه خورده بود چون دستم باند بسته بودن. به معنای واقعی آتش و لاش شده بودم.

زنگ مخصوص پرستار و زدم تا یه نفر بیاد. باید راجع به باران میپرسیدم. باید بهشون میگفتم که من تنها نبودم. بعد از چند دقیقه یه پرستار وارد اتاق شد، پشت سرش هم این امیرکیان بود که اومد تو. از دیدن امیر، هیجان زده شدم. بالاخره چشمم به یه آشنا افتاد. اول پرستار سرمو چک کرد بعد پرسید؛

-چیزی احتیاج دارید آقای پایدار؟

با علامت سر جواب منفی دادم. بعد رو به امیرکیان گفتم:

-باران خوبه امیر؟ پیداش کردید؟

امیر جوابمو نداد! چرا به صورتم نگاه نمیکرد؟ چه بلایی سر بارانم اومده بود؟! این بار تن صدامو بالاتر بردم و گفتم:

-مگه کری امیر؟ مگه با تو نیستم؟ میگم باران کو؟

منتظر جوابش نشدم، با شدت سرم رو از دستم کشیدم. جاش خونریزی کرد، اما اصلا مهم نبود. من بارانو میخواستم. همه ی زندگیم رو هوا بود! از روی تخت پایین اومدم. امیرکیان به کمکم اومد و گفت:
-چی میکنی جاوید؟! تو باید استراحت کنی.

دستشو پس زدم. مثل دیوونه ها شده بودم! باید پیداش میکردم. حتما توی همین بیمارستان بستری شده بود! نکنه توی کماست و به من نمیگن؟! با هزاران فکر و خیال وارد راهروی بیمارستان شدم. شروع به خوندن تابلوها کردم. "بخش بستری زنان"

بدون ملاحظه و اهمیت به هشدارهای پرستار وارد بخش زنان شدم. اتاق هارو یکی یکی گشتم. بیماران یا خواب بودن یا از دیدن من حیرت زده! چند تاییشون هم چندتا فحش بستن به من، که اصلا مهم نبود. تا رسیدن انتظامات تقریبا همه ی اتاقارو گشتم اما نبود که نبود!

دست از پا درازتر برگشتم. امیرکیان مشغول صحبت
با انتظامات بود. گویا تونسته بود راضیش کنه که
کاری به من نداشته باشه. وقتی دوباره با هم تنها
شدیم، بهش گفتم:

-امیر راستشو بگو؟ باران مرده؟

امیر بالآخره قفل زبونش باز شد!

-پیداش نکردیم جاوید. پلیس کل اون منطقه رو با
سگ های زنده یاب گشت اما انگار آب شده رفته توی
زمین!

#پارت_صدو_هفتادویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با یه دست یقه ی امیرو گرفتم. چسبوندمش به دیوار
و سرش عربده کشیدم.

-یعنی چی؟ مگه میشه؟ ما با هم توی ماشین بودیم!

مامور انتظامات دوباره برگشت و منو از امیرکیان جدا کرد. دست خودم نبود! انقدر عصبی بودم که هرآن ممکن بود کار دستم خودم بدم. پرستارها هم فقط بلد بودن یه جمله بگن.

-آقا یواش تر اینجا بیمارستانه.

هیچکس خبر از دل بی قرار من نداشت. تازه آرام جونم رو پیدا کرده بودم. تازه به عشقم رسیده بودم. این انصاف نبود که به این زودی از دستش بدم. این عادلانه نبود که من زنده بمونم و اون.....

حتی تصورشم برام سخت بود! با شونه هایی افتاده به اتاقم برگشتم. امیر که علت این همه بی قراری من براش عجیب بود پرسید؛

-چی بین شما گذشت جاوید؟ چرا انقدر برای باران بی تابی میکنی؟!

بغض لعنتی ول کن این گلوی بی صاحبم نبود. چی میگفتم؟ میگفتم یه شب صیغه اش کردم بعد به کشتنش دادم؟ میگفتم یه شبانه روز باهاش خوش گذروندم بعد ولش کردم به امون خدا؟! آخ که من چقدر بی عرضه بودم که نتونستم نگهش دارم!

نتونستم ازش مواظبت کنم! جواب خواهرشو چی میدادم که الان بی کس تر از قبل شده بود؟! زل زدم به امیر! باید اعتراف میکردم وگرنه زیر بار این راز له میشدم.
-زنم شد امیر.

بهت و حیرت امیر از چشماش زد بیرون! قدرت تکلم نداشت. نزدیکتر اومد و با لکنت گفت:
-چی..... چی داری..... میگی؟ یعنی..... یعنی شما دوتا.....

وسط حرفش پریدم و تیر خلاص رو زدم.
-آره امیر، من بی همه چیز صیغه اش کردم. اما نتونستم مراقبش باشم.
صدام به وضوح میلرزید. دلم آشوب بود! فکر اینکه دیگه بارانو نداشتم داغونم میکرد. مگه باران چند نفر بود که با نبودنش انقدر احساس بی کسی میکردم؟! روی تخت خوابیدم. پتو رو، روی سرم کشیدم تا بیشتر از این غرورم شکسته نشه.
امیر روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

-پلیس میگه تا ردی یا نشونی ازش پیدا نشه امید به
زنده بودنش هست. میگن ممکنه کسی نجاتش داده
باشه یا اینکه افتاده باشه توی رودخونه. فقط کیف و
موبایلش رو که چند متر اونورتر افتاده بود پیدا
کردن.

حال من با این دلداری دادن های نصفه و نیمه، با این
اما و اگرها خوش نمیشد. بچه نبودم که گول بخورم!
کی میتونه از اون برف و اون سوز سرما جون سالم
به در بیره!

امیر مراعات حالمو کرد و دیگه حرفی نزد. مطمئن
بودم هزاران سوال توی ذهنش بود که بپرسه. اینکه
دختری که دائم اونو پس میزد چطور راضی به
محرمیت با من شده بود؟! امیر خبر از دل شوریده ی
ما دوتا نداشت.

#پارت_صدو_هفتادودو

#موسم_باران 

#کی_ممنوع 

-حالت خوبه جاوید؟ خواب دیدی؟

پرستار هم ضمن چک کردن سرم گفت:

-یه آمپول مسکن میزنم که راحت بخوابی.

کاش یه آمپول میزد تا برای همیشه بمیرم! چشمامو بستم. تا شاید وقتی باز میکنم دلبر بی نشان خودمو ببینم! اما افسوس که خیلی زود دیر میشه.

نمیدونم چه مدت خوابیده بودم. چشم که باز کردم به جای باران کلی آدم توی اتاق دیدم که حوصله ی هیچکدومو نداشتم. جهان و بیتا نزدیکتر از بقیه به من وایستاده بودن. جانان روی صندلی کنار تخت نشسته بود. جانی هم سمت دیگه ی تخت با نگرانی زل زده بود به صورتم. تنها فرد غایب امیر بود. بیتا مثل همیشه قبل از هر کسی سر صحبت رو باز کرد.

-خدا خیلی بهت رحم کرد جاوید جان. اما اون دختر طفل معصوم هم حیف شد.

صداش سوهان روحم بود. اما از علاقه ی قلبی که به باران داشت خبر داشتم! باران جزء معدود کسانی بود که همه دوشش داشتن حتی بیتایی که جز خودش چشم دیدن هیچ زن و دختر دیگه ای رو نداشت!

به احوالپرسی بقیه فقط با تکیه دادن سرم جواب میدادم. رو به جانیار پرسیدم؛

-امیر کجاست جانی؟

جانیار لبخندی زد و گفت:

-رفته کارای بستری نگین رو انجام بده. منم تا یک ساعت دیگه میرم پیششون.

پس علت نیش بازش نگین بود. دختر بیچاره از همیشه تنها تر شده بود. با صدای گرفته گفتم:

-خبر داره چی به سر خواهرش اومده؟

به جای جانی، جهان جواب داد.

-دیوونه شدی پسر! اون دختر قراره عمل پیوند انجام بده. نکنه میخوای بدنش پیوند رو پس بزنه؟!

#پارت_صدو_هفتادوسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اصلا حواسم به وضعیت نگین نبود! باید حمایتش میکردم. بنابراین رو به جانی گفتم:

-هرکاری که لازمه براش بکنید. اتاق خصوصی، پرستار خصوصی. نگین باید از زیر این پیوند سالم بیرون بیاد. بعد از عمل میاد خونه ی خودمون.

چون کسی از رابطه ی منو باران خبر نداشت، به خاطر همین همه از شنیدن این حرفا شوکه شدن! جهان نزدیکتر اومد و گفت:

-هیچ معلوم هست چی میگی؟! مگه خودش خونه و زندگی نداره؟! مگه کس و کار نداره!؟!

حوصله ی جواب دادن نداشتم ولی اونام حق داشتن بدونن. با بی حوصلگی گفتم:

-نه نداره، هیچ کسو نداره. از دارِ دنیا یه خواهر داشت که اونم من ازش گرفتم.

جانان همیشه ساکت، برای دلداری دادنم گفت:

-تقصیر تو چی بوده عزیزم؟! حادثه که خبر نمیکنه.

گویا تنها کسی که از حرفام خیلی خوشحال شده بود جانی بود. با ذوق و اشتیاق حرفامو تأیید کرد و گفت:

-خیالت راحت داداش، نمیذارم آب توی دلش تکون بخوره.

قیافه ی بیتا با شنیدن این جملات دیدنی بود.
عصبانیتی توام با تعجب توی نگاهش موج میزد!
من در برابر نگین احساس مسئولیت میکردم. حتی
اگه جهان و بیتا هم مخالفت میکردن میبردمش خونه
ی خودم. نگین تنها یادگار عشقم بود. با یادآوری
باران، سینه ام سنگین شد. نفسم به راحتی بالا
نمیومد. وقت ملاقات که تموم شد و تنها شدم، از اتاق
بیرون رفتم تا توی حیاط بیمارستان نفسی تازه کنم.
باید به محل تصادف میرفتم. باید خودم همه جا رو
خوب میگشتم. کاش اون روز بیشتر گشته بودم!
نیم ساعتی توی حیاط بودم که امیرو دیدم. اومده بود
پیش من بمونه. به محض اینکه رسید کنارم ازش
درخواست یه نخ سیگار کردم. امیر دو نخ سیگار
درآورد و روشن کرد. کنار هم روی نیمکت نشستیم و
در سکوت سیگار دود کردیم. نه اون حرفی برای
گفتن داشت نه من.

پُک عمیقی به سیگارم زدم و گفتم:
-نگین چطوره؟ کسی پیشش گذاشتی؟

امیر که سیگارش زودتر از من تموم شده بود، ته
سیگارشو زیر پا له کرد و گفت:

-فعلا که جانی پیششه، انگار دداشتم مثل خودت
گلوش پیش اون یکی خواهره گیره!

سریع سر چرخوندم و به نیمرخ امیر که داشت سیگار
بعدی رو فندک میزد نگاه کردم. چی داشت میگفت؟!
یعنی جانی عاشق نگین شده بود؟!!

امیرکیان متوجه نگاههای خیره ی من به خودش شده
بود. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-عشقه دیگه! دست خود آدم نیست که.

آخرین کام رو از سیگار گرفتم و پرتش کردم روی
زمین. چقدر به باران نیاز داشتم. چقدر دلم براش
تنگ شده بود. هنوز صدای خنده هاش توی گوشم
بود.

#پارت_صدو_هفتادوچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از روی نیمکت بلند شدم. در حالیکه به طرف داخل بیمارستان میرفتم به امیرکیان که پشت سرم حرکت میکرد گفتم:

-ماشینم کجاست؟

امیر با قدم های بلند خودشو کنارم رسوند و گفت:
-توی تعمیرگاه، تا دو روز دیگه مثل روز اولش
میشه.

آه بلندی کشیدم و گفتم:

-دیگه هیچی مثل اولش نمیشه!

رسیده بودیم به ایستگاه پرستاری، از پرستار شیفت پرسیدم؛

-ببخشید خانم؟ من کی مرخص میشم؟

پرستار خوش تیپ سرشو بلند کرد. چند لحظه مات نگاهم کرد. دوباره خودشو با پرونده ی زیر دستش مشغول کرد و گفت:

-دکترتون باید اجازه ی مرخصی بده. شب میاد برای ویزیت، اگه مشکلی نباشه به احتمال زیاد میتونید فردا برید.

تشکر کردم و وارد اتاقم شدم. دلم میخواست تنها باشم. ذهنم مدام پر میکشید سمت باران! چهره ی زیباش هنوز جلوی چشم بود. خیلی زود آهنگ مورد علاقه ی منو حفظ شد و با من همخونی کرد.

شروع به زمزمه ی آهنگ کردم؛

-زده بارون به اون صورت ماهت

یه کمی خیس شدن موهای صافت.....

خودمم متوجه نبودم که اشک هام آروم و بی صدا از گوشه ی چشمم جاری شدن. مرگ باران رو باور نداشتم اما دلم برایش سوگواری میکرد. قلبم بی تاب دیدنش بود. کاش از شمال برنمیگشتیم.

شاید این هزارمین بار بود که این جمله رو با خودم میگفتم و خودمو بابت این حادثه لعنت میکردم!

امیر روی صندلی مخصوص همراه بیمار خوابش برده بود. نمیتونستم بخوابم. تا چشمامو میبستم کابوس اون تصادف وحشتناک رو میدیدم. با دستی که وبال گردنم شده بود به طرف پنجره رفتم. هوا تاریک شده بود. یعنی الان باران کجا بود؟! اصلا جسمش جونی داشت؟ یا اینکه یه جاهایی همون گوشه و کنار بدون اینکه کسی به دادش برسه جون

داده بود؟ نکنه خوراک حیوونای وحشی شده باشه؟!
نکنه جسم نحیفش به رودخونه افتاده و به سنگ ها
برخورد کرده باشه؟

این افکار داشت دیوونم میکرد. سر درد گرفته بودم.
تا به اونجا نمیرفتم آروم نمیگرفتم. با این امید به
تخت برگشتم تا فردا بعد از خلاصی از بیمارستان به
محل تصادف برم. باید یه نشونی از باران پیدا
میکردم. آرنج دست راستمو، روی چشمم گذاشتم تا
زودتر بخوابم. اما مگه توی محیط بیمارستان میشد
خوابید! خروپف امیر نشون میداد که میشه خوابید،
به شرط اینکه فکرت آروم و راحت باشه و از هفت
دولت آزاد باشی. انقدر به سقف بلند اتاق خیره شدم
تا اینکه خوابم برد. کاش باز هم خواب باران رو
میدیدم! دختری که پا به زندگیم گذاشت اما با یهویی
رفتنش آتیش به جونم زد و رفت.

#پارت_صدو_هفتادوپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

برخلاف چیزی که تصور میکردم نه تنها خواب باران
رو ندیدم بلکه چند باری به خاطر خواب های پریشون
و آشفته از خواب پریدم. تا خود صبح نتونستم به یه
خواب عمیق فرو برم.

امیرکیان داشت کارای ترخیصم رو انجام میداد. جانی
هم اومده بود. به محض اینکه وارد اتاقم شد پرسیدم؛
-از نگین چه خبر؟

جانی به شوخی گفت:

-علیک سلام جانی جون، صبح شمام بخیر حالت
چطوره؟

اخمی کردم و با کلافگی گفتم:

-لوس نشو، اون دختر امانت بارانه.

جانیار در حالیکه کمک میکرد لباس بپوشم گفت:

-حالش خوبه، فقط یه ریز سراغ خواهرشو میگیره.

میگه چرا نیومد؟ چرا گوشیش خاموشه؟ من یه
جوریایی دست به سرش کردم اما حق داره دختر
بیچاره.

حرفی برای گفتن نداشتم. مصیبت من بعد از این بود!
دادن خبر مرگ یا گم شدن باران به نگین خودش
سخت تر از هر کاری توی دنیا بود. با اومدن
امیرکیان سه تایی از بیمارستان خارج شدیم. امیر
داشت میرفت سمت خونه که گفتم:

-چی میکنی امیر؟ مگه نگفتم برو جاده چالوس؟!
امیر نگاهی به جانی انداخت و شروع به کبرا صفرا
چیدن کرد.

-جاوید جان یه کم منطقی باش. رفتن تو به اونجا
اونم با شرایطی که داری اصلا صلاح نیست. بذار
دستت خوب بشه اونوقت خودم میبرمت. اونجا هیچی
نیست. پلیس همه جاشو گشته.

بی حوصله از زیاده گویی های امیر محکم گفتم:
-یا برو یا پیاده ام کن خودم ماشین میگیرم میرم.
امیر که دید راه گریزی نداره سر ماشین رو به طرف
جاده کرج کج کرد. قبل از خارج شدن از تهران گفتم:
-بزن کنار.

بعد برگشتم سمت جانی و گفتم:

-تو برو سراغ نگین. عمل امروزش باید به خوبی
تموم بشه. یک ثانیه هم ازش غافل نشو.

جانیار از خدا خواسته با سرعت از ماشین پیاده شد و
خداحافظی کرده نکرده، رفت که به نگین رسیدگی
کنه.

داشتیم وارد جاده ای میشدیم که شاید روزانه خلیارو
داغدار و عزادار میکنه، اما من تا خود باران رو
نمیدیدم کوتاه نمیومدم. عزا نمیگرفتم تا مطمئن
نمیشدم. باران از ماشین پرت شده بود بیرون، و
چون برف زیادی اون اطراف روی زمین نشسته بود
بعید میدونم اتفاق بدی براش افتاده باشه! مگه اینکه
از این اتفاقات باورنکردنی پیش اومده باشه!

به محل حادثه رسیدیم. یه لحظه همه چیز جلوی
چشمام تیره و تار شد! اون ماشین لعنتی با سرعت
سرسام آورش، من احمق که نتونستم ماشینو کنترل
کنم. همه و همه مثل پتک توی سرم کوبیده میشد.

امیر کنار جاده نگه داشت. هردو پیاده شدیم. هنوز
مقداری از آثار تصادف مونده بود. تیکه های سپر
ماشینم که خورد شده بود. گودالی که ماشین روی
برف ایجاد کرده بود.

#پارت_صدو_هفتادوشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چقدر فضا برام سنگین بود. تا چند دقیقه فقط زل زدم
به اطراف. اینجا همون جایی بود که باران رو ازم
گرفته بود. پاهام یارای حرکت نداشت! کاش همه ی
این اتفاقات فقط یه خواب بود! کاش..... چقدر برای
گفتن این کاش ها دیر شده بود. با پاهای ناتوان
جلوتر رفتم. وجب به وجب اونجارو با چشمام از نظر
گذروندم. اثری از بارانم نبود! باز هم جلوتر رفتم.
شیب درّه هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. از یه جایی
به بعد دیگه نمیشد رفت. پایین تر رودخونه ی پر از
آبی بود که اگه زنده میوفتادی داخلش مرده ات هم
سالم نمیموند! کارد میزدی خونم درنمیومد! آخه
چطور شد که من موندم داخل ماشین و باران پرت شد
بیرون؟! یادمه چند باری بهش گفتم که کمر بندشو
ببنده اما پشت گوش انداخت. اگه میبست!.... اگه
حرف گوش میکرد!..... آخ باران..... آتیش به

زندگیم انداختی و ناپدید شدی! پاستیل خوشمزه ی
من این رسمش نبود. این قرارمون نبود.

از شدت ناراحتی و بغضی که داشت منفجرم میکرد،
روی برفا زانو زدم. گرمای قطره های اشک توی
اون سرما صورتم رو نوازش میکرد. من باختم
باران.....

در حالیکه به برفا چنگ میزدم تا خودمو تخلیه کنم یه
چیزی اومد زیر دستم! اولش فکر کردم شاید تیکه ای
از ماشین باشه، اما وقتی از زیر برف بیرون کشیدم
یه گردنبند قلب دیدم! برام آشنا بود. بارها توی گردن
باران دیده بودمش. چقدرم به اون گردن و سینه ی
خوش تراشش میومدم. پشتش حرف ب به لاتین
حکاکی شده بود. داغ دلم تازه تر شد. از باران فقط
پلاکش برام مونده بود! حتما موقع پرت شدن از
گردنش افتاده بود. گردنبند رو بوسیدم و توی جیبم
گذاشتم.

امیرکیان پشت سرم وایستاده بود. به احترام باران
ساکت بود و حرفی نمیزد. چشم های من همش
دنبالش بود. همش دنبال نشونه های بیشتری بودم.
نشونه ای دال بر زنده بودنش! اما افسوس که داشتم

خودمو گول میزدم. این سرمای منفی چند درجه و این رودخونه ی خروشان چیز دیگه ای میگفتن.

اون سمت رودخونه روستایی بود که یه پل چوبی درب و داغون راه دسترسیش بود. نفس عمیقی کشیدم تا راه گلوم باز بشه. باران رو همونجا رها کردم و سوار ماشین شدم. این حادثه اصلا برام قابل هضم نبود! توی یه چشم به هم زدن سرنوشتم دچار تغییر شد! تا خود تهران سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و زل زدم به جاده. موزیک آرومی هم پخش میشد. یه آهنگ قدیمی که در خور حال این روزای من بود.

#پارت_صدو_هفتادوهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اگه این دست شکسته نبود قطعاً میرفتم خونه ی خودم. اما با این دست نمیتونستم خودمو ضبط و ربط کنم. یک ساعتی هم از ظهر گذشته بود که رسیدیم

خونه ی جهان. با دیدن ماشین ایرج خان چهره ام در هم رفت. من حتی حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به اون دختره ی هرزه. امیرکیان هم منو رسوند و دور زد که برگرده. موقع خداحافظی گفتم:
-فردا بیا دنبالم بریم دیدن نگین.

باشه ای گفت و با سرعت از اونجا دور شد. حتی فرصت نکردیم یه کم راجع به خودش و جانان صحبت کنیم. از وقتی فهمید که منو باران وارد رابطه شدیم باهام سرسنگین رفتار میکرد!

وارد سالن که شدم همه به احترامم بلند شدن. بعد از آخرین برخوردمون دیگه ندیده بودمشون. فکر نمیکردم ایرج خان پا روی غرورش بذاره و به دیدنم بیاد. فکر کنم به اجبار بهار اومده بودن.

خیلی آروم با همشون سلام و احوالپرسی کردم. با خودم قرار گذاشته بودم که چند دقیقه ای پیششون بشینم و بعد به بهونه ی حال و احوالم برم اتاق خودم.

سنگینی نگاه بهار رو، روی خودم حس میکردم. انقدر ازش متفر بودم که اگه میتونستم حتما بهش حمله میکردم و اون چشمای ناپاکشو از حدقه

درمیاوردم! من با شناخت دختری مثل باران حتی
حاضر نبودم به بهار فکر کنم.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-ببخشید من حال خوب نیست میرم استراحت کنم.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که بیتا صدام کرد.

-جاوید جان؟ ناهار آماده ست عزیزم.

بدون اینکه برگردم گفتم:

-فعلا اشتها ندارم، بعدا خودم میخورم.

بهار هم از روی مبل بلند شد و خطاب به بیتا گفت:

-بیتا جون غذای منو جاوید رو بریز ببرم بالا با هم
بخوریم.

چقدر این دختر پررو و وقیح بود! شرم و حیا نداشت!
با عصبانیتی که توی صدام مشهود بود گفتم:

-گفتم که میل ندارم. میخوام تنها باشم.

اینو گفتم و سریع از پله ها بالا رفتم. محض احتیاط
درو هم از پشت قفل کردم تا کسی مزاحم نشه.

مخصوصا اون دختره ی ایکبیری!

گردنبند باران رو از توی جیبم درآوردم و توی گردن
خودم انداختم. بوی باران رو میداد. بوی شکوفه های
بهارى. بوی بهارنارنج. بوی زندگى.

روی تخت خوابیدم. به سقف خیره شدم و به این فکر
کردم که تکلیف زندگیم چی میشه؟! از فردا باید
چیکار کنم؟! مثل سابق به کارام ادامه بدم و وانمود
کنم که هیچ اتفاقی نیوفتاده؟! اصلاً به بقیه بگم که
بین منو باران چی گذشته بود؟ یا اینکه این یه راز
بمونه تا دید بقیه نسبت به باران هم عوض نشه؟!
چقدر هوس اون تن بهشتیش رو کرده بودم. چقدر
دستای نوازشگرش رو کم داشتم! چه زود از دست
دادمش.

#پارت_صدو_هفتادوهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

حسرت نبودن باران داشت منو از پا درمیاورد! من
که همیشه در برابر سختی ها و مشکلات سرخم

نکرده بودم، این بار کم آوردم! این بار فرو ریختم!
زندگی آوار شد روی سرم. سرنوشت اون روی
نحشو نشونم داد!

با این افکار پریشون به خواب رفتم. دعای قبل از
خوابم شده بود دیدن بارانم.

این خواب زیاد طول نکشید. چون اون صحنه ی
وحشتناک تصادف دست از سرم برنمیداشت. از خواب
بیدار شدم و روی تخت نشستم. بدنم خیس عرق شده
بود. توی اون هوای سرد داشتم خفه میشدم. چندا از
دکمه های پیراهنمو باز کردم تا بتونم راحت تر نفس
بکشم.

درکی از زمان نداشتم. نگاهی به ساعت روی دیوار
انداختم. هنوز سه بعدازظهر بود. چقدر زمان کند
میگذشت. آخرین روزهای پاییزی رو میگذروندیم و
فردا اولین روز زمستون بود. از روی تخت بلند شدم
و به طرف پنجره ی اتاقم رفتم. خانواده ی ایزدی
داشتن شرشون رو از سرمون کم میکردن. با دیدن
بهار، بیشتر افسوس نبود باران رو میخوردم!
بعد از اینکه مطمئن شدم رفتن، از اتاقم خارج شدم.
دلم برای ستاره و باران کوچولو یه ذره شده بود.

شاید دیدنشون مرحمی بر دل شکسته ام میشد. به محض اینکه به طبقه ی پایین اومدم جهان صدام کرد؛ -جاوید بیا یه دقیقه بشین با هم صحبت کنیم.

دستم روی دستگیره ی در بود. ادب حکم میکرد که به حرفش گوش کنم. ولی چون میدونستم چی میخواد بگه، علاقه ای به شنیدن حرفاش نداشتم. در حالیکه درو باز میکردم بدون اینکه برگردم گفتم:

-یه سری به ستاره بزنم برمیگردم.

در اصل با این جمله از دست جهان فرار کردم. خودشم خوب میدونست که برم اصطبل اسبا حالا حالاها برنمیگردم! ستاره با دیدنم شیهه ای کشید و یه لحظه روی دویا وایستاد. باران کوچولو هم یه گوشه داشت شیطونی میکرد. افسار ستاره رو به سختی با یه دست بستم و از اصطبل خارجش کردم. صدای سُمش آرامش خاصی داشت. باران هم دنبال مادرش همراهمون راه افتاده بود. هوا سرد بود و زیاد نمیتونستم بیرون نگهشون دارم. اما برای تغییر روحیه ی خودم به این دوتا اسب نازنین نیاز داشتم. کمی دور باغ سه تایی قدم زدیم. ستاره تنها همدم روزهای تنهایی و بی کسی من بود. به پشت سرمون

که باران آروم قدم میزد نگاه کردم. به عشق باران
نازنینم اسم این فسقلی رو باران گذاشته بودم اما حالا
دیگه اون اصلی رو نداشتم!
بعد از یک ساعت قدم زدن با ستاره و باران، به
اصطبل برگشتیم.

#پارت_صدو_هفتادونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

هنوز کامل از اصطبل خارج نشده بود که دیدم مش
رحیم نفس زنان دنبالم میگرده؛
-آقا؟..... آقا جاوید؟

بیرون اومدم و گفتم:

-چیه مش رحیم؟ چی شده؟

دست روی سینه اش گذاشت تا کمی آروم بشه.

-آقا تلفن با شما کار داره. آقا جانیاره، از بیمارستان
زنگ میزنه.

گوشی بی سیم رو ازش گرفتم و جواب دادم؛

-الو؟! جانی؟

جانی با عجله گفت:

-جاوید زود بیا بیمارستان. عمل نگین تموم شد، اما بعد از اینکه به هوش اومد سراغ بارانو گرفت. من دیگه نمیتونم بهش دروغ بگم. نمیتونم به چشماش نگاه کنم. توروخدا بیا.

جانی بیچاره حق داشت. عاشق نگین شده بود و این عشق اجازه نمیداد با معشوقش رو راست نباشه. اما مگه من میتونستم حقیقت رو بهش بگم؟! اصلا جرات همچین کاری رو داشتم؟! مسلما توی این شرایط بی خبری براش خیلی بهتر از دونستن حقیقت بود.

سریع آماده شدم. نمیدونستم میتونم با یه دست رانندگی کنم یا نه؟! به هر حال باید هرچه زودتر میرفتم. ماشین خودم هنوز تعمیرگاه بود. ولی چیزی که زیاد توی این خونه پیدا میشد ماشین بود. سوئیچ یکی از ماشینارو برداشتم و راه افتادم. اونقدرم هم که فکر میکردم سخت نبود. با سرعت خودمو به بیمارستان رسوندم. جانی جلوی در منتظرم بود. همین که منو دید به طرفم اومد و گفت:

- عملش خوب بود، اما حال روحیش اصلا خوب نیست. دختر باهوشیه. می‌گه امکان نداره باران این همه مدت از من بی خبر بمونه!

چقدر حال جانی رو دوست داشتم. نگرانی برای نگین توی نگاهش مشهود بود. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-بالآخره می‌فهمه! اولش گریه می‌کنه، زجه می‌زنه، بی قراری می‌کنه. ولی کم کم آرام میشه. نگین یه حامی رو از دست داده اما در عوضش یکی مثل تورو پیدا کرده.

جانیار از این صراحت من شوکه شد! فکرشم نمی‌کرد پی به مکنونات قلبیش برده باشم. من این بچه رو بزرگ کرده بودم. خوب میشناختمش. این برقی که توی چشماش بود به من دروغ نمی‌گفت!

به تته پته افتاده بود؛

-من..... من..... راستش..... آره.....چجوری بگم.....

وسط حرفش پریدم.

-مثل آدم حرفتو بزن.

سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت:

-مگه عاشقی دست خودِ آدمه؟!!

دست زیر چونه اش بردم. سرشو بالا آوردم و مستقیم
توی چشمای نجیب و مهربونش نگاه کردم.

-نه دست آدم نیست. یهو میاد. مثل یه صاعقه! میزنه
بهت و زندگیتو زیرو رو میکنه.

دست سالمم رو، روی شونه هاش که دیگه داشت
مردونه میشد گذاشتم و گفتم:

-تو بهترین گزینه برای دختر تنها و بی پناهی مثل
نگین هستی. خودم پشتتم. اما اگه یه هوس زودگذر یا
یه بازی بچگانه ست همینجا تمومش کن! اون دختر
هیچکسو نداره، هیچکس!

#پارت_صدو_هشتاد

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جانیار که همیشه خیلی بیشتر از سنش میفهمید و
رفتار میکرد، با قاطعیت گفت:

-دوستانِ دارم. میخوام همه گسش باشم. میخوام یه لحظه هم جای خالی باران رو احساس نکنه.

با شنیدن اسم باران منقلب شدم! قلبم تیر کشید! غم عالم روی دلم سنگینی کرد! اما به روی خودم نیاوردم. با خودم عهد بسته بودم که موضوع باران فقط بین منو امیرکیان بمونه. از امیر هم مطمئن بودم.

با همدیگه وارد بیمارستان شدیم. توصیه کرده بودم که بهترین اتاق با امکانات لازم رو برای نگین فراهم کنن. عذاب وجدان داشتم. بهش احساس دین میکردم! این دختر فقط هفده سالش بود. اگه حمایتش نکنم معلوم نیست چه بلاهایی ممکنه سرش بیاد!

با لباس بیمارستان روی تخت دراز کشیده بود. نمیدونم ناله اش از درد بود یا بی کسی و تنهایی؟! وقتی رسیدم بالای سرش زل زد به چشمم. نگاهش دلم رو میلرزوند! انگار خود بارانه که اینجور خیره شده به من! پلک هاش تحت تاثیر مواد بیهوشی هنوز سنگینی میکرد. منو نمیشناخت اما یه جور خاصی نگاهم میکرد! انگار فهمیده بود که همون کلاغ شوم و بد خبر هستم! نگاهش از روی صورتم سر خورد

روی دست گچ گرفته ام! دیگه راه فراری نبود، باید
یه چیزایی بهش میگفتم. آب دهنمو به سختی قورت
دادم؛

-منو میشناسی؟

نگاهی به جانی انداخت. فکر کنم نای حرف زدن
نداشت. با سر تایید کرد که میشناسه. جانیار حق
داشت دختر باهوشی بود! چون تا به حال منو ندیده
بود، اما قطعا از روی صحبت ها و تعریف های جانی
دورادور منو میشناخت! لبخند تلخی زدم و یه جورایی
سر صحبت رو باز کردم؛

-خوشحالم که عملت موفقیت آمیز بود. دیگه با خیال
راحت میتونی به زندگی عادیته برسی. از اینجا که
مرخص شدی میریم خونه ی ما.

چشمای گرد شده اش خبر از یه طوفان میداد. وقتی
این چشمای زمردی با دونه های اشک مروارید
بارون شد، سریع گفتم:

-البته تا وقتی که باران بیاد پیشت.

نمیتونستم توی این موقعیت بهش شوک وارد کنم.
ولی باید دلیلی برای غیبت باران هم جفت و جور
میکردم.

-راستش ما توی راه برگشت تصادف کردیم. میبینی که!..... من دستم شکسته، باران هم پاش شکسته نمیتونه بیاد کنارت باشه.

رنگ نگاهش تغییر کرد. امید به چشماش برگشت. چشمایی که شباهت زیادی به چشمای تیله ای باران داشت. از خودم بدم میومد. داشتم الکی امیدوارش میکردم، اما چاره ی دیگه ای نداشتم! میترسیدم بدنش پیوند رو پس بزنه. جانی اصلا دخالت نکرد. عادت به دروغ گفتن نداشت. یعنی سریع خودشو لو میداد. همون بهتر که چیزی نگفت.

نگین برای صاف شدن گلوش سرفه ای کرد و با تن صدای خیلی آرومی پرسید؛
-الآن باران کجاست؟

#پارت_صدو_هشتادویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نگین برای صاف شدن گلوش سرفه ای کرد و با تن
صدای خیلی آرومی پرسید؛

-الآن باران کجاست؟

اصلا نفهمیدم اون دروغ ها چجور به ذهنم میرسید!
-چون مارو رسوندن یکی از بیمارستان های شمال،
مجبور شدیم بارانو برای دوران نقاهت و استراحت
دوباره برگردونیم ویلا.

نگین مشکوک نگاهم میکرد! دو دل بود که حرفامو
باور کنه یا نه؟! چشم تنگ کرد و دوباره پرسید؛

-پس چرا موبایلشو جواب نمیده؟!

فکرشم نمیکردم انقدر توی خالی بستن تبحر داشته
باشم! اما تجربه نشون داده انسان همیشه توی
محدودیت ها خودشو نشون میده.

-مگه نشنیدی برف و کولاک شدیدی توی شمال
اومده. همه چی قطعه عزیزم. حتی آب و برق خیلیا
قطع شده چه برسه به آنتن موبایل و اینترنت!
مخصوصا که ویلای ما خارج از بافت شهری هستش.

گویا با دروغ هام تونسته بودم تا حدودی قانعش کنم.
بعد از اینکه دست از سوالاتش برداشت نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:

-با یه خانوم هماهنگ کردم که تا وقتی توی
بیمارستان هستی ازت مراقبت کنه. جانی و امیرکیان
هم هستن. هرچی خواستی بهشون بگو. منم
برمیگردم پیش باران.

نگین با پلک زدن حرفامو تایید کرد. کمی خیالم راحت
شد. باید با دکترش صحبت میکردم. ازشون
خداحافظی کردم و با راهنمایی یکی از پرستارها به
اتاق دکتر جراحش رفتم.

ماجرای تصادف و گم شدن یا احتمال مرگ باران رو
برای دکترش تعریف کردم. آقای دکتر بعد از ابراز
تاسف گفت:

-فعلا به هیچ عنوان نباید ماجرارو به نگین بگید.
نگین برای بهبودی حداقل به یک هفته زمان نیاز
داره.

کمی روی صندلی چرمی جابجا شدم و از دکتر
خواستم اگه ممکنه نگین این یک هفته توی
بیمارستان بمونه؛

-آقای دکتر هرچی هزینه اش باشه تقبل میکنم. نگین
مرخص بشه بهونه گیریش شروع میشه.

دکتر عینکش رو از روی چشم برداشت.

-نگین تا سه روز دیگه حالش خوب میشه و میتونه
برگرده خونه. اما با توجه به چیزهایی که شما گفتید
منم صلاح میدونم اینجا باشه. توصیه میکنم که یک
روز مونده به مرخص شدنش حقیقت رو همینجا
بهش بگید تا اگه اتفاق خاصی افتاد ما بتونیم کنترلش
کنیم.

از اینکه دکتر هم در این مورد با من هم عقیده بود و
باهام همکاری میکرد خوشحال بودم. با رضایت از
اتاقش خارج شدم و به امیر زنگ زدم.

امیر با صدای گرفته که گویا خواب آلود بود جواب
داد؛

-جانم جاوید؟

ضمن سوار شدن به ماشین گفتم:

-امیر فردا چه کاره ای؟

-فردا با جانان قرار دارم. میخوام یه کم باهاش
صحبت کنم. چطور مگه؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-هیچی به قرارت برس.

#پارت_صدو_هشتادودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بدون معطلی تماس رو قطع کردم. باید خودم میرفتم.
تا پیدا شدن ردی از باران باید هر روز به اونجا برم.
توی این راه هم خودم هستم و خودم!
به خونه که برگشتم تازه فهمیدم چقدر گرسنه شدم. یه
راست به آشپزخونه رفتم. زینت مشغول تهیه ی شام
بود. اصلا متوجه ی حضور من نشد. پشت میز
نشستم و صداش کردم؛
-زینت خانوم؟

بیچاره نزدیک بود از ترس قبضه روح بشه! هینی
کشید و دست روی قلبش گذاشت.

-واااای آقا شما کی اومدید؟!

به قیافه ی وحشت زده اش خندیدم و گفتم:

-انقدر حواست پرت بود که منو ندیدی. کجاها سیر میکردی؟ نکنه فکرت پیش مش رحیمه؟

زینت با خجالت خندید و گفت:

-چی میگی آقا؟ رحیم کجا بود! از وقتی فهمیدم اون دختر بیچاره مرده حواسم پرته.

با تعجب نگاهش کردم!

-کدوم دختر زینت خانوم؟!

زینت فهمیده بود که گشتم شده و برای غذا اومدم آشپزخونه. در حالیکه برام غذا میکشید جواب داد؛

-اسمش یادم نیست مادر. همون که نامزد امیر آقا بود. خوشگل بود. چشماش مثل الماس می درخشید! همون که.....

دیگه صدای زینت رو نمیشنیدم. داشت از باران میگفت و جیگر منو آتیش میزد. کاش هیچوقت ندیده بودمش! من باعث مرگش شده بودم و هرگز خودمو بابت این حادثه نمیبخشیدم.
زینت غدارو جلوم گذاشت.

-بفرمائید آقا. من برم یه سر به بیتا خانوم بزنم.
انگار حالش خوش نیست.

حال بیتا ذره ای برام اهمیت نداشت. اعتنایی به زینت
نکردم و مشغول خوردن شدم. یه چیزی توی گلوم
سنگینی میکرد که نمیداشت راحت غذا بخورم. یه
لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم بلکه آروم بگیرم.
چند قاشق بیشتر نتونستم بخورم.

هوا رو به تاریکی بود. همینطور که داشتم به اتاقم
میرفتم صدای زینت رو از لای در نیمه باز اتاق بیتا و
جهان شنیدم؛

-شما یهو چتون شد خانوم؟ چرا تب کردید؟ زنگ بزنم
آقا جهان بیاد؟

بیتا بی رمق حرف میزد.

-نه زینت خوب میشم. دلم برای باران میسوزه. وقتی
یادش میوفتم خودبه خود گریه ام میگیره.

چی داشتم میشنیدم؟! بیتا از غم باران تب کرده بود؟!
این امکان نداشت! بیتا برای پسر خودشم تب نمیکنه
چه برسه یه دختر غریبه! مگه اینکه باران مهره ی
مار داشته. مطمئنم که داشت، وگرنه منو اسیر و
شیفته ی خودش نمیکرد!

از جلوی اتاقشون گذشتم و وارد اتاق خودم شدم.
شروع به قدم زدن دورتادور اتاق کردم. بیقرار بودم!
مثل کسی که یه چیزی گم کرده باشه! کاش همه ی
اینا یه خواب باشه. کاش چشم باز کنم و خودمو توی
ویلا، توی همون اتاق، روی اون تخت کنار باران
ببینم! باران تبدیل به بزرگترین حسرت زندگیم شده
بود. مثل برق و باد اومد و رفت! پس تکلیف این دل
من چی میشد؟! تکلیف قلب تیکه پاره ام چی بود که
حرف سرش نمیشد و فقط باران رو طلب میکرد؟!!

#پارت_صدو_هشتادوسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاده چالوس تقریباً خلوت بود. هفت روز از اون
سانحه میگذشت و کار من هر روز اومدن به این
منطقه و گشتن اطراف بود. امروز هم مثل هر روز
برای باران چند شاخه گل رز گرفته بودم تا به دیدنش
برم. اونجا بوی باران رو میداد. دستم هنوز توی گچ

بود. دکتر میگفت هفته ی دیگه میتونم بازش کنم.
ریش هام بلند شده بود و فقط امیر میدونست که
عزای نبودن عشقم رو گرفتم.

به محل مورد نظر رسیدم. مثل همیشه با باران خیالم
شروع به حرف زدن کردم.

"سلام بارانم، ببین بازم برات گل گرفتم. میدونم که
دوست داری، همه ی دخترا عاشق گل رز هستن. از
دست من دلخوری که خودتو نشون نمیدی؟ من که
هرچی تو گفتی گفتم چشم! یه نشونه بهم بده باران.
یه کاری کن از این عذاب بی خبری و دربه دری
خلاص بشم."

گل هارو یکی یکی روی برف ها میذاشتم و با صدای
لرزون از باران میخواستم که منو از این برزخ نجات
بده.

دیروز به روستای اونور پل هم رفته بودم. از همه ی
ساکنینش پرس و جو کردم، عکس باران رو نشون
دادم اما هیچکس ندیده بودش. انگار اصلا از اولم
همچین کسی وجود خارجی نداشته!

امروز باید حقیقت رو به نگین میگفتم. من تا حالا
این حجم از درد رو به دوش نکشیده بودم.

باید برمینگشتم. جانی و نگین منتظرم بودن. به محض اینکه به لب جاده رسیدم یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد و هرچی آب و گل بود پاچید روی سر و صورتم! انقدر سرعتش زیاد بود که حتی فرصت نکردم چهارتا بد و بیراه بهش بگم. داشتم با دستمال صورتم رو تمیز میکردم که صدای مردونه ای باعث شد سرمو بلند کنم.

-بخشید آقا، واقعا متاسفم. عجله داشتم نفهمیدم چی شد.

یه مرد حدودا سی یا سی و چند ساله میخورد. ریش های بلند و مرتبی داشت. انقدر مودبانه عذرخواهی میکرد که جای هیچگونه گله و شکایتی نمیداشت! یه لحظه میخکوب چشمای سبز گربه ایش شدم! موهای بلندش تا روی شونه های پهنش میرسید. هم قد خودم بود اما کمی چاق تر. دستشو به طرفم دراز کرد؛

-بازم معذرت خواهی میکنم، شرمنده.

دستامو بی اختیار جلو بردم و باهاش دست دادم.

-اشکالی نداره پیش میاد دیگه.

اون هم که خیالش راحت شد، نگاهی به من و ماشینم انداخت و بدون هیچ حرف دیگه ای سوار ماشین بلیزر گنده اش شد و رفت.

من هم به طرف ماشین رفتم تا خودمو به تهران و بیمارستان برسونم. هرچی به بیمارستان نزدیکتر میشدم استرس و نگرانیم بیشتر میشد. میدونستم که روز سختی در پیش دارم! دلم برای نگین بیچاره کباب بود.

#پارت_صدو_هشتادوچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با قدم های نامطمئن به پشت در اتاق نگین رسیدم. صدای خنده هاش کل اتاق رو برداشته بود. خیلی شبیه باران میخندید یا شاید من اینطور تصور میکردم! من چطور میتونستم این خنده هارو ازش بگیرم؟ چه کار سختی پیش رو داشتم! نفس عمیقی کشیدم و بعد از در زدن وارد شدم. داشتن با جانی

توی سر و کول همدیگه میزدن. جوون های امروزی بودن دیگه! حالا خوبه یه کم حیا داشتن، چون به محض دیدن من از هم فاصله گرفتن و ساکت شدن. حتی یادشون رفت سلام کنن! نمیدونستم از کجا باید شروع کنم؟! جانی متوجه شد برای چی اومدم. رنگ از رخسارش پرید. نگران نگین بود. کاش منم مرده بودم تا مجبور به انجام این کار سخت نشم! روی مبل روبروی تخت نشستم و از جانی خواستم که تنهامون بذاره. بعد از اینکه مطمئن شدم جانیار رفته شروع کردم.

-ببین نگین! قبل از هرچیزی میخوام این اطمینان رو بهت بدم که تو دیگه جزئی از خانواده ی ما هستی. کاری به رابطه ات با جانی ندارم فقط میخوام اینو بدونی که تا آخر عمر پشتت هستم و حمایت میکنم. فقط میخوام یه قولی بهم بدی؟

نگین از حرفام سردرنمیاورد! اصلا نمیدونست دارم راجع به چی حرف میزنم. همینجور مات و مبهوت نگاهم میکرد. جلوتر رفتم.

-نگین میخوام قول بدی بعد از اینکه حرفام تموم شد بازم بهم اعتماد کنی، باشه؟

نگین چند باری پلک زد و با سادگی فقط تونست با
سر حرفامو تائید کنه و یه قول الکی بده. بیشتر
مشتاق بود که باقی حرفامو بشنوه.

-من و باران به خاطر شرایط آب و هوایی مجبور
شدیم یه چند روزی اونجا تنها بمونیم. میدونم که تو
از رابطه ی باران با امیرکیان و علت حضورش توی
شمال خبر داشتی. اما اونجا یه اتفاقاتی بین منو باران
افتاد. من همون اول که باران رو دیدم عاشقش شدم.
عاشق اون چشمای هفت رنگش. چشمایی که با
خوشحالی مثل الماس می درخشید و با ناراحتی مات
و تیره میشد. نگاهش قلب منو زیرورو میکرد! به
قول معروف یک دل نه صد دل عاشق این دختر
سرسخت شدم.

به اینجای حرفام که رسیدم سرمو پایین انداختم و آه
حسرتی کشیدم. نگین یه حدسایی زده بود!

-چه بلایی سرش آوردی؟!

روی نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. همونطور که
سرم پایین بود ادامه دادم.

-ما تصادف کردیم نگین. اما توی اون تصادف باران
گم شد. هنوزم هیچ خبری ازش پیدا نکردیم. باور کن

یک هفته ست دارم دنبالش میگردم اما اثری ازش نیست که نیست.

سکوت نگین برام عجیب بود! سر که بلند کردم دیدم از هوش رفته!

#پارت_صدو_هشتادوپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

سریع دکتر رو خبر کردم. دکتر هم با دستپاچگی چندتا از پرستارهارو صدا زد و از من خواست که از اتاق بیرون برم. بعد از خارج شدن از اتاق دیگه نفهمیدم چی شد! چنگی به موهام زدم و روی زانو هام نشستم. این چه مصیبتی بود که به سر من نازل شد؟! من دیگه کشش و توانش رو نداشتم. خودم عزادار عشقم بودم، احتیاج به دلداری داشتم، چطور میتونستم به دختر بی کس و تنهایی تسلی بدم؟! بعد از حدود ده دقیقه دکتر از اتاق نگین خارج شد. به طرفش رفتم.

-چی شد آقای دکتر؟ حالش چطوره؟

دکتر مستقیم به چشمام نگاه کرد.

-کار سختی در پیش داری آقای پایدار. این دختر همونقدر که سرخوش و شوخه همونقدر هم مستعد افسردگی بعد از این حادثه ست! تنه‌اش نذارید. از لحاظ جسمی خداروشکر وضعش خوبه اما روحی نه.

همون حین که دکتر صحبت میکرد، گوشی من هم مدام زنگ میخورد! اهمیتی ندادم تا حرفای دکتر تموم بشه. دکتر که رفت شماره رو نگاه کردم، ناشناس بود. میخواستم گوشی رو توی جیبم بذارم که دوباره زنگ خورد.

-جناب پایدار؟

با جدیت جواب دادم؛

-بله خودم هستم. بفرمایید؟

از صدای جدی و خشک اون طرف خط دلم هری ریخت!

-لطفا تشریف بیارید کلانتری. راجع به پرونده ی تصادفتون.

اصلا نفهمیدم چطور خودمو به کلانتری رساندم! با
عجله سراغ اتاق افسر پرونده رو گرفتم و رفتم داخل.
-س.....سلام جناب سروان. پایدار هستم.

جناب سروان نگاه دقیقی به من انداخت و با دست به
صندلی اشاره کرد که بشینم.
-آقای پایدار لطفا بشینید.

دل توی دلم نبود! همش خدا خدا میکردم که ردی،
نشونی از باران پیدا کرده باشن. جناب سروان
پلاستیک مشکی رو جلوم گذاشت و گفت:

-اهالی چند روستا پایین تر از جایی که شما تصادف
کردید این لباسارو از توی آب پیدا کردن. چون سپرده
بودیم هر چیز مشکوکی رو گزارش بدن سریع با ما
تماس گرفتن.

افسر حرف میزد و من از پشت پرده اشک به پالتوی
مشکی ساده ای که باران موقع برگشت تنش کرده
بود نگاه میکردم. بدون خجالت از سروانی که زل زده
بود به دستای من، شال عنابی خوش رنگش رو
جلوی بینی بردم و بو کشیدم. لباسای بارانم بود. پاره
و پوره شده بودن! حتی حضور جناب سروان هم
مانع از ریزش اشک هام نشد. یعنی چه اتفاقی برای

باران افتاده بود؟! چرا لباساش بود اما خودش نبود؟!
اگه مرده پس جنازه اش چی شده؟! اینا همه سوالاتی
بود که یقه مو گرفته بود و ولم نمیکرد!

جناب سروان هم انگار دلش برام سوخته بود که
زبون به همدردی باز کرد.

-خدا صبرتون بده آقای پایدار. ما باز هم به جستجوی
خودمون ادامه میدیم تا شاید..... شاید خود باران
خانم رو پیدا کنیم.

#پارت_صدو_هشتادوشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کیسه ی حاوی لباس های عشق زندگیم رو برداشتم و
از کلانتری بیرون زدم. امروزم گندتر از این نمیشد!
حالم اصلا خوب نبود. به چیزی نیاز داشتم تا ارومم
کنه. کنار یه دکه ی روزنامه فروشی نگه داشتم و یه
پاکت سیگار خریدم. خودم هیچوقت سیگار نمیخریدم.
چون اصلا اهلش نبودم. هرازگاهی از امیرکیان

میگرفتم و دود میکردم. سریع یه دونه خارج کردم و همونجا توی ماشین پک های عمیقی به سیگاری زدم که مثل زندگی من میسوخت و تموم میشد!

بی هدف توی خیابونا رانندگی میکردم و دور میزدم. انقدر خیابون ها رو رفتم و سیگار کشیدم که به خودم اومدم دیدم پاکت خالی شده! حتی بیست نخ سیگار هم مرهمی برای دل بیچاره ام نشد! دوباره به یه سوپر رفتم و این بار به جای یه پاکت چند پاکتی برداشتم. مقداری هم خوراکی و تنقلات گرفتم تا به خونه ی خودم برم. باید خلوت میکردم. حالم بد بود. احتیاج به چیز قوی تری داشتم! باید از دنیا و آدماش غافل میشدم. باید لاقید میشدم!

به خونه ی خودم رسیدم. سرد بود. هیچی روشن نکردم. نمیخواستم توی گرما باشم. از توی یخچال یه بطری نوشیدنی درآوردم و روی مبل نشستم. میخواستم تا خرخره بخورم تا شاید یادم بره چطور خونه خراب شدم! باید مست و مدهوش میشدم تا شاید یادم بره چطور دستی دستی بدبخت شدم و اونی رو که تازه پیدا کرده بودم از دست دادم!

پیک ها یکی پس از دیگری پر و خالی میشدن. سرم حسابی گرم شده بود. نمیدونم مست بودم یا واقعا باران روبروم نشسته بود؟! رویا یا واقعیت، خیلی شیرین بود. مستانه میخندید و منو هم وادار میکرد که بخندم. اولش پا به پاش خندیدم اما یه جمله اش مستی رو از سرم پروند.

"بیشتر بگرد جاوید، بیشتر بگرد جاوید."

مدام این جمله توی ذهنم تکرار میشد. انگار الکل کار خودشو کرده بود! داشتم چرت و پرت میگفتم و توی ذهنم آشفته بازاری به پا بود.

انقدر خورده بودم که روی پاهام بند نبودم. حتی برای رفتن به دستشویی به در و دیوار میخوردم! دائم توهم میزدم که باران یه گوشه از خونه ست! ولی تا به طرفش میرفتم غیب میشد! به هر جون کندن بود به توالت رفتم و سرمو زیر شیر آب سرد گرفتم تا مستی از سرم بپره. سینه پهلو نمیکردم شانس آورده بودم. چون یهو بدنم شروع به لرزیدن کرد. حوله روی سرم انداختم و یه پتو هم دور خودم پیچیدم تا شاید گرم بشم. با همون وضعیت پتوپیچ به آشپزخونه رفتم و کتری برقی رو روشن کردم.

#پارت_صدو_هشتادوهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

فقط یه قهوه میتونست حالمو جا بیاره. چه وضعیت
اسف باری پیدا کرده بودم! چیزی از چند ساعت پیشم
یادم نمیومد! قهوه رو که خوردم اسپلیت رو، روشن
کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. گرما حس خوشایندی
بهم میداد. چشمام هم کم کم داشت روی هم میوفتاد
که گوشیم زنگ خورد. میخواستم اعتنایی نکنم، اما
چون توی این چند روز همش چشم انتظار خبری از
باران بودم جواب دادم. امیر بود.

-جاوید؟..... تو کجایی؟ چرا جواب گوشیتو نمیدی؟!

نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم. راست میگفت
بیشتر از ده میس کال داشتم. در عالم مستی متوجه
نشده بودم. با زبونی که هنوز کمی سرّ بود گفتم:

-چی شده مگه؟ بچه که نیستم!

امیر از لحن حرف زدنم متوجه ی احوالاتم شد.

-خودتو با الكل خفه كردى جاويد؟!!

كلمات رو شل و نصفه و نيمه ادا ميكردم و همين باعث شد امير سريع به حالت غيرعاديم پى ببره.

-حوصله ندارم امير. كارتو بگو؟

اميركيان پوفى كشيد و گفت:

-همه زنگ زدن سراغتو از من گرفتن. نگرانت شدن.

گوشى رو به اون يكى دستم دادم.

-خوبم امير. ميخوام چند روزى تنها باشم. اينو به بقيه هم بگو.

اميركيان حرف ديگه اى نزد و بعد از خداحافضى تماس رو قطع كرد.

دوست داشتم چند روزى به همين منوال زندگى كنم تا شايد دوباره خودمو پيدا كنم! من از زندگى بريده بودم! من نفس كشيدن نميخواستم من خود زندگيمو ميخواستم كه باران بود.

حالا كه خونه گرم شده بود همونجا روى مبل خوابم برد.

اصلا دلم نميخواست بيدار بشم. نميدونم چند ساعت خوابيده بودم كه هنوز هوا تاريك بود! اولش فكر

کردم شاید هنوز اول صبحه که هوا روشن نشده، اما صدای قاروقور شکم این موضوع رو تأیید نمیکرد. از جای گرم و نرمم دل کندم. ساعت شش بود! اما شش صبح یا شش عصر؟! به طرف پنجره رفتم و بیرونو تماشا کردم. شلوغی خیابون و رفت و آمد مردم نشون میداد که الآن بعدازظهر هستش و من حدود بیست ساعت خوابیده بودم!

به طرف آشپزخونه رفتم تا فکری به حال خورد و خوراکم کنم. توی یخچال چیز به درد بخوری پیدا نمیشد. به حال برگشتم و برای خودم غذا سفارش دادم. سرم به شدت درد میکرد. تصمیم گرفتم تا اومدن غذا یه دوش بگیرم. حالم از خودم بهم میخورد.

وقتی خودم رو توی آینه ی حموم دیدم، متوجه شدم که دیگه خبری از اون جاوید همیشه مرتب و منظم نیست! ریش هام بلند شده بود و موهای نامرتبم روی صورتم رو میپوشوند! به معنای واقعی یه شبه پیر شده بودم!

#پارت_صدو_هشتادوهشت

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

بدون اینکه دست به ریشام بزنم خیلی سریع یه لیف
و شامپو زدم و از حموم خارج شدم. فضای حموم
منو یاد روز آخر توی ویلا مینداخت. روزی که با
باران وارد اون وان رویایی شدیم. تحمل یادآوری اون
روز از توانم خارج بود. اصلا فکرشم نمیکردم عشق
به باران اینجور توی رگ و پوست و استخونم ریشه
دونده باشه که از نبودش اینجور به هم بریزم و
داغون بشم!

مشغول خشک کردن موهام بودم که زنگ خونه زده
شد. غدام رو آورده بود. غذارو تحویل گرفتم و چون
گرسنگی امونم رو بریده بود سریع شروع به خوردن
کردم.

موبایلم سایلنت بود، اما از نورش که دائم روشن و
خاموش میشد معلوم بود که دارن دنبالم میگردن.
انقدر تعلل کردم که قطع شد. میخواستم چند روزی
بیخیال همه باشم اما اوضاع نگین سخت فکرمو
درگیر خودش کرده بود. گوشی رو برداشتم. کلی

میس کال از همه ی اعضای خانواده داشتم. حتی جهان هم باهام تماس گرفته بود! افتخار داده بود جناب پایدار بزرگ! حتما کارش گیرمه که چند باری هم از موبایلش هم از شرکت بهم زنگ زده بود.

چندبار لیست تماس هارو بالا و پایین کردم. دنبال چی میگشتم؟! شماره ی ناشناس؟! که خبر از بارانم بیارن؟! بعد از اتفاق دیروز و دیدن لباس های درب و داغونش دیگه تقریبا ناامید شدم. دیگه باید قبول میکردم که اونى که رفته دیگه هیچوقت برنمیگرده! باید قبول میکردم که با یاد و خاطره اش باید عمرمو سپری کنم.

از بین تماس ها به شماره ی جانی زنگ زدم. قرار بود امروز نگین مرخص بشه. من احمق این بچه رو توی این شرایط تنها گذاشتم.

-الو؟ جانی؟ چه خبر؟ نگین مرخص شد؟

جانی که خیلی از دستم شاکی بود با عصبانیت توام با احترام گفت:

-هیچ معلوم هست کجا غیبت زد جاوید؟! منو با این دختر کجا تنها ول کردی و رفتی؟ من جایی دارم که

ببرمش؟ مامانم که گفته حق نداری بیاریش خونه ی
ما! من از پس بیتا و جهان برنمیام جاوید.

هرچی میگفت حق داشت. قرار بود حمایتش کنم اما
اون خبر لعنتی پاک دیوونم کرد.

-حالا کجائید جانی؟

جانیار که از سکوتش معلوم بود خیلی داره خودشو
کنترل میکنه که به من بد و بیراه نگه گفت:

-شانس آوردیم امروزم نگهش داشتن. اما فردا
مرخصه. اوضاعش خوب نیست جاوید! اصلا با کسی
حرف نمیزنه، غذا نمیخوره. به زور سرم سرپاست.
تکلیف چیه؟

با انگشت چشمای خسته ام رو مالیدم. حوصله ی
درگیری با بیتارو نداشتم. اما اینم میدونستم که جرات
مقابله با من رو نداره. فقط بلد بود جهان رو کوک
کنه و بندازه به جون من.

-خودم فردا میام بیمارستان جانی. نگران نباش.

#پارت_صدو_هشتادونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

باید خودم رو جمع وجور میکردم. حتی باران هم راضی نمیشد اینطور خودخوری کنم. یا از اون مهمتر خواهرش رو ول کنم به امون خدا.

بلند شدم و خودمو با جمع وجور کردن خونه مشغول کردم. شاید مجبور میشدم نگین رو به این خونه بیارم. پس همه جا باید مرتب میشد.

ولی با این دست و بال گردن کار زیادی نتونستم انجام بدم. بنابراین آماده شدم تا کمی برای خونه خرید کنم. اینجوری هوایی هم میخوردم. به فروشگاه سر خیابون رفتم. کارکنانش منو به خوبی میشناختن. اما امروز با تردید نگاهم کردن و سلام دادن! ریش های نزده، موهای نامرتب! تا حالا منو با این سرو وضع ندیده بودن. یکیشون که بیشتر باهام صحبت میکرد جلو اومد.

-سلام آقا جاوید، کم پیدایی؟!

باهاش دست دادم و گفتم:

-تهران نبودم. رفتم شمال، بعدشم که گیر افتادم توی برف و سرما.

به دستم اشاره کرد و پرسید؛

-خدا بد نده، اتفاقی افتاده براتون؟!!

نگاهی به آتل دستم انداختم. مثل آینه ی دق بود برام.

-چیز مهمی نیست. تصادف کردم.

پسر جوون متوجه شد که تمایلی به صحبت راجع بهش ندارم.

-من مزاحمتون نمیشم. به خریداتون برسید.

دورتادور فروشگاه چرخیدم و هرچیزی رو که فکر میکردم لازمه، یا اینکه ممکنه دختری مثل نگین دوست داشته باشه خریدم. کاش باران هم بود و براش دنیارو میخریدم!

وحید، همون پسری که باهاش صحبت میکردم، کمک کرد تا پلاستیک های خرید رو توی صندوق عقب ماشین بذارم. اینجا شانس آوردم اما توی خونه کسی نبود که به کمک بیاد.

به هر بدبختی بود خریدارو طی سه مرحله به آپارتمانم بردم. از نفس افتاده بودم. حالا اگه یه دختر

میاوردم صد نفر جلوی راهم سبز میشدن و فضولی
میکردن!

با آرامش و برای اینکه وقت بگذره هرکدوم از
وسائل رو سر جای خودش گذاشتم. به بسته های
پاستیل که رسیدم پاهام سست شد و روی صندلی
وسط آشپزخونه افتادم! اصلا چرا اینارو برداشته
بودم؟! خودآزاری داشتم که دائم خاطرات پاستیل
کوچولوی خودمو یادآوری کنم؟!!

تا حالا توی عمرم پاستیل نخورده بودم به غیر از
همون بی معرفتی که تنهام گذاشت. اما تعریفشو زیاد
شنیده بودم به خاطر همین یکی از بسته هارو باز
کردم. رنگارنگ بودن مثل چشمای باران! خوشبو
بودن مثل عطر تن باران! چندتاشو انداختم توی دهنم.
شیرین و خوشمزه بودن مثل طعم بی نظیر لب های
باران! چشمامو بستم و خودمو با باران توی ویلای
شمال دیدم.

چه خاطرات خوبی توی همون چند روز با هم داشتیم.
باران دختر جسوری بود..... بود؟!..... یعنی مرگشو
باور کردم؟!!!!

#پارت_صدو_نود

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خودم شخصا به بیمارستان رفتم تا کارای ترخیص
نگین رو انجام بدم. حالش اصلا تعریفی نداشت! یه
گوشه کز کرده بود و با کسی حرف نمیزد. لباس
هاشو از توی کمد درآوردم و به طرفش رفتم.
-بیا نگین جان. بیا کمکت کنم تا لباساتو بپوشی.
با اون چشمای خوش رنگش خیره نگاهم کرد. کلا
این دوتا خواهر جادو توی چشماشون داشتن! به مچ
دستم چنگ زد.
-باران پیدا نشد؟! حالا من بدون اون چیکار کنم؟!
آهسته این جملات رو ادا میکرد. حالت عادی نداشت.
روی تخت نشستم. چقدر دیدن چهره ی مظلومش
دلخراش بود.
-پیدا میشه عزیزم. من مواظبت هستم.
بدون اینکه دستمو ول کنه باز هم با همون لحن گفت:

-منو ببر پیش خودت.

فکر کنم از حرفای جانی یه چیزایی فهمیده بود!
میترسیدم ببرمش خونه ی جهان، بیتا رفتاری بکنه
که حالش بدتر بشه! به ریسکش نمی ارزید. ترس از
نگاه نگین میباید! ترس از بی کسی! ترس از
تتهایی! ترس از بی پناهی و بی حامی شدن! نباید
میداشتم بیشتر از این ضربه بخوره. یه مدت میبردم
پیش خودم تا تکلیفش مشخص بشه.

دستم روی دستای یخ زده اش گذاشتم.

-باشه میریم خونه ی من، نگران نباش.

با این حرفم، یه برق خاصی توی چشمای درشتش
افتاد. نفس راحتی کشید و خیلی آروم شروع به
پوشیدن لباساش کرد. برای اینکه معذب نباشه، به
طرف پنجره رفتم. پشت بهش کردم و حیاط بیمارستان
رو تماشا کردم. چه زمستون دلگیری!

جانیار از تصمیمی که گرفته بودم شوکه شده بود!
فکر میکرد جلوی جهان و بیتا وایمیستم و نگین رو
اونجا میبرم. ولی نمیدونست که الان مشاجره اونم
سر جا و مکان نگین براش سم بود. نمیخواستم
احساس سربار بودن بهش دست بده. درک اینجور

مسائل برای پسری که فقط نوزده سال داشت سخت بود! باید سر فرصت برایش توضیح میدادم. برای اینکه فکر بد و ناجوری نکنه ازش خواستم که اونم بیاد پیش ما.

-جانی ما میریم تو هم برو خونه چمدونتو جمع کن یه مدت بیا پیش ما.

اولش فکر میکرد دارم تعارف میکنم اما وقتی کشیدم کنار تا موضوع مهمی رو بهش گوشزد کنم، خیالش راحت شد.

-بین جانی، این دختر دست من امانته. من از هفته ی دیگه باید برم کارخونه. بینم نگاه چپ بهش کردی یا بخوای اذیتش کنی چشممو روی برادریمون میبندم! حتی اگه لخت جلوت رژه رفت میزنی از خونه بیرون شیرفهم شدی؟

جانی میدونست که وقتی اینجور با قاطعیت صحبت میکنم با کسی شوخی ندارم. بنابراین قول داد که دست از پا خطا نکنه.

#پارت_صدو_نودویک

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

به نگین کمک کردم سوار ماشین بشه، به یه نقطه
خیره شده بود و حرفی نمیزد. باید به خونشون
میرفتیم و براش لباس و لوازم شخصی میاوردیم. کار
سختی بود! خودشم که اصلا همکاری نمیکرد. به
امیرکیان زنگ زدم تا به فریادم برسه.

-الو امیر؟ زود آرزو رو بردار بیا سمت خونه ی
نگین.

امیرکیان بدون هیچ سوال، فقط گفت که زود راه
میوفتن.

من هم به طرف خونشون حرکت کردم. هرچقدر به
خیابونشون نزدیک تر میشدیم حالم دگرگون و منقلب
تر میشد! آخرین بار باران رو جلوی همین خونه
سوار کردم و دیگه نتونستم برگردونمش! انقدر
حواسم پرت بود که نزدیک بود بزنم به یه پیرمردی
که با دوچرخه توی خیابون حرکت میکرد! کاش

هیچوقت پای باران به زندگی ما باز نمیشد! ما هیچی
جز بدبختی و نابودی نداشتیم!

جلوی آپارتمانشون نگه داشتم و برگشتم به سمت نگین.

-نگین جان کلید داری؟

دخترک بیچاره با دیدن خونه ای که با تنها خواهرش
زندگی ساده ای رو میگذروند مثل این برق گرفته ها
یهو از ماشین پیاده شد و جیغ زنان به طرف خونه
رفت.

-باراااااان!!! باراااااان!!!.....

منو جانی همزمان از ماشین پیاده شدیم. دنبالش
دوئیدیم تا یه وقت بلایی سر خودش نیاره! صدای
زجه هاش دل سنگو آب میکرد.

-باران چرا تنهام گذاشتی؟! مگه نمی گفتی تا آخر
عمر مثل کوه پشتتم؟! مگه نمیگفتی نگران نباش من
هستم؟! پس کوووو؟ چی شد؟ کجا رفتی؟ دلت اومد
تتها ولم کنی؟ حالا من چیکار کنم؟ کجا آواره بشم؟!
آخه من که کسیو ندارم! من که کسیو ندارم باران!
من که

بلندش کردم و به طرف ماشین حرکت کردیم. دیگه
رمقی برای جیغ زدن و ناله کردن نداشت. صداش به
شدت گرفته بود. از صدای زجه هاش همه ی همسایه
ها بیرون اومده بودن و با کنجکاوی از هم سوال
میکردن که چه اتفاقی افتاده؟! بالآخره یکیشون که
ظاهر خیلی آراسته و مرتبی داشت جلو اومد.

-چی شده نگین؟! باران کو؟!!

نگین نگاهی به خانوم جوان انداخت. انگار خیلی با
هم صمیمی بودن که خودشو انداخت بغلش و دوباره
شروع کرد.

-دیدی چی شد نیکی جون؟ دیدی بدبخت شدم؟ دیدی
بی کس شدم؟ دیدی دستی خودم بارانو به
استقبال مرگ فرستادم؟!!

فکر کنم نگین داشت هذیون میگفت! این اتفاق چه
دخلی به این دختر داشت؟!!

در همین حین امیرکیان و آرزو هم رسیدن. نگین با
دیدنشون به امیر حمله کرد.

-کثافت عوضی، آشغال، چه بلایی سر خواهرم
آوردی؟! من سالم تحویل تو دادم. چرا حتی جنازه شم
تحویل ندادی؟

نگین با همون صدای گرفته داد میزد و امیرکیان سر
به زیر لام تا کام حرفی نمیزد! همسایه ها هم که
سوژه ی فضولی پیدا کرده بودن هی در گوش
همدیگه پچ پچ میکردن!

#پارت_صدو_نودودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اوضاع بدجوری به هم ریخته بود. از اون زن که
نگین، نیکی خطابش کرده بود عذرخواهی کردم و
نگین رو سوار ماشین کردم. باید یه مختصر توضیحی
به تنها آشنایان این دو خواهر میدادم.

-من جاوید پایدار هستم، از آشنایان دور باران و
نگین. متأسفانه باران تصادف کرده و من هم قراره
نگین رو به منزل خودمون ببرم. اومده بودیم که
وسائل شخصیش رو جمع کنیم.

نیکی نگاه موشکافانه ای به ما انداخت و گفت:
-یادم نمیاد این دوتا خواهر آشنایی داشته باشن؟!!

همیشه از آدم های فضول متتفر بودم. اما برای اینکه مشکلی پیش نیاد مجبور بودم مدارا کنم.

-بله حق با شماست. کوتاهی از ما بوده. حلالم خواهش میکنم همسایه هارو متفرق کنید تا من برم داخل.

نیکی که خیلی سعی میکرد متشخص برخورد کنه، سوال دیگه ای نکرد. به طرف مردم رفت و فکر کنم براشون توضیح داد که چه اتفاقی افتاده. اونا هم افسوس خوران هرکدوم به خونه های خودشون برگشتن.

نفس راحتی کشیدم. کلید رو از داخل کیف نگین برداشتم و به همراه آرزو و امیر وارد آپارتمانشون شدیم.

یه خونه ی ساده و جمع وجور با حداقل امکانات. از آرزو خواستم یه ساک یا چمدون پیدا کنه و لوازم نگین رو داخلش بریزه. امیر یه گوشه وایستاده بود. فکر کنم به اندازه ی من عذاب وجدان داشت که پای باران رو به این بازی باز کرده بود. طاقت نیاورد. سیگاری روشن کرد و ناراحتی هاش رو با دود سیگار به هوا فرستاد.

ناخودآگاه به طرف اتاقی که حدس می‌زدم اتاق باران
باشه کشیده شدم. یه تخت ساده با میز آرایش، یه
کتابخونه پر از کتاب های درسی که کلی خاک
روشون نشسته بود. قاب عکسی روی پاتختیش
نظرمو جلب کرد! یه عکس چهار نفره بود. فقط باران
و نگین رو میشناختم! قطعاً مرد توی عکس پدرش و
اون زن هم مادر نگین بود.

روی تخت نشستم و بالشش رو بغل کردم. بوی باران
همه جای این اتاق پخش بود. تا آخر عمر هم حسرت
نداشتنش رو می‌خوردم کم بود! احساس می‌کردم
همینجا هست و داره نگاهم میکنه! فضای اتاق
سنگین بود! دست به گردنم بردم و روی قلبی که از
بارانم به یادگار مونده بود دست کشیدم. توی یه چشم
به هم زدن همه ی آرزوهایی که قرار بود با باران
داشته باشم به باد رفت!

در کمدش رو باز کردم. یکی از لباساشو به یادگار
برداشتم و از اون اتاق خارج شدم.
کنار امیر نشستم و باز هم برای فراموشی کوتاه مدت
این داغ بزرگ سیگار دود کردم.

#پارت_صدو_نودوسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

آرزو با یه چمدون بزرگ از اتاق نگین اومد بیرون.
-کار من تموم شد میتونیم بریم.

نگاهی به ته سیگارهای ریخته شده روی میز
انداختم! منو امیر توی همین چند دقیقه بالای ده نخ
سیگار کشیده بودیم! با این دودها از چی میخواستیم
فرار کنیم فقط خدا میدونه!

موقعی که چمدون نگین رو توی صندوق عقب ماشین
میداشتم امیر آهسته گفت:

-راستی راستی میخوای ببریش پیش خودت؟! شر
نشه جاوید؟

در صندوق رو بستم. میدونستم که امیر همیشه خیر
و صلاح رو خواسته. همیشه پشتیبانم بوده. اما این
دفعه فرق میکرد. ما گند زده بود به زندگی این دختر!
درست نبود به امون خدا ولش کنیم. برای خداحافظی
دستم رو به طرفش دراز کردم.

-من تا آخر این راهو میرم امیر. شر هم بشه پای همه چیزش وایمیستم. این دختر جز ما کسی رو نداره.
کجا ولش کنم هان؟!!

خیلی سعی میکردم صدام بالا نره. امیر دستم رو محکم گرفت و بغلم کرد.

-روی کمک منم حساب کن، هرچند نگین چشم دیدن منو نداره. مواظبش باش جاوید. حواست به اون داداش یالقوزتم باشه کار دستمون نده.

نگین خوابش برده بود. ترجیح دادم یه کم توی خیابونا دور بزنم تا یه استراحت چند ساعته کرده باشه. خیابونا پر از آدمایی بود که یا بی هدف راهی رو میرفتن، یا دنبال هدف مشخصی سگ دو میزدن! زندگی برای هیچکس صبر نمیکنه. زندگی با همه ی خوب و بدش همیشه جریان داره. ما هم داشتیم به طرف هدف نامشخصی میرفتیم! یه زندگی جدید. هم خونه ی جدید. فرداهای جدید!

جلوی در خونه ام که رسیدیم قبل از بیدار کردن نگین به طرف جانی برگشتم.

-یادت نره جانی چی گفتم. حواسم نبود و خودش خواست و از دستم در رفت نداریم! توی این خونه تا

وقتی نگین هست غریزه ممنوع! شهوت ممنوع!
مسائل جنسی ممنوع! مشکلی هم داشتی فقط به خودم
بگو. میدونم دوسش داری اما فعلا فرض کن
خواهرته، اگه از پشش برنمیای همین الان برگرد و
دل مامانت!.....اوکی؟

جانی در عرض همین چند ثانیه هی رنگ باخت و
رنگ عوض کرد! صمیمی بودیم اما هنوز حرمتایی
بینمون وجود داشت. این اولین بار بود که انقدر
صریح راجع به همچین موضوعی باهاش صحبت
میکردم. دستپاچه در ماشینو باز کرد و ضمن پیاده
شدن گفت:

-قول میدم.

لبخندی به روش زدم و ازش خواستم نگین رو بیدار
کنه.

نگین اولش گیج بود و درکی از زمان و مکان
نداشت. اما نگاه شگفت زده و مشتاقش به ساختمان
و کوچه های اطراف نشون میداد که چقدر اینجا
براش تازگی داره.

#پارت_صدو_نودوچهار

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

نگین همونطور با چشمان متعجب به خونه نگاه میکرد! دلم میخواست به جای نگین باران رو به خونه ام میاوردم. چمدونش رو به داخل یکی از اتاق ها بردم.

-از امروز اینجا اتاق توئه. اگه کم و کسری داره بگو تا برات تهیه کنم.

خودش رو توی مبل جمع کرد و نگاه از در و دیوار خونه گرفت.

-من مزاحم نمیشم. حالم که بهتر بشه برمیگردم خونه ی خودمون. همیشه که تا آخر عمر، با شما زندگی کنم.

کنارش نشستم. مغرور بود اما نه به اندازه ی باران. هنوز آثار غم توی صورتش مشهود بود!

-اولا که تو مزاحم نیستی. در ثانی، من اجازه نمیدم تا به سن قانونی نرسیدی تنها زندگی کنی. کافیه یه نفر

بفهمه تنهایی! اون موقع ست که دنیا برات جهنم
میشه.

نیم نگاهی به جانی انداختم و به شوخی گفتم:
-اصلا احتمال داره خیلی زود بری خونه ی بخت.
گونه های نگین از این حرفم گلگون شد. خندیدم و از
روی مبل بلند شدم. به طرف آشپزخونه رفتم تا برای
این دوتا مهمون ناخونده شام مختصری آماده کنم.

توی این زمان کم چیزی جز ساندویچ ژامبون
نمیتونستم بهشون بدم. ساندویچ هارو آماده کردم و
روی میز چیدم. مخلفات و نوشابه هم گذاشتم. به
پذیرایی برگشتم تا برای شام صداشون کنم، اما
هیچکدوم نبودن! این دوتا مثل پنبه و آتیش بودن.
نگران بودم که نکنه به هم گرایش پیدا کنن! به هر
حال هر دو نوجوون بودن و بی تجربه. با احتیاط به
طرف اتاق جانی رفتم. وقتی از لای در دیدم که
تنهاست و داره لباس عوض میکنه نفس راحتی
کشیدم. قطعا نگین هم برای تعویض لباس به اتاقش
رفته بود. اتاقی که مستر بود رو به نگین اختصاص
داده بودم تا برای حموم و دستشویی رفتن معذب
نباشه.

کمی از اتاق ها فاصله گرفتم و بلند صداشون کردم.
-بچه ها؟... بیاید شام.

چند دقیقه بعد نگین و جانی همزمان با هم وارد
آشپزخانه شدن. نگین هنوز بیحال و ناراحت به نظر
میرسید! ساندویچ رو دستش گرفته بود اما نمیخورد.

-نگین جان شام رو دوست نداری؟

خیره نگاهم کرد. چشماش از اشک پر شده بود!
میدونم که فراموش کردن باران کار راحتی نیست
براش. برای اینکه جوّ عوض بشه، سر صحبت رو با
جانی باز کردم.

-خب جانی؟ چه خبر از درس و دانشگاه؟

جانی در حالیکه فارغ از همه ی دنیا تند تند ساندویچ
رو گاز میزد، لقمه اش رو قورت داد. برای باز شدن
راه گلویش هم چند قلوپ نوشابه خورد.


-خبر خاصی نیست. نزدیک امتحاناته و کلاسا تعطیل.

جانی نگاهی به نگین کرد و با اشتیاق در ادامه گفت:

-کاش نگین هم سال دیگه دانشگاه ما قبول بشه تا با
هم یه جا درس بخونیم.

#پارت_صدو_نودوپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نگین اصلا حواسش به ما نبود. اما برعکس اون،
همه ی هوش و حواس من پی این دخترک زیبای
داغدار بود که میدونستم توی دلش غوغایی به پااست.
باز هم برای اینکه حواسش رو به خودمون جلب کنم
در ادامه ی حرفای جانی گفتم:

-مگه فکر کردی همه مثل تو تبیلن آقا جانی! نگین
باهوش تر از این حرفاست. مطمئنم بهترین دانشگاه
تهران قبول میشه. مگه نه نگین!؟

نگین که فقط شنیدن اسم خودش باعث شده بود
نظرش به ما جلب بشه، با چشمای سرد و بی روح
نگاهم کرد.

-هان؟!..... منو صدا کردی!؟

لبخند کمرنگی به روی صورت رنگ پریده اش زدم.
-هیچی عزیزم. شامتو بخور.

از روی صندلی بلند شد.

-از گلوم پایین نمیره.

با صدای لرزون اینو گفت و به اتاقش رفت.

نیاز به زمان داشت تا این کمبود بزرگ رو قبول کنه.
نگین سنی نداشت و پذیرش این موضوع خیلی براش
سنگین بود! مخصوصا که کسی رو به جز باران
نداشت. آخ باران!..... چقدر جات خالیه!

کاش میدانستی هوایت که به سرم می زند

دیگر در هیچ هوایی نمی توانم نفس بکشم !

عجب نفسگیر است هوای بی تو ؟!

برخلاف من و نگین، جانی کامل غذاشو خورد. خیلی
شیک و مجلسی شب بخیر هم گفت و به اتاقش رفت
تا بخوابه. خوش به حالش! چقدر حضور نگین بهش
انرژی داده بود. چقدر از این همه نزدیکی به عشقش
خوشحال و سرمست بود. چقدر تنها شده بودم من!

به اتاقم اومدم. گردنبند باران رو از توی گردنم
درآوردم. دوباره نگاهی به اول حرف اسمش انداختم.

احتمالا باید یه یادگاری از مادرش باشه! بوسه ای به این قلب جدا مونده از صاحبش زدم و دوباره به گردنم انداختم. با این گردنبند آرومتر بودم. احساس میکردم باران کنارمه. اما یه چیزی آزارم میداد! من این گردنبند رو قبلا هم دیده بودم! ولی هرچی فکر میکردم و به مغزم فشار میاوردم یادم نمیومد که کجا دیدم! شاید گردن خود باران؟! اما نه! خیلی سالها قبل تر دیده بودم که اینطور محو توی ذهنم مونده بود! بودن نگین توی این خونه، مسئولیتم رو بیشتر و سخت تر میکرد. توی اتاق خودم دراز کشیده بودم اما ذهنم توی اتاق بغل، پیش نگین بود. باید باهاش حرف میزدم. باید همونطور که یه سری چیزهارو برای جانی روشن کردم برای نگین هم شفاف سازی میکردم. روی رکابی مشکی که تتم بود یه پیراهن پوشیدم بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم. جلوی در اتاقش که رسیدم آهسته به در ضربه زدم. بعد از چند ثانیه نگین جواب داد.

-بله؟

ازش خواستم که به اتاقش برم تا با هم کمی صحبت کنیم.

#پارت_صدو_نودوشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

وارد اتاقش که شدم چمدون نیمه بازش که هنوز
خالی نکرده بود توجه ام رو جلب کرد! نگین هنوز
تنهایی و نبودن خواهرش رو باور نکرده بود! هنوز
خودشو متعلق به این خونه نمیدونست! شاید برخلاف
من هنوز امیدی به بازگشت باران داشت!
روی تخت نشستم.

-چرا لباساتو جابجا نکردی؟

نگین روی تک مبل توی اتاق نشسته بود. موهای
صاف و بلندش از دو طرف روی شونه هاش ریخته
شده بود. سرش پایین بود تا متوجه اشک های بی
صداش نشم. فهمیدم که حرف زدن برایش راحت
نیست. بنابراین خودم شروع کردم.

-ببین نگین جان! منم به اندازه ی تو از این اتفاق
ناراحت و دل شکسته ام. اینو هم میدونم که شرایط تو

خیلی با ما فرق میکنه. مجبور شدی در عرض چند روز از خونه و زندگی که سالها بهش عادت کرده بودی به اینجا بیای! میدونم که غریبگی میکنی. چند ثانیه ای سکوت کردم تا واکنشش رو تا اینجا حرفام ببینم. به من نگاه میکرد. داشت قشنگ گوش میداد.

-از این به بعد تو خواهر منی. تا وقتی بخوای ازدواج کنی و یه زندگی تازه رو شروع کنی ساپورتت میکنم. هیچ منتهی هم نیست! من به باران میدونم.

حالت چهره اش تغییر کرد! از اینکه خودمو به باران مدیون دونسته بودم متعجب شده بود! نمیخواستم این موضوع رو بیشتر باز کنم به خاطر همین رفتم سر بحث اصلی که به خاطرش اومده بودم اینجا.

-حتما تا حالا فهمیدی که جانی هم قراره فعلا با ما زندگی کنه. من میدونم که یه رابطه ای بین شما شکل گرفته اما نمیدونم جنس این رابطه چیه؟! نمیدونم عشق واقعیه یا یه دوستی معمولی و هوس زودگذر! فقط اینو میدونم که تو باید حواست به خودت باشه. تو یه دختر زیبا با دلبری های خاص هستی. شاید

خودت متوجه نشی اما ناخودآگاه چشم هارو دنبال
خودت میکشی. مثل باران عزیزم.

جمله ی آخرو آهسته و زیر لب گفتم.

-ببین نگین! دلم میخواد چه توی این خونه چه توی
کوچه و خیابون مواظب رفتارت باشی. شاید حرفام
ناراحتت کنه، ولی فقط به خاطر حفاظت از خودت
میگم. بیشتر حرفم راجع به جانی هستش. هر دو
جوون هستید و آتیش احساساتتون تند. اگه به این
نتیجه رسیدید که همدیگه رو دوست دارید و
میخواید.....

نگین سریع حرفمو قطع کرد!

-من..... من..... فقط.... با جانی.....

این بار من وسط حرفش پریدم.

-میدونم که قصد و نیت بدی نداری، که اگه غیر از
این بود الان اینجا نبودى. من از تو مطمئنم. به هم
خونِ خودم اعتماد ندارم.

این آخری رو با خنده و به شوخی گفتم تا جوّ سنگین
بینمون شکسته بشه.

#پارت_صدو_نودوهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نگین متوجه منظورم شد. با خجالت دخترونه سرش
رو پایین انداخت.

-سعی میکنم شمارو ناامید نکنم.

ضمن بلند شدن از روی تخت لبخندی زدم و گفتم:

-مطمئنم همینطوره. من دیگه میرم بخوابم، شب

بخیر.

قبل از اینکه به اتاق خودم برم نگاهی به اتاق جانی

انداختم. فکر کنم خواب بود، چون برق اتاقش

خاموش بود و صدایی هم از داخل به گوش نمیرسید.

باید فردا یه سر به کارخونه میزدم. جهان چند باری

گفته بود که باید برم و به کارا سروسامون بدم. از

اینکه باید این دوتا رو تنها توی خونه میذاشتم نگران

بودم! کاش پیشنهاد نمیدادم جانی هم بیاد اینجا! کلافه

از این همه انرژی منفی به رختخواب رفتم. انقدر

خسته بودم که سر به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح با صدای پیچ پیچ از خواب بیدار شدم. پتو رو کنار زدم و بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون اومدم. نگین و جانی آهسته میگفتن و میخندیدن! در همون حین میز صبحونه رو هم میچیدن. نباید زیاد بهشون سخت میگرفتم. عادی انگاری بهتر از هرچیز دیگه ای بود. به طرفشون رفتم.

-سلام صبح بخیر.

با دیدن من از هم فاصله گرفتن و یه جورایی دستپاچه شدن. خنده ام گرفته بود اما به زور جلوی خنده ام رو گرفتم تا سوءاستفاده نکنن.

-میبینم که سحرخیز شدی آقا جانی! تا دیروز با لگد باید بیدارت میکردیم. اما امروز خودت زودتر بیدار شدی! انگیزه ات چی بود؟! جانی با دستپاچگی گفت:

-خب..... خب من..... امتحان دارم دیگه. باید برم درس بخونم.

زیرچشمی نگاهی به نگین انداختم.

-تو چی نگین خانوم؟! تو از قبل سحرخیز بودی یا تو
هم امروز انگیزه داشتی؟!

نگین مشغول ریختن چایی شد. سینی چایی رو، روی
میز گذاشت و خودش نشست.

-من اگه مدرسه میرفتم که مجبور میشدم زود بیدار
بشم اما اگه تعطیل بودم تا لنگ ظهر میخوابیدم.
ولی.....

به اینجای حرفاش که رسید ساکت شد! دستاش
میلرزید! با انگشت اشک گوشه ی چشمش رو پاک
کرد.

-اما باران همیشه زود بیدار میشد.

اینو گفت و با صدای بلند زد زیر گریه!

مانعش نشدم. به جانی هم اشاره کردم که کاری به
کارش نداشته باشه. نگین درست و حسابی برای
خواهرش عزاداری نکرده بود! حق داشت دل پری
داشته باشه. وقتی خودش رو تخلیه کرد، به میز
صبحونه اشاره کردم و گفتم:

-بخور میخوام ببرمت جایی.

با گریه های سوزناک نگین یاد دل بی قرار خودم
افتادم. بدون اینکه جلب توجه کنم، به بهونه ی
حاضر شدن از روی صندلی بلند شدم.
لباسام رو با یه دست کت و شلوار کتان مشکی
عوض کردم. حتما ظاهر جدیدم باعث تعجب خیلیا
توی کارخونه میشد.

#پارت_صدو_نودوهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نگین هم به احترام باران سرتاپا سیاه پوشیده بود.
جذابیت و زیباییش توی لباس مشکی چند برابر شده
بود! یک آن خیره نگاهش کردم، ولی سریع چشم
ازش برداشتم. موقع خداحافظی از جانی دیدم که
بدجوری وارفته. دست روی شونه اش گذاشتم و به
شوخی گفتم:

-تا تو واسه امتحانت درستو بخونی مام برگشتیم.

توی ماشین هر دو ساکت بودیم. نگین رو نمیدونم اما من یک لحظه هم از فکر باران بیرون نمیومدم.

قبل از اینکه به میعادگاه همیشگی خودم با باران برم یه سر به کارخونه رفتیم. حضور نگین در کنارم نگاهارو به سمت ما میکشوند! بعد از گذشتن از هر قسمت متوجه پچ پچ کارمندا میشدم. اهمیتی ندادم و وارد دفتر جهان شدم. فرنوش مثل همیشه با یه خروار آرایش و موهای رنگ کرده پشت میزش نشسته بود. به محض دیدن من نیشش تا بناگوش باز شد. میخواست باز هم خودشیرینی کنه که با دیدن نگین خنده روی لباش ماسید! نشست روی صندلی و خودشو با پرونده ها سرگرم کرد. من هم بدون توجه بهش تک ضربه ای به در اتاق جهان زدم و وارد شدم.

جهان داشت با تلفن صحبت میکرد. با دست اشاره کرد که روی مبل های روبروش بشینیم. نگین مشغول رصد زوایای اتاق بود. از وقتی وارد کارخونه شده بودیم با ذوق و شوق خاصی همه جارو نگاه میکرد! بهتر بود از همین الان کار یادش میدادم تا برای گذران زندگی محتاج کسی نباشه. دختر باهوشی بود و مطمئن بودم که زود راه میوفته.

جهان بعد از اینکه تماسش رو قطع کرد، از پشت میزش بلند شد و ضمن خوش آمد گویی به نگین روبروی ما نشست.

-از این طرفا جاوید خان؟! ایشون حتما نگین خانوم هستن.

میخواستم چیزی بگم که آبدارچی شرکت با سه تا چای وارد شد. بعد از رفتنش رو به جهان گفتم:

-پیغام فرستادی که کارم داری؟ اگه موضوع ایرج خانه که از همین حالا بگم اون قضیه منتفیه.

سودشونو نخواستیم شر نرسونن!

جهان با فنجون چاییش تکیه داد به مبل.

-از خر شیطون بیا پایین جاوید. این بهترین موقعیته برای ما. تو باید.....

من هم به مبل تکیه دادم و حرفشو قطع کردم.

-من سوار خر شیطونم یا اونا که میخوان دختر

ج..... لااله الا الله..... بذارید دهن من بسته بمونه بابا.

با این حرفای من توجه نگین هم به ما جلب شد.
صلاح نبود بیشتر از این بحث رو باز کنم. در حالیکه
بلند میشدم گفتم:

-شما بیخیال ایزدی بشید من خودم یه نفر دیگه رو
برای فروش محصولاتمون پیدا میکنم. قول میدم. فقط
چند روز صبر کنید تا گچ دستم باز بشه، بعد خودم
میرم کارخونه ی خودروسازی.

#پارت_صدو_نودونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جهان میدونست که اگه یه حرفی رو بزنم حتما بهش
عمل میکنم. به خاطر همین خوشحال و راضی تا دم
در مارو مشایعت کرد.

به خدا حافظی فرنوش اهمیتی ندادم و همراه نگین از
کارخونه خارج شدیم. مقصد بعدی من جاده چالوس
بود. جاده ای که دیگه همدم دردها و زخم هام شده
بود. جاده ای که با پیچ و خم های زیادش منو یاد بالا

و پایین های زندگی مینداخت. نگین وقتی دید از شهر خارج شدیم، متعجبانه نگاهم کرد.

-کجا داریم میریم؟!

نمیدونستم اگه بگم عکس العملش چیه؟! اما حق داشت جایی رو که خواهرش رو از دست داده بود از نزدیک ببینه.

-میریم جایی که ما تصادف کردیم. هر روز میام و با باران حرف میزنم. اون اطراف رو هم میگردم به امید پیدا کردن ردی از باران.

نگین تحت تاثیر حرفام آروم اشک میریخت. مدتی بینمون سکوت برقرار شد. تا اینکه نگین به طرفم برگشت.

-دوشش داشتی؟

در حالیکه پیچ های جاده رو با احتیاط رد میکردم نگاهش کردم. دوباره چشم به جاده دوختم و گفتم:

-همه ی دنیام شده بود. نفس کشیدن بدون باران برام سخت بود. تازه داشتم طعم عشقش رو میچشیدم که.....

سکوت کردم! صحبت راجع به باران برام خیلی سخت بود. نگین از سکوت‌م استفاده کرد و سوال بعدی رو پرسید.

-اونم دوست داشت؟

من توی اون چند روزی که توی ویلا بودیم دقیق نفهمیدم اصلا باران دوسم داشت یا نه؟! با تردید پیشنهادم رو قبول کرد اما بعدش رفتاراش نشون میداد که اونم دوسم داره. با میل و رضایت خودش محرم شد و.....

-آره دوسم داشت. زیاد به زبون نمیآورد اما با رفتاراش این موضوع رو ثابت کرده بود.

نگین بعد از جوابم توی فکر فرو رفت. شاید از نظر اون هم بعید بود باران روی خوشی به کسی نشون بده! حالا موضوع اصلی رو نمیدونست! که اگه میگفتم مطمئنا شاخ درمیآورد از این کار خواهرش! به محل مورد نظر رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و از نگین خواستم که پیاده بشه. هنوز همه جا پر از برف و سفید پوش بود. زندگی در جریان بود ولی زندگی من یک هفته ای میشد در این مکان متوقف شده بود!

نگین آروم روی برفا قدم میزد و اطراف رو نگاه میکرد. یهو دو دستش رو کنار لبش گذاشت و شروع به صدا زدن اسم باران کرد! انقدر واقعی و طبیعی این کارو میکرد که هرکی نمیدونست خیال میکرد باران اون پایینه! به طرفش رفتم. صداش تبدیل به جیغ شده بود. داشت باز هم از باران گلایه میکرد.

-چرا اتهام گذاشتی آجی؟! چرا فکر منو نکردی؟! نگفتی من بدبخت بدون تو چجوری زندگی کنم؟! تو همه کسم بودی! پشت و پناهم بودی! خودت بد عادت داده بودی. خودت وابسته ام کرده بودی. توروخدا برگرد..... من اتهام باران..... توروخدا برگرد.

#پارت_دویست

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از بازوش گرفتم و جسم نحیف و لاغرش رو که روی برفا افتاده بود بلند کردم.

-پاشو عزیزم، پاشو بریم.

اولش دستمو پس زد، اما بعد از چند ثانیه که دوباره بلندش کردم مقاومتی نکرد و همراه من تا ماشین اومد.

ما حتی یه سنگ قبر هم برای دلخوشیمون نداشتیم! نزدیک ناهار بود. برای اینکه حال و هوای نگین عوض بشه جلوی یکی از رستوران های خوش آب و رنگ جاده چالوس نگه داشتم.

-خب نگین خانوم. حالا وقت رسیدگی به جناب شکمه. اینجا غذاهاش حرف نداره. بریم دوتا دیزی مشتی با هم بخوریم.

نگین از شنیدن اسم دیزی صورتشو جمع کرد!

-من اصلا آبگوشت دوست ندارم. عوضش باران عاشقش بود. گاهی که با هم میرفتیم رستوران سنتی اون دیزی میخورد، منم کباب.

برای اینکه از فکر باران بیرون بیاد با هیجان گفتم:
-باشه پس تو کباب بخور من دیزی.

اینو گفتم و سریع از ماشین پیاده شدم. ماشینو دور زدم، درو برای نگین باز کردم و کمک کردم که اون هم پیاده بشه. همه ی رفتارها و حرکات من برای

جلب اعتماد این دختر زجرکشیده بود. برای اینکه احساس تنهایی نکنه. حس من بهش مثل حسم به جانی و جانان بود. نه بیشتر نه کمتر!

نگین با اون چشمای دریایی لبخندی به روم زد.

-باران حق داشت که عاشقت بشه!

هرچقدر سعی میکردم بحث باران وسط کشیده نشه اما نگین نمیداشت! دلم میخواست تنهایی این غم رو به دوش بکشم. تنهایی برای عشق از دست رفته ام سوگواری کنم. مطمئنم اگه باران هم بود همین کارو میکرد و اجازه نمیداد ذره ای غم به دل تنها خواهرش راه پیدا کنه.

فضای زیبای رستوران سنتی نگین رو هم به وجد آورده بود. تخت های چوبی با پشته های قدیمی، آب نمای فواره ای که صدای دلنشینی داشت، درختچه ها و گل های رنگی این احساس رو به ما میداد که انگار توی وسط بهشت قدم گذاشتیم. موسیقی سنتی و ملایم از خواننده ی محبوب خودم که پخش میشد مزید بر علت این حال خوش بود.

موقع خوردن غذا ترجیح دادم سکوت کنم تا یه آرامش خاصی به هر دومون تزریق بشه. چیزی که

ازش سر درنمیاوردم نگاههای گاه و بیگاه نگین
روی من بود! نمیدونم چی رو واکاوی میکرد؟! به
روی خودم نیاوردم و تصمیم گرفتم از این دیزی
خوشمزه لذت ببرم.

دیگه تقریبا نزدیکای غروب بود که رسیدیم تهران.
خونه غرق در سکوت بود! اولش خیال کردم جانی
نیست، ولی باریکه ی نوری که از لای در باز اتاقش
به بیرون میتابید نشون میداد که طبق قولی که داده
بود مشغول درس خوندنه.

#پارت_دویست_ویک

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

بعد از دو هفته بالاخره از شر گچ دستم خلاص شدم.
نگین هم کم و بیش به خونه ام عادت کرده بود. هنوز
برای باران دلتنگی و گاهی به شدت گریه میکرد، اما
حضور جانی با اون شخصیت شاد و شوخش خیلی
بهمون کمک کرد تا خودمون رو پیدا کنیم. هرچند بیتا

از این موضوع اصلا خوشحال نبود و مدام برام پیغام و پسغام میفرستاد که میخواد با من حرف بزنه!

امروز به جهان قول داده بودم که به دیدن بیتا برم. باید یه سری هم به اسب ها میزد. به ناچار قبول کردم که به بهونه ی ستاره و کره اش یه صحبتی هم با بیتا داشته باشم.

جهان خونه نبود، یه قرار با مدیر عامل یکی از کارخونه های خودروسازی براش گذاشته بودم. اول قرار بود من هم توی جلسه حضور داشته باشم اما جهان گفت که خودش از پششون برمیاد. من هم از خدا خواسته قبول کردم.

قبل از اینکه وارد ساختمون بشم یه راست به اصطبل رفتم. باران کمی بزرگ شده بود. به اندازه ی ستاره منو نمیشناخت ولی چون مادرش به من اعتماد داشت اونم از دیدنم رم نمیکرد.

یک ساعتی باهاشون خوش گذروندم و دردودل کردم. خداروشکر هیچکس مزاحمون نشد. از مش رحیم بعید بود که تا حالا سراغمون نیومده بود!

باغ بزرگ جهان کامل سفید پوش شده بود. هوای تمیز و سالم رو با چندتا نفس عمیق به ریه هام

رسوئدم و برخلاف میل باطنیم به طرف ساختمون
رفتم تا ببینم حرف حساب این زن جادوگر چیه!

خونه به شکل عجیبی ساکت بود! بیتا روی مبل
نشسته بود و با گردنبند توی گردنش بازی میکرد. به
محض دیدن من، گردنبند رو داخل لباس فیروزه ای
رنگی که پوشیده بود انداخت و به طرفم اومد! قبل از
اینکه به من برسه زودتر خودمو به نزدیکترین مبل
رسوئدم و نشستم. بیتا هم مجبور شد روبروم بشینه.
-خوش اومدی پسر، دلم برات خیلی تنگ شده بود.
چرا نمیای اینجا؟!!

هه! پسر! من اگه همچین مادری داشتم خودمو آتیش
میزدم. از نگاه کردن به صورت و اون چشمای بی
حیاش متنفر بودم. بنابراین در حالیکه سرم توی
گوشی بود گفتم:

-پیغام داده بودی کارم داری!

زیرچشمی دیدم که داره از قوری پیرکس وارمردار
روی میز دوتا چایی میریزه. مثلاً میخواست از من
پذیرایی کنه. پس مش رحیم و زینت کجا بودن؟!!

-گفتم بیای اینجا تا ازت خواهش کنم که با جانی
صحبت کنی برگرده خونه. من میدونم اون
دختره.....

حرفشو قطع کردم و با تشر گفتم:
-اون دختره اسم داره، اسمشم نگینه.
نیشخندی زد و چایی رو کنار دستم گذاشت.
-باشه، همون نگین خانوم. توی خونه ی تو چه خبره
جاوید؟!

#پارت_دویست_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با اخم نگاهش کردم.
-چه خبره؟..... هیچ خبر. داریم زندگیمونو میکنیم.
طبق عادت همیشگیش پشت چشمی برام نازک کرد.
-من نمیدونم جاوید، یا جانیارو برگردون خونه یا میام
اونجا خودم به زور میبرمش!

از این سلیطه ی با شخصیت هیچ چیزی بعید نبود! از
سر جام بلند شدم.

-باشه میفرستم بیاد.

داشتم از خونه خارج میشدم که صدام زد!

-جاوید؟

سکوتم بهش این جرات رو داد که نزدیکم بشه و
پشت سرم وایسته.

-من..... من..... یعنی تو.....از..... از گذشته ی

من خبر داری. نمیخوام ذهنیت منفی راجع به من
داشته باشی. اون اتفاق..... اون یه اشتباه بچگانه
و احمقانه بود. من هنوزم دارم تاوانشو پس میدم.
هنوزم عذاب وجدان دارم. هنوزم پیش سعید.....

داشت چرت و پرت میگفت. اون اشتباه که میگه
بچگانه زندگی چند نفرو بهم ریخته بود! چند نفرو
نابود کرده بود. سریع از خونه خارج شدم و نداشتم
ادامه بده. فکر کردن به موضوع بی‌تا همیشه حالمو بد
میکرد. خیانت کرده بود و این یه گناه نابخشودنی
بود. حتی اگه همسر سابقش هم گذشت کرده باشه از
نظر من بی‌تا یه هرزه ی به تمام معنا بود. چون قبل
از طلاق، با جهان رابطه داشت! وقتی مامان اون

موقع برام تعریف کرد که چطور مچشونو توی اتاق خواب خودشون گرفته، حالم از هرچی زن بود بهم میخورد. من از همون موقع یه زن ستیز شدم. فقط مامان و جانان برام قابل احترام بودن، تا اینکه باران رو دیدم. آخ باران!..... چقدر به وجودت نیاز دارم. چقدر برای آروم شدن کمت دارم! تو هم بی معرفتی کردی ملکه ی من! تو هم تنهام گذاشتی! حسب امر بیتا خانوم سریع به خونه برگشتم. جانی و نگین روی میز غذاخوری پذیرایی نشسته بودن و گویا داشتن درس میخوندن. اما جانی مشغول تعریف جوک های بی مزه بود. نگین هم به خاطر اینکه جانی رو خیت نکنه هرازگاهی یه لبخند میزد. سرفه ی مصلحتی کردم تا حضور خودمو اعلام کنم.

-سلام بچه ها.

سر هر دو همزمان برگشت به طرف من. قیافه ی بغ کرده و به اخم نشسته ی من باعث شد با تردید و صدایی که به زور به گوش میرسید، جواب سلامم رو بدن. کفش هام رو با دمپایی های راحتی عوض کردم و به طرف اتاقم رفتم.

-جانی بیا کارت دارم.

هنوز لباسامو درنیاورده بودم که جانی وارد اتاقم شد.
-درو ببند.

در اتاقم رو که بست، روبروش وایستادم و گفتم:
-خودت میدونی که چقدر دوست دارم. با بودنتم توی
این خونه اصلا مشکلی ندارم. اما انگار مامان جونت
دلش برات تنگ شده! پس بهتره برگردی خونه. من
حال و حوصله ی سر و کله زدن با بیتارو ندارم.
عوضش سعی میکنم شرایط رو جور کنم تا مام بیایم
اونجا زندگی کنیم.

#پارت_دویست_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

سگرمه های جانی رفت تو هم. حق داشت بیچاره.
تازه به مراد دلش رسیده بود و کنار کسی که خیلی
دوستش داره داشت زندگی میکرد. دست روی شونه
اش گذاشتم.

-ناراحت نباش. ما هم به زودی میایم پیش شما. من خودم خوب میدونم که موندن من و نگین توی این خونه درست نیست. از طرفی من که اکثر موقع ها نیستم. میترسم نگین از این هم افسرده تر بشه! اون خونه برای نگین خیلی بهتره. اما باید زمینه سازی کنم تا هیچ حرفی نباشه.

جانی لبخند تلخی زد. گویا حرفام باورش نمیشد! شاید فکر میکرد برای دلخوشی اون دارم اینارو میگم. ولی من با هیچکس رودروایی نداشتم. بنابراین برای اینکه خیالشو راحت کنم بهش قول دادم که ما هم به اون خونه میریم.

-اگه منو قبول داری پس حرفمو باور کن.

جانی سرش رو پایین انداخت. فهمید که به شکش پی بردم.

-این حرفا چیه داداش! حرف تو برای من سنده. من میرم وسایلم رو جمع کنم. فقط..... فقط مواظب نگین باش.

بهش اطمینان خاطر دادم که از نگین محافظت میکنم. با قدم های سست و شونه های افتاده از اتاقم بیرون رفت. نگاهی به نگین که با هزاران سوال توی سرش

مارو نگاه میکرد، انداخت و به طرف اتاق خودش رفت. بعد از نیم ساعت چمدون به دست روبرومون ظاهر شد.

-خب من دیگه باید برم. منتظرتون هستم.

نگین حرفی نمیزد، سوالی نمیپرسید. همه چیز رو به خوبی میفهمید و درک میکرد. با همدیگه تا دم در، جانی رو بدرقه کردیم. بعد از رفتنش نگین هم یک راست به اتاق خودش رفت! رفتار با این جوجه های تازه سر از تخم درآورده واقعا سخت بود! گذاشتم کمی با خودش خلوت کنه. تنهایی گاهی اوقات مرهم دل نا آرام و بی تاب میشد.

روزها از پی هم میگذشت و من هر روز طبق یه قانون نانوشته بعد از کارخونه به جاده چالوس میرفتم. اون نقطه کعبه ی زندگیم شده بود! ساعت ها روی یه سنگ بزرگ مینشستم و در حالیکه سنگ ریزه به اطراف پرتاب میکردم با باران حرف میزدم. بارانی که بعد از گذشت یک ماه هیچ اثری ازش پیدا نشد! نمیدونم آب شده بود رفته بود توی زمین یا دود شده بود رفته بود آسمون؟! هر جا که بود قلب من فقط برای اون میزد. فقط برای اون. توی عمر چندین

ساله ام انقدر بی رمق و بی انگیزه برای زندگی
نبودم! حتی موفقیت های کاری هم خوشحالم نمیکرد.
به زور نفس میکشیدم و روزهارو به شب میرسوندم!
من همچنان امید به خبری از طرف بارانم داشتم! من
حتم داشتم که باران بالاخره برمیگشت.....

#پارت_دویست_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● یک ماه قبل، روز تصادف

● باران

داشتم مرگ رو جلوی چشمم میدیدم. وحشت کرده
بودم! دائم جیغ میزددم و از جاوید میخواستم که یه
کاری بکنه! به طرف راست که درّه قرار داشت
منحرف شدیم. توی اولین چرخی که ماشین زد، در
باز شد و چون کمر بند نبسته بودم پرت شدم بیرون.

تا آخرین لحظه قبل از پرت شدن فقط جاوید رو صدا
میزدم. من یه بار توی تصادف مشابه عزیزانم رو از
دست داده بودم. نمیخواستم حالا که یه حامی مثل
جاوید پیدا کرده بودم و بهش اعتماد کرده بودم،
دوباره بی کس و تنها بشم!

انقدر شدت حادثه زیاد بود که بعد از چند بار غلت
خوردن توی اون برف و یخبندان، سرم به یه سنگ
خورد و دیگه چیزی نفهمیدم! بیهوش شده بودم یا
مرده بودم؟! حس خلا داشتم! انگار بین زمین و
آسمان راه میرفتم! اما مطمئن بودم که دارم حرکت
میکنم. چون معلق بین زمین و هوا بودم احتمال دادم
که مرده ام! من که تصویری از دنیای پس از مرگ
نداشتم! پس چطور با اطمینان میگفتم که مرده ام؟!
هرچقدر سعی میکردم تا بتونم چشمامو باز کنم نمیشد
که نمیشد! انگار چشمام رو با یه چسب قوی
چسبونده بودن به پوست صورتم! چه حس بدی بود!
چرا یادم نمیومد چه اتفاقی افتاده؟! چرا ذهنم از هر
نوع خاطره پاک شده بود؟! اصلا چه بلایی سرم
اومده بود؟!

بالآخره تونستم چشم باز کنم. نوری که به سمت چشمم حمله ور شد باعث شد سریع واکنش نشون بدم و دستمو روی چشمم بذارم. چیزی به دستم وصل بود. سوزش روی مچم بهم فهموند که زیر سرم هستم! اصلا کجا بودم؟! چه اتفاقی افتاده بود؟! از همه مهمتر من کی بودم?!!!

سرم رو کمی بالا آوردم تا محیط رو از نظر بگذرونم. توی یه فضای تقریبا بزرگ روی یه کاناپه ی پهن خوابیده بودم! سقف اتاق سه گوش و کلبه مانند بود. یه گوشه شومینه ی هیزمی در حال سوختن بود. هوا تاریک بود و من هیچ چیزی توی ذهنم نبود! خالی و تهی بودم! مثل بچه ای که تازه از مادر متولد شده! یه قسمت از سرم به شدت درد میکرد! با دستی که آزاد بود اون قسمت رو لمس کردم. پانسمان شده بود! چرا من چیزی یادم نمیومد؟! چرا هرچی به مغزم فشار میاوردم یادم نمیومد کی هستم و اینجا چیکار میکنم؟! چرا هیچکس توی این خراب شده نبود تا جواب منو بده؟!!

از شدت درد در ناحیه ی کمر و به خصوص سرم
دوباره روی مبل دراز کشیدم. این بی خبری به شدت
منو آزار میداد!

چشمام رو دوباره بستم. اما بعد از چند ثانیه با صدای
باز شدن در دوباره چشم گشودم.

#پارت_دویست_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

یه مرد قد بلند و هیکلی، با ریش و موهای بلند، وارد
شد. زیرچشمی نگاهی به من انداخت! اما اعتنایی
نکرد و با هیزم هایی که توی دستش بود مستقیم به
طرف شومینه رفت. چهره اش رو به خوبی
نمیتونستم تشخیص بدم! اصلا برام آشنا نبود! یعنی
کی بود این مرد؟! وای خدای من! این دیگه چه
گرفتاری بود که نصیب من شده بود؟!!

کاش هیچوقت بیدار نمیشدم. این برزخ از صدتا جهنم
هم بدتر بود! وقتی دیدم داره آروم به طرفم میاد،

خودم رو به خواب زدم. اما انگار فهمیده بود که
بیدارم و دارم فیلم بازی میکنم!

-بالآخره بیدار شدی آهو خانوم؟

آهو؟! اسمم آهو بود؟! پس چرا یادم نمیومد؟!
صورتش رو به خوبی نگاه کردم. چشمای سبز و
خوش رنگی داشت. اما برای من اصلا آشنا نبود! به
سنش میخورد یا برادرم باشه یا شوهرم! یعنی
ازدواج کرده بودم؟! به زور بلند شدم و به مبل تکیه
دادم. این آقا چشم سبزه هم کنارم نشسته بود و نگاهم
میکرد. نه اون حرفی میزد نه من! آب دهنمو به
سختی قورت دادم و پرسیدم؛

-میشه بگید شما کی هستی؟ اینجا کجاست؟ من اینجا
چیکار میکنم؟ اصلا من کی هستم؟!

سوال آخرم باعث شد با تعجب بیشتری نگاهم کنه! در
کنارش معذب بودم. برام یه غریبه بود و هیچ حس
خاصی بهش نداشتم. کمی نزدیکترم اومد.

-تو چیزی یادت نمیاد؟!

صدای خاص داشت. دورگه و مردونه.

-نه.

برعکس اون، صدای من می‌لرزید! نمیدونم به چی فکر میکرد که اینطور متفکرانه منو نگاه میکرد! چرا حرفی نمیزد؟! چرا منو از این بی خبری نجات نمیداد؟! دیگه کلافه شده بودم.

-چرا چیزی نمیگی؟ چرا نمیگی من کی هستم و اینجا کجاست؟ چرا من هیچی یادم نمیاد؟!

برق توی چشماش رو به وضوح میدیدم. انگار از اینکه چیزی یادم نمیومد خوشحال شده بود! از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخونه ی شیک این کلبه رفت. اینجور کلبه ها فقط توی شمال و وسط جنگل پیدا میشد! یعنی من شمال بودم؟! اون آقاهه با یه سینی چایی و کلی مخلفات شیرین دوباره روی مبل برگشت.

-من شاهان هستم. دکتر شاهان ملکی. تو رو هم توی درّه پیدا کردم. بیهوش افتاده بودی یه گوشه. سه روزی بیهوش بودی.

با کنجکاوی داشتم حرفاشو گوش میکردم تا شاید چیزی یادم بیاد، اما دریغ از حتی یه اسم! وقتی سکوت کرد حالا نوبت من بود که جوابی برای هزاران سوال توی ذهنم پیدا کنم.

-هیچ مدرک شناسایی همراه نبود؟ تنها بودم؟ کسی
دنبالم نمیگرده؟ چرا منو نبردی بیمارستان؟ چرا به
پلیس خبر ندادی؟!

#پارت_دویست_و_شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

شاهان برای مدتی ثابت نگاهم کرد! یه مرد جذاب و
ایده آل بود، اما من ازش میترسیدم. مخصوصا این که
هیچ نسبتی با من نداشت. بالاخره نگاه از چشمام
گرفت و به طرف شومینه رفت. شروع به ریختن
هیزم توی شومینه کرد.

-اگه میبردمت بیمارستان یا پیش پلیس که پای خودم
گیر میوفتاد. قوانین این کشورو که میدونی! من فقط
به تو کمک کردم. اما به خاطر همین کمک مجبور
میشدم به صد نفر جواب پس بدم. توی این چند روز
هم از همه جا سراغ گرفتم تا بفهمم کسی گم شدن تو

گزارش داده یا نه؟! اما هیچی دستگیرم نشد. بهت
قول میدم که بازم به جستجو ادامه بدم.

استرس و نگرانی کل وجودمو گرفته بود! چرا باید به
این مرد اعتماد میکردم؟! نگاهی به سرم توی دستم
انداختم. تموم شده بود. سوزنش رو از توی دستم
بیرون آوردم و از روی مبل بلند شدم. چشمم که به
سر و وضع افتاد سریع پتو رو، دور خودم پیچیدم.
-نمیخوای بگی که منو با همین وضعیت پیدا کردی؟
این جمله رو با طعنه گفتم. شاهان به پیشم اومد.
دستم رو گرفت. میخواستم دستشو پس بزنم که محکم
تر گرفت.

-نترس، فقط میخوام برات چسب بزنم.
یه چسب روی جای سرمم زد. سرم کمی گیج میرفت.
اما باز هم سماجت کردم و از جام بلند شدم.
-لطفا لباسای منو بده میخوام برم.

با خونسردی گفت:

-کجا؟

دور اتاق چشم چرخوندم تا شاید لباس زنونه پیدا کنم.

-خودم میرم پیش پلیس تا خانواده مو پیدا کنه. قول میدم هیچ اسمی از تو نبرم.

شاهان به طرف کمدی که نزدیک در ورودی بود رفت. یه دست لباس زنونه با یه جفت کفش برام گذاشت همونجا. خوشحال شدم. به طرف لباسا رفتم و در یه چشم به هم زدن پوشیدمشون. توی تنم زار میزد اما اهمیتی ندادم. کفش ها هم به پام بزرگ بود ولی بازم اعتنایی نکردم و از اون کلبه زدم بیرون. با دیدن جنگل انبوهی از درختان جلوی چشمم ذوقم کور شد! تا چشم کار میکرد سیاهی بود و درخت! شب بود و وحشت! اصلا مگه اینجا کجا بود؟! خدای من چرا چیزی یادم نمیاد؟! به داخل برگشتم.

-میشه یه تلفن بدی زنگ بزنم به پلیس. میگم گم شدم. حتما اونا پیدام میکنن.

شاهان باز هم بدون هیچ مخالفتی یه گوشی به طرفم گرفت.

چرا همه ی راهها به روم بسته بود؟! هرچقدر شماره میگرفتم ارتباط برقرار نمیشد! نفسم به زور بالا

میومد. گلوم به شدت میسوخت. گویا افتاده بودم وسط
یه جهنم خوش آب و رنگ و جذاب.

همونجا روی زمین نشستم. گریه تنها کاری بود که
التیامم میداد. شاهان هم کنارم روی زمین نشست.
-تو هنوز کامل خوب نشدی. بیا روی کانپه دراز
بکش تا برات غذا بیارم.

#پارت_دویست_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

سرم رو بلند کردم و با همون چشمای به اشک
نشسته ملتمسانه نگاهش کردم.

-توروخدا کمک کن خودمو بشناسم.

شاهان از بازوی نحیفم گرفت و من رو، روی مبل
نشوند.

-باشه عزیزم تو آرام باش. گفتم که میگردم تا رد یا
نشونی از خانواده ات پیدا کنم. ولی تا اون موقع

همینجا بمون. اینجا امن ترین جا برای توئه. اگه بری
پیش پلیس چون چیزی یادت نمیداد یا ممکنه تورو به
بهزیستی بسپرن یا فکر کنن دیوونه شدی و به یه
مرکز روانپزشکی ببرن!

برای اینکه به سر گیجه ام غلبه کنم روی کاناپه دراز
کشیدم. شاهان هم به آشپزخونه رفت. فکر کنم
میخواست شام بیاره. چشمام رو بستم. سرگشته و
حیران بودم! فرد بی هویتی بودم که حتی اسمم رو
نمیدونستم. حق با شاهان بود! می رفتم به پلیس چی
میگفتم؟! در خوشبینانه ترین حالت منو به یه مرکزی
میسپردن تا کسی پیدا کنه! اگه هیچوقت کسی
سراغمو نمیگرفت چی؟! اون وقت بود که باید تا آخر
عمر همونجا میموندم!

توی همین افکار بودم که دست شاهان رو، روی
گونه ام حس کردم. چون چشمام بسته بود یهو چشم
باز کردم و با وحشت نگاهش کردم.
-نترس منم. برات شام آوردم.

با همون چشمای وحشت زده به میزی که روبروم
گذاشته بود نگاه کردم. بوی سوپ و بادمجون کبابی
میرزا قاسمی اشتها رو قلقلک میداد. از همه بدتر،

رنگ و روغن فسنجون بود که بدجوری بهم چشمک
میزد!

روی مبل نشستم. شاهان هم روبروم روی زمین
نشست. یه بشقاب خالی برداشت و گفت:

-چی برات بکشم آهو خانوم؟

بی رمق نگاهش کردم. چرا منو آهو صدا میکرد؟!
دست دراز کردم و بشقاب رو گرفتم.

-خودم میکشم ممنون.

اول از میرزا قاسمی که عطرش کل خونه رو برداشته
بود شروع کردم.

-چرا آهو صدام میکنی؟ مگه اسم منو میدونی؟!

شاهان هم برای خودش یه پیاله سوپ کشید.

-اولین بار که دیدمت صورت آهو اومد جلوی چشمم.
الآنم که اسمتو نمیدونم.

راست میگفت. بالآخره باید یه چیزی صدام میزد
دیگه! با اشتها شروع به خوردن فسنجون کردم. مزه
اش فوق العاده بود! یعنی خودش درست کرده بود؟!
طاقت نیاوردم و پرسیدم؛

-همه ی این غذاها رو خودت درست کردی؟

شاهان لبخند شیرینی زد. تازه متوجه شدم که با هر لبخند گونه هاش چال میوفته.

-خودت دیدی که! اینجا وسط جنگله. تا چند کیلومتر هیچ آبادی نیست. پس همه ی کارامو خودم باید انجام بدم.

خیلی سوال داشتم. این مرد اصلا وسط جنگل تک و تنها چیکار میکرد؟ خانواده نداشت؟ کارش چی بود؟! و هزاران سوالی که مثل خوره افتاده بود به جونم!

#پارت_دویست_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

ارتباط برقرار کردن با این مرد غریبه برام سخت بود. اما باید میفهمیدم.

-میشه بیشتر از خودت بگی؟ خانواده ات کجا هستن؟ مگه دکتر نیستی، پس اینجا چیکار میکنی؟!

انگار شاهان منتظر همچین لحظه ای بود. باز هم یکی از اون لبخندهای دلبرانه اش تحویل داد.

-آره من پزشکم. جراح عمومی هستم. توی ایران هیچکس رو ندارم. برای یه کاری اومدم شمال که باعث شد مونده گار بشم.

یه جواب کلی برای اون همه سوال من! ولی این جواب منو راضی نمیکرد. غرورم هم اجازه نمیداد بیشتر از این کنجکاوی کنم. به خاطر همین دیگه حرفی نزد. اون هم از خدا خواسته بقیه ی غذاشو خورد. ماشالله خوش اشتها هم بود!

یه حس غریبی داشتم! همش احساس میکردم یه گمشده دارم! احساس میکردم دلم برای کسی تنگ شده اما کی؟... نمیدونستم! نه توی دستم حلقه ای بود نه نشونه ی دیگه ای همراه! شاهان داشت ظرفارو میشست. به بهونه ی خوردن آب رفتم پیشش.

-این فراموشی من چقدر طول میکشه آقای دکتر؟
نمیدونم از اینکه بلند شده بودم اینطور بهم ریخته بود یا دکتر صدا کردنش؟! هرچی بود بدجوری قیافش درهم شد! آخرین بشقاب رو هم توی سبد ظرفا

گذاشت. در حالیکه به کابینت های گردویی رنگ تکیه میداد دستشو با حوله خشک کرد.

-چون به سرت ضربه خورده، ممکنه حدود پنج الی شش ماه طول بکشه. از طرفی ممکنم هست با یه جرقه یا حادثه زودتر این حافظه برگرده.

روی صندلی مخصوص کانتر نشستم.

-اگه هیچوقت برنگشت چی؟!

شاهان به طرف یکی از کابینت ها رفت. یه کتری سیاه از توش درآورد. پر از آب کرد و رفت که کنار آتیش شومینه بذاره. من هم پشت سرش رفتم. مثل یه بچه ی سه، چهار ساله پر از سوال بودم!

-امکان داره هیچوقت حافظه ام برنگرده؟.....
اونوقت تکلیف من چی میشه؟

شاهان دوباره به آشپزخونه برگشت. من هم دنبالش راه افتادم. یه سینی پر کرد از تنقلات. نگاهم روی سینی مسی ثابت موند! خیلی این صحنه برام آشنا بود! یه سینی محو توی ذهنم تصور میکردم. اما نه میتونستم محتویاتش رو ببینم نه صورت کسی که سینی رو به طرفم گرفته بود! فقط دوتا دست مردونه میدیدم!

شاهان باهوش بود. از نگاه خیره ام به سینی پی به
احوالاتم برد! سینی رو کنار گذاشت و ازم خواست که
سر جام برگردم.

-تو هنوز خوب نشدی آهو جان. اینجا بشین تا دوتا
چایی آتیشی دیش بیارم.

دیدم که اون سینی مسی رو توی کابینت گذاشت و یه
پلاستیکیش رو جایگزین اون کرد. یه جای کار این
آقای به اصطلاح دکتر میلنگید! باید سر از کارش
درمیاوردیم تا بتونم خودمو نجات بدم.

#پارت_دویست_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

موقع خواب بود و من دچار وحشت شده بودم! درسته
حافظه ام رو از دست داده بودم اما خیلی چیزها توی
وجود آدمه که هیچوقت فراموش نمیشه. چیزایی مثل،
آبرو، شرف، انسانیت، مهربونی و دفاع از ناموس!
امشب برای من سخت ترین شب زندگیم بود! باید با

مردی که اصلاً نمیشناختم و از اون مهم تر به گفته
ی خودش هیچ صنمی با من نداشت، تک و تنها زیر
یه سقف شب رو به صبح میرسوندم! اگه بخواد بهم
تجاوز کنه چی؟! اما من سه روز اینجا بیهوش بودم.
اگه میخواست.....

چه افکار پریشونی به سراغم اومده بود! یعنی توی
زندگیم تا حالا توی همچین موقعیتی بودم؟! اصلاً کس
و کاری دارم؟! پس چرا دنبالم نمیگردن؟!
در همین افکار بودم که شاهان از طبقه ی بالا اومد
پایین.

-یکی از اتاقارو برای تو آماده کردم میتونی بری
بخوابی.

چه خوب! اتاق امنیتش خیلی بیشتر از اینجا بود.
حداقل میتونستم درش رو قفل کنم. از پیشنهادش
استقبال کردم و از روی مبل بلند شدم.

-خیلی ممنون آقا شاهان.

یهو محکم و با صدای بلند گفت:

-شاهان!

حیرت زده نگاهش کردم. وقتی دید متوجه ی
منظورش نشدم بیشتر توضیح داد.

-منو شاهان صدا کن.

چیزی نگفتم و از پله های چوبی که با هر قدم صدای
خاصی درمیاورد بالا رفتم. هنوز به آخرین پله
نرسیده بود که صدایش باعث شد پشت بهش بی
حرکت بمونم.

-توی کمد برات لباس گذاشتم، میتونی استفاده کنی.
همشون نو هستن. هرچیزی که لازم داری توی اتاقت
هست.

خوشحال بودم که فکر همه جارو کرده بود. به اتاق
اومدم. دنج و بزرگ بود. یه تخت دو نفره که
روتختیش با رنگ پرده ها ست بود. یه زرد ملایم
خیلی خوش رنگ. انقدر ملیح بود که چشم رو
نوازش میکرد. در کمد دیواری رو باز کردم. از چیزی
که میدیدم متعجب شدم! پر بود از انواع لباس زنونه.
شاهان کی اینارو خریده بود؟! توی کشوها از لباس
زیر گرفته تا گل سر و کش مو و لوازم بهداشتی
مخصوص بانوان، حتی نوار و پد بهداشتی هم بود!
دیگه کم کم شگم داشت بیشتر میشد! شاهان همه ی

اینارو برای من خریده بود یا اینکه اینا قبلا متعلق به
کس دیگه ای بوده؟!

امروز ذهنم از این همه مجهولات خسته شده بود.
بیشتر از این کشش نداشت. بنابراین یکی از لباس
هارو انتخاب کردم و بعد از قفل کردن در اتاق،
پوشیدمش. نکته ی جالب این جا بود که برخلاف
لباس قبلی و اون کفش ها، این لباس کاملا اندازه ی
تتم بود!

روی تخت رفتم. از اینکه مغزم خالی بود حرصم
میگرفت! از زیر بُته که به عمل نیومده بودم! چراغ
خواب کنار تخت رو، روشن کردم. باید صبر میکردم
تا خیلی چیزا معلوم بشه.

#پارت_دویست_وده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

یکی صدام میکرد! اما متوجه نمیشدم چی میگه! توی
دستاش چند شاخه گل رز قرمز بود. همون گلی که

خیلی دوست داشتم. من روبروش وایستاده بودم ولی اون منو نمیدید! چرا صورتش محو بود؟! چرا صداش رو به وضوح نمیشنیدم؟! این مرد کی بود که همیشه میدیدمش؟! نزدیک تر رفتم تا شاید صورتش معلوم بشه. همین که به پشت سرش رسیدم پام لیز خورد و پرت شدم توی درّه!.....

یهو از خواب بیدار شدم! همه ی بدنم خیس عرق بود! داشتم خواب میدیدم! اما خواب کی؟! اون کی بود؟! چرا منو نمیدید؟! خدایا این چه کابوسیه که دچارش شدم!؟

چند تا دستمال کاغذی از روی پاتختی برداشتم و صورت غرق در عرقم رو خشک کردم. ساعت چهار صبح رو نشون میداد. هوا هنوز تاریک بود. گلوم خشک بود و احتیاج به آب داشتم. یادم میاد موقعی که داشتم به اتاق میومدم توی پاگرد بالا یه یخچال دیدم. از اتاق خارج شدم. تنها نوری که فضا رو روشن کرده بود، نور کم سوی چراغ خواب های دیواری بود. از توی یخچال یه بطری کوچیک برداشتم. روشن بودن چراغ یکی از اتاق ها نظرمو جلب کرد! غیر از منو شاهان، کس دیگه ای توی این کلبه نبود. پس حتما اتاق شاهان بود. جلوتر رفتم، اما

پشت دیوار کمین کردم تا متوجه من نشه. چرا تا این وقت از نیمه شب بیدار مونده بود؟!

اتاق بزرگ بود و درست نمیتونستم تشخیص بدم که داره چیکار میکنه! کل اتاقش پر شده بود از دود سیگار! مثل دودکش سیگار میکشید! سرش توی گوشی بود و تند تند چیزی تایپ میکرد. یه لحظه انگار حضور منو احساس کرد! قبل از اینکه لو برم، روی پنجه ی پا، به سمت اتاقم فرار کردم. درو آروم بستم. به نفس نفس افتاده بودم. چند ثانیه ای پشت در وایستادم. وقتی صدایی نشنیدم دوباره درو قفل کردم و به رختخواب برگشتم و خوابیدم.

میل به بیدار شدن نداشتم. ولی صدای تق تق چیزی خواب رو از من گرفته بود! اولش فکر کردم شاید کسی در میزنه، اما هوشیاریم که بیشتر شد متوجه شدم که این پرنده ها هستن که با نوک به شیشه ی پنجره میزنن. از روی تخت پایین اومدم و به طرف پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم. وایای خدای من! روبروم انگار یه تابلوی نفیس نقاشی گذاشته بودن! انبوهی از درختان سر به فلک کشیده که با برف پوشیده شده بودن! پرنده های گرسنه و سرمازده دست بردار نبودن. حیوونکیا نمیدونستن که من

چیزی براشون نداشتم. کاش میتونستم کمی غذا
براشون ببرم.

#پارت_دویست_ویازده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. چقدر هوا
سرد بود. از پله ها که پایین میرفتم دیدم که شاهان
داره صبحونه رو آماده میکنه. سلام دادم.

-سلام، صبح بخیر. یه کم گندم یا برنج یا هر چیزی
که به درد پرنده ها بخوره داری؟

شاهان با اون تیپ شیک و خاصش، برگشت و خیره
نگاهم کرد.

-برای پرنده های بیرون میخوای؟!

با تکون دادن سرم حرفشو تائید کردم. یکی از کابینت
هارو باز کرد و یه پلاستیک پر از گندم به طرفم
گرفت.

-چندتا کبوتر داشتم. این غذای اوناست. بعد از اینکه آزادشون کردم بلااستفاده مونده.

گندم هارو گرفتم و به طرف در خروجی رفتم. هنوز بیرون نرفته بودم که شاهان صدام کرد. برگشتم تا ببینم چیکارم داره. دستاشو آب کشید و به طرفم اومد. یه پالتوی زنونه که اصلا برام آشنا نبود روی شونه هام انداخت.

-بیرون خیلی سرده. زود برگرد تا یه صبحونه ی مقوی بهت بدم.

چشمم توی یه جفت چشمای سبز قفل شد. دست خودم نبود. جذابیت و گیرایی خاصی داشت! منو یاد یه چیزی یا کسی مینداخت که هرچقدر به مغزم فشار میاوردم نمیتونستم به یاد بیارم. چشمای اون هم پا به پای من توی این مارتن خیرگی میومد! بالاخره سرمو پایین انداختم و سریع از خونه زدم بیرون.

سوزش باد مثل سیلی به گونه های گرمم میخورد. موقع راه رفتن تا مچ پا توی برف فرو میرفتم. چقدر این صحنه ی سفید و برفی برام آشنا بود! توی ذهنم مدام تصویر یه آدم برفی که شال و کلاه داشت و به جای دماغ، هویج روی صورتش بود میومد. هرچی

بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم! بنابراین
بیخیال شدم و برای پرنده ها که جنگلو روی سرشون
گذاشته بودن دونه ریختم. هجومشون برای خوردن
غذا باعث شد چند گام به عقب بردارم که یهو با یه
چیز سفت برخورد کردم!

گرمای دستش حتی از روی لباس هم قابل احساس
بود! خجالت میکشیدم برگردم و باهاش رودرو بشم.
به خاطر همین همونطور که پشتم بهش بود ازش جدا
شدم.

-بخشید اصلا نفهمیدم کی اومدی!

شاهان توی یه حرکت منو به طرف خودش برگردوند
و زل زد به چشمام! چشمامو بستم. انگار قبلا این
صحنه هارو دیده بودم! این خیره شدن ها! این چشم
ها! این چشم های تیره ای.....


آره یکی توی زندگیم بود که بهم میگفت چشمت تیره
اییه!

زود از شاهان جدا شدم و به داخل خونه برگشتم.
مستقیم به طرف آینه رفتم. چشمام!..... چشمام رنگی
بود. گویا یه چیزای محوی یادم اومده بود! من

مطمئنم که یه مرد توی زندگیم بوده! یه مردی که
عاشق چشمام بود و همیشه خیره نگاهم میکرد!

#پارت_دویست_ودوازده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

شاهان هم سراسیمه پشت سرم اومده بود! ترسیده
بود!

-چی شده آهو جان؟! تو حالت خوبه؟!

نباید چیزی بروز میدادم. من هنوز به این مرد اعتماد
کامل نداشتم.

-آ.....آره.....خوبم.

اینو گفتم و به طرف میزی که شاهان چیده بود رفتم.
چقدر هوس یه املت پرمالات رو کرده بودم. دقیقا مثل
همین چیزی که شاهان درست کرده بود. املت با
گوجه و فلفل دلمه ای. پشت میز چوبی با صندلی های

چوبی نشستم و شروع کردم. خوردن بهترین راه فرار
از دست کنجکاوای های شاهان بود.

شاهان هم روبروم نشست. بیشتر از اینکه چیزی
بخوره منو موقع خوردن تماشا میکرد. شاید براش
عجیب بود، دختری مثل من شکمو باشه و توی بحث
غذا با کسی تعارف نداشته باشه!

دلم برای دیدن خیابون ها پر میکشید. اما گویا اینجا
زندانی شده بودم و شاهان هم یه زندانبان جذاب و تو
دل برو بود! دو هفته ای از اقامت من توی این کلبه
ی وحشت میگذشت. البته من اسمش رو کلبه ی
وحشت گذاشته بود! وگرنه که هرکی این جای دنج رو
میدید فکر میکرد اینجا خود بهشته! همه چیز برای
من آماده و مهیا بود. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هر
چی میخواستم شاهان فراهم میکرد، اما انگار یه
چیزی کم داشتم! یه کمبود عاطفی داشتم! شاهان
خیلی سعی میکرد نظر منو به خودش جلب کنه ولی
من احساس میکردم قلبم برای کس دیگه ای میتپه!
حالا اگه اینطور بود، چرا دنبالم نمیگشتن؟! چرا
سراغم رو نمیگرفتند؟! هزار تا از این چراها روزانه

مغزم رو درگیر خودش میکرد! شاهان هم جواب درستی به سوالاتم نمیداد. همش با گفتن اینکه هنوز کسی سراغی ازت نگرفته منو میپیچوند! مگه میشد من کس و کاری نداشته باشم؟! پس کجا قد کشیده بودم؟! کجا رشد کرده بودم؟! کجا درس خونده بودم؟! کم کم همه ی زخم ها و دردهای جسم خوب شد، اما دردی که توی قلبم حس میکردم روز به روز بیشتر و بیشتر میشد.

از سر بی حصولگی و بیکاری، رو آورده بودم به خوندن کتاب. شاهان یه کتابخونه پر از انواع کتاب داشت. از رمان و داستان و شعر گرفته تا کتاب های پزشکی و علمی. از چندتا کتاب رمان شروع کردم. یکی از کتاب هارو که داشتم میخوندم احساس میکردم داستانش برام آشناست! فکر میکردم قبلا خوندم! یه تصویر محوی هم توی ذهنم شکل میگرفت! تصویر یه اتاق یا یه سالن! ولی هرکاری میکردم این تصویر لعنتی واضح نمیشد که نمیشد! اعصابم از دست اون کتاب خورد شد و برای اینکه روحیه ام عوض بشه رو به کتاب شعر فروغ آوردم.

پشت شیشه برف می بارد
پشت شیشه برف می بارد
در سکوت سینه ام دستی
دانه ی اندوه می کارد.....

#پارت_دویست_وسیزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

غرق در اشعار فروغ بودم. چقدر شعرهاش به من
آرامش میداد. حس میکردم خیلایشون در وصف حال
من سروده شده بودن! چه زمستون سرد و بی روحی
بود برای من! چقدر دلم یه خونه ی گرم در کنار
خانواده ی خودم میخواست! افسوس که حافظه ام
یاری نمیکرد!

داشتم کتاب رو به کتابخونه برمیگردوندم که دستی از
پشت روی شونه ام قرار گرفت. کسی جز من و
شاهان توی این خونه نفس نمیکشید. به طرفش

برگشتم. قیافش شاد به نظر میرسید. با شناختی که
توی این دو هفته ازش پیدا کرده بودم میدونستم که
به راحتی خنده به لباش نمیشینه! چی شده بود که بعد
از مدت ها خنده ی کمرنگی چهره ی این مرد
سرسخت رو بشاش کرده بود؟! زیاد با هم حرف
نمیزدیم. انگار یه قانون نانوشته ای بینمون به وجود
اومده بود که مزاحم خلوت همدیگه نشیم.

شاهان دستم رو گرفت و هردو روی مبل نشستیم.
وقتی شروع به نوازش دستام کرد، با تعجب نگاهش
کردم! آخه سعی میکرد زیاد بهم نزدیک نشه. دلیل
این کارشو نمیدونستم! بالاخره قفل لباش شکسته
شد.

-از اداره ی ثبت احوال میام.

نگاه شگفت انگیز من همچنان به لب های زیر ریش
و سبیل شاهان بود. منتظر بودم بقیه ی حرفشو بگه.
کمی این پا و اون پا کرد اما بالاخره با گذاشتن چیزی
کف دستم گفت:

-برات شناسنامه گرفتم. یه آشنا داشتم توی ثبت
احوال اون یه شناسنامه واست صادر کرد.

با بهت به شناسنامه ای که توی دستم بود نگاه کردم!
بازش کردم! آهو ملکی! فرزند علی و مریم! متولد
پنجم دی ماه سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج! این یعنی
پایان ماجرا؟! یعنی من دیگه باید گذشته ام رو
فراموش میکردم و با این نام و نشون جدید به زندگیم
ادامه میدادم؟! اونم اینجا؟! کنار شاهان?!

عصبانی بودم، بی قرار بودم. نمیدونستم چجوری
احساس بدی رو که داشتم کنترل کنم! دستام شروع به
لرزیدن کرد. با همون دستای لرزون شناسنامه رو به
طرفش گرفتم.

-من اسم جعلی نمیخوام. صبر میکنم همه چیز یادم
بیاد. یا اینکه کسی سراغمو بگیره.

شاهان وا رفت! نمیدونم چرا فکر کرده بود من از این
هویت جعلی خوشحال میشم؟! شناسنامه رو، روی
میز پرت کرد.

-داره یه ماه میشه که اینجایی اما دریغ از یه نفر که
دنبالت بگرده! چرا خودتو گول میزنی؟ من دوست
دارم.....

جمله ی "من دوست دارم" مدام توی سرم تکرار
میشد! مثل وقتی که میری کوه و فریاد میزنی! حالا

به غیر از صدای شاهان صدای یه مرد دیگه هم توی
مغزم میپیچید! من دوست دارم..... من دوست
دارم.....

#پارت_دویست_وچهارده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

هر دو دستمو روی گوشام گذاشتم.
-نه.....نه..... نمیخوام بشنوم..... راحتم بذارید!
اینا جملاتی بود که دائم با صدای بلند تکرار میکردم.
شاهان هول و دستپاچه شده بود! دستم رو گرفته بود
و صدام میزد.

-آهو؟..... آهو جان؟..... باشه عزیزم، من
دیگه چیزی نمیگم تو آروم باش فقط.

گویا دچار حمله ی عصبی شده بودم که همه ی بدنم
به رعشه افتاده بود! شاهان نزدیکترم شد و با احتیاط
در آغوشم گرفت. انگار خودم هم به این آغوش نیاز

داشتم! مخالفتی نکردم. شاهان هم که اوضاع رو بر وفق مراد خودش دید منو بیشتر به خودش چسبوند و اجازه داد توی بغلش خودم رو خالی کنم.

-چرا یادم نمیاد کی هستم و کجا بودم؟ تا کی باید توی این برزخ دست و پا بزنم؟ تا کی باید بلاتکلیف بمونم؟ من خسته شدم شاهان! من بریدم! خواهش میکنم منو تحویل پلیس بده. بذار اونا یه فکری به حالم بکنن.

همه ی این جملات رو با آه و ناله و اشک های جاری روی صورتم بیان میکردم. شاهان هم مردونه گوش میکرد و حرفی نمیزد. وقتی که دیگه حرفی برای گفتن و اشکی برای ریختن نداشتم، از شاهان جدا شدم و به صورتش نگاه کردم. اصلا باورم نمیشد که اشک اونو هم درآورده بودم! چی توی دلش داشت این مرد که باعث شده بود صورتش خیس از دونه های اشک بشه؟!!

کمی ازش فاصله گرفتم. نباید به گرمای تنش عادت میکردم! چندتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

-ببخشید! یهو نفهمیدم چی شد! تو رو هم ناراحت کردم.

شاهان با چشمای سبز زیبایش که حالا با اشک
درخشش بیشترم شده بود نگاهم کرد.

-یاد داستان خودم افتادم. من هم یه گمشده ام آهو،
مثل خودت. دردت رو میفهمم. از وقتی اومدم اینجا،
همه چیزمو گم کردم. خانواده ام، خونه ام، شغلم. منم
یه سردرگم که گرفتار نقشه ی پلید یه شیطان صفت
شدم.

یک آن شوکه شدم! پس شاهان مهر لباش باز شده
بود! داشت از خودش میگفت! از اینکه چرا اینجا،
توی این کلبه، وسط جنگل، تک و تنها بدون هیچ
وسیله ی ارتباطی زندگی میکنه؟!!

-من توی آلمان به دنیا اومدم. پدر و مادرم توی همون
اوایل جنگ مهاجرت کرده بودن. همه چیز خوب بود.
زندگی آرومی داشتم. توی دانشکده پزشکی با مارال
آشنا شدم. اومده بود آلمان درس بخونه. تازه وارد
بود اما من یه ترم دیگه اش فارغ التحصیل میشدم.
دختر زیبایی بود. کم کم عاشقش شدم. دلباخته اش
شدم. تنها اومده بود و اهل شمال بود. یه سال با هم
بودیم. دیگه انقدر اسیرش شده بودم که اگه میگفت
بمیر، بی درنگ این کارو میکردم. خیلی آروم و تودار

بود. راجع به خودش و خانواده اش چیز زیادی
نمیگفت.

#پارت_دویست_وپانزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

ازش درخواست ازدواج کردم. اولش به ظاهر
خوشحال شد و قبول کرد. اما هر بار که میگفتم با
خانواده ات صحبت کن بهونه میاورد! حتی بهش گفتم
که حاضرم به خاطرش تا ایران هم بیام. یه ترم گذشت
و من درسم تموم شد. توی یکی از بیمارستان های
آلمان مشغول به کار شدم. مارال هم منو با پا پیش
میکشید و با دست پس میزد. دیگه کلافه شده بودم.
یه روز، دیگه زدم به سیم آخر و باهاش اتمام حجت
کردم. مارال هم بالاخره گفت که دردش چیه. گفت
پدرش مریضه و باید عمل بشه. هزینه ی عملش هم
خیلی زیاده. گفت باید شبانه روز اینجا کار کنه تا
بتونه براش پول بفرسته. من احمق باور کردم. با

اون که بابام وضع مالیش خوب بود اما ازش کمک
نخواستم و هرچی پس انداز داشتم دادم به مارال تا
بفرسته ایران برای عمل پدرش.

شاهان سکوت کرد. فکر کنم رفت به اون زمان!
فکرش پر کشید و رفت سراغ مارال! آه پر از دردی
کشید و دوباره شروع به تعریف کرد.

-میدونی چیه آهو؟! آدم عاشق کور میشه، کر میشه،
احمق میشه! من واقعا دوشش داشتم اما اون قالم
گذاشت. من فقط وسیله ای بودم برای رسیدن به
اهداف خودش. انقدرم حساب شده عمل کرد که مو
لای درز نقشه اش نمیرفت.

بعد از اینکه اون همه پول بی زبون رو دو دستی
تقدیمش کردم، برای اینکه اعتماد منو جلب کنه اومد
خونه ی من تا با هم زندگی کنیم. خب منم که بدم
نمیومد. ولی بیشتر دوست داشتم بطور رسمی ازدواج
کنیم. حدود یه سال با هم بودیم. توی این مدت هر
کاری از دستم برمیومد انجام دادم تا براش اقامت دائم
بگیرم. روزی که بهش گفتم اقامت دائمش اوکی شده
سر از پا نمیشناخت. از خوشحالیش منم خوشحال
بودم و کیف میکردم. دیگه وقتش بود که ازدواج

کنیم. چون اینطور که میگفت حال پدرش هم روبراه شده بود.

شاهان باز هم سکوت کرد! سرش رو پایین انداخته بود و با دستاش بازی میکرد. از شدت ناراحتی رگ گردنش متورم شده بود! کارد میزدی خونش درنمیومد! مگه مارال چه بلایی سرش آورده بود؟! مشتاق بودم که ادامه ی ماجرا رو بشنوم. اما شاهان انگار اصلا توی این عالم نبود! طاقت نیاوردم و پرسیدم.

-خب چی شد؟ ازدواج کردید؟ مارال چی شد؟! شاهان با اون چشمای وحشیش زل زد به من! نگاهش معنای خاصی داشت. چشماش برق میزد اما نه از شوق و ذوق، بلکه به خاطر اشکی که سعی میکرد روی گونه هاش جاری نشه!

#پارت_دویست_وشانزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

سکوت وحشتناکی بین ما حکمرانی میکرد. من در انتظار شنیدن و شاهان در عذاب گفتن. انقدر مرور این خاطرات بر اش سخت بود که صورتش مثل لبو قرمز شده بود! چشماش کاسه ی خون بود. دائم دست به صورت و ریش های بلندش میکشید و نفسش رو با صدا بیرون میفرستاد. نمیخواستم مجبورش به کاری بکنم. میخواستم بلند بشم که دست روی پام گذاشت.

-بشین آهو، حرفام تموم نشده.

چنان محکم این جمله رو گفت که بی اراده نشستم و زل زدم به دهنش.

-اقامت رو که گرفت غیب شد! دنیا روی سرم خراب شد. هرجایی که فکرشو بکنی دنبالش گشتم. آدرسی ازش نداشتم چون یک سالی میشد با خودم زندگی میکرد. حالم اصلا خوب نبود! با کسی حرف نمیزدم، سر کار نمیرفتم. خودمو توی خونه زندانی کرده بودم و به معنای واقعی مرتاض شده بودم. تا اینکه تصمیم گرفتم بیشتر دنبالش بگردم. حالا دیگه عشقم تبدیل به نفرت شده بود. احساس سرخوردگی میکردم! احساس میکردم بهم توهین شده.

بعد از چند ماه بالآخره از خونه زدم بیرون. اول رفتم دانشگاه و با هر ترفندی بود آدرس و شماره شو گیر آوردم. خانواده ی مارال توی روستایی همین اطراف زندگی میکنن. چمدون بستم و اومدم ایران. وقتی اوضاع اسف بار پدر و مادرش رو دیدم دلم نیومد بگم دخترشون با من چیکار کرده! اونا هم دلشون از مارال خون بود. گویا مجبورشون کرده بود که تنها زمین کشاورزی که داشتن بفروشن تا مارال با پولش به آلمان بیاد و درس بخونه. اصلا برام باورکردنی نبود! مگه میشه یه بچه بتونه با خانواده اش همچین کاری بکنه؟! حالم از قبل هم بدتر شد. تصمیم گرفتم یه چند روزی شمال بمونم و بعدش برگردم آلمان. از طریق یکی از مشاوره املاک های اطراف این کلبه رو اجاره کردم. برای من اینجا آخر دنیا بود. انقدر آرامش داشت اینجا برام که دلم نمیخواست برگردم آلمان. وقتی فهمیدم صاحب این کلبه قصد فروشش رو داره معطل نکردم، خریدمش و مونده گار شدم. هنوز قضیه ی مارال برام مجهول مونده بود! مارال چی شده بود؟ کجا رفته بود؟! -دیگه از مارال خبری نشد؟

شاهان چند باری به علامت تاسف سرش رو تگون داد.

-بعد از یک سال که از اینجا موندنم میگذشت به خانواده اش خبر دادن که جسدش توی یکی از خیابون های پایین شهر آلمان پیدا شده. اورڈز کرده بود. با پسری که عاشقش بوده نقشه ی تلکه کردن منو میکشن اما همون پسر هولش میده توی باتلاق و منجلاب. غرق در کثافت و لجن شده بوده!

#پارت_دویست_وهفده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چه داستان غم انگیزی بود. اگه شاهان تعریف نمیکرد فکر میکردم این پسر یه بچه مایه دار بی درده که از سر شکم سیری و خوشگذرونی اومده وسط جنگل! از خودم و قضاوت زودهنگام خجالت کشیدم. من زندگیم رو به شاهان مدیون بودم. اگه

پیدام نمیکرد معلوم نبود چه بلایی سرم میومد. با دو
دلی دستمو روی دستای لرزونش گذاشتم.

-مارال لیاقت تو و عشق پاک تورو نداشت. اون به
سزای کار خودش رسید. بهتره تو هم به فکر زندگیت
باشی. اینکه اینجا تو دل جنگل خودتو از همه مخفی
کنی که همیشه! میتونی دوباره شروع کنی، دوباره
عاشق بشی.

شاهان از حرفام جرات گرفت. با دست دیگه اش دستم
رو گرفت.

-شدم آهو! من عاشق تو شدم. بیا با هم شروع کنیم.
قول میدم تا آخر عمر کنارت باشم.

خودم هم از این بلاتکلیفی خسته شده بودم. از لحاظ
روانی نیاز به آرامش داشتم. اما من که نمیدونستم
کی هستم؟! اگه یهو بعد از قبول پیشنهاد شاهان همه
چیز یادم میومد چی؟!

-من..... من..... سخته برام. یعنی..... اگه قبلا
ازدواج کرده باشم چی؟! اگه بچه داشته باشم چی؟!
این کار شدنی نیست شاهان!

شاهان نگاه سوزناکی بهم انداخت. طاقت دیدن این نگاه هارو نداشتم بنابراین سرم رو پایین انداختم. شاهان دست زیر چونه ام برد و سرم رو بالا گرفت. -من صبر میکنم آهوی من. از یه روحانی پرسیدم. تو بعد از یه مدت یه زن آزاد محسوب میشی. قول بده اگه تا اون موقع چیزی یادت نیومد زن من بشی. باشه؟

زمان خوبی بود. حتم داشتم با این تصورات گنگ و محوی که توی ذهنم دارم بالآخره یه چیزایی یادم میومد. با لبخندم نشون دادم که حرفشو قبول کردم. شاهان هم خوشحال از این قول و قرار نیم بند رفت تا غذارو آماده کنه.

درسته که این کلبه خونه ی موقتم و مامنی برای آرامشم شده بود. ولی همیشه یه دلهره ی خاصی داشتم! یه جور دلشوره که نمیدونستم از کجا نشات میگیره! دلم برای کسی تنگ بود اما نمیدونستم کی؟! قلبم پر میکشید سمت کسی اما اون شخص کی بود، اصلا یادم نمیومد! من از این وحشت داشتم که ماهها هم بگذره و چیزی یادم نیاد! اینکه مجبور بشم تن به

خواسته ی شاهان بدم و بعدش همه چیز رو به یاد
بیارم!

باید خودم رو به دست زمان و زمانه میسپردم. باید
رها میشدم از هرچی اگر و اماهایی که توی مغزم رژه
میرفتن. باید زندگی میکردم!

به طرف اتاقم رفتم. هرچی کمتر جلوی چشم شاهان
ظاهر میشدم بهتر بود. لای پنجره رو باز کردم و
هوای تمیز زمستون رو با تموم وجود استنشاق
کردم.

#پارت_دویست_وهجده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● جاوید

خون، خونم رو میخورد! انقدر عصبانی بودم که هر
آن ممکن بود بلایی سر خودم یا نگین بیارم! دختره

ی چشم سفید! زل زده توی چشمای من می‌گه
عاشقتم! سرم داشت منفجر میشد. از خونه زدم
بیرون تا کاری نکنم که بعدا پشیمون بشم. آخ جانی
کاش باد به گوشت نرسونه که عشق زندگیت عاشق
داداشت شده! مثل این فیلما شده بود! اصلا باورم
نمیشد به اینجا برسم. من هنوز داغ باران برام تازگی
داشت. هنوزم عبادتگاه من شده بود جاده چالوس و
اون درّه ی لعنتی. آخ باران چی کردی با من؟! رفتی
و منو انداختی توی این عذاب دنیوی!

حیران و سرگردان توی خیابونا رانندگی میکردم.
درست زمانی که همه چیز داشت به خوبی پیش
میرفت و قرار بود جانان و امیرکیان عقد کنن این
دختره ی ورپریده رید به اعصاب من. من چیکار
کرده بودم که عاشقم شده بود؟! هیجانات دوره ی
نوجوانیش دیگه خیلی زده بود بالا!

درست زمانی این حرفارو بهم زد که جمع وجور کرده
بودیم بریم خونه ی جهان زندگی کنیم. تف به این
زندگی! انقدرم لوس و نازک نارنجی بود که هر چی
میگفتم سریع بهش بر میخورد و جمع میکرد تا بره
خونه ی خودشون. ترجیح دادم فعلا جوابی بهش ندم

و از خونه بزنم بیرون. مطمئنا اگه حرفی میزد
دعوامون میشد و قهر میکرد.

بعد از چند دور بی هدف توی خیابونا، برگشتم خونه.
نگین بیدار بود و توی تاریکی نشسته بود. به محض
اینکه برق رو، روشن کردم از دیدن صحنه ی مقابلم
کُپ کردم!!!

نگین یه لباس حلقه ای و کوتاه قرمز با یقه ی باز که
چاک سینه هاش معلوم بودپوشیده بود! با اون کفش
های پاشنه بلند با عشوه و ناز داشت به طرفم میومد!
نگاهم روش میخکوب شده بود. نه از سر هوس،
بلکه از تعجب داشتم شاخ درمیآورد! موهاش
برخلاف موهای باران صاف بود. نزدیکم شد. لوند
بود و دلبری کردن رو خوب بلد بود!

-من دوست دارم جاوید. امشب اینو بهت ثابت میکنم.
دستاش رو دور گردنم حلقه کرد. یه عطر آشنایی زده
بود! این بو منو مست میکرد. این بو منو میکشوند
به دو ماه پیش! یه لحظه داشت فراموشم میشد که
کسی که روبروم ایستاده باران نیست. از خود بیخود
شده بودم! چشماش مثل باران نبود. همین که باهاش

چشم تو چشم شدم، ناخودآگاه دستم بالا رفت و یه کشیده محکم به صورتش زدم!

شدت ضربه ام انقدر زیاد بود که نگین چند متر اونورتر پرت شد. چنان عربده ای سرش کشیدم که ستون های خونه هم میلرزید!

-تو خجالت نمیکشی دختر؟! چی فکر کردی پیش خودت هان؟ گفتی اینم یه مرده و تا چشمش بخوره به بدنم وا میده؟!!

#پارت_دویست_ونوزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خودم از شدت خشم و عصبانیت رعشه گرفته بودم. من با داد و فریاد حرفای ناگفته رو به زبون میاوردم و نگین هنوز توی شوک اون سیلی بود!

-پیش خودت نگفتی جواب باران رو چی میخوای بدی؟ اون خواهرت بود! چرا یه کاری میکنی فکر کنم یه دختر کم عقل و سر به هوا هستی که هر آن

ممکنه کار دست خودت بدی؟ چجوری میخوای توی
صورت باران نگاه کنی هان؟!!

بالآخره نگین هم به حرف اومد. گریه میکرد و
همزمان هم حرفاشو میگفت.

-باران مرده. دیگه هم برنمیگرده. مگه عاشقی
گناهه؟! مگه دوست داشتن هرزگيه؟!!

دیگه نمیدونستم با این دختر سرکش چطوری رفتار
کنم! خستم کرده بود. از جانی میترسیدم غافل از
اینکه خطر اصلی خود این دختر بود! همه ی تلاشم
رو کرده بودم که از رفتارهای من سوء برداشت
نکنه. ولی گویا تخیلاتش خیلی قوی تر از این حرفا
بود. آروم به طرفش رفتم. یه طرف گونه اش قرمز
شده بود و از گوشه ی لبش خون میومد. دستمال به
طرفش گرفتم.

-چرا آدمو مجبور میکنی جور دیگه ای باهات رفتار
کنم؟ چرا به هوا و هوس دلت پروبال میدی؟ جانی
تورو دوست داره، عاشقته. چرا چشمات عشق واقعی
رو نمیبینه؟!!

نگین دستم رو پس زد. سرش رو پایین انداخت و
گفت:

-من تورو میخوام جاوید. اگه قبولم نکنی خودمو میکشم.

جمله ی آخرش مثل پتک روی سرم کوبیده شد! جهنم من همینجا بود. با نگین به هیچ عنوان نمیشد لج کرد. اخلاقی با باران زمین تا آسمون فرق میکرد. جلوش زانو زدم.

-ببین نگین جان، منم دوست دارم. تو برام خیلی عزیزی. اما جنس دوست داشتتم فرق میکنه. من بعد از باران دیگه به هیچ دختر دیگه ای حتی فکر هم نمیکنم. تو هم عاقلانه فکر کن. عشق خالصانه ی جانیارو ول کردی چسبیدی به منی که ۱۰ سال ازت بزرگترم؟! تو دختر باهوش و فهمیده ای هستی. میدونم احساسی تصمیم نمیگیری.

نمیدونم آروم شدنش از حرفای من بود یا نزدیکی بیش از اندازه ام بهش؟! بازوش رو گرفتم و کمکش کردم تا به اتاقش بره. موقع خارج شدن از اتاقش تیر خلاص رو زدم.

-حتی اگه به فرض محال حسی هم بهت داشتم به خاطر جانی هیچوقت به زبون نمیاوردم. اولویت من جانی هستش. خودتو علاف منی که زندگیم توی

دوماه پیش متوقف شده نكن. آینده برای من هیچ
معنایی نداره نگین. پس به فکر خودت باش. تو با
جانی خوشبخت میشی.

دیگه منتظر عكس العملش نشدم و از اتاق زدم
بیرون. بودن ما زیر یه سقف از اولم اشتباه بود!
نگین بعد از، از دست دادن باران دنبال جایگزین
میگشت که قرعه به نام من افتاده بود!

#پارت_دویست_و بیست

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اصلا اوضاع خوبی نداشتم. در ظاهر قوی بودم اما
درونی شکننده و نازک شده بود. دیگه بریده بودم. از
طرفی نمیتونستم نگین رو ول کنم به امون خدا!

هر چند ساعت یک بار یواشکی به اتاقش سرک
میکشیدم تا مبادا کار اشتباهی بکنه! تا صبح خواب
به چشمم نیومد. روی مبل پذیرایی دراز کشیدم و
مثلا مامور نگین خانوم شدم.

بعد از اینکه مطمئن شدم دست از پا خطا نمیکند به
آشپزخانه رفتم و یه صبحونه مفصل آماده کردم. باید
با نگین اتمام حجت میکردم! باید از خودم نا امیدش
میکردم.

به طرف اتاقش رفتم. با همون لباس دیشبی خوابیده
بود. پتوش رو کنار زده بود و پاهای لخت و خوش
تراشش نمایان شده بود! این دختر به هیچی پایبند
نبود!

پتو رو، روش انداختم و صداش کردم.

-نگین؟..... نگین جان؟.....پاشو باید بریم.

از این پهلو به اون پهلو شد و مثلاً اعتنایی به من
نکرد. روی تختش نشستم. چون پشتش به من بود
راحت تر میتونستم حرفامو بهش بگم.

-نگین میدونم که بیداری و حرفامو گوش میدی. پس
قشنگ توجه کن. من تا قیام قیامت به عشقی که به
باران داشتم و دارم پایبند میمونم. من تا وقتی که
نفس میکشم به هیچ دختری نگاه نمیکنم. درسته
عمر عشقمون کوتاه بود، اما انقدر تند و آتشین بود
که هیچوقت فراموشش نکنم. الانم پا میشی بعد از
صبحونه وسایلت رو جمع میکنی میریم خونه ی

جهان. دوست داشتی به جانی فکر کن، نداشتی
مختاری با هرکسی که دوست داری ازدواج کنی.

همین جمله ام کافی بود که واکنش نشون بده.

-من تورو دوست دارم جاوید، چرا نمیخواهی بفهمی؟

برگشته بود رو به من. نگاهم که به یقه ی بازش
افتاد سر برگردوندم.

-یه کاری نکن برم یه جایی خودمو گم و گور کنما! به
اندازه ی کافی انگیزه برای دربه دری دارم. پاشو اول
اون لباس کوفتی رو دربیار، بیا سر میز صبحونه با
هم حرف میزنیم.

اینو گفتم و از اتاق خارج شدم. دیدنش توی اون
وضعیت برام خوشایند نبود.

مشغول چیدن میز بودم که دیدم با یه تاپ و شلوارک
روبروم ظاهر شده! فکر میکرد اگه بدنش رو در
معرض نمایش بذاره راضی میشم. الحق که هنوز خام
و بچه بود! نیشخندی زدم و گفتم:
-بیا بشین.

در حالیکه دوتا چایی میریختم ادامه دادم.

-من به اندازه ی موهای سرت زن و دختر دیدم توی
زندگیم. هنوزم خدارو شکر به اون مرحله نرسیدم که
به خواهر خودم نظر داشته باشم.

نگین بالب و لوچه ی آویزون پشت میز نشست.
انگار اینجور غیرمستقیم حرف زدن و پس زدن
بیشتر جواب میداد. باید حسابی از من ناامید میشد.

#پارت_دویست_وبیست_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

روبروش روی صندلی نشستم و یکی از چای هارو
جلوش گذاشتم.

-من زندگی شخصی ندارم. احتمال داره اصلا برم یه
گوشه ی دنیا و تنهایی زندگی کنم. تو خودتو علاف
من نکن. با جانی یه عشق تازه رو تجربه کن. جانی
هنوز جوونه، سنی نداره که. به سن من برسه خیلی
بهتر و سرتر از من میشه. جور میکنم که دوتایی

برید لندن پیش مامانم. تو هم همونجا ادامه تحصیل بده.

نگین دختر بلند پروازی بود. دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش! اینو از نگاه خیره اش به میز خوندم. رفته بود توی فکر! حتما داشت حرفای منو توی ذهنش حلاجی میکرد تا راهی رو که به نفعشه انتخاب کنه. پیشنهاد زندگی در خارج از کشور هرکسی رو ممکن بود وسوسه کنه. نگین هم از این قاعده مستثنا نبود. مخصوصا اینکه روحیه ی ماجراجویی هم داشت.

یه لقمه به طرفش گرفتم تا حواسش رو به خودم جمع کنم.

-من به عنوان یه برادر همیشه پشتت هستم نگین. پس خوب فکراتو بکن. یا باید تنها زندگی کردن رو انتخاب کنی یا زندگی در بهترین شرایط با بهترین امکانات؟!!

نگین لقمه رو گرفت و بدون معطلی گذاشت دهنش. با همون دهن پر پرسید:

-بیتا میذاره جانی بره خارج؟!!

نفس راحتی کشیدم. بالاخره تونسته بودم از خر
شیطون پیاده اش کنم.

-معلومه که میذاره. این پیشنهاد خود بیتاست که
جانی ایران نمونه. بیتا و جهان هم نصف بیشتر سال
این کشور اون کشور در حال سیر و سیاحت هستن.

بعد از صبحونه به همراه نگین که همه ی وسایلش
رو جمع کرده بود به طرف باغ جهان رفتیم. یه
استرس و دلشوره ی خاصی توی صورت نگین
مشهود بود. انگار از واکنش بیتا بیشتر هراس
داشت! برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

-نترس، من با بیتا صحبت کردم. بیتا هم از اینکه تو
داری به اون خونه میری خوشحاله.

انگار باورش نشد. پوزخندی زد و گفت:

-برای دلخوشی من این حرفارو میزنی. اگه بیتا
راضی بود که از همون اول میرفتم اونجا.

چقدر این دختر تیز و مارمولک بود! اصلا نمیشد
بهش دروغ گفت. اما من دروغ نگفته بودم. قبلا با
بیتا اتمام حجت کرده بودم که بهتره نگین اونجا
بمونه. اونم برخلاف دو ماه پیش بی چون و چرا
قبول کرده بود!

نزدیک عید بود. همه جا بوی نویی و سال جدید رو میداد. برف ها آب شده بودن و درخت ها تک و توک به شکوفه نشسته بودن. بوی بهار همه جا پیچیده بود. اما توی قلب من هنوز همون زمستون سرد و سخت و پر از برف بود! هنوز دلم به چیزی گرم نمیشد! هنوزم هوای باران رو داشتم. هنوزم قلبم با تمام وجود باران رو میخواست. من هنوز از این داغ سرد نشده بودم.

#پارت_دویست_و بیست_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از اینکه نگین رو به اتاقش بردم، از ساختمون زدم بیرون و وارد باغ بهاری شدم. برگ های تازه و سبز نوید بهاری دل انگیز رو میداد. بوی سبزه و علف های تازه مشام رو پر کرده بود. بهترین فرصت بود تا ستاره خانوم و باران کوچولو رو دربیارم تا هوایی بخورن. به طرف اصطبل تغییر

مسیر دادم. مش رحیم داشت کارای نظافتشون رو
انجام میداد. انگاری تازه شروع کرده بود.

-سلام مش رحیم خسته نباشی.

کمر تا شده اش رو راست کرد.

-سلام آقا، درمونده نباشی. بیا که این ستاره خانم
بدجوری دلتنگ شماست.

جلوتر رفتم. دسته ی بیل رو گرفتم.

-تو برو مش رحیم، خودم تمیز میکنم.

مش رحیم بیچاره با دستپاچگی بیل رو از دستم قاپید
و گفت:

-نه آقا، مگه من مُردم. تا شما اسب هارو ببرید
گردش کار منم تموم میشه.

لبخندی زدم و دوباره بیل رو ازش گرفتم.

-تعارف که نمیکنم مش رحیم. میخوام یک ساعتی
فارغ از دنیا باشم. تو برو ببین نگین خانوم کم و
کسری نداشته باشه.

بالآخره تسلیم شد و رفت. من موندم و یه اصطبل پر
از کثافت. چکمه های مخصوصم رو پوشیدم و شروع
کردم. تنها کاری بود که برای مدت کوتاهی ذهنم رو

از باران پاک میکرد. سروصدای ستاره و باران
کوچولو هم نشون میداد که متوجه حضور من شدن.
بعد از اینکه اونجارو حسابی تمیز کردم. سراغ اسبا
رفتم. ترجیح دادم به جای علف خشک از علف های
تازه ی باغ استفاده کنن. بنابراین آماده شون کردم تا
سه تایی بریم برای قدم زدن.

خودم یه گوشه زیر یکی از درخت های سر به فلک
کشیده نشستم و اسب هارو آزاد گذاشتم تا خوب سیر
بشن.

همینطور که چوب های نازک اطرافم رو برمیداشتم و
از وسط نصف میکردم، چشمم خورد به پنجره ی
اتاق نگین. پرده هارو کنار زده بود. انگار داشت با
کسی حرف میزد! با دیدن جانیار، لبخندی گوشه ی
لبم جا خوش کرد. نگین از اون دخترا بود که با یه
غوره سردیش میکرد و با یه مویز گرمی! تازه بعد از
گذشت دو ماه فهمیدم که چقدر با باران فرق میکنه.
حتی از نظر ظاهر هم اونجور که در نگاه اول به چشم
میخورد شبیه هم نبودن!

هوس یه سواری کرده بودم. به طرف ستاره رفتم تا
یه دوری این اطراف با هم بزنیم. چقدر این اسب

نجیب و دوست داشتی بود. با آرامشی که داشت دل
بی قرار من رو هم آروم میکرد. یه اسب اصیل و
زیبا. خیلیا حاضر بودن کلی پول خرج کنن تا از
نژادش داشته باشن. اما من قبول نمیکردم. همین
باران کوچولو کافی بود.

همونطور که با ستاره باغ رو دور میزدیم و باران هم
دنبالمون میومد بیتارو دیدم که داره بهمون نزدیک
میشه.

#پارت_دویست_و بیست_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

مثل همیشه خرامان و با ابهت راه میرفت. چنان قدم
بر میداشت که انگار دنیا زیر پاهاشه! اگه از گذشته
اش خبر نداشتم قطعا میپرستیدمش. زنی که همیشه با
دیدنش ناخودآگاه یاد باران میوفتادم! خیلی بی ربط
بود، اما دست خودم نبود. بیتا یه جورایی شبیه باران
بود!

به من که رسید با همون خنده های زیبایش نگاهم کرد. از اسب پیاده نشدم. ولی نگاه ازش گرفتم و به دوردست خیره شدم.

-ممنون که نگین رو قبول کردی.

بیتا افسار ستاره رو گرفت.

-وقتی دل پسرم پیشش گیره مگه میتونم مخالفتی بکنم؟! درسته نگین از یه خانواده ی سطح پایینه، اما ازش بدم نمیاد. منو یاد خواهرش میندازه.

با تعجب نگاهش کردم! از اسب پیاده شدم و زل زدم به صورتش. اما یک آن نگاهم روی گردنبندش ثابت موند! یه لحظه فکر کردم شاید گردنبند منو انداخته. بی اراده دست به گردنم بردم. مال من سر جاش بود. جالب اینجا بود که عین گردنبند باران توی گردن بیتا بود!

برای اینکه بیتا خیال ناجور نکنه چشم از سینه اش برداشتم.

-حالا چرا یاد باران افتادی؟!

بیتا شروع به قدم زدن کرد تا من هم مجبور بشم دوشادوشش حرکت کنم.

-یه حس خاصی به باران داشتم. منو یاد دوران
جوونی خودم مینداخت. من.....

با یه پوزخند حرفشو قطع کردم.

-هه! اما باران خیانتکار نبود.

نگاهی به نیمرخم انداخت.

-تو از کجا میدونی؟ مگه نامزد تو بود؟ کیان باید
راجع بهش نظر بده.

ترجیح دادم سکوت کنم و بیشتر از این حس
کنجکاوی بیتارو برانگیخته نکنم. همه ی فکر و ذهنم
پیش گردنبند قلبی بود که توی گردن بیتا خودنمایی
میکرد! بیتا صحبت میکرد و من یکی در میون
متوجه میشدم که چی میگه.

-جاوید میدونی که تا نگین به سن قانونی نرسیده
بدون اجازه ی پدرومادر یا قیم قانونی نمیتونه از
کشور خارج بشه. باید این دوتارو عقد کنیم بعد
بفرستیم لندن. گوش میدی جاوید؟

با گيجی و کلافگی گفتم:

-هان؟!..... آهان..... آره باید زودتر ازدواج کنن.

گویا بیتا هم متوجه حواس پرتی من شده بود. اون گردنبند بدجوری فکرمو مشغول کرده بود. مگه میشد دو نفر دوتا گردنبند داشته باشن عین هم؟! شایدم چیز عجیبی نبود و من الکی داشتم بهش پروبال میدادم. افسار ستاره رو گرفتم تا به اصطبل برگردونمشون. چندباری یواشکی گردنبند قلبی بیتارو نگاه کردم. طوریکه خودش هم متوجه نگاه های مشکوک من شد و گردنبند رو زیر لباسش قایم کرد!

با اومدن امیر و جهان، جمعمون تکمیل شد. جانان از اینکه قرار بود چند روز دیگه عقد کنن خوشحال بود و سر از پا نمیشناخت. انگار بالآخره عشق واقعی رو پیدا کرده بود. جانی هم از اومدن نگین حسابی کیفش کوک بود.

#پارت_دویست_وبیست_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

شور و نشاط خاصی به خونه اومده بود. جهان هم از اینکه بدون ایرج خان تونسته بود معامله ی سنگینی انجام بده، راضی به نظر میرسید. نگین هم خیلی زود با اعضای خونه صمیمی شد. تنها کسی که توی این جمع شاد، احساس تنهایی میکرد من بودم. من مثل تیکه ی ناجوری بودم که هیچ جوره به این پازل نمیخورد. بعد از شام دعوت امیر و جانی رو برای یه بزم شبانه رد کردم. امیر حالم رو میفهمید. اما بقیه علت این سرخوردگی و بی حالیم رو نمیفهمیدن، چون از دل سوخته ی من خبر نداشتن.

دلم میخواست به خونه ی خودم برگردم و خلوت کنم. اما ترسیدم نگین ناراحت بشه. بنابراین به اتاقم اومدم.

گوشیم رو درآوردم و توی گالری خاطرات شمال رو دنبال کردم. روزی چند بار عکس های دو نفره ای رو که با باران گرفته بودیم نگاه میکردم. بغض میکردم، حسرت میخوردم، آه میکشیدم. اما هیچکدوم فایده نداشت! باران من دیگه برنمیگشت.

قرار بود مراسم عقد جانان و امیرکیان در ایام عید برگزار بشه. اما بنا بر قوانین شرعی ازدواج، جانان

تا چهار ماه قادر به عقد با کس دیگه ای نبود. عید شلوغی نداشتیم. انگار هیچکس دل و دماغی برای تحویل سال نو نداشت. حال نگین از همه بدتر بود. اولین سالی بود که خواهرش رو در کنارش نداشت. من هم که هیچ! کوه درد بودم! انقدر پر از غم بودم که اگه فریاد از این جدایی میکشیدم کوه منفجر میشد! شرکت هم در تعطیلات نوروز به سر میبرد. زمان از دستم در رفته بود! نمیدونم چندم عید بود. داشتم به اصطبل میرفتم تا سری به اسبا بزنم.

-کجا میری جاوید؟

برگشتم و امیرکیان رو درست پشت سرم دیدم.
-تو خونه و زندگی نداری پسر؟! سرتو میزنن اینجایی! کو.....

نذاشت جمله ام رو تموم کنم.

-یه عمر منتظر همچین فرصتی بودم. چرا استفاده نکنم!

با هم وارد اصطبل شدیم. انگار حال ستاره زیاد روبراه نبود! باران هم بی قرار مادرش بود. موبایلم رو درآوردم و به دکتر پیام دادم تا برای معاینه ی

ستاره بیاد. وقتی در جواب پیامم گفت که سریع
خودشو میرسونه خیالم راحت شد.

امیرکیان که دید کمی از نگرانیم بابت ستاره کم شده
گفت:

-دوستم یه مهمونی گرفته، ازم خواسته هرکی رو که
دوست دارم با خودم بیارم. دلم میخواد با جانان برم
اما اون نمیاد. میگه جاوید یا بقیه هم بیان.

پس الکی دنبال من راه نیوفتاده بود!

-هه! گفتم سلام گرگ بی طمع نیستا!

امیر اخمی کرد و گفت:

-گرگ کدومه؟ طمع چیه؟ تقصیر من چیه خواهر
جنابعالی با اون که توی قلب اروپا بزرگ شده هنوز
اُمَله!

چپ چپ نگاهش کردم.

-اُمَل نیست. امثال اون سام بی پدر به این روز
انداختنش.

امیر پا تند کرد. جلوم وایستاد و گفت:

-حالا هر چی! بگو میای یا نه؟

#پارت_دویست_ویست_وینج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

در اصطبل رو بستم و به مش رحیم سپردم که
حواسش باشه قراره دکتر بیاد.

-امیر جان خودت وضعیت منو میدونی که من حال و
حوصله ی خودمم ندارم، چه برسه به پارتی و
مهمونی!

امیر مچ دستمو گرفت و وادارم کرد که وایستم.

-بیا جاوید. نه به خاطر من یا جانان، به خاطر عوض
شدن روحیه ی خودت بیا. خوش میگذره. بچه های
باحالی هستن. مخصوصا که جشن بالماسکه ست کلی
میخندیم.

مستقیم به چشماش که پر از خواهش و تمنا بود نگاه
کردم. دلم نیومد دلش رو بشکنم.

-باشه اما من ماسک پاسک نمیزنما!

امیر یهو صورتمو بوسه باران کرد.

-تو فقط بیا، هر طور عشقت میکشه بیا. فقط

مهمونیشون توی یه ویلا سمت مرزن آباده.

وقتی قبول کرده بودم برم دیگه چه فرقی داشت کجا

باشه! من که در هفته دو سه باری اون جاده رو

میرفتم، اینم روش.

-باشه داداش، فقط قبلش بهم یادآوری کن.

امیر که از خوشحالی روی پاهاش بند نبود، در

حالیکه میرفت این خبرو به جانان بده با صدای بلند

گفت:

-باشه حتما.

باز هم تنها شدم و دلم پر کشید سمت باران. ابرهای

بهارى کم کم داشتن جای خورشید رو توی آسمون

میگرفتن. بهار بود و حالی به حالی بودن هواش! به

آسمون ابری نگاه کردم. هنوز چند ثانیه ای نگذشته

بود که قطره های بارون به صورتم برخورد کرد. چه

لذتی داشت زیر شلاق بارون و ایستادن. دیگه تبدیل به

موش آب کشیده شده بودم. اصلا دلم نمیخواست این

بارون لطیف رو ترک کنم. میخواستم حالا که باران

خودم رو نداشت این بارون همه ی منو در خودش در

بر بگیره! میخواستم همونجا دنیا وایسته و من پیاده
بشم. دیگه هیچ چیز این زندگی دلم رو خوش
نمیکرد، هیچ چیز!

بالآخره باز هم این امیرکیان بود که به دادم رسید تا
زیر شرشر بارون سینه پهلو نکنم.

با همون لباس های خیس که به تنم چسبیده بود
مستقیم به حموم رفتم. حالا نوبت برخورد آب داغ با
تن خسته و رنجورم بود! شده بودم مثل این دختر بچه
های تازه به بلوغ رسیده که از سر بی مهری جنس
مخالف افسرده و شکننده میشن!

موقع زدن ریش هام چند باری تیغ رو، بیخ گلوم
گذاشتم تا هم از این زندگی نکبتی خلاص بشم هم به
وصال بارانم برسم! ولی افسوس که جرات این کارو
نداشتم. هنوز هم زندگی اندکی برام ارزش زنده بودن
رو داشت. هنوزم کورسوی امیدی اون ته تهای دلم
وجود داشت. امید به چی خودمم نمیدونستم!!!

با پیام امیرکیان متوجه شدم که باید فردا به اون
مهمونی که قبلا صحبتشو کرده بودیم بریم. به قول
امیر، شاید این مهمونی کمی سرحالم میاورد.

هرچیزی که منو به باران نزدیک میکرد برام
خوشایند بود. هرچند خیلی بی ربط باشه!

#پارت_دویست_و بیست_و شش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از امیر خواستم که جدا با ماشین خودم پیام تا هروقت
خواستم برگردم مزاحم اونا نشم. ساعت حدود چهار
بعد از ظهر بود که حرکت کردیم. طبق معمول جاده
چالوس پر از ماشین و مسافر بود. بالآخره بعد از
کلی ترافیک به ویلای مورد نظر رسیدیم. امیر و
جانان از اینکه در کنار هم بودن هر دو شاد و
سرمست به نظر میرسیدن. نکته ی جالب این بود که
جانان حتی دیگه اسم اون حرومزاده رو هم نمیآورد!
چند باری بابت کاری که کردم با مامانم دعوا مون شد،
ولی کوتاه نیومدم و مصرانه گفتم که بهترین تصمیم
رو برای جانان گرفتم.

حیاط سنگی ویلا پر بود از ماشینای جورواجور.
دنبال جای پارک میگشتم که یه جای خالی کنار یه
بلیزر پیدا کردم. چقدر این ماشین به نظرم آشنا
میومد! هرچی به ذهنم فشار آوردم یادم نیومد که کجا
دیدمش! بیخیال شدم و به همراه بچه ها به طرف
ساختمون ویلا رفتیم.

به محض ورود، دوست امیر از ما استقبال گرمی
کرد. بلافاصله هم خدمتکار سینی نوشیدنی رو
جلومون گرفت تا گلویی تازه کنیم. سالن پر بود از
آدمایی که هرکدوم یه نقابی زده بودن! هیچکس
خودش نبود! چقدر برام سخت بود توی این جمع
لحظاتی رو سپری کنم!

امیر و جانان هم عذرخواهی کردن و رفتن تا لباس
عوض کنن. حتما نقاب های خاص خودشون رو هم
آورده بودن.

یه حس خاصی داشتم توی این جمع! یه عطر آشنایی
منو وادار میکرد دورتادور سالن چشم بچرخونم و
دنبال کسی بگردم! اما دنبال کی؟! مگه من کسی رو
میشناختم؟! یا اصلا با این همه نقاب کسی شناخته
میشد مگه؟! انقدر نگاه کردم و سرم رو این طرف و

اون طرف کردم تا چهره ی آشنایی دیدم! آشنا به اون صورت که نه. اما من اون مرد صاحب ماشین بلیزر رو شناختم. همون که توی جاده، کنار همونجایی که برای همیشه عشقم رو از دست دادم گل پاشید بهم! فقط یه نقاب گربه ای به چشم داشت. از زیر همون نقاب هم با اون همه ریش میشد شناختش.

گویا اون هم یکی از مهمونا بود که با همسر یا دوست دخترش اومده بود. خانومی که همراهش بود یه نقاب به شکل فرشته به چهره داشت. یه لباس سفید خیلی زیبا تنش کرده بود. انگار خود خود فرشته بود! هم لباسش پوشیده بود هم موهاش، برخلاف دخترای دیگه!

نمیدونم چرا رفته بودم توی نخ اون دختر؟! انقدر نگاه کردم تا اینکه مرده متوجه شد و چپ چپ نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و به خودم فحش دادم.
-خاک تو سرت جاوید! چت شده تو؟! نکنه میخوای آبروریزی کنی؟!

اینا نهیب هایی بود که به خودم میزدم!

#پارت_دویست_و بیست_وهفت

#موسم_باران ☁️

#موسم_باران 🚫

اما یه حس غریبی منو به سمت اون زن میکشوند!
دست خودم نبود، نگاهم به طرفش کشیده میشد!
ساکت روی مبل نشسته بود. حتی به نگاه خیره ی
من هم واکنشی نشون نمیداد! شاید چون فاصله مون
زیاد بود متوجه نمیشد.

با اومدن جانان و امیر حواسم پرت شد. هردو نقاب
هم شکل زده بودن.

با شروع موزیک، دخترا و پسرا ریختن وسط. امیر
هم دست جانان رو گرفت تا با هم برقصن. باز هم
فرصت دست داد تا اون دختر ریز نقش رو بیشتر دید
بزنم. همه چیزش منو یاد باران مینداخت! کاش میشد
باهاش حرف میزدم!

هنوز این فکر از سرم نگذشته بود که از روی مبل
بلند شد! فکر کنم میخواست بره دستشویی. من هم
ناخودآگاه بلند شدم و دنبالش رفتم! حرکات و رفتارم

اصلا دست خودم نبود! مغزم فرمان نمیداد و دلم
هرکاری دلش میخواست انجام میداد!

با فاصله ی کمی از توالت یه جا وایستادم که منو
نبینه. دستپاچه و نگران به نظر میرسید! نزدیک تر
رفتم و وانمود کردم که منتظر هستم تا به دستشویی
برم. برای خودم هم کنجکاوی راجع به یه زن غریبه
عجیب بود! بعد از چند دقیقه با عجله خارج شد.
متوجه ی حضور من نشد و محکم خورد به شکم و
افتاد زمین. چه بوی آشنایی میداد! فقط تن یه نفر این
عطر دل انگیز رو داشت! فقط بارانم بود که بوی
تنش از صدا گلهای بهاری هم خوشبو تر بود! فقط
باران بود که عطرش اینجور آدمو مست و مسخ
میکرد!

از بازوهاش گرفتم و بلندش کردم. نمیدونم چرا حتی
یک کلمه هم حرف نمیزد؟!

-شما حالتون خوبه خانوم؟ ببخشید تقصیر من بود.
ماسکش طوری بود که حتی چشמהاشم به زور دیده
میشد. زل زده بود به من! شاید من هم برای اون
آشنا به نظر میرسیدم! کاش نقابش رو برمیداشت.
کاش میتونستم ازش بپرسم که آیا نسبتی با بارانم

داره؟! سوال مسخره ای بود ولی این دختر بدجوری
منو یاد باران مینداخت!

با هزار شک و تردید دست جلو بردم تا خودم
ماسکش رو کنار بزنم. اما صدای مردی مانع این
کارم شد!

-اتفاقی افتاده آهو جان؟

پس اسمش آهو بود. من مجنون و دیوانه ای بودم در
پی گمشده ای! حیران و پریشانی بودم که برای دیدن
بارانم ممکن بود دست به هر کاری بزنم. همش خیال
میکردم که نکنه این دختر، همون باران من باشه!
زهی خیال باطل.....

این زن آهو بود نه باران! باید تا کار دست زن بیچاره
نداده بودم یه چیزی میگفتم.

-ببخشید آقا، من مقصر بودم. حواسم نبود با هم
برخورد کردیم.

مرد صاحب بلیزر جلوتر اومد. دست آهو رو گرفت و
در حالیکه به سالن برمیگشتن فقط زیر لب یه
"موردی نیست" خشک و خالی گفت!

#پارت_دویست_ویست_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از خودم خجالت میکشیدم! کارم به جایی رسیده بود
که زن مردم رو به چشم باران میدیدم! خدمتکار که
داشت سینی نوشیدنی رو دور میچرخوند یه گیلان
برای خودم برداشتم تا شاید مستی بیخیال عالم کنه!
انقدر خوردم و خوردم تا اینکه سرم حسابی گرم شد.
بعد از گم شدن باران از این بد مستی ها زیاد داشتم!
مستی بیخیال نکرد که هیچ، بدتر خاطراتم با باران
رو برام زنده کرد. باران دیگه تیکه ای از قلبم شده
بود و هیچ جوره فراموش نمیشد.

همه یه جورایی سرگرم بودن، امیر هم از فرصت
استفاده میکرد و با جانان خوش میگذروند! اگه مست
نبودم، اگه به فکر آبروی مهمونی نبودم میرفتم یه
دوتا پس گردنی آبدار بهش میزدم تا دیگه هوس
بوسیدن جانان رو نکنه! هه! چه فکرای می کردم
من! اونا عاشق همدیگه بودن و قرار بود ازدواج

کنن، دیگه دوتا بوس این وسط مسطا عیبی نداشت
که!

حالم خراب بود، احتیاج به هوای آزاد داشتم. روی پام
بند نبودم اما به هر بدبختی بود خودم رو به حیاط
ویلا رسوندم.

چند نفری توی باغ لای درختا داشتن میلولیدن! ولی
یه نفر کنار یکی از ستون های بالکن وایستاده بود.
خواستم اهمیتی ندم اما وقتی که شناختمش به طرفش
رفتم! پاهام از مغزم فرمان نمیگرفتن. میدونستم این
دختر یا همون آهو همراه داره و نباید مزاحمش بشم،
اما نمیدونم چرا یه حسی همش منو میکشوند
سمتش!

کنارش وایستادم. اولش متوجه ی من نشد، ولی به
محض اینکه چشمش به من افتاد وحشت کرد! دائم
پشت سرم یعنی در ورودی رو نگاه میکرد. شاید
میترسید شوهرش یا همون مرد ریشو سر برسه!
انقدر خورده بودم که همه ی کلمات رو کشیده ادا
میکردم.

-نترس آهو خانوم! من کاری بهت ندارم. فقط یه
لحظه میخوام نقابتو برداری.

باز هم حرف نمیزد! با شنیدن کلمه ی نقاب، دست به
ماسکش برد! انگار مستی پر دل و جراتم کرده بود.
بازوش رو گرفتم. عجیب اینجا بود که اصلا واکنشی
نشون نمیداد! هر دختر دیگه ای بود جیغ و داد
میکرد تا بقیه بریزن سرم!

از سوراخ ریزی که روی چشماش بود نگاهش کردم
تا شاید ردی از بارانم پیدا کنم. چشمام دو دو میزد!
تمرکز نداشتم!

-تو باران رو میشناسی؟!

انقدر این جمله رو مظلومانه گفتم که دل خودم برای
خودم کباب شد. دیوونه شده بودم!

دستم داشت کم کم به طرف نقابش میرفت که ضربه
ای به پشتم خورد و افتادم توی بغل آهو!

اصلا برام مهم نبود که یه نفر از پشت کتکم زده. اون
لحظه فقط آغوش اون دختر تنها پناهم شد! بوش
کردم. بوی بهشت میداد. حسش کردم. حس امنیت
میداد.

#پارت_دویست_وبیست_ونه

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

داشتم با این لذت عشق میکردم که دست قدرتمندی
منو ازش جدا کرد.

-حرومزاده مگه خودت ناموس نداری؟ چیکار به زن
من داری هان؟

کلمات و جملات توهین آمیزی که مرد همراه آهو
نثارم میکرد همراه بود با مشت ها و سیلی هایی که
به سر و صورتم وارد میکرد. مست بودم ولی هنوز
اونقدر بی غیرت نشده بودم که در برابر فحشایی که
میداد سکوت کنم! با تمام قدرت هولش دادم و دست
به یقه شدیم!

از صدای داد و فریاد ما بقیه هم ریختن بیرون. دیدم
که جانان با دیدنم جیغ کشید و امیر دوئید به طرفمون
تا جدامون کنه.

مسلمانا اونی که بیشتر این وسط کتک خورده بود من
بودم. حالت عادی نداشتم و نمیتونستم درست از
خودم دفاع کنم. امیرکیان که اوضاع رو اینطور دید با

یه دست اون مرد رو از من جدا و پرتش کرد یه طرف دیگه.

اوضاع قمر در عقربی درست شده بود. آهو مثل یه آهوی ترسیده از شیر در جای خودش میلرزید. از زیر ماسک هم احساس میکردم که چقدر ترسیده! بدون اهمیت به بقیه باز هم رفتم سراغش.

-ببخشید آهو خانوم. تقصیر من نبود، خودت که دیدی!

قبل از اینکه باز هم جنجال دیگه ای درست بشه، امیر دستمو گرفت و به طرف ماشینم برد. از توی ماشین یه بطری آب آورد و بی معطلی خالی کرد روی سرم، تا به خیال خودش مستی از سرم بپره.

-تو چت شده جاوید؟ تو که هیچوقت چشم به ناموس کس دیگه ای نداشتی؟! چرا امشب گیر دادی به زن مردم؟!

در حالیکه از سردی آب نفس نفس میزدم گفتم:

-اون بارانه امیر! من مطمئنم اون بارانه! من بوی باران رو از صد فرسخی تشخیص میدم.

معلوم بود که کسی حرفامو باور نمیکرد! امیر هم این حرفارو گذاشت پای مستی بیش از حدم.

-آروم باش جاوید. تو زیاده روی کردی. چرا فکر اون دختر لعنتی رو از سرت بیرون نمیکنی؟
چسبیدم به یقه اش!

-خفه شو امیر، اگه یه بار دیگه راجع به باران اینطوری حرف بزنی دندوناتو توی دهنه خوردمیکنم!

جانان سر از بحث ما درنمیاورد! غیر از امیر، همه فکر میکردن باران دوست دختر امیرکیان بوده! شاید اونم فکر میکرد دارم هذیون میگم.

حالم که کمی جا اومدم چشم چرخوندم تا دوباره آهو رو پیدا کنم. باید امشب حتما صورتش رو میدیدم. اما نبودن! حتی ماشین اون مردک هم سر جای خودش نبود! توی فاصله ای که من داشتم با امیر جروب بحث میکردم اونا رفته بودن.

دیگه حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسی رو نداشتم. باید برمینگشتم خونه. امشب رو به اندازه ی کافی زهرمار امیر و جانان کرده بودم. در حالیکه پشت فرمون قرار میگرفتم گفتم:

-من میرم تهران، شما بمونید. خوش بگذره.

#پارت_دویست_وسی

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

قبل از هر مخالفتی از طرف بچه ها گازشو گرفتم و از ویلا خارج شدم. به جاده ی اصلی که رسیدم به جای اینکه به طرف تهران دور بزنم، به طرف شمال رفتم. کاملاً غیرارادی! کنار جاده نگه داشتم. پیاده شدم و به طرف جایی که تصادف کرده بودیم رفتم. مغزم درست کار نمیکرد. نمیتونستم وقایع امشب رو درست کنار هم بچینم. باید هوشیار میشدم تا میتونستم تجزیه و تحلیل بکنم. اون راننده ی بلیزر! اون زن همراهش که فوق العاده به باران شبیه بود! اینا نمیتونست اتفاقی باشه. من چند ماه پیش اون مرد رو همین اطراف دیده بودم! وایای داشتم دیوونه میشدم. این پازل اصلاً جور درنمیومد! هرکاری

میکردم تا یه رابطه ای بین اون مرد و باران پیدا کنم
نمیشد که نمیشد!

بعد از یک ساعت قدم زدن و کلنجار رفتن با خودم،
بدون اینکه نتیجه ای گرفته باشم، به ماشین برگشتم
و تا خود تهران تخته گاز رانندگی کردم.

با شروع دوباره ی کار شرکت، من هم سرگرم کار
شدم و دیگه کمتر به باران فکر میکردم. اما هنوز
فراموشش نکرده بودم. هنوز میعادگاه من جاده
چالوس و اون مکان لعنتی بود! هنوزم برای دیدن
باران براش گل میخریدم و اونجا روی زمین رها
میکردم!

بعد از اینکه تصمیم گرفته شد جاتان و امیر به
انگلیس برن و همونجا عقد کنن، شور و هیجان
خاصی توی خونه ی جهان به وجود اومده بود. این
روزا کمتر اونور آفتابی میشدم. بیشتر توی لاک خودم
بودم. دیگه نگین هم به شرایط جدید خو گرفته بود و
بیشتر وقتشو با جانی میگذروند.

بیتا اصرار داشت هرچه زودتر عقد کنن و بعد از
تموم شدن درس نگین به لندن برن. کلا هوای رفتن

بدجوری توی خونه پیچیده بود. این وسط پیشنهاد
جهان هم مزید بر این نشاط شد.

یه روز بهاری که همه توی باغ جمع شده بودیم
جهان پیشنهادی داد که همگی تعجب کردیم.

-بچه ها من به وکیل سپردم که برای همه بلیط بگیره
تا یه سفر تفریحی به استانبول داشته باشیم. فقط
مشکل ویزای نگین بود که اونم حل شد. موافقید؟

صدای سوت و دست و جیغ بچه ها کل باغ رو
برداشته بود. نگاه بیتا و جهان همزمان به من بود!
باز هم همون گردنبند قلبی که بیتا انداخته بود نظر
منو جلب کرد! با سوال جهان مجبور شدم چشم از
اون قلب طلایی بردارم.

-خب جاوید جان، نظر تو چیه؟

بدون معطلی جواب رک و صریح خودم رو دادم.

-من جایی نمیام، شما برید.

این جمله ی من همانا و اعتراض و همه ی بقیه
همانا!

-اه جاوید! تو چقدر ضدحال میزنی جدیدا؟! بیا دیگه
خوش میگذره.

#پارت_دویست_وسی_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● باران (چند روز قبل از مهمونی)

اوضاع جسمانی و روحیم اصلا خوب نبود. مثل پرنده ای بودم که صاحبش همه کار برای خوشحالش میکرد، اما دریغ که جای این پرنده کج قفس نبود! این پرنده احتیاج به هوای تازه داشت. احتیاج به آسمون آبی و دو بال برای پر زدن داشت.

روز به روز لاغرتر میشدم و اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم! گوشه ی این کلبه افتاده بودم و خوابیدن شده بود تفریح روز و شبم! حالم خوش نبود! شب ها خواب های پریشون میدیدم. خواب های آشفته و تکراری! خواب یه تصادف رو میدیدم. توی یه ماشین شخصی، زن و شوهری جلو نشسته بودن و من با یه دختر دیگه روی صندلی عقب بودیم.

میگفتیم و میخندیدیم تا اینکه بعد از برخورد با ماشین
روبرویی پرت میشدیم توی درّه! انقدر این خواب رو
دیده بودم که جز به جزش رو حفظ بودم. ولی چه
فایده؟! حتی یادم نمیومد اون آدم های درون ماشین
کی بودن و چه نسبتی با من داشتن؟! تنها میتونستم
حدس بزنم که نکنه اونا خانواده ام بودن و من بعد از
اون تصادف دچار فراموشی شدم! اگه اینطور بود
حتما همشون مرده بودن که دنبالم نمیگشتن!

این افکار، روحم رو آزار میداد. شاهان هم اصلا
کمکی به حل این معضل نمیکرد. تنها هدفش موندن
من در کنارش بود! اون میخواست کمبودها و
سرخوردگی هایی که مارال براش به وجود آورده بود
رو با وجود من جبران کنه.

گاهی شک میکردم که حتما چیزی راجع به من
میدونه و صداشو درنمیاره!

زمستون با همه ی سختی ها و تلخی های که برای
من داشت گذشت و بهار سرسبز و زیبا رسید. درخت
های جنگل پر شده بود از برگ های تازه و سبز.
صدای آواز پرندگان گوش فلک رو هم کرد میکرد.

عید رسیده بود و من در حسرت عضوی از خانواده
ام بودم! در حسرت نام و نشون واقعی ام!

شاهان کلی برام خرید کرده بود، از لباس و کفش
گرفته تا انواع خوراکی. حتی چندتا کتاب داستان جدید
هم برام گرفته بود. اما انقدر بی حوصله و بی رمق
بودم که حتی لای کتاب هارو هم باز نکردم. سرگیجه
و حالت تهوع امونم رو بریده بود! شاهان میگفت به
خاطر هوای بهاره. دکتر بود دیگه حتما یه چیزایی
سرش میشد.

یه روز که داشتیم توی محوطه ی بیرونی کلبه
صبحونه میخوردیم پیشنهاد عجیبی داد.

-دوست داری با من بیای مهمونی؟

چشمام چهارتا شد! چایی پرید گلوم! شاهان چطور
راضی شده بود من رو از این کلبه بیرون ببره؟!

-واقعا منو میبری؟!

شاهان به صندلی فلزی و سفید رنگ تکیه داد و با
آرامش جرعه جرعه چایش رو نوشید.

-آره معلومه که میبرمت. دلم میخواد روحیه ات
عوض بشه.

#پارت_دویست_وسی_دو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

لیوان خالیشو روی میز گذاشت. زل زد به صورتم.
-از اینکه اینطور داری روز به روز رنجورتر و
افسرده تر میشی دلم ریش میشه. میخوام بهت ثابت
کنم که چقدر دوست دارم. میخوام شاداب باشی.
باورش برام آسون نبود. من سه ماه بود که اینجا
تبعید شده بودم! حتی تلویزیونی که اینجا بود کانال
های داخلی رو نداشت. از شنیدن کل اخبار ایران
محروم بودم! هر بارم که علتش رو از شاهان
میپرسیدم یه چرت و پرتی تحویل میداد! من هم یاد
گرفتم مثل خودش باشم. دیگه از چیزهایی که جسته
و گریخته یادم میومد، یا خواب هایی که میدیدم براش
تعریف نمیکردم. من از این مرد میترسیدم! نباید
مشتم رو براش باز میکردم. با صداش به خودم
اومدم.

-یه جشن بالماسکه ست. همه با نقاب میان. یکی از بچه هایی که همینجا باهاش آشنا شدم دعوتم کرده. حالا فهمیدم جریان چیه! چون این یه پارتی معمولی نبود، شاهان حاضر شده بود من رو هم با خودش ببره. از پشت نقاب هیچکس نمیتونست منو شناسایی کنه! اگه حتی یک درصد هم احتمال میداد که ممکنه کسی منو بشناسه هرگز به این مهمونی دعوتم نمیکرد. هرچی بود بهتر از هیچی بود. دلم برای دیدن آدما، برای جمع های چند نفره لک زده بود. دیگه کم کم داشتم فراموش میکردم که توی این جهان آدمای دیگه ای هم زندگی میکنن! دیگه باورم شده بود که من و شاهان، آدم و حوای این زمونه شده بودیم! خود شاهان برام لباس بلند و پوشیده ای خریده بود با یه نقاب به شکل فرشته که حتی مردمک چشمم هم به زور دیده میشد! وقتی نقاب رو به صورتم زد گفت:

-دلم نمیخواه چشم هیچکس به این چشمای هفت رنگ بیوفته.

شاهان یه زخم خورده بود. مارال بهش خیانت کرده بود. به خاطر همین من رو از عالم و آدم قایم میکرد!

اما نمیدونست که من به واسطه ی پاک شدن حافظه
ام پابندش شدم. به محض اینکه کوچیکترین اسم یا
آدرسی یادم میوفتاد حتی یک لحظه هم کنارش
نمیموندم!

ساعت حدود شش غروب بود که سوار ماشین غول
پیکرش شدیم تا به مهمونی بریم. من به درخواست
شاهان از توی خونه نقاب رو زده بودم! دیگه زیاد
مخالفتی باهاش نمیکردم تا به وقتش حسابش رو
برسم.

ویلای قشنگی بود. دورتادورش باغ بود و درخت.
هوا هنوز روشن بود و چراغ های باغ خودنمایی
نمیکردن. از دیدن دختر و پسرهایی که به طرف
ساختمون میرفتن هیجان زده شده بودم. کسی رو
نمیشناختم ولی انقدر که از آدما و اجتماع دور بودم
همه رو آشنا فرض میکردم. به معنای واقعی دلم باز
شده بود.

#پارت_دویست_وسی_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

کم کم سالن پر از آدم شد و بساط عیش و نوش و
خوشی بقیه هم فراهم. شاهان از کنارم تکنون
نمیخورد! همش هم به من تذکر میداد که بدون اجازه
اش جایی نرم. میگفت بیشتر پسرا مست هستن و
ممکنه مزاحمت بشن!

همینطور که از رقص و پایکوبی مهمونا لذت میبردم
چشمم به در ورودی افتاد. سه مهمون تازه وارد و
استقبال گرم صاحب مجلس. دو تا پسر خوشتیپ با یه
دختر که شباهت زیادی به یکی از پسرها داشت.
نمیدونم چرا احساس میکردم هر سه تاشونو یه جایی
قبلا دیدم! با نگاهم تعقیبشون کردم. یکی از پسرها
روی مبل روبرویی نشست و اون دوتای دیگه رفتن
که آماده ی جشن بشن. میدونستم که از این فاصله و
با وجود این ماسک متوجه ی نگاه خیره ی من
نمیشه. اون پسر هم انقدر چشم چرخوند تا اینکه
نگاهش روی من ثابت موند! دست و پا هام شروع به
لرزیدن کرد! بدتر از اون قلبم بود که هر ثانیه تپشش
تند و تندتر میشد! این پسر یه جاذبه ی خاصی داشت.

صورت مردونه و جذابش، قد بلند و تیپ خاصش
نگاه هر کسی رو به طرف خودش میکشید! نفس هام
به شماره افتاده بود. توی ذهنم هزاران چهره مثل
دور تند یه فیلم رژه میرفتن. صداها صدا توی گوشم
حرف میزدن. تصویری که از همه واضح تر میدیدم
باز هم همون فضای سفیدپوش و آدم برفی بود. یه
نفر کنارم قدم میزد. اما نه صورتش واضح بود نه
صداش! داشتم دیوونه میشدم. سر و گردنم خیس
عرق شده بود! احتیاج به دستشویی داشتم.
-من باید برم دستشویی.

شاهان نگاهم کرد. متوجه ی حالت غیرطبیعیم شد.

-چیزی شده آهو جان؟! میخوای باهات پیام؟

با دستپاچگی گفتم:

-نه، نه... خودم میرم.

اینو گفتم و به سرعت از اونجا دور شدم. باید یه آبی
به دست و صورتم میزدم. انگار تب داشتم! وارد
توالت که شدم، نقاب رو برداشتم و صورتم رو شستم.
خنکی آب آتیش درونم رو کمتر کرد. اون پسر کی
بود که اینطور با دیدنش بهم ریختم؟! نکنه آشنا
باشه؟! اگه ماسک نداشتم قطعا منو میشناخت.

دوباره ماسکم رو به صورت زدم و با عجله از
دستشویی خارج شدم. اصلا نفهمیدم یه نفر پشت در
توالت منتظر وایستاده، به خاطر همین با سر رفتم
توی شکمش!

وقتی صداش رو شنیدم متوجه شدم که همون پسر
هستش! عطرش هم برام آشنا بود! نگاهش روی
ماسکم بود. از اینکه نمیتونست صورتم رو ببینه
کلافه به نظر میرسید. دستش داشت کم کم به طرف
صورتم میومد که شاهان سر رسید!
-اتفاقی افتاده آهو جان؟! -

#پارت_دویست_وسی_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کاش شاهان نمیومد و توی یه عمل انجام شده قرار
میگرفتم. کاش میشد این پسر منو ببینه! اما نشد و
حسرتش برای همیشه توی دلم موند!

به سالن برگشتیم. همه ی حواسم پیش اون پسر بود. داشت پشت هم مشروب میخورد! یه چیزی آزارش میداد. تنها به این مهمونی اومده بود و این موضوع برای من عجیب بود! انقدر خورده بود که دیگه روی پاش بند نبود. با هر شاتی که بالا میرفت نگاهش من رو نشونه میگرفت. دیگه طاقت این همه گیجی رو نداشتم. هوای داخل سالن هم پر شده بود از بوی الکل و سیگار. چند باری اوق زدم! از غفلت شاهان استفاده کردم و از سالن خارج شدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد. هوای تمیز بهاری اون حالت تهوع رو کامل از بین برد. سرگیجه هم امونم رو بریده بود. به خاطر همین جلوی ستون بالکن وایستادم و مشغول تماشای دختر و پسرهایی شدم که داخل باغ و لابلای درختا عشق بازی میکردن!

یه لحظه احساس کردم که کسی کنارم وایستاده، اولش فکر کردم شاهانه. ولی با دیدن همون پسر یهو جا خوردم و یه قدم به عقب برداشتم! انگار اونم فهمید که من ترسیدم. آخه مست بود و روی پاش بند نبود. ازم میخواست که نترسم و بهش اعتماد کنم. اصرار داشت که صورت منو ببینه! وقتی سکوت منو دید چنگ زد به بازوم. زبونم بند اومده بود! این مرد

چی از جونم میخواست؟! سوال بعدیش حسابی دنیام
رو بهم ریخت!

-تو باران رو میشناسی؟

باران؟! باران؟! چقدر این اسم برام
آشنا بود! نکته اسم یکی از اقوامم باشه؟! یادمه توی
خوابی که همیشه میبینم وقتی تصادف میکنیم مردی
که پشت فرمونه دائم اسم باران رو صدا میزنه!

در شوک این اسم بودم که یهو شاهان با داد و فریاد
به طرفمون اومد! از ترس نزدیک بود سخته کنم.
دیگه نه چیزی میدیدم نه چیزی میشنیدم. تنها حس
خوبی که داشتم، افتادن اون پسر توی بغلم بود. چه
لذت شیرینی! دلم نمیخواست هیچوقت تموم بشه.
انگار زندگی روی دور کند افتاده بود برام! کاش این
لحظه از اینم کندتر میشد، کاش اصلا یک نفر دکمه ی
استپ زندگی رو میزد و من و اون پسر در همون
حالت میموندیم. اما شاهان دست بردار نبود!

با هم گلاویز شدن. از صدای عربده هاشون بقیه هم
بیرون ریختن. دختری که همراهشون بود با صدای
بلند اسمشو فریاد زد. "جاوید"

پس اسمش جاوید بود! چقدر بهش میومد. کاش این
قدرت رو داشتم تا جلوی شاهان رو بگیرم. جاوید
مست بود و به خوبی نمیتونست از خودش دفاع کنه.

#پارت_دویست_وسی_وینچ

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بالآخره با وساطت بقیه قائله ختم به خیر شد. گویا
شاهان بدجوری ترسیده بود که یهو دستمو گرفت و
نشوند توی ماشین! هنوز مهمونی تموم نشده بود اما
ما برگشتیم به کلبه.

به محض اینکه وارد کلبه شدیم اون ماسک مسخره
رو پرت کردم و بی اهمیت به آهو گفتن های شاهان
به اتاق خودم رفتم. چقدر دلم گرفته بود! چقدر دلم یه
گریه درست و حسابی میخواست. چه بیچاره بودم من
که هیچکس رو به خاطر نمیآورد! روی تخت
خوابیدم و بی صدا شروع به اشک ریختن کردم. تنها
راهی بود که آروم میگرد. انقدر گریه کردم و به

حال خودم افسوس خوردم که اصلا نفهمیدم کی خوابم
برده بود!

نور خورشید کل اتاق رو، روشن کرده بود. با آفتابی
که روی صورتم افتاده بود دیگه نتونستم بیشتر از
این بخوابم. گوشه ی چشمم از اشک دیشب شوره
زده بود. هنوز لباس مهمونی توی تنم بود. ناخودآگاه
سرم رو به طرف سینه ام بردم و لباس رو بو کردم!
بوی عطر اون مرد رو گرفته بودم! یه بویی که
میدونستم قبلا هم شنیدم.

لباس هامو با یه دست بلوز و شلوار عوض کردم.
اصلا دلم نمیخواست دوباره با شاهان رودرو بشم.
اما چاره ای نبود باید فعلا تحملش میکردم.

عطر چای تازه دم و نونی که توی تستر داشت گرم
میشد تا طبقه ی بالا هم میومد. دیشب هم شام
نخورده بودم بدجوری گرسنه بودم. بدون اینکه کلمه
ای به زبون بیارم پشت میز نشستم. شاهان هم اصلا
چیزی به روی خودش نیاورد!

به محض اینکه شیر داغ رو جلوم گذاشت، دست
جلوی دهنم گرفتم و به طرف توالت دوئیتم. از صدای
پای شاهان معلوم بود که اون هم داره دنبالم میاد.

-چی شد آهو جان؟! تو که شیر داغ دوست داشتی؟!!

چندباری اوق زدم اما چون معده ام خالی بود چیزی بالا نمیآورد. این اوق زدن ها دل و روده ام رو زخم کرده بود. از دستشویی که دراومدم به جای آشپزخانه، همونجا روی مبل نشستم. با اون که بدجوری احساس گشنگی میکردم ولی میلی به غذا نداشتم. شاهان با تعجب زل زده بود به من! انگار میخواست چیزی بگه. کنارم روی مبل نشست و پرسید؛

-این ماه پریود شدی؟!!

از شنیدن کلمه ی پریود گونه هام سرخ شد. چرا تا حالا خودم شک نکرده بودم؟! نکنه اینو هم فراموش کرده بودم؟! من از وقتی توی این کلبه چشم باز کردم اصلا پریود نشده بودم!

-نه این ماه، نه ماههای قبل.

این جوابم به سوال شاهان بود. رنگ از رخ شاهان پرید. چی باعث شده بود که اینطور به هم بریزه؟! سوال بعدیش دیگه عصبانیم کرد.

-قبلا چی؟ قبلا میشدی؟

از کنارش بلند شدم و به طرف پله ها حرکت کردم.
-من چه میدونم؟ من هیچی یادم نمیاد حالите؟

#پارت_دویست_وسی_وشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

عصبی شده بودم. هم از مهمونی دیشب، هم از
سوالای بیخود و جورواجور شاهان! اصلا به اون چه
ربطی داشت عادت ماهیانه ی من؟! همینطور که با
خودم غر و حرف میزدم به اتاقم رسیدم. لبه ی تخت
نشستم و به جاوید فکر کردم! چه پسر جالبی بود. هم
آرامش خاصی داشت، هم نگاهش پر از عشق بود!
یه حس عجیبی بهم میگفت که جاوید حتی با وجود
ماسک من رو شناخته بود و بهم شک کرده بود! آخ
که اگه شاهان چند ثانیه دیرتر رسیده بود!

صدای قاروقور شکم من رو از عالم زیبایی که
درش سیر میکردم بیرون آورد. هوس یه چیز شیرین
کرده بودم! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. از

اتاق بیرون رفتم و بعد از پایین رفتن از پله ها
مستقیم وارد آشپزخانه شدم. شاهان جلوی شومینه
روی مبل نشسته بود و کتاب میخواند. زیر چشمی
نگاهم میکرد! سنگینی نگاهش رو حس میکردم. در
یخچال رو باز کردم. همه چیز بود الا یه تیکه کیک یا
شیرینی! به ناچار یه موز برداشتم و همونجا
وایستاده خوردمش.

شاهان کتاب رو بست و آروم به طرفم اومد.

-گرسنه ای؟ میخوای یه چیزی برات آماده کنم؟

مثلا باهاش قهر و سرسنگین بودم. ولی زبونم بدون
پیروی از این قهر چرخید.

-دلم کیک میخواد. کیک تولد.

نگاه وحشت زده ی شاهان از همه چیز بدتر بود! یه
چند دقیقه ای مات نگاهم کرد! بعد به طرف در
خروجی رفت و بعد از پوشیدن پالتوی بلندش از کلبه
خارج شد. این روزا زیادی مرموز شده بود! ازش بدم
نمیومد ولی حس خوبی هم نسبت بهش نداشتم!
احساس میکردم یه چیزیارو از من مخفی میکنه!

انقدر گرسنه بودم که دیگه نتونستم به این افکار
چرت و پرت و مزاحم پر و بال بدم. میدونستم شاهان

خوراکی هارو توی کدوم کابینت میذاره. باز کردم و تا اومدنش یه تیکه بیسکوئیت کاکائویی خوردم. ضعف دلم تا حدودی گرفته شد. دیگه نمیدونستم توی این کلبه ی لعنتی چطور باید خودم رو سرگرم میکردم؟! تنها دلخوشیم کانال های ماهواره و سریال های ترکیه ای بود. توی این مدت بدجوری بهشون عادت کرده بودم و دنبال میکردم. گاهی اوقات حتی تکرارشون رو هم نگاه میکردم.

تلویزیون رو، روشن کردم و زدم روی کانالی که همیشه سریال میداد. دیشب چون رفته بودیم مهمونی نتونسته بودم نگاه کنم. الان بهترین فرصت بود تا تکرارشون رو ببینم. نیم ساعتی غرق در فیلم بودم که صدای چرخش کلید حواسم رو پرت کرد.

شاهان با یه جعبه کیک وارد شد. خوشحال به نظر میرسید. کیک رو، روی میز جلوی من گذاشت و خودش رفت تا لباساشو عوض کنه.

#پارت_دویست_وسی_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

بعد از اینکه لباس های بیرونش رو آویزون کرد، به
آشپزخونه رفت و با یه چاقو و زیردستی برگشت.
قیافش طوری بود که با یه من غسل هم نمیشد
خوردش! از چی اینجور بغ کرده بوده فقط خدا
میدونست! کیک ساده ای بود. یه برش توی
زیردستی گذاشت و به طرفم گرفت.
-باید با هم حرف بزنیم.

خوردن اون کیک برام از هر چیز دیگه ای مهم تر
بود. بنابراین یه تیکه توی دهنم گذاشتم و از اومدن
تیکه های گردو و موز زیر دندونم لذت بردم. برای
خودمم عجیب بود که اینطور یهو هوس همچین کیکی
رو کرده بودم!

شاهان که داشت خیره نگاهم میکرد یک دفعه بسته
ی کوچیکی که مثل پماد بود به سمتم گرفت.
-بعد از اینکه سیر شدی برو اینو بزن.

با چشمای از تعجب باز شده به دستاش نگاه کردم!
-این دیگه چیه؟!

-این..... این.....بیبی چکه.

صدای خودشم هنگام گفتن این جملات می‌لرزید! پیش
خودش چه فکری کرده بود که برام تست بارداری
خریده بود؟! می‌خکوب صورتش شده بودم. یهو مثل
این حیوانات وحشی به طرفش حمله کردم!

-تو چه غلطی کردی کثافت؟ چه بلایی سر من آوردی
بی همه چیز؟ من بیهوش بودم چی کردی با من
هان؟!!

اصلا کنترلی روی رفتارم نداشتم. با دست و پاها به
سر و بدنش ضربه می‌زدم و این جملات رو ردیف
می‌کردم.

-حتما یه گوهی خوردی که حالا بعد از سه ماه رفتی
برای من بیبی چک خریدی دیگه!

شاهان اولش واکنشی در برابر حمله ی ناگهانی من
نشون نداد. اما بعدش سعی کرد آروم کنه.

-آروم باش عزیزم، من کاری نکردم.

چنان عربده ای سرش کشیدم که خودمم تعجب کردم!

-به من نگو عزیزم عوضی. من عزیز تو نیستم.....
من عزیز هیچکس نیستم..... من اصلا کسی
نیستم.....

دیگه گریه مجالی برای ادامه نداد. همونجا نشستم
زمین و به حال رقت انگیز خودم زار زدم. زار زدم
برای بی کسیم! برای دربه دریم! زار زدم به خاطر
جبر روزگار که منو انداخته بود توی این کلبه ی
جهنمی! اگه حامله باشم چه خاکی به سرم بریزم؟
شاهان دکتره، حتما شک کرده که بیبی چک گرفته
دیگه!

شاهان با احتیاط کنارم نشست. میخواست بغلم کنه که
خودمو کشیدم کنار. کوتاه نیومد! انگار فهمیده بود که
چقدر به یه آغوش گرم و ساده نیاز دارم. سرم رو به
سینه اش چسبوند.

-به همه ی مقدساتم قسم میخورم که توی اون سه
روزی که بیهوش بودی حتی دست من بهت نخورد.
به حق حق افتاده بودم. از اینکه نمیدونستم گذشته ام
چی بوده بیشتر حرص میگرفتم. هزاران فکرهای
جور و ناجور به ذهنم میرسید!

#پارت_دویست_وسی_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

میترسیدم! از چیزی که انتظارمو میکشید میترسیدم!
اما به هر حال باید باهاش مواجه میشدم. بیبی چک رو
که افتاده بود زیر میز برداشتم.

-باید چیکارش کنم؟

انقدر ساده بودم که حتی نحوه ی استفاده از بیبی
چک رو هم نمیدونستم!

-بسته شو باز کن. یه شیار داره که باید مقداری از
ادرارتو روش بریزی. حدود یک دقیقه صبر کن اگه
یه خط قرمز ظاهر شد که منفیه، اما اگه دوتا ظاهر
شد مثبتیه.

با پاهای لرزون و قدم های سست به طرف توالت
رفتم. انگار داشتن منو به مسلخ میبردن!

دستام میلرزید! روی کارم تمرکز نداشتم ولی به هر
جون کندن بود انجامش دادم. اون یک دقیقه برام

تبدیل شده بود به یک قرن! با ظاهر شدن خط قرمز
دوم دنیا روی سرم خراب شد!

صدای در زدن های متوالی شاهان هم منو از اون
بیحالی درنیاورد. دیگه کم مونده بود درو بشکنه و
بیاد داخل! آبی به صورت رنگ پریده ام زدم و در
حالیکه بیبی چک هنوز توی دستم بود از دستشویی
خارج شدم.

-چی شد آهو جان؟!!

گویا اضطراب و استرس شاهان دست کمی از من
نداشت. پوزخندی زدم و بیبی چک رو به طرفش
گرفتم.

-غم بی کسی و بی خبری کم بود، حالا باید غصه ی
بچه ای رو بخورم که نمیدونم پدرش کیه؟ کجاست؟
زنده ست یا مرده؟ شوهرم بوده یا نه؟!!

شاهان بازوم رو گرفت و کمک کرد روی مبل بشینم.
-غصه نداره که عزیزم. من کنارتم، همه جوره کمکت
میکنم.

یهو سرمو به طرفش برگردوندم. تازه انگار یادم
افتاده بود که شاهان دکتره.

-تو میتونی آره؟ آره میتونی، آخه تو دکتري حتما میتونی!

شاهان که متوجه ی حرفام نمیشد با گيجی فقط نگاهم میکرد. خندیدم! خنده هام عصبی و هیستریک بودن! شاهان هم این موضوع رو به خوبی میدونست.

-بندازش شاهان، کمکم کن این بچه ای رو که نمیدونم چجوری به وجود اومده سقط کنم. تو دکتري، حتما بلدی چیکار کنی.

شاهان به تندی از کنارم بلند شد.

-این چه حرفیه آهو؟! مگه میشه دست به قتل بزنم؟! عمرا همچین کاری نمیکنم.

صدای فریادش کل کلبه رو پر کرده بود! چند بار عمیق نفس کشید و دوباره کنارم نشست.

-ازدواج میکنیم آهو، من برای اون بچه پدري میکنم. اصلا هم برام مهم نیست که چجوری به وجود اومده! مهم تویی، مهم این نعمت خداست. این بچه از طرف خدا به من و تو هدیه داده شده تا زندگیمون رو از نو بسازیم. تو فقط بگو بله.

به زبون آسون بود. اما حالا دیگه من تنها نبودم که
بخوام برای خودم تصمیم بگیرم! حالا دیگه یه موجود
زنده دیگه ای در وجودم نفس میکشید و رشد میکرد.
توی عصبانیت یه چرت و پرتایی گفته بودم اما من
مادر اون بچه بودم!

#پارت_دویست_وسی_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● جاوید

- همه خودشون رو برای سفر به استانبول آماده
میکردن. دلم راضی به رفتن نبود، ولی از طرفی
نمیخواستم دل بقیه بشکنه و سفر زهرمارشون بشه.
بالآخره با اصرارهای زیاد امیر و جانان و نگین و
جانی قبول کردم که همسفرشون بشم. جهان یه
آپارتمان شیک و فول فرنیش توی استانبول داشت.
قرار بود بریم اونجا.

کارهای مربوط به کارخونه رو جلو مینداختم که توی این مدتی که نیستیم مشکلی پیش نیاد. به علیرضا هم سپردم که در نبود ما اوضاع از کنترلش خارج نشه. برام دوری از باران اونم به مدت یک ماه سخت بود! من عادت کرده بودم هفته ای دو الی سه بار به جاده چالوس برم و یاد بارانم رو زنده نگه دارم. دختری که با قرار گرفتن در کنار من پر پر شد. حالا با این دوری چی میکردم؟! تنها دلخوشی من اون نقطه از کره زمین بود! تنها جایی که آروم میشدم و احساس میکردم که خیلی به باران نزدیکم. با این فکر که بعد از یه ماه برمیگشتم و دوباره به دیدن باران میومدم خودم رو توجیه میکردم.

بعد از آخرین امتحان نگین که امسال به خاطر انتخابات زودتر برگزار شده بود، عازم رفتن شدیم. توی فرودگاه دل توی دلم نبود. یه استرس خاصی به سراغم اومده بود! بیقرار بودم! نه میتونستم بشینم نه راه برم! احساس میکردم بعد از رفتنم اتفاقی میوفته که اگه باشم خیلی بهتره! اما چون دلیل قانع کننده ای برای خودم پیدا نمیکردم، به پوچی نگرانی هام بیشتر پی میبرد! من دیگه کسی رو نداشتم که چشم انتظارم باشه یا در نبودنم به دیدنم بیاد!

انقدر غرق در افکار پریشونم بودم که اصلا نفهمیدم
کی زمان گذشته و شماره پرواز مارو اعلام کردن.

-پاشو جاوید باید بریم کارت پرواز بگیریم.

اصلا نفهمیدم این جمله رو کی گفت! از جو فرودگاه
منتفر بودم، خاطره ی خوبی از فرودگاه نداشتم. وقتی
برای همیشه مادرم ازم دور شد یه دید منفی نسبت به
این محیط داشتم. نمیدونم چرا فکر میکردم هرکسی
که پرواز داره، حتما داره از عزیزی جدا میشه! این
احساس رو نسبت به خودم هم داشتم، در حالیکه که
ما به یه سفر تفریحی میرفتیم!

باز هم بیتا همون گردنبند قلبی رو انداخته بود و این
کنجکاوی من رو دیوونه کرده بود! باید حتما ازش
میپرسیدم، اما غرورم اجازه نمیداد. در کل دل خوشی
هم ازش نداشتم که بخوام هم کلامش بشم.

خداروشکر که توی هواپیما جدا افتاده بودم. حوصله
ی عشوه های بیتا، لوس بازی های جانان و امیر و
خل بازی های نگین و جانی رو نداشتم.

#پارت_دویست_وچهل

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

بعد از حدود سه ساعت پرواز خسته کننده بالآخره به مقصد رسیدیم. خیلی سعی کردم که این مدت رو بخوابم اما درون مغزم انقدر آشفته بود که خواب رو برام حروم میکرد. بعد از اون تصادف و از دست دادن باران همه چیز برام حروم شده بود.

بقیه با ذوق و من با بی حوصلگی تشریفات فرودگاهی رو انجام میدادیم. غروب بود اما هوا هنوز تاریک نشده بود. شهر استانبول با همه ی هیجان و زیبایی هاش برای من ارزشی نداشت. دنیا فقط با وجود باران برام جای قشنگی میشد.

با دوتا ماشین به طرف آپارتمان جهان حرکت کردیم. به محض اینکه رسیدیم هرکی یه طرف ولو شد. من هم انقدر خسته و بیحال بودم که مستقیم به طبقه ی بالا رفتم. وارد یکی از اتاق ها شدم و بدون معطلی داخل حمام رفتم تا یه دوش بگیرم. آپارتمان سه خوابه بود. قرار شد منو پسرا توی یه اتاق، دخترا هم یه اتاق، جهان و بیتا هم توی اتاق خودشون مستقر

باشن. کاش این امکان وجود داشت تا میتونستم این مدت یه اتاق جدا داشته باشم و تنها میشدم.

بعد از اینکه همگی یه استراحت کوتاه کردیم، توی پذیرایی دور هم جمع شدیم. بچه ها از الان داشتن برای هر روزشون برنامه ریزی میکردن تا چطور خوش بگذرونن! اینجور سفرها هم که برای جهان و بیتا خیلی عادی بود، انگار به ویلای شمال اومده بودن. من هم که کلا تارک دنیا شده بودم.

-روی من حساب نکنید بچه ها، من برنامه ی شخصی ندارم. خودتون هرجا دوست دارید برید.

جانان لب به اعتراض باز کرد.

-اه جاوید! تو چته؟ چرا انقدر ضدحال میزنی؟! چند روز اومدیم خوش بگذرونیم دیگه!

-من به شما چیکار دارم، شما برای خودتون برنامه ریزی کنید.

قبل از اینکه دوباره کسی رو ترش کنه برام جهان گفت:

-بچه ها جاوید راست میگه، منو جاوید یه چندتا کار داریم که باید انجام بدیم، شما برای خودتون برنامه

بریزید. الانم هرچی میخورید بگید که میخوام شام
سفارش بدم.

پس جهان الکی این سفر رو تدارک ندیده بود!
میدونستم این مردی که همیشه از آب کره میگیره بی
منظور همچین بریز و بیاشی نمیکنه!

بعد از اینکه چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم، در
حالیکه به طرف اتاقم میرفتم با صدای بلند اعلام کردم
که شام نمیخورم و مزاحمم نشن.

به اتاق که اومدم مستقیم به طرف پنجره رفتم و
بازش کردم. هوای استانبول سرد بود. سوز سرما
صورتتم رو نوازش میکرد. نسیم خنکی میوزید. اگه
باران بود حتما اون موهای خوش حالتش توی این
نسیم دل انگیز به رقص درمیومد.

#پارت_دویست_وچهل_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

روزهای تکراری من در حال گذر بود. بچه ها حسابی خوش میگذروندن اما کار من فقط شده بود قدم زدن کنار ساحل.

یه غروب بهاری با هوای دلنشین بود که زودتر از بقیه اومدم خونه. فکر میکردم هیچکس توی خونه نیست اما از توی اتاق بیتا صدای ناله و گریه میومد! نگران شدم! پیش خودم گفتم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه! بدون اینکه سروصدایی بکنم به طرف اتاقش رفتم. انقدر غرق در احوالات خودش بود که اصلا متوجه حضورم نشد. چیزی توی دستش گرفته بود و با خودش حرف میزد. انگار لالایی میخوند! خیلی برام عجیب بود! بعید بود همچین حرکتی از بیتای مغرور که تا نوک دماغشو بیشتر نمیدید! الان بهترین فرصت بود تا راجع به اون گردنبند قلبی ازش سوال کنم. چون باز هم گردنش بود.

تک سرفه ای کردم و وارد اتاق شدم. بیتا از دیدنم جا خورد! سریع خودشو جمع وجور کرد. از بس گریه کرده بود چشمای درشتش یه ذره شده بود. میخواست طوری وانمود کنه که مثلاً چیزی نشده.

-عه!..... جاوید تو کی اومدی؟

روبروش روی تخت نشستم. نمیدونستم از کجا باید شروع کنم؟! بیتا هم از اینکه منو توی اتاق خودش میدید متعجب شده بود!

-یه سوالی بپرسم راستشو میگی؟

بیتا از این سوال یهویی وحشت کرد! انگار یه رازی داشت که میترسید برملا بشه. به تته پته افتاد.

-م.....من.....چه.....چه سوالی؟ چی شده؟

از نگاه کردن به چشماش حذر میکردم. مستقیم رفتم سر سوال اصلی.

-اون گردنبندی که تازگیا میندازی رو از کجا آوردی؟

بیتا حیرت زده نگاهم کرد! گویا زده بودم وسط خال!

-چطور مگه؟

این شگردش بود که برای طفره رفتن از جواب سوال

رو با سوال جواب میداد! دست زیر تیشترتم بردم و

گردنبند بارانم رو درآوردم. طوری گرفتمش که واضح

ببینه.

-چون من هم یکی مثل اون رو دارم.

بیتا با حیرت و تعجب زل زده بود به قلب طلایی که

سه ماه توی گردنم جا خوش کرده بود. زبونش بند

اومده بود. این از نگاه وحشت کرده اش کاملاً نمایان بود. بعد از چند دقیقه به سختی آب دهنشو قورت داد و با رنگ پریده به چشمام نگاه کرد.

-خب که چی؟! مگه از این گردنبند فقط همین دوتا موجوده؟! هرکسی ممکنه عین این رو داشته باشه.

به خوبی میشناختمش. با هم بزرگ شده بودیم. هروقت میخواست دروغ بگه یا موضوعی رو پنهون کنه اینطور طوطی وار جملات رو پشت سر هم ردیف میکرد.

حالا که این موضوع رو پیش کشیده بودم باید تا تهش میرفتم. من مطمئن بودم این تشابه اتفاقی نیست!

#پارت_دویست_وچهل_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

باید بهش یه دستی میزد. باید از زیر زبونش حرف میکشیدم. بیتا آدمی نبود که به همین راحتی دم به تله بده.

-من دیدم که وقتی این گردنبند رو میندازی چقدر حالت دگرگون میشه. مامانم یه چیزایی برام گفته اما میخوام از زبون خودت بشنوم. میخوام ببینم چطور میشه دوتا گردنبند توی یه خانواده عینا شبیه هم میشه؟!

بیتا تازه یادش افتاده بود که راجع به گردنبند من کنجکاوی کنه.

-اصلا خودت بگو گردنبندتو از کجا آوردی؟
از همون اولی که گردنبند رو نشونش دادم منتظر این سوال بودم تا ضربه ی آخرو بزنم.
-این گردنبند قلبی تنها یادگاریه که از باران برام مونده.

جمله ام انقدر سنگین بود که بیتا بعد از چند بار پلک زدن های مداوم یهو افتاد روی زمین!

غافلگیر شدم! نمیدونستم باید چیکار کنم! فکر
نمیکردم همچین واکنشی نشون بده! به طرفش رفتم
و چندبار صداش کردم.

-بیتا؟..... بیتا؟..... چی شدی یهو؟!

جواب ندادنش بیشتر منو میترسوند. نبضش رو
گرفتم. میزد اما آهسته و به کندی!

نباید وقت رو تلف میکردم وگرنه ممکن بود بلایی
سرش بیاد. تلفن رو برداشتم و سریع زنگ زدم به
اورژانس. زبان ترکی درست و حسابی بلد نبودم اما
با انگلیسی تونستم آدرس بدم. تا رسیدن اورژانس
زنگ زدم به جهان و موضوع غش کردن بیتا رو
بهش گفتم. نمیدونم با چی خودشو به خونه رسونده
بود که حتی از آمبولانس هم زودتر رسید. نفس نفس
زنان رسید بالا سر بیتا.

-بیتا جان؟..... عزیزم؟..... پاشو عشقم، چه اتفاقی
برات افتاده بیتای من؟!

بعد از اینکه از بیتا ناامید شد به طرف من اومد.

-چی شده جاوید؟ دعواتون شد؟! چی گفتی بهش؟

بدون توجه به وضعیت بیتا، گردنبد رو نشون جهان
دادم و به دروغ گفتم:

-بیتا این گردنبد رو توی گردنم دید و یهو بیهوش
شد.

برای فهمیدن حقیقت مجبور بودم که دروغ بگم.
جهان نگاه دقیقی به گردنبد باران انداخت. حتی
پشتش رو که حرف لاتین "B" حک شده بود نگاه
کرد. بعد رفت سراغ بیتا و گردنبد بیتارو هم چک
کرد. مال بیتا هم همون حرف رو داشت. این امکان
نداشت! بالآخره جهان به حرف اومد.

-این تنها یادگاری بیتا از دخترشه، دختری که
هیچوقت ندید. دست تو چیکار میکنه جاوید؟!
حالا این من بودم که گیج میزدم! متوجه نمیشدم. مگه
بچه ی بیتا از شوهر اولش نمرده بود؟!!

انگار سوالم رو بلند بلند پرسیده بودم که جهان هم
شنیده بود.

-آره اون موقع سعید گفت که بچه بعد از چند روز تب
میکنه و میمیره. حتی گواهی فوت هم نشونمون داد.
به بیتا گفت که بچه رو با همون گردنبد یادگاری دفن

کرده. حالا نمیدونم چجوری سر از گردن تو
درآورده؟!

#پارت_دویست_وچهل_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اصلا نمیتونستم این حرفارو کنار هم بچینم و یه نتیجه
معقول ازش بگیرم. با اومدن اورژانس و بردن بیتا
به بیمارستان همون یه ذره تمرکز رو هم از دست
دادم. ذهن آشفته ام به هیچ عنوان آروم نمیشد! یعنی
ممکنه شوهر سابق بیتا بهشون دروغ گفته باشه و
گردنبند رو به کسی داده باشه یا فروخته باشه؟
ممکنه دروغ گفته باشه و اصلا بچشون نمرده باشه؟!
اگه گزینه دوم درست باشه ممکنه باران همون دختر
بیتا باشه؟! اما مامان میگفت که.....

وای خدای من!!! من چه غلطی کردم؟! نکنه
باران..... نه!..... نه این امکان نداره! حتما باران
این گردنبند رو از جایی پیدا کرده، یا شایدم دزدیده!

اما اول اسم هردوشون ب هستش! این که دیگه دروغ نیست! داشتم دیوونه میشدم. اگه حرف مامان درست باشه و از طرفی باران دختر بیتا باشه چی؟!

با این سوالات انگار داشتم توی باتلاق دست و پا میزد. به قدری گیج و منگ بودم که موقع راه رفتن به در و دیوار میخوردم. خودم رو که توی آینه دیدم از صورت رنگ پریده و چشمای به خون نشسته ی خودم وحشت کردم! بی اختیار دستم مشت شد و روی آینه فرود اومد. آینه صد تیکه شد. حالا به جای یه دونه جاوید مضطرب چندین جاوید وجود داشت! خون از دستم جاری شده بود اما چیزی که داشت منو میکشت این زخم نبود، رازی بود که مادرم سالها توی سینه اش مدفون کرده بود و جز به من به هیچکس دیگه ای نگفته بود! حالا این راز و رابطه ی باران با بیتا داشت منو خورد میکرد!

بدون توجه به خونی که از دستم جاری شده بود و اختلاف ساعت با لندن شماره ی مامان رو گرفتم. صداش خواب آلود به نظر میرسید. ولی از این تماس بی موقع من ترسیده بود!

-چی شده جاوید جان؟ خوبی؟ جانان خوبه؟

مادر اگه هزاران کیلومتر هم از آدم دور باشه باز هم
دغدغه ی اول و آخرش سلامتی بچه هاشه.

-سلام مامان، خوبیم هول نکن.

نفس راحتی کشید.

-پس چرا بی وقت زنگ زدی مادر؟ مگه شما ترکیه
نیستید؟

بی اهمیت به سوالاتش پرسیدم؛

-مامان تو مطمئنی جهان و بیتا وقتی که بیتا هنوز
شوهر داشت رابطه داشتن؟

صدام موقع حرف زدن به وضوح میلرزید! مامان هم
از این سوالی که مربوط به سالها پیش میشد شگفت
زده شد!

-واا مادر! نصف شبی زنگ زدی گذشته رو شخم
میزنی؟!

با کلافگی گفتم:

-مهمه مامان، خیلی مهمه. بگو بذار ببینم چه بلایی
سرم اومده.

-خدا نکنه جاوید جان، اگه راحتت میکنه باید بگم که
آره من به چشم خودم توی تخت خودم دیدمشون. حالا
میگی چی شده یا نه؟
مگه دیگه فرقی میکرد! خداروشکر که باران رفت و
این روزا رو ندید.

#پارت_دویست_وچهل_وچهار

#موسم_باران 

#موسم_باران 

برای اینکه مامان به چیزی شک نکنه چیزی بهش
نگفتم. اگه حدسیاتم درست باشه این ننگ رو باید به
تنهایی به دوش میکشیدم.

-نه مامان جون، این سوال چند روزی کلافه ام کرده
بود. برو بخواب، ببخش که شمارو هم بیخواب کردم.
منتظر جواب مامان نشدم و برای فرار از دست
سوالات بعدیش زود تماس رو قطع کردم. مثل یه روح
سرگردان توی خونه میچرخیدم. هیچی آروم نمیکرد.
باید ته و توی این قضیه رو درمیاوردم. باید با بیتا

حرف می‌زد. این دل بی صاحب من انگار خیال آروم
گرفتن نداشت. تا امروز غصه ی از دست دادنش رو
می‌خوردم از حالا باید عذاب این رو میکشیدم که چه
رابطه ی خونی ممکنه بین من و باران وجود داشته
باشه!

قبل از اینکه بچه ها سر برسین از خونه زدم بیرون.
به جهان زنگ زدم و آدرس بیمارستانی که بیتارو
برده بودن رو گرفتم.

جهان روی نیمکت محوطه نشسته بود و سیگار
میکشید. رفتم کنارش نشستم.

-حالش چطوره؟

جهان آخرین کام رو از سیگارش گرفت و پرتش کرد
یه گوشه.

-دکتر میگه دچار یه شوک عصبی شده. باید امشب
اینجا بمونه تا تحت نظر باشه.

دنبال راه و بهونه ای بودم تا تنهایی به دیدنش برم
که خود جهان راه رو برام باز کرد.

-بیتا وقتی به هوش اومد، ازم خواست که تورو ببینه.
بهش گفتم که نیستی. حالا که اومدی میری پیشش؟

من که از خدام بود، باید به جواب سوالاتم میرسیدم.
با طمانینه از روی نیمکت بلند شدم.
-به خاطر شما باشه.

نمیدونم از کی انقدر بدجنس شده بودم! در حالیکه به
طرف ساختمون میرفتم با خودم تجزیه و تحلیل
میکردم که چجوری میتونم این معمارو حل کنم؟!
چطوری میتونم این کلاف سردرگم رو باز کنم؟!
ضربه ی آرومی به در زدم و وارد شدم. صورت
مهتاب گونه ی بیتا زیر نور چراغ بالای سرش رنگ
پریده تر به نظر میرسید. به صورتش دقیق شدم. گویا
در عرض این چند ساعت سال ها پیرتر شده بود!
متوجه ی حضورم شد. اشک آروم آروم از گوشه ی
چشمش روی بالش زیر سرش چکید.

-من بد کردم جاوید! من به سعید خیانت کردم. تا آخر
عمرم باید تاوانش رو پس بدم. کاش زمان به عقب
برمیگشت تا میتونستم سرنوشتم رو عوض کنم اما
حیف!.....

گریه امونش نداد. باید خالی میشد. سکوت کردم تا
شاید این اشک ها دل زنگار گرفته اش رو جلا
ببخشه.

صداش گرفته بود اما این امر مانع از این نشد که
خطای سال ها پیشش رو به زبون نیاره. چقدر دلم به
حال الانش میسوخت. بالآخره اعتراف کرد.
-من به سعید خیانت کردم جاوید!

#پارت_دویست_وچهل_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همین یک جمله برای فرو ریختن اون غرور و تکبر
بیتا کافی بود! بیتا بعد از سال ها تصمیم گرفته بود
این راز رو که فکر میکرد هیچکس نمیدونه برملا
کنه. من بارها غیرمستقیم یا با نیش و کنایه بهش
گفته بودم اما حتی به خودش هم نمیگرفت. روی
صندلی نشستم و خودم رو آماده ی شنیدن حرفاش
نشون دادم.

-جهان از اول هم عاشقم بود، از همون بچگی. منم
دوسش داشتم. اما خانواده هامون به خاطر اختلافاتی
که با هم داشتن نداشتن ما به هم برسیم. پدربزرگت از

طرز زندگی ما خوشش نمیومد. از طرفی مادرت بیوه
ی عموی بزرگت بود و پدربزرگت حکم کرده بود که
جهان حتما باید باهاش ازدواج کنه. زندگی عموت و
مامانت حتی یک ماه هم دوام نداشت.

این موضوع رو میدونستم. ماما همه چیز رو برام
تعریف کرده بود. از احساس بدش نسبت به ازدواج
تحمیلش با جهان، از ناراحتیش بابت اینکه میدونست
جهان دوشش نداشت. با صدای بیتا از فکر احساسات
مادرم بیرون اومدم.

-بالآخره افتاد اون اتفاقی که نباید میوفتاد! جهان
برخلاف میل باطنیش و برای اینکه از ارث محروم
نشه با مامانت ازدواج کرد. من موندم و یه دنیا غم!
من موندم و داغ عشقی که تا ابد روی قلبم سنگینی
میکرد! به پیشنهاد بابام به دانشگاه رفتم تا به قول
خودش حال و هوام عوض بشه. اونجا با سعید که
پسر خیلی زیبا و آرومی بود آشنا شدم. نمیدونم
زیباییش بود منو جذب خودش کرد یا آرامشش! من
به یه نفر نیاز داشتم تا باهاش درد دل کنم. کسی که
شنونده ی خوبی باشه. سعید این ویژگی رو داشت.
سعید سرشار از مهربونی بود، اما افسوس که من
قدرشو ندونستم! سعید وضع مالی خوبی نداشت اما

اون موقع تنها چیزی که برام مهم نبود همین مسئله بود. انگار با همه مخصوصا با خودم و جهان لج کرده بودم. اصلا فکرشم نمیکردم توی زندگی باهاش کم بیارم! البته پیدا شدن سروکله ی جهان هم بی تقصیر نبود.

به اینجای حرفاش که رسید نگاهی به من کرد تا واکنش منو نسبت به داستان زندگیش ببینه. اما اینا برای من تازگی نداشت. من همه ی این چیزهارو میدونستم. میخواستم بیتا از اول بگه تا شاید از لابلای صحبتاش چیزی راجع به باران دستگیرم بشه. بیتا وقتی دید مشتاقانه منتظر بقیه ی حرفاش هستم اینطور ادامه داد.

-به غیر از اوضاع مالی زندگیمون همه چیز خوب بود. سعید به شدت عاشقم بود. همه ی سعی و تلاشش رو هم میکرد تا چیزی برام کم نذاره. ولی خب! زندگی اشرافی توی خونه ی دوهزار متری پدرم کجا و خونه ی اجاره ای پنجاه متری سعید اونم پایین شهر کجا؟!!

#پارت_دویست_وچهل_وشش

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

خیلی از خواسته هام رو نمیتونستم انجام بدم. سعید
یه کارمند ساده با یه حقوق ناچیز بود. کم کم داشتم
افسرده میشدم. تنها تفریح ما شده بود رفتن به یه
پیک نیک ساده ی دو نفره! نه مسافرتی نه
رستورانی! اینا همه باعث شد وقتی بعد از چند سال
جهان دوباره به سراغم اومد و گفت که هنوزم دوسم
داره، وسوسه بشم. آتیش عشقم دوباره شعله ور شد!
فامیل بودیم و فکر میکردم این معاشرت به جایی بر
نمیخوره که!

مثل یه کوه آتشفشان بودم که هر آن ممکن بود
فوران کنه. چه راحت و ساده از خیانتش حرف میزد!
خیلی جلوی خودمو گرفتم که درشت بارش نکنم. من
به حرفای بیتا نیاز داشتم.

-بعد از ازدواج جهان و مامانت، تو بعد از چند ماه به
دنیا اومدی. ما خیلی با هم قرار میذاشتم. اوایل بیرون
همدیگه رو میدیدیم اما بعد از یه مدت پام به خونتون
باز شد. مامانت سکوت کرده بود و حرفی نمیزد.

کاش بیرونم میکرد! کاش برای حفظ زندگیش می
جنگید! کاش انقدر بی تفاوت نبود!

سعید بیشتر اوقات اضافه کار میموند و من همه ی
وقتم رو با جهان میگذروندم. یه روز..... یه
روز.....

لکنت بیتا خبر از اون روز شوم میداد. روزی که فکر
میکردن کسی نیست و هم آغوش شدن! اما غافل از
اینکه مادرم به خونه برمیگرده و اون صحنه ی
وحشتناک رو توی اتاق خواب خودش میبینه! گفتنش
برای بیتا هم راحت نبود که اینطور بیقرار شده بود.
ترسیدم باز هم حالش بد بشه.

-میخوای ادامه ندی؟ بقیه اش بمونه برای بعد.

در حالیکه به طرف در میرفتم صدای بیتا وادارم کرد
وایستم.

-نرو جاوید. بذار بگم و خلاص بشم. بذار این وزنه
که سال هاست روی دلم سنگینی میکنه برداشته بشه.

به روی صندلی برگشتم و اجازه دادم که حرف بزنه.

-شاید پیش خودت بگی که این زن چقدر وقیحه که
داره از خیانتش حرف میزنه! ولی فقط میخوام اینو

بدونی که وضع الانم مثل کسی میمونه که نه میمیره
نه میتونه نفس بکشه. آره من با جهان خوابیدم در
حالیکه شوهر داشتم! من گول حرفای جهان رو
خوردم. میگفت ما که بالآخره برای هم میشیم پس
دیگه چه فرقی میکنه؟! هه! پدرت زیاد پایبند اصول
شرعی و اعتقادی نبود. اما من بعد از اون روز دیگه
بیتای سابق نشدم. توی چشمای سعید نمیتونستم نگاه
کنم. شبها کنارش نمیخوابیدم. حتی دیگه رابطه ی
زناشویی هم نداشتیم. سعید متوجه ی تغییر رفتارم
شده بود و دائم کنجکاوی میکرد. تا اینکه طاقت
نیاوردم و بعد از دو ماه دست و پا زدن توی لجنزار
همه چیزو بهش گفتم!

#پارت_دویست_وچهل_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کاش سعید میزد توی گوشم، کاش انقدر کتکم میزد تا زیر دست و پاش جون میدادم! کاش حداقل یه داد سرم میزد! اما دریغ از یه تو!.....

نفس بیتا بالا نمیومد. مرور گذشته ها نایی برایش نداشت. اولین بار بود که اینطور با حال زار میدیدمش! هیچ وقت فکرش نمیکردم روزی برسه که بیتا رو با این حال و روز رقت بار ببینم. تا اینجا قضیه همه چیزو خودم میدونستم. چیزی که برام مهم بود از اینجا به بعد داستان بود. به خاطر همین عجولانه پرسیدم؛

-بیتا قضیه ی بچه چی بود؟ اون بچه چی شد؟!

بیتا با دستمال صورت خیشش رو پاک کرد.

-بعد از اون روز جهنمی سعید دیگه حتی نگاهم نمیکرد. من حرف از طلاق میزدm و اون فقط سکوت میکرد. تا اینکه به خاطر حالات تهوعی که داشتم رفتم آزمایش دادم. من باردار بودم، ولی سوال اینجا بود که این بچه مال سعید بود یا جهان؟! میخواستم بی سروصدا سقطش کنم اما خیلی اتفاقی سعید برگه ی آزمایشم رو پیدا کرد. بالاخره قفل زبونش شکسته

شد و ازم خواست بچه رو بهش بدم تا راحت طلاقم بده.

اون موقع بچه بودم. چه میدونستم مادری چیه؟! مهر بچه کدومه؟! همین که راضی شده بود راحت جدا بشیم برام کافی بود. اون بچه آروم آروم داشت توی وجود من شکل میگرفت و رشد میکرد. انقدر مسخ جهان بودم که حتی لگدهای اون بچه هم مهرشو به دلم نمینداخت! بیشتر از این رنج میبردم که نمیدونستم پدر اون بچه کدومشونه! به خاطر همین دل بهش نمیدادم.

بالآخره دخترم به دنیا اومد، سپرده بودم حتی برای دیدن هم پیش من نیارنش! میدونم، اون روزا من سنگدل ترین آدم روی زمین شده بودم! به تنها چیزی که فکر میکردم خودم و احساسات احمقانه ی عشق و عاشقیم بود! میترسیدم این بچه بین من و جهان جدایی بندازه. من کورکورانه عاشق جهان بودم! یادمه وقتی سعید اومده بود بیمارستان تا بچه رو تحویل بگیره، قبلش به دیدن من اومد. برام گل و شیرینی هم خریده بود! نگاههای عاشقانه و چشمای پر از اشک سعید دل سنگ رو هم آب میکرد! ولی من خر، من بی لیاقت، من احمق کور شده بودم!

بیتا با این توجیهات فقط خودشو گول میزد. حاله از
هرچی عشق و عاشقی اینجوری بود به هم میخورد.
میتونستم صورت اون سعید بیچاره رو تصور کنم.
مردی که به معنای واقعی شکست! مردی که خورد
شد و دم نزد! عاشق واقعی فقط سعید بود.

#پارت_دویست_وچهل_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

زمان از دستمون در رفته بود. مگه چند ساعت
مشغول صحبت بودیم که پرستار بخش با عصبانیت
وارد شد و از من خواست که اتاق رو ترک کنم؟!
دوست داشتم ادامه ی داستان رو بشنوم اما پرستار
به هیچ عنوان قبول نکرد. بنابراین از بیتا خداحافظی
کردم و از اتاق زدم بیرون. بیتا رمقی برای
خداحافظی نداشت! با حرکت سر بدرقه ام کرد.
دورتادور حیاط بیمارستان برای پیدا کردن جهان چشم
چرخوندم، اما نبود! با موبایلش تماس گرفتم.

-الو جهان؟ کجا رفتی تو؟

صدای جهان گرفته به نظر میرسید. انگار گریه کرده باشه.

-رفتم قدم بزنم جاوید. تو بمون پیش بیتا من تا دو ساعت دیگه خودمو میرسونم.

حتما رفته بود سراغ دواي دردش! اما فکر نکنم هیچ الکلی بتونه این گناه رو از یاد ببره! سایه ی سعید همیشه روی زندگی این دوتا سنگینی میکنه!

به داخل برگشتم و بعد از اینکه به پرستار توضیح دادم که فعلا همراه بیمار نیست، اجازه داد پیشش بمونم. بیتا خوابیده بود. به صورتش دقیق شدم! دنبال شباهتی با باران میگشتم! اما هیچوقت توی اینجور مسائل باهوش نبودم. روی صندلی ولو شدم تا بلکه من هم بتونم یه چرتکی بزنم.

نمیدونم چه مدت بود که خوابم برده بود! اصلا خوابیده بودم یا نه؟! از سرمای هوا بیدار شدم. بیتا همچنان خواب بود و هنوزم خبری از جهان نبود! نگرانش شدم. به امیر زنگ زدم. اصلا حواسم نبود که چند ساعتی از شب گذشته! امیر خمیازه کشان جوابمو داد.

-چی شده جاوید؟ بیتا بهتر شده؟

پس از موضوع خبر داشتن.

-بیتا خوبه. جهان اومده خونه؟

امیر کمی مکث کرد و گفت:

-نمیدونم بذار برم خونه رو نگاه کنم.

صدای پاهاش از پشت گوشی میومد. آهسته به همه جا سرک میکشید و به من میگفت که نیست. وقتی از پیدا کردنش ناامید شد، گفتم:

-امیر؟ جهان رفته بود کافه، فکر کنم زیاده روی کرده که تا الان خبری ازش نشده. با جانی برید دنبالش. پیداش نکردید خونه برنگردید.

دل خوشی از جهان نداشتم اما راضی هم نبودم بلایی سرش بیاد.

از توی کمد یه پتو برداشتم و دوباره روی صندلی دراز کشیدم. خوابم نمیبرد. فکر اتفاقات اخیر، بدجوری روانم رو به هم ریخته بود! فکر اینکه اگه باران همون بچه ی بیتا باشه و از شانس بد من اگه پدرش جهان باشه اونوقت میشه خواهر من! اونوقت من با خواهر خودم..... استغفرالله حتی فکرشم

عذابم میداد. کاش انقدر عجولانه از باران رابطه
نمیخواستم! کاش باران هرگز قبول نمیکرد!
کاش..... کاش..... کاش..... و هزاران کاش
دیگه که گفتنشون هیچ سودی نداشت.

#پارت_دویست_وچهل_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

سروصدای رفت و آمد پرستارها باعث شد از خواب
بیدار بشم. دکتر اومده بود بیتا رو ویزیت کنه. از
حرفاشون چیزی سردرنمیاوردم، چون به زبان
استانبولی مسلط نبودم. ولی خود بیتا دست و پا
شکسته باهاشون حرف میزد و وضعیتش رو شرح
میداد. بعد از اینکه از اتاق خارج شدن بیتا ازم
خواست تختش رو بالا بیارم تا بتونه بشینه.

-امروز مرخصم میکنن. اما میخوام قبل از خارج
شدن از این بیمارستان تکلیف گفتگومون روشن
بشه.

پتو رو کنار زدم و در حالیکه به بدنم کش و قوس میدادم تا خستگیم در بره رو بهش گفتم:

-منظورت چیه بیتا؟ تکلیف چی؟

بیتا به بالشش تکیه داد.

-میخوام به من قول بدی که کسی از این اعترافات من چیزی نفهمه مخصوصا جانیار! نمیخوام تا آخر عمرش تصور بدی از مادرش داشته باشه. نمیخوام با فهمیدن این حقایق همیشه به زن های زندگیش مشکوک باشه. قول میدی؟

هنوز هوش و حواسم سر جاش میومده بود. خسته بودم. خسته از بیخوابی، خسته از بی کسی، خسته از رازهای مگو! اما توی این مورد با بیتا موافق بودم. درسته که از بیتا خوشم نمیومد ولی راضی به تخریبشم نبودم.

-از طرف من خیالت راحت باشه.

بیتا نفس راحتی کشید. انگار همین یک جمله ی من برای اعتماد کردنش کافی بود.

-سعید اومد که بچه رو تحویل بگیره. خوش خیالی بود اگه فکر میکردم سعید مطمئنه که اون بچه از

خودشه! حتما اون هم شک کرده بود ولی نمیدونم
چرا اصرار به گرفتن این بچه داشت؟! وقتی به دیدنم
اومد گفت: "اصلا برام مهم نیست که پدر این بچه منم
یا اون حرومزاده ای که باهاش به من خیانت کردی!
فقط مهم اینه که این بچه مال توئه، از خون توئه،
تویی که برام مثل یه الهه بودی، تویی که عاشقانه
دوست داشتم. خودم رو به نفهمی میزنم و فرض
میکنم که این دختر مال ماست!"

موقع رفتن یه گردنبند قلبی که اول حرف خودم
پشتش حک شده بود بهم هدیه داد و گفت: "اینم چشم
روشنی دخترمون، یکی هم میندازم گردن دخترم که با
دیدنش یادم نره چه قماری سر زندگیم کردم."

بیتا گردنبندش رو نزدیک لبش برد و در حالیکه مثل
ابر بهاری اشک میریخت، بوسه ی طولانی به قلب
یادگارش زد.

کاش سعید به بیتا میگفت که اسم اون دختر رو چی
گذاشته؟! کاش یه نشونه ی بهتری از اون بچه
داشتم. کاش اطلاعات بیشتری ازش در دسترس بود!
چقدر حالم خراب بود! چقدر به آرامش نیاز داشتم.

آرامشی از جنس باران! آرامشی به زیبایی خود
باران. بارانی که خواهرم نباشه!!!

#پارت_دویست_وپنجاه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جهان و بچه‌ها برای مرخص کردن بیتا به بیمارستان
اومده بودن. سر و وضع جهان حاکی از شب سختی
بود که پشت سر گذاشته بود. دیگه از اون جهانگیر
خان همیشه تمیز و مرتب و پرابهت خبری نبود.

کارای ترخیص بیتا انجام شد و همگی به طرف خونه
حرکت کردیم. نگاه‌های پرسشگر جانان و نگین روی
مخم بود! پیش خودشون چی فکر میکردن؟! این که
من بلایی سر بیتا آوردم؟!!

اهمیتی ندادم و قبل از رسیدن به آپارتمان از ماشین
پیاده شدم. تا لحظه‌ی آخر نگاه بیتا به من بود!
نگاهی سرشار از پشیمونی! سرشار از ندامت و
احساس گناه!

سرم به شدت درد میکرد. صورت معصوم و پاک
باران دائم جلوی چشم بود. خنده های زیباش،
موهای خوش حالتش، چشمای هفت رنگش،
چشمایش..... چشمایش..... امون از اون چشمایش
که مسخ و نابودم کرد!

چند ساعتی بی هدف خیابونارو بالا و پایین کردم. دلم
میخواست داد بزنم، گریه کنم! دلم میخواست یکی پیدا
میشد یه کتک مفصل بهم میزد! احساس پوچی
میکردم، احساس سرخوردگی! احساس کسی که
روزگار کلاه گشادی سرش گذاشته! کسی که از
زمونه بد رودستی خورده. مگه چه اشتباهی توی
زندگیم کرده بودم که تاوانش این بود؟!!

حالا دیگه باران نبود تا این قضیه روشن بشه، همون
بهتر که نبود! وگرنه من قطعاً بعد از روشن شدن
حقیقت میمردم. خوب شد رفت و عذاب این راز لعنتی
رو فقط برای من گذاشت.

بالاخره گشنگی بهم غلبه کرد و باعث شد که به
طرف خونه برم. دلم نمیخواست چشمم به کسی
بیوفته، از همه خجالت میکشیدم! احساس میکردم
همه از موضوع خبر دارن و دارن منو با انگشت

نشون میدان! جهنم من همین روزهایی بود که داشتم
سپری میکردم!

وارد خونه که شدم مستقیم به آشپزخونه رفتم. معده
درد امونمو بریده بود. روی گاز که هیچ غذایی به
چشم نمیخورد. با دیدن جعبه های پیتزا فهمیدم که
غذای گرمی در کار نیست. یکی از جعبه ها از بقیه
جدا گذاشته شده بود. باز کردم. حتما برای من خریده
بودن. سرد شده بود اما از هیچی که بهتر بود! چند
تیکه ای خوردم. اصلا خوشمزه نبود اما برای پر
شدن شکم مجبور بودم بخورم. به زور نوشابه
میدادم پایین. واقعا که هیچ پیتزایی به پای پیتزاهای
ایران نمیرسید. اینو بچه های که توی خود ایتالیا
پیتزا خورده بودن هم اذعان داشتن. هنوز مشغول
بودم که جهان روبروم پشت میز نشست. ته ریشاش
جذاب ترش کرده بود. زل زده بود به من و با ولع
سیگار میکشید.

#پارت_دویست_وپنجاه_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نمیدونم توی صورتم دنبال چی میگشت؟! شاید
میخواست بدونه که بیتا با من چیکار داشته؟ چرا
نمیرفت از خودش پرسه؟! چرا همه آوار میشدن
روی سر من بیچاره؟!!

با حرص تیکه پیتزایی رو که دستم بود روی جعبه
انداختم و همین که میخواستم از روی صندلی بلند
بشم صدای جهان متوقفم کرد.

-بالآخره طاقت نیاورد و برای تو درد دل کرد آره؟!
میدونستم که این راز آخر از پا درش میاره.
میدونستم بالآخره یه روزی دلتنگ اون بچه میشه.
بیتا....

با عصبانیت وسط حرفش پریدم.

-مقصر اصلی تو بودی. تویی که با این کار دوتا زنو
بدبخت کردی! بیتارو گول زدی، از زندگیش زده اش
کردی. از این طرفم مادر بدبخت منو با دوتا بچه
فراری دادی! تو خیلی پستی جهان، خیلی نامردی! به
تو هم میشه گفت مرد؟!!

اصلا حواسم نبود که شخصی که روبروم نشسته و
اینطور دارم شماتتش میکنم پدرمه! یه لحظه یادم

رفت چه نسبتی با هم داریم. زجه های مادرم که یادم
میوفتاد بیشتر از جهان بدم میومد. مگه یه انسان
چقدر میتونه پست و بی وجدان باشه که حتی به زن
شوهردار هم رحم نکنه!

تمام مدتی که داشتم بهش میتوپیدم سرشو پایین
انداخته بود و با خاکستر سیگارش بازی میکرد.
میخواستم آشپزخونه رو ترک کنم تا بیشتر از این
لیچار بارش نکنم که مچ دستمو گرفت!

-منم خام بودم. منم جوون بودم. منم قربانی تصمیم
نادرست پدرم شدم! من عاشق بیتا بودم، ولی مجبورم
کردن با مادرت ازدواج کنم تا مبادا بیوه ی جلال
خدا بیامرز دست کس دیگه ای بیوفته! منم بازیچه ی
سرنوشت شدم! تو حق نداری مارو قضاوت کنی
جاوید!

دستم رو از توی دستاش بیرون کشیدم.

-من کسی رو قضاوت نمیکنم. حساب شمام باشه با
خدا! من فقط میگم تو خودتم یه مردی، اگه کسی با
زن خودتم همچین کاری میکرد خوشت میومد؟ صبر
میکردی بیتا جدا میشد، اونوقت هر غ.... هرکاری
دلت میخواست میکردی.

اینو گفتم و به سرعت از آشپزخونه اومدم بیرون.
هوای اونجا داشت خفه ام میکرد! کاش ایران بودم و
به جاده چالوس پناه میبردم. باید برمینگشتم. من
تحمل دیدن بیتا و جهان رو نداشتم.

هنگامی که داشتم به اتاقم میرفتم تا هم لباسامو جمع
کنم هم یه بلیط برای ایران رزرو کنم بیتا صدام کرد!
مگه حرف نگفته ای هم مونده بود؟! مگه کار نکرده
ای هم مونده بود؟! با اکراه به طرف اتاقش رفتم و
جلوی چارچوب در وایستادم. روی تخت دراز کشیده
بود. اشاره کرد که وارد بشم. جلوتر رفتم، صندلی
میز آرایشش رو درآوردم و روش نشستم.
-حرف دیگه ای هم مونده مگه بیتا؟!

#پارت_دویست_وپنجاه_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بیتا به چشمام نگاه نمیکرد، بعد از اون شب سخت و
اون اعترافات سنگین که واقعا ممکن بود هر کسی

رو از پا دربیاره از من خجالت میکشید. حالا دیگه
صداش کامل گرفته بود و به خوبی متوجه حرفاش
نمیشدم! همه تن گوش شدم تا اگه حرف نگفته ای
مونده بشنوم.

-وقتی برای اولین بار باران رو دیدم، دلم لرزید. قلبم
به تپش افتاد. یاد دختری افتادم که با قساوت قلب
نخواستمش! پیش خودم گفتم، اگه اون بچه زنده بود
الآن همسن باران بود. باران حس خوبی بهم میداد!
در کنارش دلم آروم بود. آرامشی به من میداد که توی
این سال های زندگی تجربه اش نکرده بودم. جاوید!
من مطمئنم باران همون دختر منه. من مطمئنم سعید
به ما دروغ گفت که اون بچه مرده!

گریه های بیتا کل فضای اتاق رو پر کرده بود. اون
حرف میزد و تخلیه میشد به جاش من با هر کلمه و
هر مطمئنم گفتنش له میشدم! نابود میشدم! کمر من
داشت زیر بار این بی آبرویی و گناه میشکست. بیتا
از باران میگفت و من داشتم فکر میکردم که چرا خدا
با من همچین کاری کرد؟! چرا باران رو وارد زندگیم
کرد؟! آیا من باید تاوان گناه پدرم رو پس میدادم؟!
راست بود که میگفتن ممکنه بدی هر کسی دامن
خانواده اش رو بگیره!؟

کی این روزهای جهنمی تموم میشد؟! پس کی من
میتونستم یه نفس راحت بشم؟! خوش به حالت باران!
رفتی و این روزهارو ندیدی! اگه بودی حتما دق
میکردی!

با صدای بیتا دست از سرزنش خودم برداشتم.
قصاص قبل از جنایت میکردم چرا؟! شاید اصلا باران
دختر سعید بوده؟! حالا که باران نبود چطور اطمینان
پیدا میکردم؟! چطور از این مخمصه رها میشدم؟!
-خدا بدجوری امتحانم کرد جاوید! من رد شدم! من
روسیاه شدم. خیلیا در حسرت بچه بودن و من بچه ی
خودمو نخواستم! عشق بینهایت رو دادم تا چی به
دست بیارم؟! یه عشق زمینی! یه عشق محدود!
بیتا پشیمون بود اما چه سود؟! الان که باران نبود
این حرفا یه قرون ارزش نداشت! اگه باران بود
میتونست بیتارو ببخشه!!

با کمری تا شده از اتاق بیتا بیرون اومدم. به این
موضوع فکر میکردم که باران نه هر بچه ی دیگه
ای! مگه چه گناهی کردن که باید اینطور مورد بی
مهری قرار بگیرن!!

باید از نگین پرس و جو میکردم. باید مطمئن میشدم
که اون گردنبند مال خود باران بوده یا نه؟! باید
تکلیفم مشخص میشد! هرچند تا خود باران نباشه
کامل معلوم نمیشه اما اینکه دختر بیتا بوده یا نه حتما
مشخص میشد.

#پارت_دویست_و پنجاه_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● باران

فشار شاهان روز به روز بیشتر میشد! من هم که از
همه جا مونده شده بودم داشتم خیلی جدی به پیشنهاد
ازدواجش و شروع یه زندگی جدید فکر میکردم.
شاهان پسر خوبی بود! جذاب و دوست داشتنی،
آرزوی هر دختری بود که با چنین مردی ازدواج کنه،
ولی من از عواقب این ازدواج میترسیدم! اصلا
نمیدونستم ازدواجم با یه مرد دیگه اونم در حالیکه

حامله هستم درسته یا نه؟! اصلا نمیدونستم این بچه
مشروع هست یا نه؟! من هیچی راجع به خودم
نمیدونستم! من از برگشتن حافظه ام بعد از عقد
میترسیدم! داشتم دنبال راهی میگشتم تا برای خودم
زمان بخرم. ازش دو روزی وقت گرفته بودم تا جواب
قطعی خواستگاریش رو بدم. حالا این دو روزم تموم
شده بود و من هنوز نتونسته بودم خودم رو قانع کنم!
هنوز توی فکر اون سه نفر توی مهمونی بودم!
مخصوصا جاوید با اون نگاههای خاصش!
جاوید..... جاوید..... جاوید..... چقدر اسمش
ملکه ی ذهنم شده بود!

سر میز شام هردو ساکت بودیم. من به خاطر وضعیت
بارداریم زیاد نمیتونستم چیزی بخورم. شاهان خیلی
سعی کرده بود چیزی آماده کنه که حالم رو بد نکنه.
همونطور که با غدام بازی میکردم سر صحبت رو باز
کردم.

-من برای پیشنهادات چندتا شرط دارم.

قاشق از دست شاهان به روی بشقاب افتاد! گویا
باورش نمیشد که خودم بحث ازدواج رو پیش کشیده

باشم! یا اینکه از این قبول درخواستش هرچند با شرط ذوق زده شده بود! سکوت کرد تا ادامه بدم.

گفتنش خیلی برام سخت بود. این روزها حال خوشی نداشتم. توی دلم غوغایی به پا بود که حتی خودم هم منبعش رو نمیدونستم! با کمی من و من بالآخره حرفم رو زدم.

-من.....من..... من میخوام که فعلا محرم بشیم تا این بچه به دنیا بیاد. فقط یه محرمیت ساده!

روم نمیشد واضح حرفمو بزنم! نمیتونستم بهش بگم که نمیتونم فعلا نقش یه زن رو براش بازی کنم و به تختش برم! نگاه پرسشگر شاهان هم استرسم رو بیشتر میکرد. منتظر توضیح بیشتر بود.

-م..... منظورم اینه که..... اینه که من فعلا..... فعلا نمیتونم باهات..... باهات..... هم اتاق بشم.

جونم بالا اومد تا این چند جمله رو بگم! نفسم توی سینه حبس شده بود! تاب نگاه کردن به صورت شاهان و دیدن واکنشش رو نداشتم. سرم پایین بود تا اون هم حرفاش رو بزنه. اما سکوتش بیشتر متعجبم کرد! سر که بلند کردم با صورت حیرت زده اش مواجه شدم. فکر کنم انتظار همچین شروطی رو

نداشت! حتما دلش رو برای یه رابطه ی درست و
حسابی صابون زده بود. با چندتا پلک زدن چشم از
من گرفت و به ناچار قبول کرد.
-هرچند برام سخته، اما به خاطر تو حاضرم هرچقدر
که تو بخوای صبر کنم.

#پارت_دویست_وپنجاه_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از این توافق هر دو یه جورایی معذب بودیم! من
از این معذب بودم که به خاطر شرایطم مجبور بودم
تن به یه زندگی ناخواسته بدم، اما علت این سکوت
شاهان رو نمیفهمیدم! اون همیشه میگفت تنها
آرزوش رسیدن به منه، اما این اصلا توی صورتش
مشهود نبود! برام عجیب بود که بعد از جواب مثبت
من توی لاک خودش فرو رفت! شاید اون هم از
عواقب این ازدواج میترسید!

بعد از شام، شاهان یه میز مفصل از انواع تنقلات و خوراکی ها چید! از من هم خواست که روی مبل کنارش بشینم. با تردید رفتم کنارش! بعد از چند ثانیه زل زد به نیمرخم و از توی جیبش یه جعبه درآورد. در جعبه رو باز کرد و به طرفم گرفت. یه انگشتر پر از نگین و زیبا داخل جعبه بود. از درخشش این انگشتر چشمم برق افتاده بود. ناخودآگاه دست به گردنم بردم! نمیدونم چرا همچین کاری کردم؟! اما با دیدن این انگشتر طلا احساس کردم من هم قبلا یه گردنبند طلا داشتم! باز هم یه تیکه ی گنگ از زندگیم یادم افتاده بود! این یادآوری های نصفه و نیمه بدتر گیجم میکرد. انگشتر رو گرفتم. شاهان نزدیکترم شد و شروع به خوندن چیزی به عربی کرد!

-زوجتک نفسی.....

دیگه توی این عالم نبودم. همین دو کلمه دائم توی سرم تکرار میشد! پژواک این دو کلمه سرم رو به درد آورده بود ولی با صدای کس دیگه ای! تصاویر نامنظم جلوی چشمم رژه میرفتن! جاوید، یه گردنبند به شکل قلب، یه صحنه ی تصادف که من در کنار جاوید بودم! یه آدم برفی که منو جاوید کنارش وایستاده بودیم و داشتیم عکس میگرفتیم!

نگین!..... نگین خواهرم بود. همه چیز داشت یادم میومد! همزمان با به خاطر آوردن گذشته حالت تهوع گرفتم و مجبور شدم به طرف دستشویی برم. شاهان متعجب از حال پریشونم پشت در توالت وایستاده بود و حالم رو میپرسید.

-آهو؟..... آهو جان؟ چی شدی یهو؟..... حالت خوبه؟!

حالم خوب نبود. من باران بودم نه آهو! من محرم جاوید بودم! من زنِ جاوید بودم. آخ جاویدِ من! تو روبروم بودی و من نشناختمت! تو پریشون بودی و من نتونستم بهت کمک کنم. تو منو حس کرده بودی، تو عطر منو فهمیده بودی. این من بودم که تورو گم کرده بودم! من بودم که تورو یادم نمیومد.

دیگه نتونستم روی پاهام وایستم. دست جلوی دهنم گذاشتم و بی صدا فریاد کشیدم. بی صدا اشک ریختم. حالا باید چیکار میکردم؟! چجوری از این جهنم خلاص میشدم؟! اگه شاهان میفهمید که حافظه ام برگشته چه واکنشی نشون میداد؟ چیکار میکرد با من؟! از در زدن های مداوم و بالا و پایین کردن های دستگیره معلوم بود که خیلی نگرانم شده.

#پارت_دویست_وپنجاه_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دچار احساسات ضد و نقیض شده بودم! از طرفی دوست داشتم این اتفاق خوب رو فریاد بزنم و به همه بگم، از طرف دیگه میترسیدم! ترسم از شاهان بود! نکنه یه کاری کنه که نتونم برگردم؟! نکنه بلایی سرم بیاره؟ شاهان از همون اول به من دروغ گفت. مگه ممکنه جاوید دنبالم نگشته باشه؟! مگه ممکنه کسی که اون همه عاشقم بود بیخیالم شده باشه؟! هیچوقت نمیخشت شاهان! هیچوقت.....

آبی به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم. باید فیلم بازی میکردم! باید برای نجات خودم یه نقشه ی حساب شده میکشیدم. باید خودم رو به جاوید و نگین میرسوندم. یعنی تا الان چه بلایی سر خواهر بیچاره ام اومده؟! خدا کنه جاوید هواشو داشته باشه! سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین میشد! بیقرار بودم.

بیقرار اون نگاههای جذاب جاوید! بیقرار لمس
دستای مهربونش! بیقرار بوسه های عاشقانه اش!
در مقابل سوال های پی در پی شاهان فقط تونستم یه
خوبم بگم و به طرف پله ها حرکت کنم.

-کجا میری آهو؟ مگه قرار نبود.....

نذاشتم به چرت و پرتاش ادامه بده.

-من حالم خوب نیست شاهان، باشه واسه یه وقت
دیگه.

اینو گفتم و سریع از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم
و درو هم از پشت قفل کردم! حالا که پی به ذات
شاهان برده بودم دیگه اینجا احساس امنیت نمیکردم.

دلم پر میکشید برای دیدن نگین برای بغل کردنش.
حتما از نبود من خیلی اذیت شده! یعنی چه بلایی
سرش اومده با اون کلیه ی ناقصش؟! یعنی ممکنه
جاوید و امیرکیان کمکش کرده باشن؟! کاش قبل از
مهمونی حافظه ام برمیگشت و بچه هارو میشناختم.
چه خوب که جانان و امیرکیان با هم بودن.

از یادآوری روز مهمونی و دیدن رقص دو نفره ی
جانان و امیرکیان ناخودآگاه لبم به خنده باز شد. ولی

از دیدن جاوید توی اون حال و روز و اصرارش برای
برداشتن ماسک من دلم ریش شد! چقدر لاغر و
تکیده شده بود عشق بیچاره ی من! چقدر دوست
داشتم بال داشتم و همین الان پرواز میکردم به
سمتش! کاش میتونستم خودم رو بهش برسونم و
توی آغوش گرمش یه دل سیر گریه کنم. بهش بگم
که این سه ماه اندازه ی سی سال به من گذشت! بگم
که توی عالم بیخبری از دنیا دلم فقط گواهی عشق
اون رو میداد.

قطره های اشک، مثل نم نم بارون از چشمام به روی
زمین میبارید. چقدر دلم برای خودم میسوخت! تا
اومدم طعم شیرین عشق رو بچشم، با یه حادثه افتادم
توی این کلبه! افتادم دست یه از خدا بی خبر که فقط
به منافع خودش فکر میکنه! یکی که با هزار دروغ و
ترفند منو اسیر خودش کرد!

#پارت_دویست_وپنجاه_وشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد! اشک روی صورتم خشکه زده بود. چشمام به شدت میسوخت و به سختی باز میشد! با چشمای نیمه باز نگاهی به پنجره انداختم. هوا گرگ و میش بود. هنوز خورشید طلوع نکرده بود. کاش بیدار میشدم و میفهمیدم که همه ی این اتفاقات یه کابوسی بیش نبوده! ولی افسوس که توی همون اتاق و همون کلبه ی وسط جنگل چشم باز کرده بودم!

دوباره چشمامو بستم تا شاید خوابم ببره. اما مگه فکروخیال امون میداد! اینکه الان نگین کجاست؟! چطوری خبر زنده بودنمو بهشون بگم؟ اصلا باورشون میشه که من نمردم و سه ماه اینجا حبس بودم؟! یا اصلا مردن منو باور کردن در صورتی که جنازه ای پیدا نشده؟!!

مغزم پر شده بود از این سوالات بی جواب! باید راهی برای فرار پیدا میکردم. نباید عجله میکردم و شاهان رو به شک مینداختم! شروع به بررسی همه ی راهها کردم. با وجود این بچه بعید میدونستم بتونم توی این جنگل دراندشت قدم از قدم بردارم! باید کاری میکردم

تا شاهان منو به شهر ببره. بهترین راهش هم این
بچه بود!

دست روی شکم کشیدم و به ثمره ی عشقم قول دادم
که به زودی هر دو کنار پدرش باشیم.

خسته و کوفته از تخت پایین اومدم. اصلا دلم
نمیخواست چشمم به روی شاهان بیوفته اما برای
اجرای نقشه ام باید تحملش میکردم. لباس مناسب
پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. یه بوی خوب و هوس
انگیز میومد! بوی برنج ایرانی با زعفران! حتما
شاهان داشت تدارک ناهارو میدید. آروم از پله ها
پایین اومدم. با یه سلام کوتاه حضورمو اعلام کردم.
-بیا آهو جان، بیا ببین چه شله زردی واست درست
کردم.

پس این بوی آش شله زرد بود. برخلاف روزهای
دیگه حالم بد نشد و هوس خوردن کردم. بعد از
شستن دست و صورتم روی صندلی نشستم تا شاهان
برام آش بیاره. شاهان کاسه ی تزئین شده ی شله
زرد با غنچه گل و کلی خلال پسته و بادوم رو جلوم
گذاشت و خودشم روبروم نشست.

این مرد در حقم هم لطف بزرگی کرده بود هم ظلم
نابخشودنی! دوست نداشتم فکر کنه نمک نشناسم. اما
برای رسیدن به خانواده ام مجبور بودم من هم در
حقش کمی بی انصافی کنم!

بعد از اینکه از خوردن آش سیر شدم دست روی دلم
گذاشتم و شروع به ناله کردم. انقدر قشنگ نقش
بازی کردم که شاهان از هولش دستش به کاسه ی
آش خورد و افتاد زمین. کاسه با صدای وحشتناکی
شکست و چند تیکه شد! ولی شاهان بی اهمیت کنارم
زانو زد.

-چی شد عزیزم؟! چرا یهو اینجوری شدی؟!

#پارت_دویست_وپنجاه_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همونطور که دستم روی دلم بود از روی صندلی بلند
شدم و دولا دولا به طرف دستشویی حرکت کردم.
توی دلم به رندی خودم و سادگی شاهان خندیدم.

حالا نوبت قسمت دوم نقشه ام بود! کمی استرس و نگرانی به صورتم پاشیدم و بعد از چند دقیقه از توالت اومدم بیرون. شاهان از حالت چهره ام بیشتر نگران شد!

-میگی چی شده آهو؟!

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم و گفتم:
-من خونریزی دارم باید برم دکتر.

با این حرفم انگار خنجر به قلبش زدم! خودشم دکتر بود و میدونست که خونریزی زن باردار خیلی خطرناکه. چند ثانیه شوک زده فقط نگاهم کرد. اما بعدش سریع به طرف کمد لباسا رفت. ضمن پوشیدن لباسای خودش لباسای منو هم آورد.
-زود بپوش ببرمت بیمارستان.

از ترس اینکه مبادا منو پیش آشنا یا دوستای خودش ببره گفتم:

-خونریزیم زیاد نیست، همین یه مطب بریم کافیه.
اینجوری چکاپم میشم.
مطب دکتر زنان برام بهترین جا بود.

شاهان موافقت کرد و توی یه چشم به هم زدن هردو
توی ماشین بودیم. هم میخواست آروم رانندگی کنه که
یه وقت بلایی سر بچه ام نیاد، هم عجله داشت و
دوست داشت که زودتر به یه دکتر برسیم. همین
تناقض کلافه اش کرده بود!

برای اولین بار بعد از سه ماه بود که پام به شهر
رسیده بود. با دیدن مردم ناخودآگاه اشک چشمم
جاری شد. چقدر دلم حتی برای غریبه ها تنگ شده
بود.

نذاشتم شاهان پی به حال دلم ببره. چون ممکن بود
دستم رو بشه براش! از گشتن توی خیابونا و دیدن
تابلوی پزشکا فهمیدم که داره دنبال یه دکتر زنان
میگرده. بعد از یه ربع چرخ زدن توی خیابونا
چشممون به تابلوی یه متخصص زنان خورد. شاهان
ماشین رو پارک کرد و با هم به طرف مطب به راه
افتادیم. خداروشکر باز بود. دل توی دلم نبود! پاهام
به شدت میلرزید! میترسیدم نتونم به درستی از پسش
بربیام! میترسیدم دکتر مورد نظر حرفامو باور نکنه و
باهام همکاری نکنه! ولی برای رهایی، باید به خودم
مسلط میشدم. مطب در طبقه ی دوم یه ساختمون
شیک و نوساز قرار داشت. شاهان انقدر توی منطقه

ی بالای شهر گشته بود تا یه دکتر پیدا کنه! داخل
مطب از بیرونشم قشنگ تر بود. چند نفری توی سالن
انتظار نشسته بودن. شاهان به من هم اشاره کرد که
بشینم و خودش به طرف منشی رفت.

شکم های برآمده ی خاتم های منتظر نشون میداد که
اکثرشون باردار هستن. چشم چرخوندم و مطب رو
واریسی کردم. آکواریوم بزرگ و زیبایی که گوشه ی
سالن بود توجه ام رو بیشتر از هرچیز دیگه ای جلب
کرد.

#پارت_دویست_وپنجاه_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

آکواریوم یه آرامش عجیبی بهم داد! ته دلم قرص شد.
قلبم روشن بود. میدونستم که خدا تنهام نمیذاره.
همین که در آخرین لحظه و قبل از اینکه به محرمیت
شاهان در پیام حافظه ام برگشت، یعنی خدا هنوز

هوامو داره. همچنان زل زده بودم به ماهی های
رنگارنگ آکواریوم که شاهان صدام زد.

-آهو جان؟ بیا بریم داخل.

به منشی چی گفته بود که راضی شده بود مارو بدون
نوبت اونم قبل از مریضای دیگه بفرسته داخل؟! به
فال نیک گرفتم و زیاد بهش اهمیت ندادم. به طرف
اتاق دکتر رفتم. شاهان هم داشت پشت سرم میومد!
قبل از اینکه در بزنم، به طرف شاهان برگشتم.
-میخوام تنها برم تو.

شاهان بدون هیچ چون و چرایی به طرف یکی از
صندلی ها رفت و روش نشست.

بعد از چند تقه به در و اجازه ی دکتر وارد شدم. خانم
دکتر جوون و خوشگلی پشت میز نشسته بود. با
دیدن من لبخند قشنگی زد.

-سلام عزیزم، بفرما بشین.

هنوزم دو دل بودم! با تردید به دکتر نگاه میکردم!
نگاه زیباش بهم دل و جرات داد. روی صندلی
روبروش نشستم.

-میشه کمک کنید خانم دکتر؟

دکتر که اولش متوجه منظورم نشده بود با خوشرویی گفت:

-من اینجا نشستم که به شما کمک کنم دیگه عزیزم.
حالا بگو ببینم مشکل چیست؟ نیاز به معاینه داری؟
چقدر گفتش برام سخت بود! داستان زندگیم مثل فیلما شده بود. غیرقابل باور!

-راستش.....راستش مشکل من اصلا پزشکی نیست.
من گم شده ام، باید به تهران برگردم. خانواده ام فکر میکنند من مرده ام، چون کسی که منو پیدا کرده بود منو توی خونش اسیر کرده.

از نگاه شگفت زده و متعجب خانم دکتر متوجه شدم که هیچی از حرفای منو نفهمیده! زل زده بود به صورتم و فقط نگاهم میکرد. دست از توضیح برداشتم و اجازه دادم حرفامو توی مغزش تجزیه و تحلیل کنه.
بالآخره دکتر به خودش اومد و پرسید؛

-شما حالتون خوبه خانوم؟! مطمئنی دکتر درست اومدی؟!!

میدونستم که فکر میکنه دیوونه شدم. باید بیشتر براش توضیح میدادم. بنابراین از همون روز تصادف

شروع به تعریف کردم. دکتر هم به دقت همه رو گوش کرد. از نگاهها و تاسف هایی که میخورد متوجه شدم که تونستم قانعش کنم.

-خانم دکتر من نمیخوام پای پلیس بیاد وسط، من جونمو به شاهان مدیونم. من فقط میخوام برگردم تهران. اگه براتون دردسر همیشه کمکم کنید فرار کنم.

خانم دکتر در حالیکه با خودکار توی دستش بازی میکرد به فکر فرو رفت. حتما داشت همه ی جوانب این کارو میسنجید. برای اینکه بیشتر بهش اطمینان بدم نامه ای رو که شب قبل برای شاهان نوشته بودم از توی کیفم درآوردم و بهش دادم.

#پارت_دویست_وپنجاه_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نامه رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-من توی این نامه برای شاهان نوشتم که از همه چیز خبر دارم و به تهران پیش خانواده ام برمیگردم.

بهش بگید به خاطر این مدت که از من نگهداری کرد
و جونمو نجات داد به پلیس چیزی نمیگم.

خاتم دکتر بعد از گرفتن نامه، اون رو لای دفترش
گذاشت.

-باشه عزیزم، من باهات همکاری میکنم. فقط بگو
چجوری؟ چیکار باید بکنم؟

از قبل به این موضوع هم فکر کرده بودم و یه راه
حل منطقی براش پیدا کرده بودم.

-شاهان رو بفرستید دنبال نخود سیاه! بگید بره دارو
بخره یا هرچیز دیگه ای، نمیدونم شما خودتون بهتر
میدونید. فقط یه نیم ساعتی معطل بشه تا من با یه
ماشین دربست برم تهران.

دکتر به فکر فرو رفت. حتما داشت دنبال راهی
میگشت که شاهان هم شک نکنه. چون بهش گفته
بودم که شاهان پزشکه. این فکر کردن کمی طولانی
شد تا اینکه بعد از نوشتن چیزی روی برگه ی نسخه
از روی صندلیش بلند شد و از من خواست روی تخت
دراز بکشم. خودش هم به طرف سالن انتظار رفت و
شاهان رو صدا کرد.

-همراه خاتم ملکی؟

شاهان مثل برق و باد از گوشه ی سالن خودش رو به جلوی در اتاق دکتر رسوند.

-بله خانوم دکتر! اتفاقی افتاده؟! حال همسرم خوبه؟!!

از اینکه منو همسرش خطاب کرده بود خونم داشت به جوش میومد اما خودم رو کنترل کردم.

خانوم دکتر نسخه رو دست شاهان داد و بهش گفت:

-حالش بد نیست! برای اینکه خونریزشو کنترل کنم نیاز به این داروها دارم. وقت واسه بردن به بیمارستان هم نیست.

شاهان نسخه رو گرفت تا فی الفور تهیه اش کنه. قبل از اینکه از در خارج بشه دکتر آدرس داروخونه ی خاصی رو داد و تاکید کرد که از اونجا داروها رو بگیره.

حدس زدم که شاهان رو به دورترین داروخونه فرستاده تا من فرصت فرار داشته باشم.

خانوم دکتر برگشت سر جاش و شروع به گرفتن شماره کرد. من هم از روی تخت بلند شدم. شنیدم که از یه آژانس برام ماشین به مقصد تهران گرفته. بغض راه گلومو بسته بود و نمیتونستم چیزی بگم!

هر ثانیه به نگین و جاوید نزدیکتر میشدم و این برام
قابل باور نبود! اجازه دادم اشک هام سرازیر بشه تا
این بغض خفه ام نکنه.

دکتر مهربون و فرشته ی نجاتم یه دستمال به طرفم
گرفت.

-خوشحال باش عزیزم، شب نشده پیش خانواده ات
هستی. پنج دقیقه دیگه ماشین میاد میتونی بری
پایین. فقط مواظب اطرافت باش.

نمیدونستم چطور باید لطف و محبت این دکتر
مهربون رو جبران کنم.

-ببخشید خانوم دکتر، حتی به زبون هم نمیتونم ازتون
تشکر کنم. شما بزرگترین خوبی رو در حق من
کردید.

#پارت_دویست_وشصت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

زبونم قاصر بود! دنبال بهترین کلمات میگشتم تا
شایسته ی این محبت خانوم دکتر باشه، اما مغزم قفل
کرده بود و چیزی به ذهنم نمیرسید! دکتر از پشت
میزش اومد اینور و در حالیکه خواهرانه منو در
آغوش میکشید گفت:

-کارت ویزیتمو بهت میدم، شماره موبایلم رو هم
پشتش نوشتم. هروقت به خونه ی امنت رسیدی بهم
زنگ بزن.

الحق که دکتری برازنده اش بود. کارت رو ازش
گرفتم و هردو به طرف بیرون حرکت کردیم. به منشی
اش گفت که پنج دقیقه ی دیگه برمیگرده. نگاه
متعجب منشی و بقیه روی من بود!

ماشین آژانس رسیده بود. دکتر کمک کرد تا سوار
ماشین بشم.

-برو باران جان، آقای شهیدی مورد اعتماد من
هستن. کرایه ات هم حساب شده. پس با خیال راحت
برو.

دستاش رو به گرمی فشردم و تا لحظه ی آخر که
ماشین حرکت کنه با چشمهای پر از اشک ازش
تشکر و قدردانی کردم.

هنوز خیالم راحت نبود. انگار توی دلم رخت
میشستن! همش احساس میکردم شاهان همین دور و
اطرافه و حتما منو میبینن! به خاطر همین سرم رو تا
آخرین حد ممکن پایین آوردم تا از بیرون معلوم
نباشم. دائم با چشم اینور و اونور رو میپائیدم تا مبادا
توسط شاهان غافلگیر بشم!

بعد از اینکه از شهر خارج و وارد جاده ی اصلی
شدیم نفس راحتی کشیدم و عادی نشستم سر جام!
آقای شهیدی مرد میانسال و آرومی بود. موزیک
ملایمی پلی کرده بود و با آرامش رانندگی میکرد.
هرازگاهی پشت سرمون رو نگاه میکردم تا یه وقت
بلیزر شاهان دنبالمون نباشه! خداروشکر تا این مدت
خبری ازش نبود.

انقدر ذهنم آشفته و خسته بود که نیاز به یه خواب
عمیق داشتم. خوابی که شاید سه ماه با چشمام قهر
کرده بود. چشمام رو بستم. چیزی که میدیدم فقط
چهره ی برافروخته ی شاهان بود! اینجا هم دست از
سرم برنمیداشت. از خیر خواب گذشتم و تصمیم گرفتم
به تماشای طبیعت سرسبز و بهاری جاده مشغول
بشم.

همینطور خیره به مناظر اطراف بودم که نقطه ای از جاده توجه ام رو جلب کرد! از راننده خواستم که نگه داره. اینجا همون مکان تصادف ما بود!

چه روز وحشتناکی بود! روزی که باعث شد سه ماه از همه چیز و همه کس جدا بیوفتم! روزی که بدترین احساسات عمرم رو تجربه کردم! حس بی کسی! حس بی هویتی! حس بی پناهی! حس سربار بودن! حس ترس و وحشت!

جلوتر رفتم. حالا دیگه خبری از انبوه برف نبود، سبزه بود و شکوفه. چشم که چرخوندم نگاهم روی گل های رز خشک که تک و توک روی زمین افتاده بودن ثابت موند! یه حسی بهم میگفت که جاوید اینجا بوده! جاوید منو تنها نداشته! درست مثل صحنه ای که همیشه خوابشو میدیدم!

#پارت_دویست_و_شصت_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نمیدونستم توی این سه ماه چه اتفاقاتی افتاده؟!
نمیدونستم چه سرنوشتی در انتظارمه! باید خودمو
برای روبرو شدن با هر واقعیتی آماده میکردم! یعنی
امکان داشت جاوید منو فراموش کرده باشه و با کس
دیگه ای وارد رابطه شده باشه؟! همه ی وجودم از
فکر کردن به این حقیقت تلخ به لرزه میوفتاد! اگه
این بچه نبود، شاید اونقدر برام مهم نبود و میتونستم
یه جورایی باهاش کنار بیام. اما وجود این بچه همه
چیز رو بهم میریخت! تا چند ماه دیگه شکمم جلو
میومد و باید به اطرافیانم توضیح میدادم که چطور با
شناسنامه ی سفید حامله شدم! این سخت ترین قسمت
زندگیم بود! یعنی ممکن بود بدتر از این حادثه هم
برام اتفاق بیوفته؟!!

حالا که خیالم از بابت شاهان راحت شده بودم بهتر
بود بقیه ی راه رو، میخوابیدم. انرژی زیادی برام
باقی نمونده بود. باید استراحت میکردم. باید قوی
میشدم! من نمیدونستم چه چیزی توی تهران
انتظارمو میکشه ولی دلم گواهی خوبی نمیداد!

آروم آروم چشمام گرم شد و به خواب رفتم. خوابم عمیق نبود، چون با هر دست انداز یا تکون ماشین هول زده بیدار میشدم. اما از هیچی بهتر بود. حداقل از شر اون افکار مسخره خلاص میشدم!

بالآخره جاده ی منحوس چالوس تموم شد و وارد اتوبان کرج تهران شدیم. قلبم به شدت میزد! آروم و قرار نداشتم! نمیدونستم باید کجا برم؟! اول برم سراغ جاوید؟ یا قبل از هرچیز خودم رو به نگین نشون بدم؟! موبایلی هم نداشتم تا ازشون سراخی بگیرم. وارد میدون آزادی که شدیم راننده پرسید که به کدوم طرف بره! بهتر بود اول به خونه ی خودم میرفتم. باید قبل از هر چیزی، خودمو آماده ی این دیدار میکردم. آدرس خونه ی خودمون رو به راننده دادم. دیدن تهران برام جذابیت داشت! مثل کسی بودم که سالها خارج از کشور زندگی کرده! با ذوق و شوق خاصی خیابون هارو نگاه میکردم. به این رفتار خودم خنده ام گرفته بود. هرکی نمیدونست فکر میکرد سالها خارج زندگی کردم!

وارد خیابون خودمون که شدیم دست و پا هام شروع به لرزیدن کرد! سرم گیج میخورد! چشمام سیاهی میرفت! صددرد اگه آشنایی منو میدید فکر میکرد

روح دیده! مطمئنم همه فکر میکردن من مرده ام. سه ماه زمان کمی نبود!

از راننده تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. شانس آوردم سر ظهر بود و کسی منو ندید. کلید ورودی ساختمون رو نداشتم. بدون اینکه جلب توجه کنم زنگ نیکی رو زدم و خودمو به جای مشتری آرایشگاهش جا زدم.

#پارت_دویست_وشتت_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

قبل از اینکه نسبت به دیر کردن مشتری‌ش مشکوک بشه سریع خودمو جلوی در آپارتمان رسوندم. منو نگین همیشه یه کلید زاپاس زیر گلدون کنار در داشتیم. باید خدا خدا میکردم که هنوزم باشه! دست زیر گلدون بردم و با لمس کلید بی اندازه خوشحال شدم. تند درو باز کردم و وارد خونمون شدم.

بوی نا و موندگی همه جا رو پر کرده بود! بوی مرگ
میومد! به هر طرف که چشم مینداختم، گردو خاک
بود! پس نگین کجا بود؟! از سر و وضع خونه معلوم
بود که مدت هاست کسی اینجا زندگی نکرده! چی فکر
میکردم چی شد! با قدی خمیده و لب و لوجه ی
آویزون به طرف مبل های خاک گرفته رفتم. ته
سیگارهای روی میز توجه ام رو جلب کرد! یعنی کی
اینارو کشیده؟! نگین کجا رفته?!


نگاهم که به تلفن خورد، تازه یادم افتاد میتونم به
موبایل نگین یا جاوید زنگ بزنم! خوشحال از این
کشف جدید به طرف تلفن رفتم. به محض گرفتن
صفر، خانومی از اون طرف گوشی اعلام کرد که تلفن
به علت بدهی قطع میباشد! این تیرمم به سنگ خورد!
گویا همه منو فراموش کرده بودن! تنها همدم
روزهای سخت همین قطره های اشک بودن که الانم
تتھام نداشتن و بی مهابا روی گونه هام جاری بودن!
باز هم همون حس بی کسی اومد سراغم. همونجا
کنار دیوار روی زمین سر خوردم. زانوی غم بغل
گرفتم و زار زار به خاطر این اقبالم گریه کردم. انقدر
ضجه زدم و ناله کردم که حالت تهوع گرفتم!

به طرف توالت رفتم. خداروشکر آب و برق قطع نشده بود. بعد از اینکه آبی به صورتم زدم حالم بهتر شد. دیگه غصه خوردن و قمبرک زدن فایده ای نداشت. باید به فکر این بچه ی توی شکمم میشدم. قطعا چیزی توی این خونه ی ماتم زده برای خوردن پیدا نمیشد! به اتاقم رفتم. همه چیز مثل سابق و دست نخورده باقی مونده بود. به سراغ کمد و پول هایی که پس انداز کرده بودم رفتم. همش سر جاش بود. مقدار زیادی پول به همراه مدارک شناسایی که داشتم برداشتم و بعد از سر کردن چادر پوری جون از خونه زدم بیرون. فعلا نباید کسی متوجه حضور من میشد!

اول به یه رستوران رفتم و خودمو به یه ناهار خوشمزه دعوت کردم. شکم که گشنه باشه مغز خوب کار نمیکنه. با شکم سیر بهتر میتونستم تصمیم بگیرم که چیکار باید بکنم! بعد از رستوران به یه کافی شاپ رفتم و قهوه سفارش دادم. باید فکر میکردم. باید راهی پیدا میکردم تا به بقیه خبر بدم که زنده ام. راهی که شوکه نشن! باید چند روزی همینطور مخفیانه زندگی میکردم تا اوضاع رو خوب بررسی کنم. باید مکان زندگی نگین رو پیدا میکردم!

#پارت_دویست_وشتت_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

به گوشی فروشی رفتم و یه گوشی هوشمند با سیم
کارت جدید خریدم. از فروشنده خواستم همه ی
اپلیکشن های ارتباطی رو برام نصب کنه. یادمه نگین
با گوشیش حتی تصویری هم با دوستاش صحبت
میکرد! اینجوری میتونستم آمارشون رو داشته باشم.
چند روزی طول میکشید قلقلش دستم بیاد.

باید خرید هم میکردم. اما این کارو گذاشتم برای شب
تا موقع برگشت کسی منو نبینه. خسته شده بودم! یه
تاکسی دربست برای تجربیش گرفتم. بهترین جا هم
برای آروم شدن هم برای استراحت امامزاده صالح
بود. چقدر دلم هوای زیارت کرده بود. با قلبی مالا مال
از حزن و اندوه وارد امامزاده شدم. تنها جایی که
راحت و بدون اینکه بخوام به کسی جواب پس بدم
میتونستم اشک بریزم. داخل امامزاده نشستم و زل
زدم به ضریح! همه کسانی که میومدن زیارت و زیر
لب دعایی میخوندن از نظر میگذروندم. یکی با

خوشحالی زیارت میکرد، یکی دیگه با چشمهای پر
از اشک! یکی شاکی بود و یکی دیگه شاکر! یکی هم
مثل من نمیدونست خوشحال باشه از این رهایی، یا
غمگین از این همه تنهایی! شاکی باشه از فراموش
شدن یا شاکر باشه از زنده بودن؟!!

ماشین سوار شدم و دوباره به محله خودمون
برگشتم. به یکی از این فروشگاههای بزرگ که همه
چیز دارن رفتم تا هر چیزی که نیاز داشتم بخرم.
نمیدونم به خاطر شرایط بارداریم بود یا خالی بودن
یخچال و کابینت؟! هر چیزی رو که میدیدم برمیداشتم
و مینداختم توی چرخ خرید! به قول معروف از شیر
مرغ تا جون آدمیزاد رو خریدم! جلوی صندوق داشتم
به این فکر میکردم که چجوری این همه پلاستیک رو
به خونه ببرم؟! آقای صندوقدار انگار فکرمو خوند!
-ماشین دارید خانوم؟

چشم از کیسه های خرید گرفتم.
-نه متاسفانه.

-شما آدرستون رو بدید، من میدم پیکمون خریداتونو
بیاره.

کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم. با خوشحالی
گفتم:

-میشه یه ساعت دیگه بفرستید؟ آخه من جایی کار
دارم.

صندوقدار لبخندی زد و گفت:

-چرا نمیشه، یک ساعت دیگه منزل باشید.

خوشحال و راضی از فروشگاه خارج شدم. حالا باید
نیم ساعتی صبر میکردم تا هوا کاملاً تاریک بشه.
روی صندلی های ایستگاه اتوبوس نشستم و مشغول
ور رفتن با گوشیم شدم. چون شماره ی ذخیره شده
ای نداشتم، نمیتونستم اطلاعاتی به دست بیارم
بنابراین اول شروع به ذخیره ی شماره هایی کردم که
حفظ بودم.

فقط سه تا شماره توی ذهنم بود. نگین، جاوید و
امیرکیان!

#پارت_دویست_وشصت_وچهار

#موسم_باران 

#موسم_باران 

شماره هارو ذخیره کردم و به دنیای فضای مجازی رفتم. مشتاقانه به سراغ صفحه ی جاوید رفتم. در کمال ناباوری دیدم که پروفایلش سیاهی مطلقه! دیگه هیچ عکس دیگه ای نبود. چند باری وسوسه شدم براش پیام بفرستم اما یه حسی منو از این کار منع میکرد!

سراغ نگین رفتم و این بار بیشتر شگفت زده شدم! عکس خودش بود با جانی! یعنی وارد رابطه شدن؟! بیشتر که به عکس دقت کردم متوجه شدم این عکس اصلا ایران گرفته نشده! یه لحظه دنیا روی سرم خراب شد! همه ی آرزو هام در عرض کمتر از یک ثانیه دود شد رفت هوا! یعنی همشون رفتن خارج؟! حالا من چیکار کنم؟! نکنه برای همیشه رفته باشن؟! خودم سوال میپرسیدم و خودم جواب میدادم!

این امکان نداشت، حتما برای تفریح رفتن. آره حتما برمیگردن! من مطمئنم که برمیگردن.

با این کلمه ها و جملات قشنگ به خودم دلداری میدادم. اما ته دلم حس کسی رو داشتم که در حال

سقوطه! کسی که همه ی پل های پشت سرش خراب
شده و امیدی به آینده ی پیش رو نداره!

گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم. اعصابم
به شدت متشنج شده بود! باید به خونه ی پدری
جاوید میرفتم. باید می فهمیدم که چه بلایی سرم
اومده!

به سرعت به طرف خونه رفتم تا خریدام از فروشگاه
پشت در نمونه. صورتم رو زیر چادر پوشوندم تا
شناسایی نشم.

بعد از اینکه خریدهارو تحویل گرفتم، خودم رو با
جابجا کردنشون سرگرم کردم تا کمتر به بلایی که
سرم اومده بود فکر کنم! خونه هم احتیاج به
تمیزکاری داشت. با همه ی خستگی شروع به
گردگیری کردم. انقدر کار کردم و کار کردم تا از نفس
افتادم. دست و صورتمو شستم و شام مختصری
خوردم. انقدر خسته بودم که همونجا روی مبل جلوی
تلویزیون خوابم برد.

صبح با صدای تلویزیون روشنی که دیشب یادم رفته
بود خاموشش کنم بیدار شدم. چه خواب خوب و
راحتی داشتم! با اون که روی کاناپه خوابیده بودم اما

انگار توی بهترین تخت با رختخواب پر قو بودم که
انقدر عمیق خوابم برده بود. حتی دیگه بعد از مدت
ها خواب هم ندیدم!

خونه رنگ و بوی زندگی گرفته بود. دیگه اثری از
اون خونه ی ارواح نبود! با سرک کشیدن به اتاق
نگین متوجه شدم که لوازم شخصیش رو جمع کرده و
از اینجا رفته! حالا به کجا خدا میدونه؟! یا امیرکیان
حمایتش کرده یا جاوید!

صبحونه ی مفصلی برای خودم و این فسقلی آماده
کردم. هنوز حتی نمیدونستم چندمین هفته ی بارداری
هستم!

#پارت_دویست_وشت_وینج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از گرفتن یه ماشین از آژانس، آماده شدم تا به
خونه ی جهان پایدار برم. داشتم از پله ها پایین

میرفتم که با یکی از همسایه ها روبرو شدم!
میخواستم سریع از کنارش بگذرم که صدام کرد
-ببخشید خانوم؟ شما تازه اومدید توی این
ساختمون؟!!

نمیدونستم چی باید جواب بدم! اینم از شانس بد من
بود که باید سر صبحی با یه همسایه رودررو
درمیومدم. چند پله پایین تر رفتم و گفتم که عجله
دارم باید برم.

قطعا زن همسایه به شک میوفتاد و همه رو از ورود
یه غریبه به ساختمون خبر میکرد. باید برای این
مشکل هم یه چاره ای پیدا میکردم. فعلا اولویت من
خبر گرفتن از نگین و جاوید بود.

سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی جاوید اینارو
دادم. دل توی دلم نبود! توی این هوای معتدل بهاری
عرق سرد از پشتم روان شده بود. روبرو شدن با
حقیقتی که ممکن بود برام گرون تموم بشه سخت
بود! یه بار دیگه گوشی رو، روشن کردم و صفحه ی
جاوید رو باز کردم. دلم میخواست یه چیزی براش
تایپ کنم. باید کم کم برای دیدار آماده اش میکردم!

"تو کیستی، که من اینگونه بی تو بی‌تابم؟

شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم

تو چیستی، که من از موج هر تبسم تو

بسانِ قایقِ سرگشته، روی گردابم!"

این شعرو برایش تایپ کردم و فرستادم. هنوز ندیده

بود. هرازگاهی گوشی رو چک میکردم تا ببینم دیده

یا نه؟! اما آنلاین نبود!

با رسیدن به مقصد، بیخیالِ گوشی شدم. از راننده

خواستم صبر کنه تا برگردم. از دیدن این خونه قلبم

مچاله شد! از کجا به کجا رسیده بودم! دختر پر شر و

شوری بودم که برای نجات خواهرم دست به هر

کاری زدم، اما الان چی؟! زنی ویلون و سرگردون با

یه بچه توی شکم که دنبال آشناهش میگرده!

با شک و تردید زنگ رو زدم و خودم از جلوی

دوربین کنار رفتم تا کسی از اهالی این خونه منو

نشناسه! بعد از چند ثانیه صدایی از اون طرف آیفون

به گوشم رسید.

-کیه؟

صدای زینت خانوم بود. زینت منو میشناخت باید احتیاط میکردم.

-سلام خانوم، ببخشید آقای پایدار منزل هستن؟
زینت چند لحظه ای سکوت کرد و بعدش گفت:
-نیستن، رفتن خارج.

اینو که خودمم میدونستم. باید اطلاعات بیشتری به دست میاوردم.

-میشه بگید کی برمیگردن؟

زینت مشکوک شده بود که ازم پرسید شما؟!!

سریع خودمو یکی از کارمندای شرکت جهان پایدار معرفی کردم. اونم از روی سادگی کل اطلاعات رو در اختیارم گذاشت.

-خانوادگی رفتن ترکیه تفریح، فکر کنم یه هفته ی دیگه برگردن.

با عجله تشکر و خداحافظی کردم و برگشتم توی ماشین. از اینکه قرار بود برگردن خوشحال بودم. انرژی خاصی گرفتم. دیگه احساس تنهایی نمیکردم. انقدر خوشحال بودم که روی پاهام بند نبودم. تصمیم

گرفتم برای روشن شدن تکلیف جنین توی شکم به
یه پزشک متخصص مراجعه کنم.

#پارت_دویست_وشت_وشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

همینطور که توی خیابونا قدم میزدم چشمم به تابلوی
متخصص زنان افتاد. "دکتر نازنین بیات" وارد
ساختمون شدم. از روی تابلوی راهنمای طبقات
متوجه شدم که مطب دکتر بیات در طبقه ی پنجم قرار
داره. سوار آسانسور شدم و دکمه ی پنج رو زدم.
توی آینه ی آسانسور صورت رنگ پریده و چشم
های به گود نشسته ی خودم رو دیدم! توی این سه
ماه روز به روز لاغرتر شده بودم. دلم برای بچه ی
توی شکم میسوخت. طفلک از همون دوران جنینی
سرنوشت متفاوتی داشته! چند باری به سرم زد تا
سقطش کنم! بودنش توی این دنیای بی رحم چه
سودی داشت؟! بچه های عادیش که حاصل ازدواج

پدر و مادرشون بودن و خواسته پا به این دنیا گذاشتن
با هزاران مشکل مواجه میشدن، چه برسه به این
بدبخت بیچاره که حاصل یه عشق چند روزه بوده،
بدون ازدواج رسمی پدر و مادر! سرنوشت این طفلک
معصوم چی میخواست بشه؟!

با اعلان آسانسور که خبر از طبقه ی پنجم میداد
افکارم رو دور ریختم و به طرف مطب حرکت کردم.
مستقیم به سمت منشی رفتم.

-سلام خانوم، برای ویزیت اومدم.

خانم منشی بدون اینکه سر از دفترش برداره پرسید؛
-نوبت داشتید؟

-نه.

سر بلند کرد تا صاحب این صدای خسته و درمونده
رو ببینه! نمیدونم چی توی صورتم دید که گفت:

-ما اینجا بدون وقت قبلی کسی رو پذیرش نمیکنیم اما
شما بشین بین مریض بفرستم بری داخل.

تشکر کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. با
دیدن محیط مطب یاد خانم دکتر توی شمال افتادم!
گوشیمو درآوردم و شمارشو از روی کارت ویزیتش

ذخیره کردم. بعد هم یه پیام براش فرستادم و از همه
ی زحماتش تشکر و قدردانی کردم.

خودم رو سرگرم گوشی و فضای مجازی کردم تا
گذشت زمان رو حس نکنم. کاملاً غیرارادی اولین
صفحه ای که باز کردم صفحه ی جاوید بود! آنلاین
شده بود و تیک دوم نشون میداد که پیامم رو خونده!
جوابی نداده بود و همین باعث شد لبخندی کنج لبم
نقش ببنده. چرا که جاوید من مردی نبود که با هر
چراغ سبزی از راه به در بشه. وسوسه شدم تا یه
پیام عاشقانه ی دیگه براش بفرستم.

"بی خبر از هر چی داری زندگی میکنی

یکی وارد زندگیت میشه

تا چشم ب هم بزنی میبینی همه دنیات شده

هیچ دلیلی هم نمیتونی پیدا کنی

که چرا دوستش داری..."

جناب پایدار آنلاین بود. پیامم رو خوند و باز هم بی
تفاوت از کنارش گذشت. حتی زحمت یه شما؟ نوشتن

رو هم به خودش نمیداد! تکلیفم با خودمم مشخص نبود. بالاخره از بی محلیش به غریبه ها خوشحال بودم یا ناراحت؟!

با صدای منشی که گفت میتونم برم داخل، گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و رفتم.

#پارت_دویست_وشت_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

وارد اتاق خانم دکتر شدم و بعد از سلام روی صندلی روبرویش نشستم. دکتر از بالای عینک مطالعه اش نگاهی به من انداخت.

-سلام خوش اومدید. مشکلتون چیه؟

داشتم دکتر بیات رو برانداز میکردم. حدود سی و پنج ساله و یه دکتر با چهره ی آروم و ساده بود. برخلاف دکتر شمال، حتی یه رژ هم نزده بود. حرف زدن از بارداری برام سخت بود! احساس میکردم همه ی عالم و آدم میدونن که بدون عقد و ازدواج رسمی

حامله شدم! یه جورایی خجالت میکشیدم! ولی به هر حال باید از یه جایی شروع میکردم.

-من باردارم خاتم دکتر، اومدم ببینم بچه ام چند وقتشه.

دکتر که مثل اسمش واقعا هم نازنین بود ازم خواست روی تخت دراز بکشم. دستگاه سونوگرافیشو آماده کرد و بعد از زدن ژل مخصوص روی شکمم که خیلی هم یخ بود شروع به تکون دادن پروب سونوگرافی کرد.

-خب بذار ببینم اینجا چی داریم!

نگاهش بین مانیتور و من در رفت و آمد بود. انگار چیزی نظرشو جلب کرده بود که پرسید؛

-تا حالا ویزیت شدید؟ سونو کردید؟

از نوع نگاه هاش و سوالش نگران شدم.

-نه خاتم دکتر، فقط بیبی چک زدم.

همین که لبش به خنده باز شد استرس من هم کمتر شد اما هنوز نگرانی مادرانه ام که اصلا هم دست خودم نبود وجود داشت.

-بچم ام سالمه خانم دکتر؟! اگه چیزی هست به من بگید!

همه ی این جملات رو با صدای لرزون بیان میکردم! دکتر چندتا دستمال کاغذی روی شکمم گذاشت.

-بچه که چه عرض کنم، بچه ها سالمند!

اولش متوجه ی منظورش نشدم! یعنی چی بچه ها؟! دکتر که تعجبم رو دید با خنده گفت:

-دوقلو بارداری گلم.

نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم! بیشتر شوکه بودم! دو تا بچه توی شکمم داشتم؟! دوتا جنین از پوست و گوشت و خون خودم و جاوید!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. دست روی صورتم گذاشتم و گریه کردم. جالب اینجا بود که تکلیف خودم معلوم نبود اما از وجود این دوتا گل توی شکمم بینهایت خوشحال بودم. دوتا بچه برای خودم خودم! خودم!

دکتر بیات، فشارم رو هم اندازه گرفت و یه پرونده به نام خودم باز کرد.

- عزیزم خدارو شکر همه چیز شما نرماله. حال هردو جنین هم خوبه. فقط چون ماه به ماه سنگین تر میشید نباید کارهای سنگین انجام بدید. یه برنامه غذایی هم میدم که رعایت کنید فشارتون بالا نره.

دکتر توی نسخه مقداری برام ویتامین و مکمل های غذایی نوشت و بعد از مهر کردن گفت:

-نوبت بعدی ویزیت رو هم توی کارتی که بهت میدم نوشتم سر ساعت اینجا باش.

کارت مخصوص بارداریم رو ازش گرفتم و بعد از تشکر از مطب خارج شدم.

توی آسانسور ناخودآگاه نگاهی به شکم انداختم. از تصور خودم با یه شکم برآمده قند توی دلم آب شد.

#پارت_دویست_وشت_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

خسته شده بودم. دلم نمیخواست به اون خونه
برگردم. زندگی یواشکی و دور از چشم بقیه اذیتم
میکرد. کاش میشد تا روشن شدن حقیقت برم یه جای
دیگه! ولی من نه جایی برای رفتن داشتم نه آشنایی!
حتی هتل ها و مسافرخونه ها هم به یه زن تنها اتاق
نمیدادن!

باید تا تاریک شدن هوا بیرون پرسه میزدم. یه غذا
خریدم و به نزدیکترین پارک رفتم تا بخورم.
همینطور که داشتم غذا میخوردم یهو یاد امیرکیان
افتادم! شاید بهتر بود اول به امیرکیان همه چیزو
بگم! دو دل بودم! توی بدترین شرایط زندگی قرار
گرفته بودم! کاش این روزا هرچه زودتر تموم میشد.
چندباری گوشی رو درآوردم تا به کیان پیام بدم اما
پشیمون شدم. تا اینکه بالاخره دل رو به دریا زدم و
یه پیام براش فرستادم.

"سلام امیرکیان، باید با هم صحبت کنیم."

انگار همون موقع گوشی دست امیرکیان بود که پیامم
رو دید و جواب داد.

"شما؟"

"برو جایی که کسی نباشه. میخوام مطلب مهمی راجع
به باران بگم."

به محض اینکه اسم باران رو بردم دیدم که بعد از
چند دقیقه گوشیم زنگ خورد. شماره ی امیرکیان
بود! انگشتم رو، روی دکمه ی سبز کشیدم.

-الو؟! الو؟! شما کی هستید؟ چه خبری از باران
دارید؟

با شنیدن صدای آشنای امیرکیان اشک توی چشمام
جمع شد. حرف زدنش همراه با نفس نفس زدن های
متوالی نشون میداد که دوئیده تا جایی تنها به من
زنگ بزنه. صحبت کردن برام سخت بود. بغض راه
گلومو بسته بود. چندتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم
مسلط بشم.

-سلام امیرکیان، بارانم.

زبون امیرکیان بند اومده بود! چهره اش رو
میتونستم تصور کنم. حتما الان از تعجب چشماش
چهارتا شده بود! برای اینکه از شوک خارجش کنم
بیشتر براش توضیح دادم.

-امیرکیان من زنده ام. حافظه ام رو از دست داده
بودم. اومدم تهران اما هیچکس نیست. نگین کجاست؟
شما کی میاید؟

گویا امیرکیان هنوزم باورش نشده بود که من خود
باران باشم. شروع به من و من کرد.

-با..... با.....باران؟! واقعا خودتی؟! کجا بودی این
همه مدت؟!!

خیلی دلم میخواست فقط از جاوید بپرسم. اما روم
نمیشد!

-قضیه اش مفصله امیرکیان. فعلا تو بگو کی میاید؟
من دارم مخفیانه زندگی میکنم. هیچکس به غیر از
تو خبر نداره که من زنده ام و برگشتم.

امیرکیان پوفی کشید و گفت:

-اینجا همه چیز به هم ریخته باران. مثلا اومده بودیم
تا یادمون بره چه بلایی سرمون اومده! انقدر اون

حادثه تلخ بود که همه یه جورایی داغون شدن. جاوید
که دیگه هیچ! توی این مدت اندازه ی سی سال پیرتر
شد باران. روزی هزار بار میمیره و زنده میشه
باران. تو کجا بودی دختر؟!

#پارت_دویست_وشصت_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان از حال بد جاوید میگفت و این قلب بی جنبه
ی من توی سینه بی قراری میکرد! خودش رو به در
و دیوار میکوبید برای دوباره دیدنش! کی وقت کردم
انقدر عاشقش بشم؟! از کی بود فهمیدم که نفس
کشیدن توی هوایی که جاوید درش نفس نمیکشه
سخت و غیرممکنه؟! منی که امید به این رابطه
نداشتم چطور این همه شیدای این مرد جذاب شدم؟!
با الو گفتن های امیرکیان به خودم اومدم.
-اوضاع منم تعریفی نداره کیان! از همه چیز و همه
کس خسته ام! از دربه دری خسته ام! از نامردی

خسته ام! دلم یه خونه ی گرم میخواد با یه نفر که
پشت و پناهم باشه همین!

امیرکیان که تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود، شروع
به دلداری دادنم کرد.

- غصه نخور باران، همه چی دوباره درست میشه. ما
تا آخر هفته برمیگردیم ولی انگار جاوید زودتر از ما
میاد ایران. گویا برای فردا بلیط رزرو کرده.

هیجانم بیشتر شد! تا فردا به من یه قرن میگذشت.
کاش میشد مثل یه آدم معمولی و عادی به فرودگاه
میرفتم و اومدن عزیزترین فرد زندگیم که حالا پدر
بچه هامم بود رو جشن میگرفتم! فعلا سهم من از این
عشق و از این مرد، همین پیام های عاشقانه ی یک
طرفه و بدون جواب بود.

قبل از خداحافظی از امیرکیان، ازش خواستم که با
جاوید صحبت کنه و پیش زمینه ی زنده بودن و
برگشت منو بچینه. امیرکیان هم اذعان کرد که کار
سخته ولی همه ی سعی و تلاش خودشو میکنه.

باز هم سرگردان و بی هدف توی خیابونا قدم میزدم!
بهار بود و احساس رخوت و خواب آلودگی بدجوری

بهم غلبه میکرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم و به
طرف خونه راه افتادم.

باز هم شانس باهام یار بود و کسی منو موقع رفتن
به خونه ندید. به محض رسیدن لباس هامو عوض
کردم و روی تختم ولو شدم. این دوتا وروجکا انرژی
زیادی از من میگرفتند. هنوز نه به بار بود نه به دار،
داشتن حکمرانی میکردن! حکم الانشونم یه خواب
چند ساعته بود. بطوریکه سر به بالش نرسیده
چشمام روی هم افتاد!

نمیدونم خواب میدیدم یا بیدار بودم؟! صدای زنگ
خونه و تقه های محکمی که به در میخورد باعث شد
از جا بپریم! حتما همسایه ها شک کرده بودن!
پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و از توی چشمی
بیرونو نگاه کردم. چندتا از همسایه ها به همراه
همون خانومی که صبح دیده بودم پشت در بودن!
شترسواری که دولا دولا نمیشد!

#پارت_دویست_وهفتاد

#موسم_باران 

#کی_ممنوع

درو باز کردم و به تک تکشون نگاه حق به جانبی
انداختم! انگار دنبال دزد اومده بودن! عکس
العملاشون دیدنی و خنده دار بود. یکی شروع به بسم
الله گفتن و فوت کردن کرد! اون یکی چنگی به
صورتش زد و مبهوت نگاهم کرد! یکی دیگه شون
که نزدیک بود از ترس قبضه روح بشه! همشون
زبونشون بند اومده بود و نمیتونستن حرفی بزنن!
اوضاع رو که اینطور دیدم خودم پیش قدم شدم.
-فرمایشی بود همسایه های محترم؟! شناختید منو؟
من بارانم. همون که سه ماه پیش خبر آوردن مرده.
اما میبینید که زنده ام!
همسایه ها هنوز توی بهت و حیرت بودن که صدای
نیکی از بالای پله ها به گوش رسید.
-اینجا چه خبره خانوما؟ چرا معرکه گرفتید؟ اینجا
چیکار.....
مثلا اومده بود ببینه چه اتفاقی افتاده که خودشم با
دیدن من شوکه شد! با همون چشمای از حدقه بیرون
زده جلوتر اومد!

-خودتی باران؟! تو نمردی؟! تو زنده ای؟!!

همینطور که سوال میپرسید منو سفت در آغوش گرفت. شاید میخواست مطمئن بشه که روح نیستم و واقعی ام.

-آره من زنده ام. توی اون تصادف حافظه ام رو از دست دادم و گم شدم. ولی حالا اینجام. توی خونه ی خودم.

صدای پچ پچ همسایه ها بلند شد! از این خاله زنک بازیا هیچ خوشم نمیومد. حوصله ی سوالاشون رو هم نداشتم. نگران قضاوت هاشون هم نبودم! بنابراین معذرت خواهی کردم و درو بستم.

خیالم از این موضوع راحت شد. دیگه میتونستم بدون هیچ مشکلی رفت و آمد کنم. به سراغ یخچال رفتم تا چیزی برای عصرونه بخورم. اما به محض باز کردن در یخچال، اوق زدم و به طرف توالت دوئیدم! گویا ویار وروجکا رسماً آغاز شده بود. کمی آب سرد به صورتم زدم تا حالم بهتر شد. بارداری هم برخلاف ظاهر دل فریبش واقعا سخت بود.

داشتم به این فکر میکردم که تا چند ماه دیگه که شکمم هر روز بزرگ و بزرگتر میشه، همسایه ها چه

فکرای ناجوری که راجع به من نمیکنن! حتما پیش
خودشون میگن، داستان گم شدن و از دست رفتن
حافظه هم دروغی بیش نبوده!

به افکارم خندیدم و بعد از اینکه با دست جلوی دماغ
و دهنم رو گرفتم چیزهایی رو که میخواستم از داخل
یخچال بیرون آوردم.

همونطور که مشغول خوردن عسرونه بودم، صفحات
مجازی رو هم بالا و پایین میکردم. باز هم یه حسی
قلقلکم داد تا متن عاشقانه و احساسی برای جاوید
بفرستم.

"هیچ زنی را، در هیچ کجای دنیا نمی توانی پیدا کنی
که به یک باره عاشق مردی شود.

زن ها آرام آرام در یک مرد جوانه می زنند.

اما امان از وقتی که زنی، در وجود مردش ریشه
بدواند. این جور عشق های یک زن را، هیچ تبری
نمی تواند از پا در بیاورد. حالا می خواهد تبر زمان
باشد، یا حتی تبر مرگ"

#پارت_دویست_وهفتادویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● جاوید

اینترنتی یه بلیط برای فردا بعدازظهر رزرو کردم.
دیگه نمیتونستم اینجا بمونم. دیگه نمیخواستم چشمم
به بیتا و جهان بیوفته! هرچی بیشتر به این موضوع
فکر میکردم بیشتر عذاب میکشیدم. مثل باتلاق هر
لحظه بیشتر توی این کثافت فرو میرفتم! فکر اینکه
باران خواهرم بوده داشت منو از پا درمیآورد!

لباسا و وسائل شخصیم رو جمع کردم و ترجیح دادم
این چند ساعت باقی مونده تا پرواز رو فقط بخوابم.
هنوز هیچکس از جریان بیتا و باران خبر نداشت!
دللم نمیخواست این گوه بیشتر هم بخوره و بوش
همه ی عالم رو برداره!

صدای بچه ها از پایین میومد. باید قضیه ی گردنبند
روشن میشد. از اتاق بیرون اومدم تا از نگین راجع

بهش پیرسم که دیدم امیر با عجله در حالیکه داشت با
گوشیش صحبت میکرد از خونه زد بیرون! نگین و
جانی هم ور دل هم نشسته بودن و دل میدادن و قلوه
میگرفتن.

نگین رو صدا کردم تا چند لحظه باهاش صحبت کنم.
جانی هم داشت همراهش میومد.

-میخوام تنها با نگین حرف بزنم جانی.

این حرفم باعث شد جانی سر جاش بشینه و نگین
تنها، از پله ها بیاد بالا.

به آخرین پله نرسیده بود که به طرف اتاق رفتم تا
نگین هم پشت سرم بیاد. وارد اتاق که شد اشاره
کردم بشینه. از نگاه مضطرب و پریشونش معلوم بود
که دل توی دلش نیست! یه راست رفتم سر اصل
مطلب.

-تو چیزی راجع به گردنبند باران میدونی نگین؟

نگین جا خورد! انگار انتظار هر سوالی رو داشت الا
این! چند لحظه نگاهم کرد و بعدش گفت:

-تا جایی که من میدونم یادگار مادرش بوده. بابا سعید همیشه میگفت دو تا از این گردنبند خریده بوده، یکی برای باران یکی هم برای مادرش.

نگین با این جواب، آب پاکی رو، روی دستم ریخت. دیگه شک نداشتم که باران دختر بیتاست.

حرفی برای گفتن باقی نمیموند. من چیزی رو که باید میفهمیدم فهمیده بودم. موضوعی که تا آخر عمر گریبانم رو میگرفت. حتما خدا هم نمیخواسته بیشتر از این عذاب بکشم که باران رو پیش خودش برد.

در اتاق رو باز کردم تا نگین تنهام بذاره، اما هنوز کاملاً خارج نشده بود که امیر وارد اتاق شد و درو هم پشت سرش بست. انقدر حالم خراب و اوضاعم آشفته بود که اهمیتی به امیر ندادم و روی تخت دراز کشیدم. آرنجم رو، روی چشمام گذاشتم تا نور اذیتم نکنه. من به تنهایی مطلق نیاز داشتم. باید برمینگشتم و توی خونه ی خودم با این رسوایی زجر میکشیدم! برای اولین بار دلم لرزیده بود و عاشق شده بودم. اونم که.....

از تکنون خوردن تشک متوجه شدم که امیر لبه ی تختم نشسته!

#پارت_دویست_وهفتادودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

شاید میخواست منو از برگشتن به تهران منصرف
کنه. حوصله ی نصیحتاشو نداشتم! من به اندازه ی
کافی داغون بودم. اما هیچکدوم از اینا باعث نشد
امیر حرفشو نزنه.

-میگم جاوید، اگه یه روزی بفهمی باران زنده ست
چیکار میکنی؟

این چه سوال مزخرفی بود؟! اصلا الان توی این
اوضاع بلبشو، این چه بحثی بود که امیر پیش کشیده
بود؟! نکنه موضوع بیتارو فهمیده و میخواد از زیر
زبون من حرف بکشه؟!!

-برو بیرون امیر، من حال و حوصله ی درست و
حسابی ندارم. یه چیزی بهت میگم ناراحت میشیا!
امیرکیان اهمیتی به تهدید نصفه و نیمه ام نداد.

-شوخی نمیکنم جاوید. یه درصد احتمالش هست که
زنده باشه دیگه، نه؟!!

دیگه اعصابم داشت متشنج میشد! بلند شدم، مثل
خودش لبه ی تخت نشستم.

-خنجر به قلبم نزن امیر. من همینجوریم متلاشی و
نابودم! تو خیلی چیزارو نمیدونی امیر! باران زنده
باشه و برگرده من میمیرم امیر! برو امیر..... برو و
آتش به جونم ننداز. تا الانم خیلی سگ جون بودم که
سکته نکردم و نکردم!

امیرکیان که از چیزی خبر نداشت متعجب نگاهم کرد!
-چی شده داداش؟! چرا با من حرف نمیزنی؟

چی میگفتم؟! از چی میگفتم؟! از خیانت بیتا؟! از
احتمال رابطه ی خونیم با باران؟! از رابطه ام با کسی
که ممکنه خواهرم باشه؟! من دیگه اصلا دلم
نمیخواست باران زنده باشه! فقط از خدا میخوام که
نشونه ای بده تا مطمئن بشم باران مرده! خودخواهی
بود. ولی چاره ی دیگه ای نداشتم.

ترجیح دادم در برابر کنجکاوای های امیرکیان سکوت
کنم.

-چیزی نیست امیر. حالم خوب نیست. برگردم تهران بهتره.

امیرکیان حرف دیگه ای نزد و از اتاق بیرون رفت.
فقط میخواست شک به دل من بندازه و بره! فقط
میخواست دل بیقرار منو، بیقرارتر بکنه و بره!

گوشیمو درآوردم و برای صدمین بار رفتم به گالری
و سراغ عکس های باران. هربار که انگشتم به طرف
دکمه ی دلیت میرفت تا عکس های دو نفره مون رو
پاک کنم یه نیرویی منو از این کار منع میکرد!

برای اینکه ذهنم رو از این همه اتفاقات تلخ، کمی
فارغ کنم به سراغ فضای مجازی رفتم. باز هم از اون
شماره ی ناشناس پیام داشتم! فکر کنم منو با کسی
اشتباه گرفته بود. بیچاره حتما از اینکه جوابی
دریافت نمیکنه کلی هم از طرف مقابلش ناامید شده!

میخواستم بی تفاوت از کنار پیامش رد بشم که
ناخواسته چشمم به کلماتش افتاد. چه متن زیبایی
بود. مخصوصا جمله ی "زن ها آرام آرام در یک مرد
جوانه میزنن" واقعا درست بود. باران که اینطور
بود. اولش اعتماد نمیکرد، اما بعدش با همه ی وجود
خودشو به من نشون داد. آخ باران.....

#پارت_دویست_وهفتادوسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

توی فرودگاه استانبول منتظر بودم تا شماره پروازم
اعلام بشه. یه کشش خاصی نسبت به اون ناشناس
پیدا کرده بودم! هرچند وقت یک بار گوشیمو
درمیاوردم و صفحه اش رو چک میکردم تا ببینم پیام
جدیدی فرستاده یا نه؟! چندباری هم وسوسه شدم
چیزی براش تایپ کنم اما هر بار پشیمون میشدم.
با اعلام شماره پرواز به طرف گیت رفتم. یه حس
خاصی داشتم که تا حالا تجربه اش نکرده بودم! اولین
بار بود که برای برگشتن به تهران انقدر خوشحال
بودم و لحظه شماری میکردم! برای خودمم عجیب
بود! شاید چون هر آن به باران نزدیکتر میشدم این
حس خوشایند رو داشتم.

بعد از بلند شدن هواپیما، هندزفری رو، توی گوشم
گذاشتم و آهنگ مورد علاقه ام رو پلی کردم. آهنگی

که آخرین بار با باران توی ماشین قبل از تصادف
گوش کرده بودیم. انقدر تکرار شد و شد تا اینکه
خوابم برد! مثل لالایی بود برام.

خواب بودم اما از دنیای بیرون هم غافل نبودم.
مهمان دارها مشغول پذیرایی از مسافران بودن. وقتی
دیدن چشم های من بسته ست. فکر کردن خوابم.
خوراکی هامو روی صندلیم گذاشتن و رد شدن. فقط
دوست داشتم هرچه زودتر به ایران برسیم. دل توی
دلم نبود و خودمم منشا این بی قراری رو نمیدونستم!

نیم ساعتی مونده بود که برسیم. داخل خاک ایران
بودیم. چشمام رو باز کردم و از پنجره کوه و دشت و
شهرایی رو دیدم که از بالای سرشون عبور میکردیم.
همه چیز از این بالا خیلی ریز و کوچیک بود. هواپیما
داشت کم کم ارتفاع کم میکرد تا به روی باند بشینه.
حالا دیگه جاده ها و اتوبان ها هم به وضوح دیده
میشد.

چمدونم رو که از روی ریل برداشتم، سالن بزرگ و
عریض و طویل فرودگاه امام رو طی کردم تا به
پارکینگ برم. حس عجیبی داشتم! از هر طرف که
عبور میکردم احساس میکردم دوتا چشم داره منو

دنبال میکنه! به هر سو هم که سر میچرخوندم
آشنایی نمیدیدم. گیج شده بودم! پاک دیوونه شده
بودم! به صورت مردم با دقت نگاه میکردم، دنبال
آشنا میگشتم! اما چرا؟! مگه کسی منتظر من بود؟!
مگه دیگه اصلا کسی رو داشتم؟ همه ی دین و دنیا و
دلخوشی من باران بود که اونم دست تقدیر و
سرنوشت ازم گرفتش.

مثل این دزدا و خلافکارا همش فکر میکردم کسی
دنبالمه! حتی توی پارکینگ هم این حس لعنتی رو
داشتم! این دیگه چی بود که افتاده بود به جونم؟!
سریع سوار ماشینم شدم تا از این فضای خفه کننده
خارج بشم!

#پارت_دویست_وهفتادوچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

هوای آلوده ی تهران رو با تمام وجود به ریه کشیدم
اما نتیجه ای جز چندتا سرفه نداشت برام! رانندگی

میکردم و هدف از قبل مشخص شده ای نداشتم. تا به
خودم اومدم دیدم طبق عادت همیشگی توی جاده ی
چالوس هستم! انگار این جاده و این مکان مثل خون
شده بود توی رگام! مثل نفس شده بود برای ریه هام!
مثل نور برای چشمام!

از ماشین پیاده شدم و روی یکی از سنگ ها نشستم.
از حسم به باران خجالت میکشیدم. از اینکه پنجاه
درصد احتمال داشت خواهرم بوده باشه شرمسار
بودم! برخلاف همیشه حرفی برای گفتن نداشتم. تنها
چیزی که آرومم میکرد پرتاب سنگ ریزه به داخل
رودخونه ی پر از آب بود. فقط اینجا بود که گذشت
زمان رو حس نمیکردم. به نوعی زمان متوقف میشد
برام!

اگه نیازهای اولیه نبود تا آخر شب هم متوجه ی گذر
زمان نمیشدم. هم گرسنه بودم، هم باید یه دوش
میگرفتم تا حال کمی جا بیاد.

با شونه ای افتاده و کمر خم شده، به داخل ماشین
برگشتم. داشتم دور میزدم که توقف یه تاکسی اون
سمت خیابون توجه ام رو جلب کرد! فکر کنم جلوی
فرودگاه هم دیده بودمش! انقدر خسته و داغون بودم

که جایی برای فکر به چیزهای متفرقه نمی‌موند. به خاطر همین پا روی گاز گذاشتم و بی توجه به سرعت بالام مثل موشک به طرف تهران حرکت کردم.

انقدر تند میرفتم که هیچ ماشینی پشت سرم دیده نمیشد. به معنای واقعی داشتم پرواز میکردم! نمیدونم پلیس کجا کمین کرده بود که از چند کیلومتر جلوتر برام کفگیر زد تا وایستم. اگه نگه میداشتم بدون شک به خاطر سرعت بالا ماشینم رو به پارکینگ منتقل میکرد. بنابراین سرعتم رو بیشتر کردم و مثل جت از کنارشون گذشتم. حتی جرات نکردن دنبالم راه بیوفتن! اما به احتمال خیلی زیادی جریمه ی تپل برام در نظر گرفته بودن. در همین افکار بودم که صدای پیامک گوشیم دراومد. بابت همین سرعت غیرمجاز و عدم توجه به فرمان پلیس پونصد هزار تومن جریمه شده بودم.

سر راه غذا گرفتم و به خونه رفتم. انقدر گشنه بودم که حتی لباسامو عوض نکردم و مشغول خوردن شدم. بعدشم یه راست به حموم رفتم.

حالا که مغزم به کار افتاده بود وقتش بود موضوعی رو که مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت از

درون متلاشیم میکرد پیگیری کنم. اول توی گوگل
رابطه ی جنسی دو هم خون، در صورتیکه خودشون
خبر از محرمیت نسبّی نداشتن رو سرچ کردم. اما
چیزی دستگیرم نشد. باید به یه مرجع تقلید زنگ
میزدم.

#پارت_دویست_وهفتادوپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● باران

دوست داشتم توی هوایی که جاوید نفس میکشه، من
هم نفس بکشم. وقتی امیرکیان گفت که فردا قراره
جاوید برگرده، تصمیم گرفتم به فرودگاه برم و از دور
ببینمش. دلم برای یه لحظه دیدنش پر میکشید. اصلا
فکرشم نمیکردم روزی برسه که برای دیدن مردی
اینجور ثانیه شماری کنم! اصلا فکرشم نمیکردم،
انقدر بی قرار و دلتنگ مردی بشم! واژه ی مرد برای

من فقط خلاصه شده بود توی بابا. جاوید اولین مردی بود که قلبم به عشقش میتپید! مخصوصا حالا که دوتا موجود زنده از این مرد، توی وجودم داشتم.

با وسواس خاصی شروع به آماده شدن، کردم. طوری که انگار قرار داشتیم! پوزخندی توی آینه به خودم زدم! فعلا که باید دورادور میدیدمش و حسرت به لحظه لمس دستای مردونه اش رو میخوردم! حسرت اون نگاه های ناب و قفل شدن نگاهش توی چشمام! حسرت اون بوسه های طولانی و تا مرز خفگی!

زنگ خونه خبر از رسیدن آژانس میداد. یه ماشین در اختیار گرفته بودم تا چند ساعتی از وجود جاوید هرچند از دور لذت ببرم.

به فرودگاه که رسیدیم وارد سالن شدم. از روی مانیتور اعلان شماره پروازها متوجه شدم که پرواز استانبول تازه به فرودگاه رسیده. پس هنوز وقت داشتم. محض احتیاط ماسک زده بودم تا شناسایی نشم.

پیدا کردنش از میون این همه جمعیت کار ساده ای نبود! اینجا بود که از دلم فرمان گرفتم. هر جا که به تاپ توپ میوفتاد میفهمیدم که بهش نزدیک شدم. همین که وارد سالن شد، دیدمش! هنوزم مثل قبل خوشتیپ و برازنده بود. ولی شکسته تر به نظر میرسید! غم توی چشماش از همین فاصله ی دور هم مشهود بود. بی تفاوتیش نسبت به محیط اطرافش نشون میداد که از دنیا بریده! یعنی همه ی اینا از دوری من بوده؟!

داشت کم کم نزدیکترم میشد! چشمام رو بستم و عطر حضورش رو به مشام کشیدم. چقدر دلتنگش بودم! چقدر دوست داشتم جلوش ظاهر بشم و بهش بگم دیگه غصه نخور من زنده ام، من اومدم کنارت! افسوس که هنوز وقتش نرسیده بود.

نمیدونم دنبال کسی میگشت یا حضور منو حس کرده بود که دائم این طرف و اون طرف رو نگاه میکرد! مثل کسی که دنبال گمشده ای میگردد! من بیقرار اون بودم و اون عزادار من! حتی لباسش هم هنوز مشکی بود. چقدر توی لباس سیاه جذاب تر شده بود.

تا نزدیک آسانسور دنبالش رفتم. حتما به پارکینگ
میرفت. سریع اومدم بیرون و توی ماشین منتظر
موندم تا از پارکینگ دربیاد.

#پارت_دویست_وهفتادوشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

فکر میکردم بعد از یه مسافرت طولانی مستقیم به
خونه اش میره، اما وقتی ماشینش به طرف جاده
چالوس تغییر مسیر داد، دلم هُری ریخت! جاوید
داشت به محل تصادفمون میرفت. هنوزم منو
فراموش نکرده بود! قلبم به شدت میزد طوریکه
هرآن ممکن بود از سینه بزنه بیرون. آروم و قرار
نداشتم! اشک مثل آب روان روی صورتم جاری بود.
روزگار چه بد تا کرده بود با ما! هنوز طعم با هم
بودن رو نچشیده بودیم که از هم جدا شدیم! کاش
میشد من هم از ماشین پیاده میشدم. از پشت بهش
نزدیک بشم. دست روی شونه های افتاده اما مردونه

اش بذارم و بگم که دیگه غم و غصه تموم شد. دیگه جدایی تموم شد. کاش میشد سرم رو، روی پاهاش میذاشتم و بهش میگفتم دیگه حتی مرگ هم نمیتونه مارو از هم جدا کنه، چون من زنانه عاشقش شده بود. قرص و پدر مادر دار! از اون عشقایی که حتی لیلی و شیرین هم به گرد پاش نمیرسیدن.

با این خیالات شیرین داشتم از دور با جاوید تله پاتی میکردم. به امید روزی که بتونم دستاش رو بگیرم و توی آغوشش به آرامش برسم، کمی حالم بهتر شد. یه قلوپ از آب معدنی که توی دستم بود خوردم و از راننده خواستم دنبال ماشین جاوید حرکت کنه.

اولش در تیررس نگاهم بود، اما رفته رفته سرعتش زیاد شد و ما دیگه نتونستیم بهش برسیم! نمیدونم چی باعث شده بود اینجور عجولانه رانندگی کنه! کاش میتونستم شماره اش رو بگیرم و بهش بگم که دیگه نیازی نیست برای فراموش کردن دردت پا روی پدال گاز بذاری.....

به خونه که اومدم بعد از برداشتن حوله و لباس به حموم رفتم. فقط دوش گرفتن میتونست خستگی این چند ساعت رو از تنم بیرون کنه.

دیدن جاوید انرژی مضاعفی بهم داده بود. طوریکه
این دوتا فسقلی هم نتونستن امروز حال خوبمو خراب
کنن.

زیر دوش آب فقط صورت جاوید جلوی چشمم بود.
اون چهره ی درهم و شکسته اش یه لحظه فراموشم
نمیشد! اشک های بی اختیارم زیر شرشر آب گم
شدن. این حق من نبود.....

از حموم که دراومدم با همون حوله افتادم روی تخت.
داشتم به روزهای خوبی که بعد از این در انتظار
خودم و بچه هام بود فکر میکردم. از تصور قیافه ی
جاوید وقتی که میفهمه دوتا بچه داریم قند توی دلم
آب میشد. میدونستم که حسابی ذوق میکنه. جاوید
عاشق بچه بود، اینو همون روزای اول به من گفته
بود. ثانیه شماری میکردم که این خبر خوب رو خودم
بهش بدم و مزدگانیم بشه بوسه های پی در پی و
بدون وقفه ی جاویدم.....

#پارت_دویست_وهفتادوهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

چند روزی از اومدن جاوید میگذشت. قسمت جالب قضیه اینجا بود که توی فضای مجازی بطور کاملاً ناشناس باهاش ارتباط برقرار کرده بودم! اوایل فقط پیام هارو میخوند و واکنشی نشون نمیداد. اما بعد از دو روز یه استیکر برام فرستاد. حس دو گانه ای داشتم! هم خوشحال بودم هم نگران! خوشحال از اینکه بالاخره این ارتباط دو طرفه شده بود و نگران از این بابت که جاوید نمیدونست فرد مورد نظر همون بارانیه که ماهها براش عزاداری کرده! اینو نمیدونست و جواب منِ ناشناس رو داده بود! شایدم از روی کنجکاوی این کارو کرده بود! چون پیام بعدیش این موضوع رو تائید میکرد.

"شما؟"

بالاخره طاقت نیاورده بود. انقدر جملات و متن های عاشقانه براش فرستادم که به شک افتاده بود.

شب بود و روی تخت دراز کشیده بودم که پیامش
اومد.

"یه غریب آشنا"

چشمم به صفحه بود تا دوباره تایپ کنه، اما جوابی
نداد که هیچ، آفلاین هم شد! البته از جاوید هم بیشتر
از این انتظار نمیرفت. خیلی دیر و سخت با کسی
ارتباط برقرار میکرد. برای اینکه تحریکش کنم
دوباره خودم یه پیام فرستادم.

"هم من تو رو میشناسم هم تو منو. فقط باید بیشتر
دقت کنی. فکر کن، به روزهای خوب گذشته فکر
کن."

این متن میتونست حسابی به فکر فرو ببردش. چت
کردن راه خوبی برای نزدیک شدن بهش و آهسته
حقیقت رو گفتن بود. اگه اصرار امیرکیان نبود تا حالا
صدباره خودمو بهش نشون داده بودم. ولی نمیدونم

چه اتفاقی افتاده بود که کیان اصرار داشت تا
برنگشته کاری نکنم.

با خوردن تیک دوم، قلبم به تاپ و توپ افتاد! داشت
چیزی مینوشت. پس چرا تموم نمیشد؟! مگه چی
داشت تایپ میکرد که انقدر طولانی بود؟! نفس
عمیقی کشیدم تا این دل وامونده کمی آروم بگیره.
پیامش اومد.

"نمیدونم کی هستی و قصدت از این متن های
عاشقانه و مسخره چیه؟! یا منو اشتباه گرفتی یا
انقدر بیکاری که دنبال یه بیکارتر از خودت میگردی.
اما من اونی نیستم که دنبالش. انقدر خودم درد و غم
دارم که نمیتونم مسبب شادی کس دیگه ای باشم. پس
وقتت رو الکی تلف نکن. اگه منو بشناسی پس
میدونی که اهل این جنگولک بازیا نیستم. دیگه به
من پیام نده. من از همه ی دنیا با کل آدماش بریدم."

در حالیکه لبخند ملیحی گوشه ی لبم جا خوش کرده
بود با چشمایی پر از اشک جملاتش رو با جون و دل
میخوندم. فکر کنم ده بار هم بیشتر خوندم! این متن

پر از عشق بود برای من. پر از معرفت، پر از تعهد
و پایبندی!

فقط تونستم در جوابش یه استیکر گریه بذارم.

#پارت_دویست_وهفتادوهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

هنوز به زنگ موبایلم عادت نداشتم. فکر کنم یه سه
چهار باری بطور کامل زنگ خورد و قطع شد تا
متوجه اش شدم. کسی به جز امیرکیان شماره ام رو
نداشت. بدون اینکه چشمام رو باز کنم دست بردم
روی پاتختی و گوشی رو برداشتم.
-بله؟

خودم از صدای دورگه و خواب آلودم خجالت کشیدم.
ولی حواس امیرکیان اصلا به این چیزا نبود.
-باران بیداری؟ باید ببینمت.

از نوع حرف زدنش و استرسی که توی صداش موج
میزد خواب از سرم پرید.

-آره امیر بیدارم. مگه شما برگشتید؟! -

حالا صدای من هم مرتعش شده بود. صدای نفس های
پی درپی امیرکیان دیگه داشت نگرانم میکرد.

-یک ساعت دیگه خونتونم باران.

امیرکیان اینو گفت و تماس رو قطع کرد! چشمم که به
ساعت گوشی افتاد فهمیدم که نزدیک ظهره. پتو رو
کنار زدم و از روی تخت پایین اومدم. مشغول شونه
کردن موهام بودم که خودم رو توی آینه با دقت نگاه
کردم. با اون که توی ماه سوم بودم اما به خاطر
دوقلوها چاق شده بودم! هم صورتم تپل تر شده بود،
هم شکمم کمی بیرون زده بود! شکمی که همیشه به
صاف و تخت بودنش افتخار میکردم.

باید تا اومدن امیر، به سر و وضعم رسیدگی میکردم.
مختصر صبحونه ای خوردم و بعد از عوض کردن
لباسام دستی به صورتم کشیدم. ملاقات با یکی از
آشناهای زندگیم اونم بعد از حدود چهار ماه باعث
هیجانم شده بود! برای دیدن امیرکیان اینجور هول
کرده بودم حتما برای دیدن جاوید سخته میکردم!

مدام دور خودم میچرخیدم! حتی دو لقمه هم نتونستم
صبحونه بخورم! چند دقیقه ای از یک ساعتی که امیر
گفته بود گذشته بود اما هنوز خبری ازش نبود! این
تاخیر طبیعی بود چیزی که عجیب بود حال پریشون
من بود!

داشتم توی اتاق رژه میرفتم که زنگ زده شد. خودش
بود! به طرف آیفون رفتم و بدون اینکه سوالی بپرسم
دکمه ی باز شدن رو زدم. شالم رو مرتب کردم و
برای استقبالش جلوی در آپارتمان رفتم.

گویا حالِ امیرکیان هم دست کمی از من نداشت!
جلوی در که رسید با دیدنم خشکش زد! فکر کنم تا
همین لحظه باور نکرده بود که اون کسی که باهاش
تلفنی صحبت کرده خودِ باران باشه!

نگاهش سرتاسر سوال بود و تعجب! چشم از صورتم
برنمیداشت! به جاش توی همین چند لحظه من قشنگ
تونستم تماشااش کنم. مثل همیشه خوش لباس و
معطر بود. انقدر جنتلمن بود که با وجود شکی که
داشت باز هم یه دسته گل پر از گلهای رنگارنگ برام
خریده بود.

برای اینکه یه وقت کسی سر نرسه تعارفش کردم بیاد داخل.

#پارت_دویست_وهفتادونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیر همونطور که خیره نگاهم میکرد، گل رو به طرفم گرفت. درو پشت سرش بستم.
-خوش اومدی امیر، برو بشین.

حالا نگاه امیرکیان سرتاپام رو برانداز میکرد! انگار متوجه ی چاقی و وضعیت غیرطبیعی شده بود! برای فرار از نگاههای کنجکاوش به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی که آماده گذاشته بودم بیارم. از قصد کمی طولش دادم تا امیر با زنده بودنم، با دیدنم کنار بیاد. از بند اومدن زبونش معلوم بود که تازه به این باور رسیده. حق هم داشت. منی که چهار ماه پیش براشون مرده بودم حالا زنده و سالم روبروش ظاهر شده بودم!

سینی چایی رو به همراه یه ظرف کاکائو برداشتم و به پذیرایی اومدم. روبروش نشستم. دیدنش برای من هم خالی از لطف نبود.

-خیلی خوشحالم که میبینمت امیر.

امیرکیان کمی به جلو خم شد و سوال اصلی رو بی مقدمه پرسید.

-کجا بودی باران؟! این همه مدت کجا بودی که نتوانستی یه خبر از خودت به ما بدی؟! میدونی جاوید هر روز میمیره و زنده میشه؟ میدونی نگین چقدر از دوریت زجر کشید؟!

امیر همینطور داشت برای خودش تخته گاز میرفت. خبر نداشت که منم داشتم توی جهنم دست و پا میزدیم! خبر نداشت حال من، وضعیت من خیلی خراب تر از جاوید و نگین بود!

وقتی چشم های منتظر امیرو برای شنیدن جواب دیدم سرِ دردِ دل من هم باز شد.

-نمک به زخمم نپاش امیر. منم جای خوبی نبودم. نمیدونم چی شد که یهو امیر مثل اسپند روی آتیش شد.

-کجا بودی باران؟! بلایی که سرت نیومده؟! فقط بگو
کدوم نامرد دزدیده بودت برم خرخره شو بجوئم.
از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت.

-آروم باش امیر. منظورم این بود که منم حال و روز
خوبی نداشتم. یکی پیدام کرده بود و توی خونه اش
بهم پناه داد. اما چون حافظه ام رو از دست داده بودم
نمیتونستم برگردم.

امیرکیان سیگاری آتیش زد و دوباره با غیظ وسط
حرفم پرید.

-نمیتونست به پلیس اطلاع بده؟ نمیتونست آگهی
بزنه؟ میدونی ما چقدر دنبالت گشتیم؟

یه لیوان چایی برداشتم و برای آروم کردن امیر
همون حرفایی رو زدم که شاهان زده بود.

-شاهان میترسید منو به بهزیستی بسپرن.

اومدم ابرو شو درست کنم زدم چشماشو هم کور کردم!
امیر بعد از شنیدن اسم شاهان یهو از جا پرید.

-پس اسم اون نامرد شاهان بود آره؟! شاهان؟.....
شاهان؟..... چقدر اسمش آشناست!

با چشمای ریز نگاهم میکرد. شاید انتظار داشت
کمکش کنم تا شاهان رو بشناسه.

دلم نیومد بیشتر از این ادیتش کنم. به خاطر همین
ماجرای مهمونی رو بطور کامل و دقیق براش تعریف
کردم.

#پارت_دویست_وهشتاد

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

هرچقدر من بیشتر تعریف میکردم، چهره ی امیرکیان
برافروخته تر میشد. زیر لب چیزهایی میگفت که من
متوجه نمیشدم ولی حدس میزدم که داره فحش های
ناجور میده. بعد از اینکه داستان شاهان رو کامل
توضیح دادم سوال اصلی رو پرسیدم.

-حالا باید چیکار کنم امیر؟ کی میتونم جاوید رو ببینم؟
امیرکیان لیوان خالی چایی رو، روی میز گذاشت.
گویا منتظر این سوال بود!

-اوضاع خیلی گاراشمیشه باران! جاوید اصلا حال روحی مناسبی نداره. از یه طرف مردن تو، از طرف دیگه موضوعی که با بیتا پیدا کرده، پاک روانشو به هم ریخته.

اضطراب همه ی وجودمو در بر گرفت. چه اتفاقی بین جاوید و بیتا افتاده بود؟! چرا هیچکس جاوید رو درک نمیکرد؟! با پریشونی امیرو نگاه میکردم.

-چی شده مگه؟ بین بیتا و جاوید چی رخ داده؟!!

-نمیدونم باران. توی استانبول یه اتفاقاتی افتاد که ما ازش بی خبریم. میخوام با جاوید صحبت کنم که یهو تو زنگ زدی. انقدر حال جاوید خراب بود که نه تونستم راجع به تو جدی باهاش حرف بزنم، نه راجع به بحثشون با بیتا و جهان!

چندبار به ذهنم اومد تا وضعیت بارداریم رو به امیر بگم. چون مطمئن بودم جاوید راجع به رابطمون بهش گفته. اما هربار پشیمون شدم. آخه دوست داشتم اولین نفری که این موضوع رو میفهمه جاوید باشه. بنابراین ذهنم رو به سمت نگین بردم.

-از نگین چه خبر امیر؟! پیوند شد؟ پیش کی زندگی میکنه؟

از نگین که حرف می‌زدم، ناخودآگاه صدام می‌لرزید،
چشم‌ام بارونی میشد، قلبم آتیش می‌گرفت!

امیر هم متوجه تغییر حالاتم شد. لب‌خند زد تا حداقل
دل‌م به این یکی خوش باشه.

-حالش خوبه، همون روزای اول که تو گم شدی عمل
شد. بعد از بیمارستان با جاوید زندگی میکرد اما زیاد
طول نکشید که او‌مد خونه‌ی جهان. الانم با جانی
توی رابطه‌ست. یعنی قراره عقد کنن و برن انگلیس.

با جمله‌ی آخرش یهو یخ کردم! یعنی نگین
میخواست بره؟! یعنی قرار بود از اینم تنهاتر بشم؟!
حرفی برای گفتن نداشتم. این انتخاب نگین بود و باید
بهش احترام می‌ذاشتم. فقط برام عجیب بود که چطور
بیتا به این ازدواج راضی شده بود؟!!

امیرکیان در حالیکه به طرف در میرفت تا از خونه
خارج بشه به طرفم برگشت.

-انگار این مدت زیادی هم بهت بد نگذشته باران!
زیباتر و تپل‌تر شدی.

از حرفش خجالت کشیدم. سرم رو پایین انداختم و
دنباله‌ی شالم رو، روی شکمم انداختم تا حداقل
متوجه‌ی بارداریم نشه!

امیرکیان نیشخندی زد و در ادامه گفت:

-به محض دیدنت متوجه تغییر ظاهر ت شدم. قبلش تصور میکردم با یه باران لاغر نحیف شکسته روبرو میشم اما انگار آقا شاهان خوب بهت رسیده!

#پارت_دویست_و هشتادویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

طعنه اش رو نادیده گرفتم. ترجیح دادم انرژیم رو برای روبرو شدن با جاوید نگه دارم. بعد از رفتن امیرکیان به فکر فرو رفتم. به فکر اینکه امیر میتونه جاوید رو برای دیدار با من آماده کنه؟ اینکه عکس العمل جاوید چیه وقتی بشنوه باران زنده ست؟

با وجود این دوتا فسقلی که هنوز جنسیتشون رو هم نمیدونستم کمتر میتونستم به چیزهای دیگه فکر کنم. تا ذهنم درگیر چیز دیگه ای میشد، یه جورایی بهم میفهموندن که ما هم هستیم. الانم با اعلان گرسنگی ابراز وجود کردن.

ناهار مختصری برای خودم درست کردم. تا به جاوید
نمیرسیدم دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت. وظیفه
ی سنگینی رو، به عهده ی امیرکیان گذاشته بودم.
ازش خواستم همگی رو برای حضور دوباره ی من
آماده کنه. نمیدونم در آینده چی پیش میاد؟ اما هرچی
بشه من با تمام وجودم از بچه هام محافظت میکنم.
شاید مورد قضاوت قرار بگیرم! شاید از طرف
خانواده ی جاوید طرد بشم! ولی یه ذره از عشق
جاوید کوتاه نمیام.

بعد از اون سخنرانی غرّایی که جاوید توی فضای
مجازی برام کرد، دیگه هیچ پیامی بهش ندادم. دیگه
وقتش رسیده که با خود واقعیم روبرو بشه. فردا
برای من روز بزرگی خواهد بود! روزی که برای بار
دوم متولد خواهم شد. این بار من یک نفر باران تنها
نیستم. بلکه ما سه نفریم. دست روی شکمم کشیدم و
به دوقلوهای عزیزم نوید دیدار با پدرشون رو دادم.
اتفاقی که برای خودم پر از هیجان و همچنین استرس
بود!

انقدر زمان به کندی میگذشت که دلم میخواست شیشه
ی ساعت رو بشکنم و خودم عقربه هاش رو به
طرف فردا هول بدم! فردایی که قرار بود به خونه ی

جهان برم و به همه بگم که هستم، نفس میکشم،
زنده ام.

با امیرکیان به این نتیجه رسیدیم که بهتره این ملاقات
در منزل جهان و با حضور همه باشه. امیر هم قول
داد که مواظب اوضاع باشه.

بارها و بارها صحنه ی رویارویی با بقیه رو توی
ذهنم تصور کردم! بارها حرفها و کلماتی رو که
میخواستم ادا کنم با خودم جلوی آینه تمرین کردم!
ولی جاوید رو که تصور میکردم لال میشدم! ذهنم قفل
میشد! تمام تنم از عرق سرد یخ میکرد! مسخ
صورتش میشدم! به معنای واقعی نفسم میرفت از
دیدنش!

بالآخره شب شد و من خسته از این کلنجار رفتن ها
به رختخواب رفتم. چندباری به امیر پیام دادم و از
اوضاع اون طرف پرسیدم. امیر هم با گفتن اینکه
همه چیز آروم و عادیه سعی داشت آروم کنه.
میدونستم که جاوید خونه ی خودشه. قرار بود فردا
امیرکیان به یه بهونه ای همه رو خونه ی جهان جمع
کنه! چقدر سخته بخوای از اول خودتو به همه ثابت
کنی! کاش واقعا میمردم.....

#پارت_دویست_وهشتادودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بالآخره بعد از کلی این پهلو اون پهلو شدن به خواب
رفتم. خوابی که هر یک ساعت با هول ازش میپریدم!
تا صبح بشه من حتما نصفه عمر میشدم! مقداری آب
خوردم و دوباره سر روی بالش گذاشتم. از همین
الآن کل تنم از روبرو شدن با بقیه میلرزید. از واکنش
جاوید میترسیدم. از عاقبت این ملاقات میترسیدم!
مطمئن بودم جاوید از موضوع شاهان به این سادگی
نمیگذره!

انقدر افکار درهم برهم توی مغزم وول خورد تا خواب
چشمام رو از پا درآورد.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. دو دل بودم!
نمیدونستم اینجوری یهویی رفتن کار درستی بود یا
نه؟! کاش باز هم صبر میکردم. از طرفی بدجوری
مشتاق دیدارشون بودم، از طرف دیگه میترسیدم! من

از جاوید میترسیدم. دلم گواهی خوبی نمیداد! اما
کاری بود که بالاخره باید انجام میشد. پس هرچه
زودتر بهتر.

قرارم با امیر حدود ساعت پنج عصر بود. تا پنج من
هزاران بار می‌ردم و زنده میشدم!

حال و حوصله‌ی هیچ کاری رو نداشتم. حتی دست و
دلم به آشپزی هم نمیرفت. به خاطر همین زنگ زدم
به یه رستوران و برای خودم غذا سفارش دادم. هنوز
ساعت دوازده ظهر بود و تا زمان مقرر خیلی مونده
بود! باید یه جوری خودم رو سرگرم میکردم تا گذر
زمان رو حس نکنم.

اول به سراغ گوشیم رفتم، اما به محض باز کردن
صفحه‌ی جاوید میومد جلوی چشمم و این بیشتر
باعث استرسم میشد. گوشی رو کنار گذاشتم. بهترین
چیز برای مشغول کردن فکر و ذهن آلبوم‌های قدیمی
بود. در کمد اتاقم رو باز کردم و از زیر کلی خرت و
پرت آلبوم‌ها رو بیرون کشیدم. خیلی وقت بود که
نگاهی بهشون ننداخته بودم. همیشه موقع دیدن
عکس‌های قدیمی حسرت نداشتم حتی یه عکس
کوچیک از مادرم رو می‌خوردم! همیشه یه غمی ته

دلم سنگینی میکرد. من هیچ تصویری از مادرم
نداشتم! هرکجا که حرف از مادر میشد صورت زیبا و
مهربون پوری جون میومد جلوی چشمم.

یادمه یه بار از بابام پرسیدم که چرا اصلا عکسی از
مامان نداریم؟ یا چرا شما عکس از عروسیتون
ندارید؟ بابا همیشه از جواب دادن طفره میرفت!
میدونستم که چقدر مامانو دوست داشته. تا حرفش
میشد کلا به هم میریخت. منم زیاد اذیتش نمیکردم و
به همون گم شدن آلبوم ها توی اثاث کشی قانع
میشدم!

با صدای زنگ خونه سر از آلبوم برداشتم. غدام
رسیده بود. غذا رو گرفتم و دوباره به اتاق اومدم تا
بقیه ی عکسارو نگاه کنم. از سنی که پوری جون پا
به خونمون گذاشته بود کلی عکس داشتیم. عکس
هایی از روزهای خوش و مسافرت رفتن ها. توی
همه ی عکسا شاد و خوشحال بودیم. به قول بابا
پوران یه فرشته بود که به زندگی ما رنگ و روح
بخشیده بود.

#پارت_دویست_وهشتادوسه

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

انقدر غرق در گذشته شدم که تا چشمم به ساعت
روی میزم افتاد یهو مثل برق گرفته ها از جا پریدم!
وقت زیادی نداشتم. باید سریع حاضر میشدم و به
طرف خونه ی جهان میرفتم. تا اونجا هم مسافت
زیادی بود.

ترجیح دادم به ساده ترین شکل ممکن جلوشون ظاهر
بشم. نمیخواستم فکر کنن توی این مدت خوش
خوشانم بوده.

قبل از اینکه مانتوم رو بپوشم یه ماشین درخواست
کردم. ضربان قلبم روی هزار بود! حسم اصلا قابل
وصف نبود. گوشی رو که باز کردم، پیام امیرکیان
آشفته ترم کرد.

"همه جمعن باران، خودتو برسون."

نمیدونم امیر به چه بهونه ای اون خانواده ی درهم و
داغون رو دور هم جمع کرده بود؟! دوست داشتم به
هرچیزی فکر کنم الا روبرو شدن با بقیه به خصوص
جاوید!

با پاهای لرزون و قدم های سست به طرف ماشین
رفتم و سوار شدم. آدرس رو به راننده دادم و برای
آرامش دل بیقرارم شروع به خواندن آیت الکرسی
کردم. کاری که همیشه تسکینم میداد.

نمیدونم چند دور آیت الکرسی خونده بودم که راننده
گفت رسیدیم. کرایه اش رو دادم و پیاده شدم. انگار با
پای خودم به مسلخ میرفتم! این حجم از استرس و
پریشونی برای دوقلوهام اصلا خوب نبود! حالت
تهوع گرفته بودم. توی این هوای معتدل بهاری
احساس گرمای شدیدی میکردم! گلوم مثل چوب
کبریت خشک شده بود!

حتی درخت های سرسبز این منطقه با پرنده های
خوش آوازش حالم رو خوب نمیکرد. مثل مورچه قدم
برمیداشتم. چندیاری راه رفته رو برگشتم! بد شکی به
دلم افتاده بود!

بالآخره تصمیم رو گرفتم و با قدم های بلند خودم رو
جلوی در باغشون رسوندم. مرگ یه بار شیونم یه
بار! انگشتم رو محکم روی زنگ فشار دادم. طوریکه
زنگ چند بار پشت سر هم به صدا دراومد. در بدون
هیچ سوالی برام باز شد! دوباره قدم به این خونه ی
کزایی گذاشتم! خونه ای که سرنوشت زندگیم رو کاملاً
عوض کرد! خونه ای که اعضاش یه جورایی به
زندگیم گره خورده بودن!

گویا هیچکس منتظر من نبود. هیچکس توی محوطه
نبود! حتی برای استقبال از کسی که زنگ زده بود هم
کسی بیرون نیومده بود!

راه رو بلد بودم. بنابراین تا جلوی پله ها رفتم. هنوز
اولین پله رو بالا نرفته بودم که امیرکیان خودش رو
نشون داد.

-سلام باران جان. خوبی؟

دروغ چرا! خوب که نبودم اما برای حفظ ظاهر لبخند
عمیقی زدم.

-خوبم امیر، فقط میخوام هرچه زودتر همه چیز تموم
بشه.

دوشادوش امیرکیان وارد سالن شدم. همه دور هم
نشسته بودن. اولش هیچکس متوجه ی حضورم نشد.
تا اینکه نگاهم توی نگاهش قفل شد!

#پارت_دویست_و هشتاد و چهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نمیدونم واقعا همه جا تکون میخورد یا توی دل من
زلزله بود؟! دلم آشوب بود! هرچی میخواستم چشم
ازش بردارم و واکنش بقیه رو ببینم نمیتونستم! من
سرتاپا دو چشم شده بودم برای دیدنش! چقدر بهش
احتیاج داشتم! من کی وقت کرده بودم این همه
عاشقش بشم؟! فقط توی گوشم پر شده بود از همه
و صدای جیغ اطرافیان. من میخ جاوید بودم و بقیه
دور خودشون میچرخیدن! انگار یکی غش کرده بود!
اما کی؟! بیتا؟! چرا بیتا?!

اولین کسی که زودتر از همه از شوک بیرون اومد و
خودشو به آغوشم رسوند نگین بود. آخ که چقدر دلم

براش تنگ شده بود! چقدر آغوشش رو کم داشتم!
محکم به سینه ام فشردمش. بوئیدمش، بوی بابارو
میداد، بوی پوری! بوسیدمش، به اندازه ی این چند
ماه بوسیدمش! زبونش بند اومده بود، به هق هق
افتاده بود! انگار باور زنده بودنم براش سخت بود.
هرچند ثانیه سرش رو بلند میکرد و یه دل سیر نگاهم
میکرد! صورتش رو با دستام قاب گرفتم.

-خواهر کوچولوی خودم! اگه بدونی چقدر دلتنگت
بودم. چقدر دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود.
نگین دوباره مثل کوآلا چسبید به من و در میان گریه
و هق هق احساساتش رو بیان کرد.

-کجا بودی آجی جونم؟! چرا اتهام گذاشتی؟! چرا
بدون من رفتی؟! مگه قرار نبود هرجا میریم با هم
بریم؟ مگه قول نداده بودی مواظبم باشی؟ چرا رفتی
باران؟ چرا؟.....

گریه امونش نداد. باید آرومش میکردم. نوازشش
کردم. کاری که خیلی دوست داشت. از همون موقع
که پدر و مادر من رو از دست دادیم شبایی که بیتیابی
میکرد فقط اینجوری آروم میشد.

همونطور که نگین رو آروم میکردم، با اون که خودم
حال خوبی نداشتم سرم رو بالا گرفتم تا اوضاع رو
بسنجم.

بیتا غش کرده بود و جانان و جانیارو جهان داشتن به
حالش میاوردن. یکی بادش میزد و اون یکی به زور
آب به خوردش میداد. تنها کسی که با چشمای از
حدقه بیرون زده نگاهش رو از من نمیگرفت جاوید
بود! بهش حق میدادم که اینطور بهت زده نگاهم کنه.
کسی که ماهها داشت براش عزاداری میکرد حالا
سُرومرو گنده جلوش ظاهر شده بود!

فکر میکردم تا چند دقیقه ی دیگه از شوک بیرون
میاد و به طرفم میاد. اوضاع قمر در عقربی شده بود!
کارد میزدی خون جاوید بیرون نمیومد! از نگاهش
خوف کرده بودم! فشارم به شدت افتاده بود.

جاوید از روی مبل بلند شد. تیر نگاهش قلبم رو
نشونه گرفته بود! نوع نگاهش رو درک نمیکردم!
مگه کار خلافی کرده بودم که گم شده بودم؟! مگه
دست خودم بود؟! با هر قدمی که جاوید به طرفم
برمیداشت، قلبم وایمیستاد و دوباره شروع به تپش
میکرد!

#پارت_دویست_و هشتاد و پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

میدونستم که فقط توی بغل خودش آروم می‌گرفتم. چند قدمی بیشتر با این آرامش فاصله نداشتم. دلم داشت زیرو رو میشد! اما در کمال ناباوری دیدم که جاوید بی اهمیت از کنارم رد شد. با حرص دست امیرو گرفت و با خودش به بیرون برد. با چشمای خودم دیدم که جان از تنم بیرون رفت! من شکستم! خورد شدم! اومد به سرم چیزی که ازش می‌ترسیدم. من توی این قمار بازی رو به جاوید باختم! بدم باختم. اونم با دو تا بچه توی شکم! حتی نمیتونستم پلک بزنم. همش فکر میکردم این صحنه خوابه و من هرآن از این کابوس وحشتناک بیدار میشم. شاید همونجا در جا مرده بودم خبر نداشتم؟! چی فکر میکردم چی شد؟! اگه نگین نبود قطعا پخش زمین میشدم. دیگه نایی برای جنگیدن نداشتم! دیگه رمقی

برای زندگی نداشتم! آگه بچه های بی گناهم نبودن
خودم به زندگیم پایان میدادم!

به کمک نگین روی یکی از مبلا نشستم. بغض راه
گلومو بسته بود. نفسم بالا نمیومد. صداها
نامفهومی میشنیدم. نگین فریاد میکشید.

-جانی یه لیوان آب بیار.

صدای تق توق پاها نشون میداد که همگی دست و
پاهاشون رو گم کردن. بیتارو ول کردن و خودشون
رو بالای سر من رسوندن!

-حالت خوبه باران جون؟

این صدای نگران اما در عین حال آروم جانان بود.
قادر به پاسخگویی نبودم. دلم میخواست منو به حال
خودم رها کنن تا جونم دربیاد!

به محض اینکه جهان دستور داد ماشین رو، روشن
کنن و منو به بیمارستان برسونن چشمم رو باز
کردم. دوست نداشتم متوجه ی بارداریم بشن. به هر
جون کندن بود تونستم چند کلمه ای حرف بزنم.

-من خوبم، فقط میخوام برم.

جهان جلوی پام زانو زد! چرا اینا انقدر با من
مهربون شده بودن؟! مگه من چه نسبتی باهاشون
داشتم؟! نکنه به خاطر نگین ملاحظه ی منو میکردن؟
یا اینکه از روی ترحم دستی به سرم میکشیدن؟!

اون جاوید نامرد، همه ی باورامو از بین برد! برای
اولین بار به یه مرد اعتماد کردم اما اونم ثابت کرد که
اشتباه کردم! با کمال وقاحت منو نادیده گرفت و رفت!
منو عاشق خودش کرد و رفت! حتی حالمم نپرسید!
اصلا نگفت این مدت کجا بودی؟! قطعا اگه میفهمید
حامله هستم گردن نمیگرفت و این طفلای معصوم رو
میبست به این مدتی که گم شده بودم و نبودم!

میخواستم از جام بلند بشم که یهو بیتا بالای سرم
ظاهر شد. انگار حالش بهتر شده بود. همشون از
اومدن من متعجب بودن! خنده ام گرفته بود. حتما بیتا
فکر میکرده که روح دیده که اونجور بیهوش شد.

دستامو توی دستای سردش گرفت! طرز نگاهش مثل
این آدمای روح دیده نبود! انگار به گمشده اش
رسیده بود!

#پارت_دویست_وهشتادوشش

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

● جاوید

وقتی نگاهم توی چشمای خوش رنگش افتاد، فکر کردم دارم خواب میبینم! چه خواب خوشی بود. رویای شیرینی بود. دلم نمیخواست هرگز تموم بشه. باید از امیر تشکر میکردم که بارانم رو پیدا کرده بود. اما یهو از صدای همهمه و جیغ بقیه متوجه شدم که خواب نیست! فهمیدم که نه تنها رویا نیست بلکه کابوسیه که توی واقعیت به وقوع پیوسته! این خود باران بود که همراه امیر وارد سالن شد!

امیر گفته بود یه سورپرایز برامون داره. فکر میکردم خاله رو راضی کرده تا به خواستگاری جانان بیاد! چه خاکی به سرم شده بود؟! بارانی که احتمال داشت خواهرم باشه و من باهاش رابطه داشتم حالا بعد از سه ماه جلوم سبز شده بود! زیباتر از همیشه! مظلوم تر از گذشته! شاید همه از برگشتنش خوشحال

باشن اما من نمیتونستم این بی آبرویی رو تحمل کنم!
من باید سر به بیابون میذاشتم!

حتما الان این دختر انتظار داره با آغوشی باز
پذیراش باشم! ولی این کار یه ظلم بزرگ بود در حق
خودش. باید از خودم دلسردش میکردم. باید بی محلی
کنم تا اگه معلوم بشه خواهرم بوده، کمتر ضربه
بخوره. من به جهنم! دلم نمیخواست یه خار به
انگشت بارانم بره. هنوزم نمیتونستم به چشم خواهر
بهش نگاه کنم. هنوزم برام اون عشق ناب و پاک
بود! خیلی جلوی خودمو گرفتم تا مغلوب اون چشمای
وحشیش نشم. خیلی خودمو کنترل کردم تا رام اون
نگاه خاصش نشم!

باید میرفتم. ولی قبلش باید حسابمو با امیر نامرد
صاف میکردم. معلوم نبود از کی خبر داشته که باران
زنده ست و چیزی بروز نداده؟!

نفسام به شماره افتاده بود. با هر قدمی که بهش
نزدیک تر میشدم، قلبم بیشتر به سینه کوبیده میشد!
جیگرم داشت آتیش میگرفت اما صبوری کردم! از
کنارش که رد شدم، عطرش داشت دیوونه ام میکرد!
وحشی شده بودم. اختیارم دست خودم نبود. باید یه

جوری از این خشم تخلیه میشدم. دست امیرو با حرص گرفتم و دنبال خودم کشوندمش.

-چته جاوید؟!... هی؟.... با توام؟ چرا اینجوری میکنی احمق؟ دستمو ول کن، شکستیش!

با تموم قدرتم هولش داد سمت دیوار و چسبیدم به یقه اش.

-چرا به من نگفتی امیر؟ چرا نگفتی باران زنده ست؟ چند وقته میدونی و قایم کردی؟ هان؟

انقدر عربده ام بلند بود که پرنده های روی درختا از ترسشون دسته جمعی به پرواز دراومدن. صدای فریادم توی باغ جهان میپیچید!

امیر دست روی دستانم گذاشت و یقه اش رو از دست من آزاد کرد.

-منم تازه فهمیدم به جون جانان. ترکیه بودیم پیام داد. اولش باورم نشد اما صداشو که شنیدم فهمیدم که زنده ست و برگشته.

#پارت_دویست_و هشتاد و هفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

آتش درونم شعله ور تر از این حرفا بود که به این
زودیا فروکش کنه. دوباره هولش دادم و آرنجم رو
بیخ گلویش گذاشتم.

-کجا بود امیر؟ این مدت کجا و پیش کی بوده؟ چرا یه
خبر از خودش به ما نداده؟

حالا دیگه امیر هم از دست رفتارای من عصبانی و
کلافه شده بود.

-چت شده وحشی؟! به جای اینکه خوشحال باشی و
ازش استقبال کنی داری منو بازخواست میکنی؟!
نکنه توو زدی جاوید؟! نکنه دیگه نمیخوایش هان؟
امیرکیان با حرفاش داشت خنجر به قلبم میزد. باران
نفس من بود. جون من بود. اما امیر از گوه کاری
جهان و بیتا که خبر نداشت! خبر نداشت که با خواهر
خودم.....

از شدت غمی که توی دلم داشتم و هیچکس ازش خبر
نداشت به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم. من

تاب و تحمل این ننگ رو نداشتم. داشتم زیر بار این راز له میشدم. باید به امیر میگفتم.

-تو که نمیدونی چی شده امیر! تو که نمیدونی روزگار چه بازی کثیفی رو با من شروع کرده.

امیر هم کنارم روی زمین نشست.

-بگو داداش. بگو و خودتو خلاص کن.

به صورت خلاصه جریان گردنبند باران و رابطه اش با بیتارو تعریف کردم. مثل یه داستان تخیلی میموند. امیرکیان حق داشت که با اون لبخند مسخره اش خیره نگاهم کنه و باورش نشه.

-داری چرت میگی جاوید! مگه ممکنه آخه؟

حالا که اروم تر شده بودم نفس عمیقی کشیدم و از امیر تقاضای سیگار کردم. امیر هم مثل همیشه دوتا سیگار آتیش کرد. یکی برای خودش، یکی هم برای من.

-حالا که میبینی شده. من نه راه پس دارم نه راه پیش. فقط باید برم امیر. باید از اینجا و آدماش دور بشم.

امیر پک عمیقی به سیگارش زد و در حالیکه دودش
رو بیرون میفرستاد گفت:

-عجله نکن، همه چیز پنجاه پنجاه ست جاوید. بذار
آزمایش دی ان ای بگیریم. اگه جوابش مثبت بود
اونوقت هر قبرستونی خواستی برو. فقط اینو بدون
که این دختر نابود میشه.

سیگار دیگه ای با سیگار قبلیم روشن کردم. تنها
چیزی که فعلا آروم میگرد همین دود کردن سیگار
بود. مثل آرزو هام که دود شدن رفتن هوا!

نمیدونستم اون تو چه خبره! اما مطمئن بودم که من
قلبم رو اونجا زیر پای باران جا گذاشتم و اومدم
بیرون! شاید اتفاقی که برای منو باران افتاد یک در
میلیارد باشه! باید از اولم میدونستم که برای عشق و
عاشقی آفریده نشدم. باید میدونستم که نطفه ی آدم
کثیفی مثل جهان لیاقت عاشقی و خوشبخت شدن رو
نداره!

از روی زمین بلند شدم و قبل از اینکه از خونه خارج
بشم رو به امیرکیان گفتم:

-امیر، بارانو به حال خودش ول نمیکنی. اون
مغرورتر از این حرفاست. مطمئنم میره خونه ی

خودش. برسونش و برام اطلاعات به دست بیار که
این مدت کجا و پیش کی بوده.

#پارت_دویست_و هشتاد و هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

منتظر جواب امیرکیان نشدم و به سرعت از خونه
زدم بیرون. دلم یه بیخیالی مطلق میخواست. جایی یا
چیزی که این همه اتفاق رو بشوره ببره پایین! اما
هیچی مرهم دل زخم خورده ام نمیشد! هیچکس
نمیتونست کاری کنه که این اتفاقات رو فراموش کنم.
اگه تنها میموندم قطعاً با فکر این بلایی که سرم اومده
دیوونه میشدم!

انقدر با ماشین توی خیابونا رانندگی کردم تا اینکه
هوا تاریک شد. تاریکی شب رو دوست داشتم. همه
چیز زیر چتر سیاه آسمون پنهون میشد. اصلاً مقصد
از پیش تعیین شده ای نداشتم اما تا به خودم اومدم
دیدم جلوی آپارتمان پدری باران و نگین هستم.

برقای روشن خونشون نشون میداد که به اینجا
برگشتن. یعنی بیتا بهش گفته که مادرشه؟! یعنی الان
باران فهمیده که خواهر منه؟! یعنی الان اونم حال
منو داره؟! داشتم از فضولی می‌ردم. به خاطر همین
به امیرکیان زنگ زدم.

-بله جاوید؟

صداش خسته به نظر میرسید. بیچاره شده بود چوب
دو سر طلا!

-باران فهمید؟

-چیو؟

چقدر خنگ بود این بشر! باید همه چیزو براش
توضیح میدادم.

-قضیه ی بیتارو دیگه.

امیرکیان در حین خمیازه کشیدن نامفهوم یه چیزایی
گفت که متوجه نشدم.

-یه دقیقه اون دهن..... لا اله الا الله، ببند بعد حرف
بزن.

-هنوز چیزی نمیدونه. انقدر حالش بد بود که اینا
ترجیح دادن فعلا چیزی بهش نگویند.

با بی حوصلگی گفتم:

-خب؟!!

امیر هم بی حوصله تر از من جواب میداد.

-خب که خب. هیچ دیگه، باران و نگینو رسوندم
خونشون بعد خودمم اومدم خونه تا با اجازه ی شما
بکیم.

از اینکه امیر خودشو به اون راه میزد کفرم دراومده
بود.

-حاشیه نرو امیر، باران این چند ماه کجا بوده؟

امیرکیان کمی مکث کرد که برام شک برانگیز بود!

-حالا راجع بهش حرف میزنیم داداش. امروز خیلی
خسته شدم میخوام بخوابم.

این موضوع یه بویایی میداد که امیرکیان از جواب
دادن طفره میرفت! گوشه رو قطع کردم. من طاقت
بیشتر از این نداشتم. بین منو باران دو حالت وجود
داره. یا خواهرمه که اگه نباشه زنده. در هردو حالت
بلایی سرش اومده باشه هیچوقت خودمو نمیبخشم
هیچوقت!

به خونه ی خودم اومدم. مثل مرغ سرکنده هی اینور
و اونور میرفتم. دنبال چیزی بودم تا آروم بشم. زیاد
اهل مشروب نبودم، اما الآن وقتش بود تا کمی از دنیا
و آدماش غافل بشم. بدمستی هم عالمی داشت برای
خودش! انقدر ریختم و خوردم تا اینکه شیشه خالی
شد. به سکسکه افتاده بودم! یاد شبی افتادم که به
خاطر از دست دادن باران همینجور بدمستی کردم!
راست میگن زمین گرده. حالا هم برای پیدا شدنش به
این کوفتی پناه آورده بودم!

#پارت_دویست_وهشتادونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

روی پاهام بند نبودم. موقع راه رفتن دائم تلو تلو
میخوردم. اما این حالمو دوست داشتم. دیگه خبری از
باران و حواشیش نبود! دیگه هیچ فکری توی سرم
آزارم نمیداد! کاش میشد همیشه توی همین حال
خلسه باشم!

داشتم توی عالم مستی خودم حال میکردم که یهو
زنگ آپارتمان زده شد! این خروس بی محل کی
میتونست باشه؟! اولش اهمیتی ندادم. ولی وقتی اسم
خودمو از زبون یکی از همسایه ها شنیدم به زور از
روی مبل بلند شدم و به طرف در رفتم.

درو که باز کردم انتظار هرکسی رو داشتم به جز
طناز! لحن صدام کش دار شده بود. هر خری متوجه
ی مستی بیش از حدم میشد!

-بله؟

طناز که یه ظرف حلوا دستش بود با دیدنم حیرت زده
نگاهم کرد! به جای من اون هول شده بود!

-بب..... ببخشید..... مزاحم شدم. برای شوهر
مرحومم حلوا پختم.

اینو گفت و ظرف حلوای تزئین شده رو به طرفم
گرفت. مگه شب جمعه بود؟! گویا این طناز خانوم
زیادی هم خروس بی محل نبود! کاش از خدا چیز
دیگه ای میخواستم. دو سالی میشد که شوهرش مرده
بود و خودش به تنهایی زندگی میکرد. البته تنهای
تنها هم که نه!.....

همزمان با ظرف حلوا دستاش رو که با ناخن های
کاشته شده زیباتر هم شده بود گرفتم و آوردمش داخل
خونه.

-عههههه! چیکار میکنی آقا جاوید؟!

مثل اسمش خودش هم طناز و خوشگل بود. اصلا
نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم! ظرف حلوا رو، روی
میز گذاشتم و بردمش اتاق خوابم. انگار خودشم خیلی
بدش نیومده بود! چندباری بهم نخ داده بود اما من
اهمیتی بهش نمیدادم. چشم من فقط باران رو میدید.
حالا که بارانی وجود نداشت چه دلیلی داشت خودمو
از همچین لذتی محروم کنم. خودمم خوب میدونستم
که دارم با این حرفا خودمو گول میزنم!

طناز دستش رو به چارچوب اتاق گرفت و لب به
اعتراض باز کرد.

-شما حالت خوب نیست آقا جاوید. بذار من برم یه
وقت دیگه که توی حال خودت بودی حتما میام.

منظورشو به خوبی درک کردم. فهمیده بود که
خواستنش از سرِ مستی و بی اختیاریمه. همونجا
روش خیمه زدم. ترسی توی چشمای درشت و

سیاهش نبود! طناز این کاره بود، حالا نمیدونم چرا
ناز میکرد.

-حالم خوب نیست طناز، فقط میخوام تا صبح آروم
باشم. میخوام این فکر سگ مصب سمت چیزی نره.
طناز نیشخندی زد که زیاد خوشم نیومد.

-هه! چیزی یا کسی؟!!

به طرف در خروجی هولش دادم.

-برو گمشو کثافت. تورو چه به این غلط! کارتو بکن
پولتو بگیر. مگه کارت همین نیست؟!!

اینجور آدما رو خوب میشناختم. تحویلشون میگرفتی
وهم برشون میداشت.

#پارت_مخصوص_VIP

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بی تفاوت پشتم رو بهش کردم تا تنهایی به اتاقم برم
که از پشت چسبید بهم! زبون اینارو به خوبی بلد

بودم. دستاش رو که دور کمرم حلقه کرده بود با شدت از هم باز کردم و گفتم:

-برو بیرون، نمیخوام ببینمت.

با همون عشوه و ادای همیشگی‌ش شروع به ناز کردن کرد.

-حالا چرا ناراحت میشی خوشتیپ! من همیشه در حسرت مردی مثل تو بودم.

حالم از طرز حرف زدنش به هم میخورد. ولی بدجوری بهش نیاز داشتم. برامم فرقی نمیکرد طناز باشه یا کس دیگه ای!

توی یه حرکت خودش رو مقابلم رسوند و شروع به نوازش بازوهای لختم کرد. حالا دیگه اون بود که دستم رو گرفته بود و به طرف تخت میبرد! با هر حرکت دستش دیوونه تر میشدم. کارش رو خوب بلد بود! اول لباس های خودش رو درآورد و بعد دست به تیشرت من برد. خودم رو به دستش سپرده بودم تا حتی اگه شده برای چند ساعت فارغ از جهان اطرافم بشم.

طناز هولم داد روی تخت و خودش هم چتر شد روم. چون به آرامشی که میخواستم رسیده بودم خودمم

پاهاش همراهی میکردم. خوب تیکه ای بود! همه ی بدنم زیر دستای نوازشگرش داشت گر میگرفت. بعد از اینکه حسابی آماده شدم خوابوندمش روی تخت و پاهای خوش تراشش رو از هم باز کردم! انقدر با حرص و خشونت این کارو میکردم که صدای آه و ناله های طناز هم جلودارم نبود. وحشی شده بودم! از مدار آدمیزاد خارج شده بودم! اما فقط همینجوری دل بی صاحبم قرار میگرفت.

کارم که تموم شد طناز هولم داد تا از روش بلند بشم. -برو کنار حیوون، میخوام برم خونه ام.

تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

-تا صبح جایی نمیری.

چنگ انداخت به سینه ام و شروع به کولی بازی کرد.

-من یه ثانیه هم اینجا نمیمونم! تو آدم نیستی که!

همه ی تتم زخمی شد وحشی! بذار برم.

دوباره میخوام ادامه بدم که پاهاش رو قفل کرد.

زورم بهش میرسید. بنابراین پاهاش رو باز کردم و

نشستم روش. با دستام دستاش رو اسیر کردم و برای

بار دوم رفتم تو کارش! این بار سعی کردم آرومتر

باشم اما در اختیار خودم نبودم. طناز زیر حرکت های
تند و وحشیانه ی من فریاد میکشید و من بی اهمیت
فقط کارم رو میکردم.

حتی یادمه به خاطر فحش بدی که به زبونش اومد یه
سیلی به صورتش زدم که خون از دماغش جاری شد!

چه بلایی سرم اومده بود؟! این بدبخت چه گناهی
داشت؟! چرا این بیچاره باید تاوان سرنوشت شوم
منو میداد؟! امشب اینجوری گذشت، شب های دیگه
چی؟!

نصفه کاره از روش بلند شدم و لباساش رو به
طرفش پرت کردم.

-برو بیرون طناز! دیگه هم دور و بر خودم نبینمت!

#پارت_دویست_ونود

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

طناز با بیحالی و سستی لباساش رو پوشید و بدون
هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. حتی به زور راه
میرفت! از خودم خجالت میکشیدم! کی انقدر بی
وجدان و بی معرفت شده بودم؟!!

قبل از اینکه از آپارتمان خارج بشه، کشوی میزم رو
باز کردم و هرچقدر که پول نقد داشتم برداشتم.
-وایسا طناز؟!!

طناز وایستاد اما روشو ازم برمیگردوند! پول رو به
طرفش گرفتم.

-بیا، اینم طبق قولی که داده بودم.

چهره اش برافروخته شده بود. خون دماغش خشک
شده بود. پول رو گرفت و کوبید روی صورتم.

-من مشتریای زیادی داشتم. اما هیچکس اینجور
تحقیرم نکرده بود جاوید! خیلی بیشعوری! خیلی بی
همه چیزی!

طناز اینو گفت و رفت. حق داشت. من نفهمیدم اصلا
دارم چه غلطی میکنم! برای فراموش کردن باران
راضی شدم به اتاق خوابم بیارمش، اما فراموش

نکردم که هیچ، فقط صورت عصبانی و بغ کرده ی
باران جلوی چشمم بود!

بعد از رفتن طناز عذاب وجدان رهام نمی‌کرد. مستقیم
به حمام رفتم و فقط آب سرد رو باز کردم! فقط دوش
آب سرد میتونست حالم رو جا بیاره! اولش نفسم
گرفت اما بعدش بدنم به سرمای آب عادت کرد.
انقدر خسته بودم که با همون حوله خوابیدم.

صبح حدود ساعت ده بود که با زنگ موبایلم بیدار
شدم. سردرد بدی داشتم. علاقه ای به جواب دادن
نداشتم. قصد داشتم از همه جا بی خبر بمونم. اما فکر
اینکه ممکنه امیر باشه منو از جا پروند!
گوشی رو جواب دادم و روی بلندگو گذاشتم.

-الو جاوید؟ کجایی؟

به طرف آشپزخونه رفتم تا یه قرص مسکن پیدا کنم.
-چیه امیر؟ اگه خبر جدید داری بنال؟ تونستی بفهمی
باران کجا بوده؟

امیرکیان به نوع حرف زدنم عادت داشت.

-باید ببینمت جاوید. خونه ای؟

دکمه ی کتری برقی رو زدم و از امیرکیان خواستم که
بیاد خونه ام.

قرص داشت کم کم اثر میکرد. یه فنجون قهوه هم
میخوردم سر دردم کامل از بین میرفت. داشتم قهوه
میریختم که صدای زنگ خونه اومدن امیرو نشون
میداد. یه فنجون دیگه توی سینی گذاشتم و رفتم که
درو باز کنم.

امیرکیان با یه نون سنگ خشخاشی وارد شد.
نگاهش که به بساط دیشبم افتاد شروع به نج نج کرد.
-اینجوری میخواستی آروم بشی؟ حالا آروم شدی؟
همش خدا خدا میکردم که به طرف اتاق خواب نره.
وگرنه پاک آبروم میرفت.

-امیر بیا آشپزخونه دوتا قهوه بخوریم.
اینجوری حواسش رو از اتاق خوابم پرت کردم. بساط
صبحونه رو آماده کردم تا با نون تازه ای که امیر
گرفته بود یه چیزی بخوریم.

امیرکیان که پشت میز نشست بدون هیچگونه حاشیه
رفتم سر اصل مطلب.
-کجا بوده این مدت؟!!

#پارت_دویست_ونودویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان یه لقمه برای خودش درست کرد. چه دل
خجسته ای داشت! من دل توی دلم نبود، اونوقت این
آقا داشت با خیال راحت صبحونه میخورد و جواب
منم نمیداد!

-مگه با تو نیستم امیر؟! میگم کجا بوده؟

امیرکیان یه جور خاصی نگاهم میکرد. به قول
معروف نگاه عاقل اندر سفیه!

-خجالت بکش جاوید. داری راجع به باران حرف
میزنیا! چرا اسمشو نمیاری؟ عشقت نباشه خواهرت
که هست!

فنجون رو محکم روی میز کوبیدم. ضربه انقدر زیاد
بود که فنجون چند تیکه شد!

-امیر درک می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟ می‌فهمی اگه باران خواهرم باشه دیگه نمیتونم سرمو بلند کنم؟
امیر برخلاف من هنوز هم آرامش داشت.

-بس کن جاوید. هنوز که چیزی مشخص نشده. چرا قصاص قبل از جنایت می‌کنی؟!

بحث با امیر فایده نداشت. این بشر عمق فاجعه رو درک نمی‌کرد! پدر من در جوانی یه خبثی کرده بود که حالا بعد از بیست سال دامن منو گرفته!

الآن تنها چیزی که فعلا آروم می‌کرد این بود که بدونم این چند ماه باران پیش کدوم بی ناموسی بوده که به خودش یه زحمت نداده گزارش پیدا کردنش رو بده! خودش فراموشی گرفته بود اون بی پدر دیوث که حافظه اش سر جاش بوده.

-امیر می‌گی کجا بوده یا برم از خودش بپرسم؟
خونسردی امیر دیگه داشت کلافه ام می‌کرد. حدس می‌زدم یه چیزایی میدونه که اینجور داره منو می‌پیچونه! اینجور مواقع توی چشمام نگاه نمی‌کرد. وقتی اوضاع رو اینطور دیدم به طرف اتاق رفتم تا آماده بشم. امیرکیان میدونست کاری رو که بخوام

حتما انجام میدم. به خاطر همین پشت سرم اومد و لبه
ی چارچوب وایستاد.

-پیش یکی بوده به اسم شاهان.

بالآخره زبونش باز شد! شاهان دیگه کدوم خری
بود؟! احساس میکردم اسمشو قبلا یه جایی شنیده
بودم! هرچی به ذهنم فشار آوردم چیزی یادم نیومد.
امیر که کلافگیم رو دید بقیه ی ماجرا رو هم تعریف
کرد.

امیر حرف میزد و من هر ثانیه بیشتر عصبی میشدم.
انقدر فشار روم زیاد بود که چشم راستم میپرید! از
حرص دستامو مشت کرده بودم و این مشت رو باید
یه جایی فرود میاوردم! وقتی امیر گفت شاهان همون
پسریه که توی مهمونی شمال باهاش دعوا کردم
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم!

همراه با داد و فریاد و فحش دادن به اون مرتیکه،
مشت های پی در پی بود که به آینه ی میز اتاقم
میزدم. من مطمئن بودم که اون دختر بارانه! من
حضورشو حس کرده بودم! من عطرشو با تمام وجود
احساس میکردم.

#پارت_دویست_ونودودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اگه امیر جلومو نمیگرفت قطعا دستی برام باقی
نمیموند! خون زیادی از دستم جاری بود. اما اصلا
برام مهم نبود! فقط میخواستم برم سراغ اون بی
وجود!

به طرف لباسام رفتم که باز هم امیر مانع شد.
-چیکار میکنی جاوید؟! چرا انقدر بی منطق شدی؟
مگه میدونی شاهان کجاست؟!!

با یه دست پیراهنم رو پوشیدم. باید میرفتم.
-پیداش میکنم. زیر سنگم رفته باشه پیداش میکنم!
امیرکیان از اتاق خارج شد. نمیدونم کجا رفت و قصد
چه کاری داشت. ولی هیچکس نمیتونست هیچ جوره
جلومو بگیره!

به پذیرایی که اومدم دیدم توی جعبه ی کمک های
اولیه دنبال باند و چسبه تا دست منو پانسمان کنه.

میخواستم قسِر در برم که سر بزنگاه منو تور انداخت
و شروع به بستن دست جر خورده ام کرد.

امیر مثل برادر بود برام. حتی از برادر هم بیشتر در
کنارم بود. همیشه بهترین حامی و بهترین مشاور
میشد. هیچوقت توی هیچ شرایطی منو تنها نداشت.
حتی وقتی که فهمید با باران وارد رابطه شدم! در
حالیکه خودش هم به باران علاقه پیدا کرده بود!

بعد از اینکه دستم پانسمان شد. به سرعت بلند شدم
تا به چالوس برم. من تصمیم رو گرفته بودم. تا
شاهان رو پیدا نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم.

امیر هم خودشو بهم رساند.

-عجولانه تصمیم نگیر جاوید. تا بخوایم اون نامردو
پیدا کنیم شاید روزها طول بکشد. بیا بریم دنبال باران
تا مارو به شاهان برسونه.

اصلا دلم نمیخواست یک بار دیگه با باران روبرو
بشم. مطمئناً به خاطر دیروز دلش خیلی شکسته و
شاید نخواد دوباره منو ببینه! باران باید حقیقت رو
می‌فهمید این حقش بود.

-تو برو دنبال کارت امیر، من باید با باران تنها
صحبت کنم. فقط بهش خبر بده که میرم دنبالش. شاید

مقاومت کنه، ولی مجابش کن که همراهم بیاد. بهش
نگو کجا میخوایم بریم.

امیر مردد بود! نمیدونست هدفم چیه! از رفتارم
میترسید! میترسید نتونم در برابر باران خوددار باشم!
باران عزیز من بود. دردونه ی قلبم بود. مگه میشد
بهش آسیب بزنه! دلم برای دیدنش، برای گرفتن
دستای مهربونش پر میکشید. اما چی کنم که تقدیر ما
هم اینجور رقم خورده بود!

امیر به طرف در رفت و قبل از اینکه خارج بشه
گفت:

-بذار منم پیام جاوید. شاید اون مرتیکه خطرناک
باشه.

پوزخندی زدم! من یه بار با اون عوضی شاخ به شاخ
شده بودم. اون شب مست بودم و نتونستم حقشو
بذارم کف دستش، اما این بار دیگه کوتاه نمیومدم.
باید میفهمیدم که چه گوهی خورده! نکنه باران
بیهوش بوده بهش.....

هرچقدر میخوام به موضوع، منفی نگاه نکنم
نمیشد که نمیشد!

#پارت_دویست_ونودوسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● باران

با دلی شکسته و قلبی مالا مال از اندوه به خونه برگشتم. نگین هم همراهم اومد. نمیدونم توی این سه ماه چه اتفاقاتی افتاده بود که همه یه جور دیگه شده بودن! از بیتا و جهان انتظار محبت نداشتم اما مثل پروانه دورم میچرخیدن! از جاوید انتظار عشق داشتم اما بدون اینکه نگاهم کنه گذاشت و رفت! چرا همه چیز برعکس شده بود؟! از وقتی برگشته بودیم یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون! حالا دیگه همه خبر از عشق و علاقه ی بین من و جاوید داشتن. نگین هم از این رفتار جاوید شگفت زده شده بود. -نمیدونم چرا اینجوری شده آبجی! جاوید تا قبل از پیدا شدن عزادارت بود. نمیدونم یهو چش شد!

من میدونستم. حتما دلش رو زده بودم! یا اینکه شاید
چند ماه پیش کس دیگه ای زندگی کرده بودم، دیگه
منو لایق زندگی نمیدونست! اون یه دختر بکر و دست
نخورده میخواست که به دست آورده بود! حالا که این
مدت نبودم شاید پیش خودش فکر میکنه که مگه
میشه دوتا زن و مرد جوون کنار هم زندگی کنن و
اتفاقی بینشون نیوفته؟! من جاوید رو خوب میشناختم
اون دیگه منو نمیخواد.

عشق از دست رفته ام مهم بود، اما مهم تر این دوتا
بچه بودن که تا چند ماه دیگه پاشون به این دنیا باز
میشد! تکلیف این بیچاره ها چی بود؟! اگه جاوید
آنگ خیانت بهم بزنه چی؟ چطوری میتونم ثابت کنم
که اینا بچه های خودش هستن؟!!

این افکار منو به مرز جنون رسونده بودن. مغزم به
درستی کار نمیکرد. نمیتونستم یه راه حل برای این
معضل پیدا کنم. شکمم که بزرگ میشد دیگه
نمیتونستم از کسی مخفی اش کنم. بنابراین تصمیم
گرفتم نگین اولین نفری باشه که میفهمه.
-نگین؟..... یه چیزی بگم قول میدی فعلا به هیچکس
نگی.

نگین لبخند شیطننت آمیزی زد. حتما فکر میکرد
میخواهم قضیه ی جاوید رو بگم.

-خودم میدونم آبجی. جاوید گفت که عاشقت شده.
گفت که تو هم خیلی دوسش داری.

شروع بدی نبود. اما این همه ی ماجرا نبود.

-آره جاوید درست گفته. اما همه چیزو نگفته.

خنده روی لبای زیبای نگین ماسید!

-همه چیز چیه باران؟!!

گفتنش خیلی برام سخت بود. نگین سنی نداشت.
میترسیدم نتونه درکم کنه و مورد قضاوتش قرار
بگیرم. ولی باید میگفتم.

-ما..... ما..... چطور بگم؟! ما..... توی شمال زن
و شوهر شدیم.

طاعت نگاههای بهت زده و سرزنش گر نگین رو
نداشتم. تا همین نصفه های راه کم مونده بود از شدت
تعجب سخته کنه.

-چی داری میگی؟!..... شما..... شما چیکار
کردید؟!!

همونطور که سرم پایین بود و با انگشتای دستم بازی میکردم تیر خلاص رو زدم.

-صیغه کردیم، رابطه داشتیم. الانم من.....
من..... حامله ام!

#پارت_دویست_ونودوچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دهن نگین باز مونده بود! حتی پلک هم نمیزد. خنده
ی تلخی لب های قلوه ایش رو زینت داده بود! کم کم
این خنده تبدیل به قهقهه و خنده های عصبی شد!
انقدر خندید تا اینکه اشک از چشماش جاری شد!
احساسات ضدونقیضش رو نمیدونست چطوری کنترل
کنه! بهش حق میدادم. اگه من هم جای اون بودم
شاید واکنشی بدتر از این داشتم. برای اینکه از شوک
بیرون بیارمش، به طرفش رفتم و در آغوشش گرفتم.
به محض اینکه سرش به سینه ام رسید بغضش ترکید
و گریه رو سر داد. گذاشتم خودش رو خالی کنه.

خودمم به یه زاری از ته دل نیاز داشتم. همه چیز به هم ریخته بود و من به یه نفر نیاز داشتم تا سر روی شونه اش بذارم و زار زار گریه کنم. اما حیف که نه کسی رو داشتم، نه موقعیتش رو! من باید این اوضاع رو مدیریت میکردم. باید مثل همیشه خودمو قوی نشون میدادم در صورتیکه از درون متلاشی بودم! من از رفتار جاوید هزار تیکه شده بودم که بعید میدونستم این تیکه ها دوباره به هم وصل بشن! بعد از اینکه از نگین قول گرفتم موضوع بارداریم رو به هیچکس نگه حتی جانیار، در آغوش هم به خواب رفتیم.

زندگی منتظر هیچکس واینمیسته! این عمر ماست که داره به سرعت میگذره. شب و روزها از پی هم میگذرن و ما فرصت زندگی کردن رو به بهانه های مختلف از دست میدیدم.

صبح قبل از نگین بیدار شدم تا مثل گذشته برم برای صبحونه نون تازه بگیرم. میدونستم که هیچ چیز مثل سابق نمیشد اما باید همه ی سعی و تلاشم رو میکردم تا به زندگی عادی برگردم.

نون داغ دستم رو میسوزوند اما این سوزش برام خوشایند بود. چون نشون میداد که هنوز زنده ام. کلید رو توی قفل چرخوندم. قبل از اینکه درو کامل باز کنم یه چیزی توی شکم تکون خورد! اولش درک نکردم که چیه! اما وقتی این تکون دوباره تکرار شد متوجه شدم که شیطونی دوقلو هام آغاز شده! از سر ذوق دست روی شکم گذاشتم و اشک شوق ریختم. تکون های این دوتا بچه بیانگر زندگی بود. احساساتم قابل بیان نبود! انگار دنیارو بهم بخشیده بودن. وجود این دوتا همه ی کمبودها و نداشته هام رو جبران میکرد.

با صدای زنگ موبایلم از این عالم قشنگ بیرون اومدم.

-الو باران؟ وقت داری چند کلمه با هم حرف بزنیم؟
قاصد خبر آورده بود. مگه بی اعتنائی ندیده بودم؟
مگه سنگدلی ندیده بودم؟ پس چرا باز هم تا بوی جاوید به مشام رسیده بود دست و پاهام رو گم کرده بودم؟! چرا در ظاهر ناراحت بودم اما ته دلم از این تماس امیرکیان قنچ میرفت!؟

#پارت_دویست_ونودوپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

سعی کردم هول نشم و عزت نفس خودم رو حفظ کنم.
اما واقعا مقاومت در برابر عشق کار سختی بود.

-چیه امیر؟ حضرت والا اذن دخول فرمودن؟

امیرکیان پی به عصبانیت و ناراحتیم برد.

-میدونم ناراحتی باران، ولی حرفای جاویدم بشنو.

شاید بهش حق دادی!

قلبم برای دوباره دیدنش التماس میکرد اما عقم با
قاطعیت میگفت "نه". جاوید منو سنگ روی یخ کرده
بود. بعد از ماهها به قول خودشون مردن و گم شدن،
پیدا شده بودم اما انگار نه انگار! آقا به هیچ جای
مبارکش نیاورد!

-جاوید دیروز با زبون بی زبونی حرفاشو زد امیر.

دیگه چیزی بین ما وجود نداره. برو به خودِ نامردشم
بگو که بهش گفته بودم که من دارم روی زندگیم قمار
میکنم! همین جمله رو بگی تا ته خطو میخونه!

امیرکیان از حرفام سردر نمیآورد. چون موقع عهد و پیمان ما حضور نداشت. ولی داشت همه ی تلاشش رو میکرد که مارو به هم نزدیک کنه.

-من بهت حق میدم باران. به جاویدم حق میدم. چون حرفاشو شنیدم. تو هم بشنو بعد هر تصمیمی دوست داشتی بگیر.

وسوسه شدم تا این حرفایی که امیر دائم تکرار میکنه رو بشنوم! شایدم واقعا این وسط چیزی شده که من بی خبرم! برای اینکه هم خودم رو کوچیک نکنم هم منتهی سرشون گذاشته باشم با کلی ناز و ادا قبول کردم.

-باشه امیرکیان. اما به پسرخالت بگو این آخرین فرصته.

از خدام بود که یه فرصت دیگه بهش بدم. خیلی کنجکاو بودم تا ببینم چی برای گفتن داره! دلم میخواست بدونم چی باعث شده اون همه عشق و شیدایی یهو اینجور فروکش کنه! یعنی راست میگفتن تب تند زود عرق میکنه؟!

امیرکیان بعد از گرفتن رضایت من، برای ساعت سه بعدازظهر قرار گذاشت و تماس رو قطع کرد.

تعجبم از این بود که چرا انقدر زود قرار گذاشت؟!
نون دیگه یخ کرده بود! به سرعت رفتم بالا تا بعد از
خوردن صبحونه برای ملاقات با جاوید آماده بشم. از
خدا که پنهون نبود، دلم لک زده بود برای دوباره هم
صحبت شدن باهاش. اما این قرارو قبول کردم تا حال
جاوید رو بگیرم! تا برم و هرچی لیچار بلد بودم
بارش کنم. میرم تا کمی با حرفای درشتی که میخوام
بهش بزنم دلم رو خنک کنم.
نگین هنوز بیدار نشده بود. هنوز این اخلاق گند تا
ظهر خوابیدنش رو ترک نکرده بود. مثل گذشته
شروع به صدا زدن کردم.
-نگین؟.....نگین؟ پاشو خواهر، پاشو بعد از دوباره
زنده شدنم با هم یه صبحونه ی دبش بخوریم.
نگین خواب آلود و با موهای ژولیده جلوی چارچوب
اتاقش ظاهر شد.
-تو هنوز عادت بد صبح زود بیدار شدنت رو ترک
نکردی؟! به خودت رحم نمیکنی به اون دوتا
وروجک خاله رحم کن!

#پارت_دویست_ونودوشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

اخلاقش مثل هوای بهاری بود! نه به دیشب که
اصرار به سقط بچه ها داشت! نه به الآن که داشت
قربون صدقه شون میرفت! تکلیفش با خودش معلوم
نبود. بساط صبحونه رو که چیدم دوباره صداش کردم
تا خواب از سرش بپره.

-اومدی نگین؟ من قرار دارم باید بعد از نهار برم
جایی.

فضول خانوم تا اسم قرار رو شنید بدو خودشو به
آشپزخونه رسوند.

-با کی قرار داری؟ کجا میخوای بری آبجی؟

میلم کشیده بود کمی سربه سرش بذارم. چقدر دلم
برای این خواهرانه هامون تنگ شده بود!

-اگه میخواستم تو بدونی که کامل میگفتم بهت!

نگین لقمه ی گنده ای رو چپوند توی دهنش و
همونطور با دهن پر شروع به صحبت کرد. من که
چیزی سر در نمیآوردم! فقط از بیرون زدن حلقه ی
چشم هاش معلوم بود که از دستم شاکیه. حرص
خوردنش ملس بود لذت داشت!

لبخند شیطننت آمیزی زدم و به لیوان چایی اش اشاره
کردم.

-یه قلوپ بخور تا خفه نشدی!..... تو هنوز یاد
نگرفتی با دهن پر صحبت نکنی؟!
نگین به گفته ام عمل کرد و چایی شیرین شده اش رو
خورد.

-آخیش! چه لقمه ی گنده ای بود!..... داشتم میگفتم
از من نزدیکتر کیو داری که اسرار تو بهش بگی
هان؟! زود تند سریع بگو با کی قرار داری؟
دیگه داشت پررو میشد! هرکی نمیدونست فکر میکرد
اون آبجی بزرگه ست که اینطور دستوری با من حرف
میزد.

-حالا که اینطور شد نمیگم تا بمونی توی خماری.

نگین که متوجه شده بود از لحنش دلخور شدم شروع
به عجز و لابه کرد!

-شوخی کردم باران جونم. فقط نگرانتم! یعنی
نگرانتونم!

دلم نیومد بیشتر از این دستش بندازم. دستای ظریف
و سفیدش رو گرفتم. عین دستای پوری جون بود.

-امیرکیان زنگ زد که جاوید میخواد باهام حرف
بزنه. میرم ببینم حرف حسابش چیه!

نگین نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

-اون از خود راضی مگه حرف حساب هم بلده؟! تا
وقتی نبودی دائم میگفت باران، باران. حالا که پیدات
شده یه نیم نگاهم بهت ننداخت! فازش معلوم نیست
پسره ی خُل و چِل!

نگین داشت نمک روی زخمم می پاشید! چقدر
حرفاش درد داشت! با اون که مورد بی مهری جاوید
قرار گرفته بودم اما راضی نمیشدم هیچ احد و ناسی
پشت سرش بدگویی کنه.

-به خاطر همین قبول کردم که برم دیدنش. جاوید مرد
دو دم و دورویی نبود! جاویدی که من شناختم بی

دلیل اهل جا زدن نبود! مطمئنم توی این سه ماه
اتفاقاتی افتاده که هیچکس ازش خبر نداره.

نگین دوباره یکی از اون پوزخندای حرص درارش
تحویل داد. نمیدونم چه خصومتی با جاوید پیدا کرده
بود؟!!

-هه! چه دلیلی بالاتر از تنوع طلبی، حرص و طمع،
گول زدن دختر ساده ای مثل تو! خدا میدونه الان
سرش توی کدوم آخور گرمه؟!!

#پارت_دویست_ونودوهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نگین حق نداشت اینطور راجع به کسی که عاشقانه
میپرسیدمش حرف بزنه! حق نداشت جاوید رو
قضاوت کنه!

-خواهش میکنم تمومش کن نگین. حرفی زن که
بعدها نتونی ثابتش کنی! دلم به من دروغ نمیگه.

جاوید پیر شده بود! یه چیزی داره مثل خوره
میخوردش! باید برم حرفاشو بشنوم.

نگین که دید از حرفاش عصبانی شدم دیگه چیزی
نگفت. اما توی چهره اش یه "به جهنم" خاصی موج
میزد. باورم نمیشد در عرض سه ماه آدمای اطرافم
انقدر تغییر کرده باشن! انقدر همه چیز کُن فیکون
شده بود که انگار مثل اصحاب کهف سیصد سالی در
خواب بودم!

با وسواس خاصی شروع به حاضر شدن کردم. دلم
میخواست به چشم جاوید بهترین باشم. کی فکرشو
میکرد عشقی که با شوخی و فقط برای وقت گذرانی
آغاز شده بود انقدر در من ریشه دونده باشه؟! حتی
خودمم فکرشو نمیکردم مردی رو با وجود رفتارای
بدش باز دوست داشته باشم! جاوید برای من دیگه یه
مرد نبود، بلکه نفس بود! خون توی رگام بود! دلیل
تپش قلبم بود! نور چشمام بود.

زیر لب چندتا صلوات فرستادم و از خونه خارج شدم.
امیرکیان گفته بود که خودِ جاوید میاد دنبالم. زودتر
از من جلوی ساختمون منتظرم بود. قلبم داشت از
جاش کنده میشد! در برابر هیچکس انقدر ضعیف

النفس نبودم. جاوید بزرگترین نقطه ضعف من توی
زندگی بود!

آروم و آهسته بطوریکه هول به نظر نیام به طرف
ماشینش حرکت کردم. میخواستم برای درآوردن
حرصتم که شده پشت بشینم اما انگار دستم رو
خونده بود! خم شد و در جلو رو برای من باز کرد.
به محض اینکه نشستم پا روی پدال گاز گذاشت و راه
افتاد.

ثانیه ها و دقیقه ها از پی هم میگذشتن و ما همچنان
ساکت به خیابون های شلوغ و پر رفت و آمد زل زده
بودیم! من حال خوبی نداشتم! از استرس زیاد
احساس میکردم دوقلوها هم دچار اضطراب شدن!
حال جاوید دست کمی از من نداشت! با انگشتاش
روی فرمون ماشین ضرب میگرفت! انگار هی
میخواست چیزی بگه اما پشیمون میشد! دائم دست
روی صورتش میکشید و نفسش رو با صدا بیرون
ميفرستاد! حتی نگاهم نمیکرد! من به گوشه چشمی
از طرف یار هم راضی بودم! گلوم سنگین شده بود.
شیشه رو کمی پایین کشیدم تا شاید هوای بیرون راه
نفسم رو باز کنه!

باید خودم شروع میکردم. بنابراین بغضم رو قورت
دادم و با صدای لرزون حالش رو پرسیدم.
-حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟

#پارت_دویست_ونودوهشت

#موسم_باران 

#کی_ممنوع 

بالاخره برگشت و نگاهم کرد. همون چند ثانیه چشم
تو چشم شدن باهش اندازه ی دنیا بود برام. توی
پوست خودم نمیگنجیدم! اصلا فکرشم نمیکرد اینجور
محتاج حتی نگاهش باشم! چقدر کوتاه بود این لذت
بزرگ! حالا نوبت جاوید بود که زبون باز کنه و روزه
ی سکوتش رو بشکنه. من همچنان منتظر بودم که
یهو به خودم اومدم و متوجه شدم افتادیم توی جاده
چالوس! چرا جاوید اومده بود اینجا؟! چرا این جاده
دست از سر من و زندگیم برنمیداشت؟!!

دلم دوباره آشوب شد! سکوت جاوید هم مزید بر علت بود. چند کیلومتری که رفتیم صدای خش دار و گرفته اش به گوشم رسید! آخ که مثل لالایی بود برام!
-از کدوم طرف باید برم؟

متوجه ی سوالش نشدم! با تعجب زل زدم به نیم رخش! عینک دودی زده بود و با اخم داشت رانندگی میکرد.

-یعنی چی کدوم طرف باید بری؟! مگه من میدونم مقصد کجاست؟

جاوید بدون اینکه چشم از جاده برداره گفت:

-مقصد همون جایی که سه ماه جا خوش کرده بودی!
همونجا که اون بی شرف نگهت داشته بود! همونجا که اون بی ناموس بهت پناه داده بود بدون اینکه دنبال کس و کارت بگرده! همونجا که معلوم نیست چه.....

با فریاد وسط حرفش پریدم.

-بسه جاوید! خواهش میکنم دور بزن. شاهان هیچ کاری با من نکرده. فقط از فراموشی من سوءاستفاده

کرد و حقیقت رو به من نگفت. وگرنه حتی انگشتش هم به من نخورد.

لب جاوید کمی کج شد! فکر کنم حرفام باورش نشده بود! میدونستم از این مسئله نمیگذره حتی اگه منو نخواه! من از درگیری این دوتا واهمه داشتم. باید یه کاری میکردم.

-نگه دار جاوید! نگو دار وگرنه خودم پیاده میشم!
همزمان با این تهدید دستم روی دستگیره ی در رفت.
اما قبل از هر حرکتی، صدای قفل شدن درها نشون داد که تیرم به سنگ خورده! حالا که تهدید جواب نداده بود باید راه دوم رو امتحان میکردم.

-اصلا حرف حسابت چیه هان؟ به تو چه که کجا و با کی بودم؟ مگو تو کیه من هستی؟ اصلا ما دوتا همدیگه رو میشناسیم؟! از وقتی منو دیدی انگار نه انگار که ما با هم..... با هم.....

چقدر سخت بود نسبتم باهاش رو به زبون بیارم! با اون که بچه هاش توی شکمم داشتن رشد میکردن اما انگار هنوزم خودم رو زنش نمیدونستم!

صحبتام جاوید رو هم خشمگین کرده بود اینو از نفس کشیدنای ممتدش و فشار دستش روی فرمون متوجه

شدم. حتی رگ گردنش هم بیرون زده بود و به وضوح دیده میشد. نمیدونم ملاحظه ی چی رو میکرد که سکوت اختیار کرده بود.

نزدیک محل تصادف شدیم. دست و پاهام به وضوح میلرزید! ناخودآگاه رفتم برای التماس کردن.

-توروخدا جاوید؟..... جون هر کی که دوست داری برگرد! من نمیخوام اتفاقی برای تو بیوفته. خواهش میکنم بیخیال شو.

#پارت_دویست_ونودونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید یهو سرعتش رو کم کرد و کنار جاده نگه داشت! میترسیدم توی صورتش نگاه کنم. اما اون دستش رو، روی پشتی صندلی من گذاشت و به طرفم چرخید.

-تو چه میفهمی سه ماه بی خبری یعنی چی؟! تو چه میفهمی سه ماه شب و روزت یکی باشه یعنی چی!؟

تو چه میفهمی عذاب وجدان یعنی چی؟! چه روزایی
که منتظر خبرت نبودم! چه شب هایی که کابوس
تصادفمون رو نمیدیدم! آخه تو چی میدونی لامصب؟!
من داغونم باران! من حتی نمیتونم یه دل سیر نگاهت
کنم! آخه تو چه میدونی چه خاکی به سرم شده؟! تو
چه میدونی؟

جاوید دائم جمله ی آخرش رو تکرار میکرد! من
درکش میکردم، ولی نمیفهمیدم چرا همه ی این دردا
و عذاب ها با اومدن من جبران نشد براش؟! چرا از
برگشتن من خوشحال نشد؟!!

بعد از چند لحظه دوباره راه افتاد.

-مسیر خونه ی اون نامردو نشونم بده باران. بهت
قول میدم امشب به همه ی سوالاتت جواب بدم.
گویا چاره ی دیگه ای نداشتم. این اتفاق دیر یا زود
میوفتاد. جاوید رو به طرف کلبه ی شاهان هدایت
کردم. اما همش خدا خدا میکردم که این ماجرا ختم به
خیر بشه.

این منطقه هنوز هوا سرد بود. دودی که از دودکش
کلبه بیرون میومد نشون میداد که شاهان هنوز

اینجاست! کاش نبود، کاش برای همیشه برمیگشت
آلمان!

جاوید چند متر جلوتر ماشین رو پارک کرد. پیاده شد
و با باز کردن در سمت من از منم خواست که پیاده
بشم. زندگیم پر شده بود از نگرانی های ریز و
درشت! این وسط بچه های بی گناهم جون سالم به در
میبردن شانس آورده بودم!

جاوید به محض اینکه به کلبه رسید، درو با لگد
محکمی باز کرد. شاهان جلوی شومینه نشسته بود
که از صدای گوش خراش در، درجا خشکش زد!
نمیدونست به من نگاه کنه یا جاوید! یه جورایی
غافلگیر شده بود! تا خواست به خودش بیاد جاوید به
طرفش حمله کرد و گرفتش زیر مشت و لگد!

به شدت ترسیده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم؟!
مغزم از فحش های رکیکی که جاوید نثار شاهان
میکرد سوت میکشید! شاهان داشت زیر دست و پای
جاوید جون میداد! این بشر کلا دیوونه شده بود! اگه
کاری نمیکردم قطعا یه خون میوفتاد گردنمون! به
طرفشون رفتم و به بازوی جاوید چسبیدم.

-توروخدا جاوید؟..... توروخدا ولش کن، کشتیش!

شاهان هیچ واکنشی نشون نمیداد، اما همین که دید
دارم التماس جاوید میکنم تا دعواریو تمومش کنه،
زهر خودشو ریخت.

-چیه پسر تهرونی؟ هار شدی! مگه این خانوم نگفته
زن من شده؟ مگه نگفته اگه اینجا بوده محرم من
بوده؟!

#پارت_سیصد

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از حرفای شاهان سر در نمیآوردم! این اراجیف چی
بود که به دهن کثیفش میآورد؟! با حیرت فقط نگاهم
بین اون حرومزاده و جاوید در رفت و برگشت بود!
باید از خودم دفاع میکردم، اما چرا لال مونی گرفته
بودم و حرفی نمیزدم؟! چرا راستش رو به جاوید
نمیگفتم؟! اصلا جاوید باور میکرد حرفای منو؟! چرا
از نگاهش شرر میبارید؟! چرا نگاهش داشت آتش

به جونم میزد؟! اومدم حرفی بزنم که جاوید دوباره به شاهان حمله کرد!

-خفه شو بی وجود! از یه دختر غریب که حافظه اش رو هم از دست داده قصد سوءاستفاده کردی اونوقت حرف مفت میزنی؟!!

نیشخندهای پی درپی شاهان منو میترسونند! شاهان اون آدم سابقی که سه ماه پیشش مونده بودم نبود! برای تلافی کاری که باهاش کرده بودم هر کاری که به فکرش میرسید دریغ نمیکرد! حتی ضربه ی آخرو محکم تر به پیکر نحیفم زد!

-باران خانومتون گفتن که حامله ست؟! نمیخوای بدونی بچه مال کیه؟! نکنه میخوای شش ماه صبر کنی تا از روی چهره ی بچه متوجه بشی که مال منه یا تو؟!!

این دیگه ته نامردی بود! مگه من چه گناهی کرده بودم که مستحق همچین تهمتی بودم؟! یهو اتاق دور سرم چرخید و خودم رو، روی مبل انداختم.

هر دو مرد به طرفم هجوم آوردن. جاوید توی همین فاصله ی کم شاهان رو هول داد و خودش رو بالای سرم رسوند.

-خوبی باران؟

نگاه بی جونم رو به چشمای غم زده اش دوختم.
میخواستم از چشمام بخونه که همه ی حرفای شاهان
دروغه! میخواستم بدونم که بچه هام مال خودش
هستن! اما اصلا خودم مطمئن بودم به این بچه ها؟!
نکنه حرفای شاهان درست باشه؟ نکنه توی اون سه
روزی که بیهوش بودم..... حتی فکرشم برام
زجرآور بود! وایای خدای من! این چه گره ای بود
که به زندگیم افتاده بود؟! این چه شکی بود که داشت
داغونم میکرد؟! چرا به اینجا رسیدم خدایا!؟!

بی حال و بی رمق چشم های بی نورم به لب های
جاوید بود تا ببینم چی میگه؟!!

-راست میگه باران؟! تو حامله ای؟!!

جاوید این دو جمله رو زیر لب زمزمه کرد! انگار
حتی دلش نمیخواست به گوش خودش برسه! وقتی
به نشونه ی تائید سر به زیر انداختم، یهو وا رفت!
روی زمین نشست و هر دو دستش رو، روی سرش
گذاشت! باورش نمیشد که حامله ام یا باورش شده
بود از شاهان باردارم؟! نمیدونم چی توی دلش بود
که اینجور نابودش کرد؟! بعد از چند دقیقه دوباره

روی پاهاش وایستاد و عزم رفتن کرد! چرا به من نگفت که همراهش برم؟! چرا منو با خودش نبرد؟!

#پارت_سیصدویک

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

یعنی به خاطر یه حرف که از پایه دروغ بود، میخواست منو تقدیم شاهان کنه؟! هنوز از در خارج نشده بود که صداش زدم.

-جاوید؟!..... به همین زودی جا زدی؟!

جاوید جلوی در وایستاد اما برنگشت! شاهان از فرصت استفاده کرد و با سر و صورت زخمی اومد کنارم روی مبل نشست.

-ولش کن آهو جان، من خودم تا آخر عمر نوکریتو میکنم. بذار بره. بمون همینجا پیش خودم. یه زندگی رویایی برات میسازم که توی خوابم ندیده باشی.

شاهان کنار گوشم وز وز میکرد و چشم و گوش من
به جاوید بود! منتظر یه حرکتی از سمتش بودم.
دوست داشتم برگرده و منو از دست این کثافت نجات
بده! جاوید برگشت. اما با حرص دستمو گرفت و
دنبال خودش کشوند. تا دم ماشین تقریبا دنبالش
میدوئیدم! نگران دوقلوها بودم! میترسیدم توی این
اوضاع اتفاقی برای اون ها بیوفته!

جاوید با شدت منو سوار ماشین کرد و محکم درو
بست. بعد از اینکه خودش هم سوار شد، به سرعت
نور از اون منطقه دور شد.

حالت تهوع و سرگیجه ی بدی گرفته بودم. این همه
استرس و ماجرا برای یه آدم معمولی قابل تحمل
نبود، چه برسه به من بیچاره که بار شیشه داشتم!
چند بار آهسته اوق زدم اما دیگه نتونستم جلوی
خودم رو بگیرم. دست جلوی دهنم گرفتم و با اشاره
از جاوید خواستم که نگه داره.

به محض پیاده شدن، به طرف زمین خم شدم و
هرچی توی معده ام بود بالا آوردم! تمام تنم یخ کرده
بود. اما جلوی جاوید به روی خودم نیاوردم. وقتی

بطری آب رو به طرفم گرفت، با لحنی که جیگر خودم
رو میسوزوند گفتم:

-این بچه ها مال تو هستن جاوید من مطمئنم.
سر بلند کردم تا واکنشش رو ببینم که دیدم مثل
مجسمه خشکش زده!

-بچه ها؟!!

تنها کلمه ای که از دهنش خارج شد همین بود.
امروز به اندازه ی کافی غافلگیر شده بود. فکر کنم
دیگه ظرفیت نداشت. اما من با قاطعیت از بچه هام
دفاع کردم.

-آره بچه ها، من دوقلو حامله ام جاوید. اگه نمیخوای
بچه هاتو گردن بگیری عیبی نداره، خودم به تنهایی
بزرگشون میکنم!

تنها واکنش جاوید به حرفام، وای وای گفتنایی بود
که مرتب تکرار میکرد! یعنی انقدر قبول مسئولیت
کاری که خودش انجام داده براش سخت بود؟! اصلا
حالش رو درک نمیکردم! حتی وقتی باقی مونده آب
بطری رو، روی سر خودش خالی کرد هم نفهمیدمش!

دوباره سوار ماشین شدیم و به طرف تهران حرکت کردیم. سکوت وحشتناکی بین ما حاکم شده بود!
حالمون مثل این مادر مرده ها بود. کاش جاوید به حرف بیاد تا بفهمم درد اصلیش چیه؟!

#پارت_سیصدودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چند دقیقه ای بینمون به سکوت گذشت، تا اینکه خودِ جاوید این سکوت عذاب آور رو شکست.
-باید سقطشون کنی.

حرف نمیزد، وقتی هم میزد تا ته جیگرم رو به آتش میکشید! محال بود از این یه مورد کوتاه پیام. حالا دیگه من یه مادر بودم. یه مادر که با چنگ و دندون از بچه هاش مراقبت میکرد. به تندى سرم رو به طرفش چرخوندم و با خشم نگاهش کردم. زبونم در اختیار خودم نبود!

-تو حق نداری راجع به من و بچه هام تصمیم
بگیری! اصلا ما چه نسبتی با هم داریم؟! مگه نه
اینکه از وقتی برگشتم حتی نگاهم نمیکنی؟! مگه نه
اینکه منکر هر رابطه ای بین خودمون هستی؟! پس
چطور به خودت اجازه میدی درباره ی بچه های من
اینطور صحبت کنی؟! سقط کنم؟! به همین سادگی!؟

منتظر جوابی از طرف جاوید بودم. اما اون فقط
خودخوری میکرد! نمیدونم چرا حرف اصلیش رو
نمیزد تا خیال من و خودشو راحت کنه؟! باید کمکش
میکردم. باید بهش میگفتم که به هیچ عنوان حاضر
نیستم خودمو بهش تحمیل کنم.

-ببین جاوید.....

تا اومدم چیزی بگم جاوید هم همزمان گفت:

-ببین باران.....

حالا هردو منتظر بودیم که اون یکی حرفشو بزنه!
خنده ام گرفته بود. یا حرف نمیزدیم یا همزمان توی
حرف هم میپزدیم! سکوت طولانی جاوید یعنی که
این حق رو به من داد تا اول من بگم.

-ببین جاوید، اگه تو یادت رفته که چه قول و قراری
گذاشتیم ولی من خوب یادمه! اگه تو یادت رفته من

زنت شدم، اما من به خوبی کلمه به کلمه ی اون
صیغه لعنتی رو یادمه! الانم هیچ انتظاری ازت ندارم.
خودم به تنهایی از پسِ خودم و بچه هام برميام. از تو
فقط يه شناسنامه ميخوام براشون همین!

جاويد عينک دودی رو از چشمش درآورد و روی
داشبورد ماشین پرت کرد. عصبی به نظر میرسید!
انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست! من آدم
آویزونی نبودم. میتونستم پا روی دلم بذارم و به
عشق دوقلو هام به زندگیم ادامه بدم. اما جمله ی
جاويد قلبم رو تیکه پاره کرد!

-ممکنه خواهرم باشی باران.

جاويد داشت هذیون میگفت؟! نکنه مُخس به جایی
برخورد کرده بود! برای جدا شدن از من نیازی به
این دروغ ها نبود که! یک کلام میگفت نمیخواهت
خودم دُم رو میذاشتم روی کولم و برای همیشه از
زندگیش میرفتم بیرون! خندیدم، بلند و طولانی! انقدر
که به سرفه افتادم. جاويد بطری آب رو به طرفم
گرفت.

-شوخی نگیر باران، تو که نبودی یه چیزایی مشخص
شده که روحتم خبر نداره! بیتا مادرت به باران. اینم
نشونه اش!

#پارت_سیصدوسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید گردنبندی رو که همون روز تصادف گم کرده
بودم جلوی چشمم تاب میداد!
یادمه بابام میگفت وقتی به دنیا اومدم از این گردنبند
دوتا خریده، یکی برای من و یکی هم برای مادرم.
گردنبند مادرم رو همراه خودش دفن کردن و گردنبند
من هم توی تصادف گم شد.
گردنبند رو گرفتم.

-خب که چی؟

جاوید بعد از زدن راهنما، کنار جاده نگه داشت و به
طرفم برگشت.

-بیتا هم از همین گردنبند داره.

مستقیم به چشماش نگاه کردم! نگاهش رو از من میدزدید! جاوید بیچاره ی من داشت زیر نگاه متعجم خورد میشد. حالا دلیل اون همه بی محالی رو میفهمیدم! اگه واقعیت داشته باشه چی؟! نه!..... نه این امکان نداره. داشتم بلند بلند با خودم فکر میکردم. یعنی بیتا مادر منه؟! به فرض محال که مادرم باشه، چه ربطی به جاوید داره؟! بیتا که مامان جاوید نیست! از همین تناقض گویی های جاوید بهش شک کردم.

-داری چرت میگی جاوید! نمیخوای با من باشی خب نباش دیگه این اراجیف چیه؟! بیتا مادرم باشه باز ما خواهر و برادر نیستیم!

جاوید از دستم کلافه شده بود، این توی چهره و حرکاتش کاملاً مشهود بود. انگار توضیح بیشتر چیزی که ادعا کرده بود خیلی براش مشکل به نظر میرسید! دائم من و من میکرد. حرفش تا گلو میومد اما دوباره قورتش میداد. من همچنان منتظر بودم تا دلیل قانع کننده ای برام بیاره. اما انگار حرف زدن براش سخت تر از اینا بود!

وقتی دیدم همچنان سکوت کرده، دست به دستگیره
بردم تا پیاده بشم. تحمل فضای سنگین داخل ماشین
برام ممکن نبود. اما قبل از اینکه دستم به دستگیره
برسه دست جاوید مچم رو لمس کرد. تموم تنم از این
تماس به رعشه افتاد! چه بی جنبه بودم که از یک
لمس کوتاه دلم زیرورو میشد! وای که چقدر بهش
نیاز داشتم.

جاوید سریع دستشو کشید و ازم خواست که سرِ جام
بشینم.

-توضیحش برام سخته باران، اما بهت میگم.

جاوید اینو گفت و ماشین رو به حرکت درآورد. شاید
داشت توی ذهنش دنبال کلمات مناسب میگشت که
هنوز شروع نکرده بود! فاصله ی زیادی با تهران
نداشتیم. هوا هم داشت کم کم تاریک میشد. چه
لحظات سخت و دشواری رو پشت سر میذاشتم. کلِ
زندگی من در گرو جملاتی بود که قرار بود جاوید به
زبون بیاره! ادعای بزرگی کرده بود و این ادعا
نمیتونست بی دلیل باشه.

جاوید با چند سرفه گلوش رو صاف کرد و بالآخره به
حرف اومد.

-بیتا همسر اول بابات بوده، همه ی مشخصات و اسم و فامیلش با پدر تو مطابقت داره. حتی عکس پدرت که توی گوشی نگین بود، توسط بیتا تائید شده.

#پارت_سیصدوچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بیتا به لج جهان که با مادرم ازدواج کرده بود به خواستگاری بابای تو جواب مثبت میده. اما.....
اما.....

به اینجای حرفاش که رسید دوباره ساکت شد! من از روی استرس و ناباوری داشتم گوشه ی ناخن دستم رو میکنم! جاوید دستای گرم و مهربونش رو، روی دستم گذاشت و مانع ادامه ی کندنم شد. همه ی وجود من جاوید رو تمنا میکرد، چطور ممکن بود برادرم باشه؟! من با هر لمس جاوید داغ میشدم! عقم اختیارش رو از دست میداد و قلبم فرمانروایی میکرد!

آخه چطور ممکن بود همه ی این احساسات دروغ
باشه؟!!

با پرسیدن اما چی؟ وادارش کردم تا ادامه بده.
-اما این دوتا طاقت نمیارن و زمانی که بیتا هنوز زنِ
بابات بوده با هم رابطه برقرار میکنن. رابطه که
میگم منظورم..... منظورم.....منظورم آینه که
همبستر میشن!

دیگه داشتم شاخ درمیآوردم! زبونم بند اومده بود!
مگه میشد همچین چیزی؟! پس چرا بابا تا آخرین
روزهای عمرش همچنان عاشقانه مادرم رو دوست
داشت؟! پس چرا ازش متنفر نشده بود؟! اصلا چرا
منو قبول کرده بود در حالیکه باید حتی یک درصد
احتمال میداد من بچه اش نباشم؟! مگه آینه ی دق
میخواست!

این سوالات و هزاران سوال بی جواب دیگه داشت
منو از پا درمیآورد! نفس کشیدن برام سخت شده
بود. هیچ واکنشی به این موضوع نمیتونستم نشون
بدم! انگار دنیا وایستاده بود و من مثل یه حباب توی
هوا معلق بودم. تنها چیزی که متوجه شدم، صدای

باران باران گفتنای جاوید بود که اون هم کم کم قطع شد!

خنکی آب روی پوست صورتم، حس خوشایندی بهم میداد. چشمام رو که باز کردم، نفس راحتی کشیدم و خدارو شکر کردم که همه ی اینا یه خواب بوده. اما با دیدن چهره ی نگران جاوید که زل زده بود به من، دوباره غم عالم به دلم ریخته شد. دیگه به معنای واقعی دنیا روی سرم خراب شد! من دیگه به چه امیدی باید زنده می‌موندم؟! کاش توی اون تصادف مرده بودم و این روزهارو نمیدیدم!

وقتی جاوید دوباره صدام کرد دیگه نتونستم طاقت بیارم. خودم رو توی آغوشش انداختم و به بخت سیاهم های های گریه کردم. چنان زجه می‌زدم که دل سنگ هم به حالم آب میشد.

جاوید سعی میکرد زیاد به من نچسبه، اما سرم رو بغل گرفت تا با گریه کمی اروم بشم و واقعیت رو بپذیرم. واقعیتی که از زهرمار هم تلخ تر و سمی تر بود.

تنها دغدغه ام بچه های بی گناهم بودن! اگه جاوید واقعا برادرم باشه تکلیف این دوتا چی میشه؟ تکلیف

منِ نگون بخت که با برادر خودم..... وایای
خدایاایای! این دیگه چه مصیبتی بود که به من نازل
کردی؟!

#پارت_سیصدوپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دیگه اشکی برای ریختن نداشتم. سرم به شدت درد
میکرد و انگار روی گردنم اضافی بود! دنیا روی
سرم آوار شده بود و من نمیدونستم باید چیکار کنم؟!
مستأصل و درمونده فقط به حال خودم افسوس
میخوردم! جاوید هم جمله ای برای تسکینم پیدا
نمیکرد! حال و روز خودش بهتر از من نبود. تنها
کاری که از دستش برمیومد پاک کردن اشک های بی
محابای من بود.

جاوید کنارم پشت رُل نشست و وقتی مطمئن شد حالم
بهتر شده به مسیر پر پیچ و خم این جاده ی نفرین
شده ادامه داد.

-بهتره آروم باشی باران جان. همه چیز پنجاه پنجاهه. اینارو بهت گفتم که آمادگی داشته باشی برای آزمایش دی ان ای.

طوفان به زندگیم افتاده بود! آینده ام به مویی بند بود! حتی تصور رقم خوردن چنین تقدیر و سرنوشتی هم ممکن نبود! مگه چه گناهی کرده بودم که باید این ذلت رو تحمل میکردم! جدا از احساس و عشقی که به جاوید داشتم، دونستن اینکه یه فرزند نامشروع و حاصل خیانت باشی دنیام رو تیره و تار میکرد! من حس بدی به خودم پیدا کرده بودم! من یه حروم زاده بودم و دیگه چی بدتر از این؟! احساس حقارت میکردم! من پاک خودم رو باخته بودم. درونم انقدر متلاشی و شعله ور بود که کل آب دریاها و اقیانوس های جهان هم قادر به خاموش کردن این آتیش نبودن! من به یک باره فرو ریختم! من تموم شدم! دیگه بارانی وجود نداشت. از اون دختر سرزنده و با نشاط دیگه چیزی جز یه مشت پوست و استخون باقی نمونه بود! من باید با این درد میمردم! کاش میمردم..... کاش میمردم.....

به تهران رسیده بودیم. احساس میکردم همه ی عالم میدونن که من یه حرومزاده هستم! نگاهشون به من

یه جور دیگه ای شده بود! انگار منو با نگاههاشون
ملامت و سرزنش میکردن در صورتیکه بیگناه ترین
آدم توی این ماجرا منِ بیچاره بودم! کدوم رو باید
تاب میاوردم؟! خیانت پدر و مادرم رو یا رابطه ام با
جاوید رو؟! هر کدوم از اینا به تنهایی برای به زمین
زدن یه نفر کافی بود.

توی این همه شلوغی خیلی احساس تنهایی میکردم!
من توی این شهر بی دروپیکر تنها و بی پناه افتاده
بودم! چقدر دست های حمایتگر بابا و لحن صدای
آرامش بخش پوری جون رو کم داشتم؟! چقدر بی
کس بودم توی این دنیای میلیار دی!

جاوید با دلسوزی نگاهم کرد! چقدر از حس ترحم
بیزار بودم. یعنی انقدر رقت انگیز شده بودم که نوع
نگاه جاویدم متفاوت شده بود؟!!

-خواهش میکنم منو برسون خونه. میخوام تنها باشم.

#پارت_سیصدوشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید که یه نگاهش به منِ بخت برگشته و یه
نگاهش به خیابون های پر ترافیک تهران بود پرسید؛
-نمیخوای بیتارو ببینی؟

چنان قرص و با تحکم "نه" گفتم که جای هیچ چک
و چونه ای نمیداشت.

-مادر من مرده جاوید، پدرم همون بابا سعیدمه که
خیانت دید ولی عاشقانه منو بزرگ کرد! من فقط به
یه دلیل میام واسه آزمایش، اونم روشن شدن تکلیف
رابطه ام با تو هستش!

جاوید مسیرش رو به طرف خونه ی ما تغییر داد.

-فردا میام دنبالت بریم آزمایش. علیرضا قبلا
دستورشو از قاضی گرفته. جهان هم میاد.

با شنیدن اسم جهان، کل موهای بدنم سیخ شد! یه
مرد چقدر میتونه نامرد باشه! چجوری حال بابامو
درک نکرد؟! چطوری دلش اومد؟!

با یادآوری مظلومیت بابای بیچاره ام ناخودآگاه اشک
های لب مشکم جاری شدن! دلم یه گنج خلوت

میخواست. یه جا به دور از هر آدمیزاد! به دور از
هر جنبنده! به معنای واقعی دلم مرگ میخواست!
به خونه که رسیدیم، با کوله باری از غم و غصه از
ماشین پیاده شدم. به چه نیتی اومده بودم چی شد؟!
فکر میکردم این ملاقات پایان همه ی دردای این چند
ماهه میشه! ولی نمیدونستم که برعکس، سرآغاز
طوفان سهمگین زندگیم میشه! زندگی روی زشتش
رو به من نشون داد! قبل از این ماجرا فکر میکردم
وضعیت زندگی من و نگین یعنی ته بدبختی، اما الان
فهمیدم که اون موقع خوش ترین روزامون بود!
جاوید هم پیاده شد تا دم در همراهیم کنه. کمرم از این
حقیقتی که زمونه به صورتم سیلی زده بود شکست.
دست جاوید رو که برای کمک بازوم رو لمس کرد
پس زدم.

-برو جاوید! بذار به درد خودم بمیرم. برو و این
باران نفرین شده رو تنها بذار! من زندگی تو رو هم
به تباهی کشیدم. من زندگی دوتا موجود بی گناه دیگه
رو هم نابود کردم! من به هیچ دردی نمیخورم برو!

اینو گفتم و با اندک توانی که برام مونده بود به
سرعت از جاوید دور شدم. وارد خونه که شدم نگین
با ذوق و شوق زایدالوصفی به طرفم اومد.

-چی شد آجی؟ تونستی دوباره دلشو به دست بیاری؟
من مطمئنم که تو.....

سرم رو که بالا آوردم و توی صورتش نگاه کردم،
خنده روی لباش ماسید و ادامه ی جمله اش رو
قورت داد! چشمای قرمز و پف کرده ام خودش گویای
همه چیز بود! نمیدونم چی توی صورتم دید که چنگی
به صورتش انداخت و زیر بازوم رو گرفت تا به زمین
نیوفتم!

-اون نامرد چه بلایی سرت آورده باران؟! چرا مثل
روح سرگردان شدی؟! چی بهت گفته که انقدر به هم
ریختی؟!

نای حرف زدن نداشتم. اتاق دور سرم میچرخید.
حرفای نگین رو کامل و به وضوح نمیفهمیدم. گرمم
بود! عرق کرده بودم و داشتم میلرزیدم!

#پارت_سیصدوهفت

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

انگار توی یه عالم دیگه سیر میکردم. بابا سعید رو
میدیدم! چرا هرچقدر میدوئیدم بهش نمیرسیدم؟! چرا
زل زده بود به من و چیزی نمیگفت؟! پوری جون هم
بود. با همون مهربونی و لبخند همیشگیش. هردو در
کنار هم وایسته بودن. هیچوقت بابا سعید رو انقدر
ناراحت و

مغموم ندیده بودم! همینجور که به طرفشون میرفتم تا
در آغوششون بگیرم یهو بیتا و جهان جلوی راهم
سبز شدن! آغوش هر دو برای من باز بود. اما من
اینارو نمیخواستم، من بابای خودم رو میخواستم. من
پوری جون رو میخواستم. زنی که منو به دنیا
نیاورده بود اما از دختر خودش بیشتر در حقم مادری
کرده بود.

به هیچ وجه دوست نداشتم با این دوتا خیانتکار
مواجه بشم. با تموم قدرت فریاد زدم که دست از سرم
بردارن! یهو سوزش چیزی رو توی دستم حس کردم!
کجا بودم من؟! چه بلایی سرم اومده بود؟! چرا انقدر

احساس درد و کوفتگی میکردم؟! پلک هام به قدری سنگین بودن که حتی نمیتونستم بازشون کنم!

با هر زحمتی بود چشم باز کردم و دیدم که توی بیمارستان هستم! پرستار به دستم آنژیوکت زده بود و به آنژیو هم سرم وصل بود. سر بلند کردم تا کسی رو توی اتاق پیدا کنم، اما هیچکس نبود! تک و تنها روی تخت بیمارستان افتاده بودم!

دوباره سر روی بالش گذاشتم و چشمام رو بستم. به کابوسی که دیده بودم فکر میکردم! از واقعیت نمیتونستم فرار کنم. بیتا مادرم بود و یکی از اون دو مرد پدرم! تنها با آزمایش دی ان ای معلوم میشد که کدومشون پدر واقعی من هستن!

خیلی سعی میکردم که به این چیزا فکر نکنم، اما حقیقت تلخی بود غیر قابل انکار!

تحت تاثیر داروهای آرام بخش گیج و منگ بودم. نه خواب بودم نه بیدار. چشمام به صداهای پیرامون واکنش نشون میداد. صدای باز شدن در اتاق باعث شد لای چشمام رو باز کنم. امیرکیان بود که وارد اتاقم شده بود. بعد از دیدنش با صدایی که انگار ته چاه درمیومد پرسیدم؛

-چه اتفاقی برام افتاده امیر؟ نگین کجاست؟

امیرکیان روی لبه ی تخت نشست.

-چیزی نیست دچار ضعف شدی. نگین هم حالش خوبه فقط چون از دیشب بالای سرت بیدار بود خسته شد رفت کمی استراحت کنه.

نگران دوقلو هام بودم. نمیدونم امیرکیان خبر داشت یا نه؟! اما بالآخره که میفهمید! شرم توی کلماتم موج میزد.

-بج..... بچه.....بچه هام چطورن؟

سرم پایین بود و عکس العمل امیرکیان رو نمیدیدم اما انقدر با مهربونی جوابم رو داد که خجالتم ریخته شد.

-خوبن باران، سر جاشونن.

#پارت_سیصدو هشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با اون که معلوم نبود سرنوشت این بچه ها چی میشه، اما بطور غریزی نفس راحتی کشیدم. امیرکیان به طرف یخچال رفت و یه قوطی کمپوت درآورد.
-دکتر گفت که خیلی ضعیف شدی، باید به خودت رسیدگی کنی.

امیر اینو گفت و کمپوت رو باز کرد. دنبال چنگال میگشت تا بتونم تیکه های آناناس رو بخورم. وقتی که پیدا کرد، تیکه ای به چنگال زد و به طرف دهنم گرفت! نمیدونستم این همه محبت و توجه امیرکیان رو به پای چی بذارم؟! مخصوصا حالا که تکلیف رابطه ام با جاوید کاملا نامشخص بود! امیرکیان قبلا هم به من ابراز علاقه کرده بود. کاش آتیش زیر این خاکستر دوباره شعله نگیره! چون من بابت این حس اشتباه و ظلمی که در حق جانان میشد نمیتونستم خودم رو ببخشم.

میخواستم دهن باز کنم که در باز شد و جاوید با اون قد و بالای تو دل بروش وارد شد. سریع لب هام رو، روی هم گذاشتم و با دست چنگال رو از امیرکیان گرفتم.

جاوید مشکوک نگاهمون میکرد! اگه این اتفاق
بینمون نیوفتاده بود، از این همه غیرت و تعصبی که
به من داشت کیف میکردم. اما حالا باید تموم حس
های خوبم رو سرکوب میکردم.

جاوید نزدیک تر شد. کمپوت رو از دست امیرکیان
گرفت.

-تو دیگه میتونی بری امیر، خودم هستم.

تحکم کلام و صلابت نگاهش باعث شد امیرکیان بدون
چون و چرا بعد از خداحافظی زیر لب از اتاق خارج
بشه.

دلم در تب و تاب بود. حضور جاوید ضربان قلبم رو
تشدید میکرد. نمیتونستم بهش نگاه کنم! چشمام رو
بستم چون تحمل نگاه های پر از غمش رو نداشتم.

چرا حس من به این مرد عوض نمیشد؟! چرا
نمیتونستم برادرانه نگاهش کنم؟! شاید واقعا برادرم
نباشه و من فرزند بابا سعید باشم!

در همین افکار بودم که دستش رو، روی موهام حس
کردم! داشت موهای پریشون روی صورتم رو کنار
میزد. با لحنی که توام با التماس بود ازش خواستم
کارو از این سخت تر نکنه!


-نکن جاوید! من تحمل ندارم. اگه ثابت بشه که نسبت
خونی داریم تا آخر عمر لحظه های عاشقانه ای که با
هم داشتیم از ذهنم پاک نمیشه! من از پشش برنمیام
جاوید. من تحملش رو ندارم!

جاوید نه تنها رهام نکرد بلکه بوسه ای به سرم زد.
-منم داغونم باران، ولی اندک امیدی دارم که جواب
آزمایش منفی باشه، که اگه باشه تا آخر عمر برای
دفع این بلا صدقه میدم. تا آخر عمر سجده ی شکر به
جا میارم!

معلوم بود کلی نذر و نیاز کرده تا این حادثه به خیر
بگذره. اما من نمیتونستم زیاد امیدوار باشم! من به
این موضوع خوشبین نبودم! اعتقاد داشتم که منو
جاوید باید تقاص گناه مادر و پدرمون رو بدیم!

#پارت_سیصدونه

#موسم_باران 

#کی_ممنوع 

جاوید چند ساعتی پیشم موند تا زمان مرخص شدنم
برسه. دیگه حرفی بین ما ردوبدل نشد. هر دو از این
ارتباط میترسیدیم! هر دو حال همدیگه رو به خوبی
درک میکردیم! نمیدونم چه حکمتی بود که خدا مارو
سر راه هم قرار داد؟!!

ساعت حدود یازده ظهر بود که دستور ترخیص صادر
شد. جاوید کمک کرد تا آماده بشم. تنها چیزی که
سکوت بین مارو میشکست صدای نفس های ملتهب
هردومون بود! سخت تر از هرچیزی این بود که
وانمود کنیم هیچ اتفاقی نیوفتاده! ما هر دو به خوبی
میدونستیم که چه فاجعه ای بینمون رخ داده! ولی
برای گول زدن خودمون به روی مبارکمون
نمیاوردیم!

دکتر تاکید کرده بود که باید خیلی مراقب دوقلوها
باشم. به خاطر همین جاوید یک لحظه هم چشم از من
برنمیداشت. زمانی که بازوم رو گرفته بود تا سوار
ماشین بشم گفت:

-از اینجا یه سر میریم آزمایشگاه، زیاد طول نمیکشه
بعدش میرسونمت خونه.

کاری بود که باید انجام میشد. من تسلیم سرنوشت
شده بودم. باید خودم رو دست روزگار میسپردم تا
ببینم چه خوابی برام دیده! روزهای خوشِ زندگی من
بعد از مردن باباسعید دیگه تموم شد. حالا چه فرقی
میکرد بعد از این چطور بگذره!

انقدر توی عالم خودم بودم که اصلا نفهمیدم کی
رسیدیم جلوی در آزمایشگاه! چشمم به تابلوی
آزمایشگاه که افتاد دست و پاهام شروع به لرزیدن
کرد! به حرف آسون بود، ولی فکر کردن به جوابش
آدمو تا لبه ی پرتگاه میرسوند.

همزمان با جاوید پیاده شدیم و به طرف آزمایشگاه
رفتیم. اینجا آخر خطِ رابطه ی ما بود! اینجا برای منو
جاوید ته دنیا بود! ته زندگی! یا شایدم شروع دوباره!
آدمی به امید زنده ست و من هم سعی میکردم به اون
درصدی که احتمال داشت دختر بابا سعید باشم فکر
کنم.

توی سالن انتظار بیتا و جهان رو دیدم! حسی جز
تتفر بهشون نداشتم! سنگی رو به چاه انداخته بودن
که حتی خدا هم نمیتونست درش بیاره!

راه کج کردم تا مجبور نباشم قیافشون رو تحمل کنم.
اما اونا به شدت منتظرم بودن، اینو از صورت های
مشتاقشون هنگام دیدن من متوجه شدم. پیش
خودشون چی فکر کردن؟! اینکه در گذشته یه
خطایی کردن و تمام؟! به آینده ی من فکر نکردن؟!
به تباه شدن چندتا زندگی فکر نکردن؟! به له شدن یه
مرد فکر نکردن؟! دلم برای بابا سعید میسوخت!
بیچاره چه رنجی رو توی اون سالها تحمل کرده.
دیدن من از صدا تا شکنجه هم بدتر بود براش! من
تصویر بیتا بودم جلوی چشمش! بیتایی که کمر به
قتل تدریجیش بست! بیتایی که حرمتش رو نگه
نداشت! حالا چطور این زن رو به مادری قبول کنم؟!
چطور اون جهانِ نامرد رو به عنوان پدر قبول کنم؟!
نه! این امکان نداشت. جواب این آزمایش هرچی که
باشه هیچی برای من عوض نمیشه!

#پارت_سیصدوده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

برای اطمینان بیتا هم آزمایش داد. یه نمونه گیری از بزاق دهن. کاش میتونستم هرچی بزاق دارم جمع کنم و تف کنم توی صورت اون دو تا بی چشم و رو! اما افسوس که سهم من از زندگی سکوت بود و صبر!

بعد از تموم شدن کارم جلوی چشمای ناباور جهان و بیتا سریع از آزمایشگاه خارج شدم. حتی منتظر جاوید هم نمودم. باید کمی راه میرفتم، باید هوا میخوردم. داشتم خفه میشدم!

صدای بوق زدن های متوالی ماشین ها هم منو نگه نمیداشت! حسی توی وجودم بود که خودمم ازش سر درنمیآوردم! حس نفرت، حس انزجار، حس بیزاری. حس وابستگی! حس تعلق خاطر به دو نفر که با گناه منو به وجود آورده بودن! پر از حس های مثبت و منفی بودم! پر از تناقض! پر از پارادوکس!

همینجور بی محابا میرفتم که یهو دستم کشیده شد! -کجا سرتو انداختی پایین رفتی؟ دختر انقدر سرخود؟ دو ساعته دارم برات بوق میزنم! -میخوام تنها باشم جاوید.

اینو گفتم و به راهم ادامه دادم. جاوید این بار محکم تر بازوم رو گرفت.

-بیا سوار شو باران. نذار به زور بیرمت!
چرا هیچکس منو درک نمیکرد؟! چرا نمیداشتن به
درد خودم بسوزم و بسازم؟! از لای دندون غرش
کردم.

-ولم کن جاوید.

جاوید با احتیاط منو دنبال خودش کشوند و سوار
ماشین کرد. اما به شدت عصبانی بود.

-به وقتش ولت میکنم! بذار جواب این آزمایش کوفتی
بیاد اونوقت عزا بگیر!

جاوید در ماشینو محکم بست و رفت که پشت فرمون
بشیند. یه حرص خاصی داشت! خیلی سعی میکرد
خودشو در برابر من کنترل کنه اما زیاد موفق نبود.
چنان ماشینو به پرواز درآورد که کم مونده بود با
داشبورد برخورد کنم!

جاوید موقع رانندگی نیم نگاهی هم به من مینداخت.
گویا آرومتر شده بود.

-به خاطر وضعیت تو قرار شده جواب آزمایش رو
زودتر آماده کنن. معمولاً یک ماهی طول میکشه اما
فکر کنم واسه مارو یک الی دو هفته ای بدن.

کاش همه ی این اتفاقات یه خواب باشه! کاش هر چه زودتر از این خواب آشفته بیدار بشم.

جلوی خونه بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.
جاوید هم دنبالم میومد تا اتفاقی برام نیوفته. وسط
کوچه یهو دوباره حرکت دوقلوها رو حس کردم! چه
لحظه ی لذت بخشی بود! کاش میتونستم به جاوید هم
بگم که بچه هاش توی وجودم ابراز وجود میکنن!
کاش میشد جاوید رو هم در این لذت سهیم کنم! اما
دل بستن به دوتا بچه که معلوم نبود تا چند روز دیگه
چه بلایی سرشون میاد دیوونگی محض بود.
موقعی که میخواستم وارد ساختمون بشم، جاوید رو
که داشت به طرف ماشینش برمینگشت صدا کردم.

#پارت_سیصدویازده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید یه لحظه فکر کرد حالم بد شده، به خاطر همین
سریع به طرفم برگشت!

-جانم باران جان؟

باران جان گفتنش تا عمق جانم نفوذ کرد. حتی
صدایش هم آهنگ عشق بود برام! حواسم رو از
دلبری هاش پرت کردم.

-جاوید اگه جواب مثبت باشه چی کنیم؟!

نمیدونم لحن صدام چقدر عاجزانه و ترحم برانگیز
بود که جاوید سر پایین انداخت و بدون جواب رفت.

نگین با جانیار توی خونه بودن! از کی تا حالا به
خودشون اجازه دادن که تک و تنها زیر یه سقف
باشن؟! نگاهشون که به من خورد از هم فاصله
گرفتن. جانی هول زده سلام کرد.

-سلام باران جان، خوبی؟

تنها کسی که از همون اول حس خوبی بهش داشتم
جانیار بود! حالا دیگه جانی برادر واقعییم بود! چه
جهان پدرم باشه چه نباشه مادر هر دوی ما بیتا بود.
نزدیک تر رفتم. چشم تو چشم جانی بودم. انگار
ترسیده بود! شاید گمان میکرد برای حضورش در
اینجا اینطور زل زدم به صورت مهربونش! لبخندی
به روش زدم تا از استرسش کم بشه.

-تنها اتفاق خوب این ماجرا تو هستی جانی. خوشحالم
که تو برادرم هستی.

جانیار هم متقابلا لبخندی به صورتم زد.

-منم از اینکه تو خواهرم هستی خوشحالم باران. اما
بابت کار مامان و بابا متاسفم.

در میان هزاران غم و اندوه لبخند تلخی زدم.

-بیخیال داداش، بالاخره یه چیزی میشه دیگه.

این جمله رو برای دلخوشی جانی گفتم، وگرنه من به
ته خط رسیده بودم.

رنگ و روی نگین هم از اینکه مچشو با جانی گرفته
بودم پریده بود، ولی اهمیتی ندادم و مستقیم به اتاقم
رفتم. حتی پچ پچاشون هم برام مهم نبود! زندگی
خودشون بود، مگه من آزادانه جاوید رو انتخاب
نکردم؟! چرا نگین از این امتیاز بهره مند نشه؟! به
رابطه شون که فکر میکنم ناخودآگاه لبخند روی لبام
میشینه. اگه ازدواج کنن من هم خواهر عروسم هم
خواهر داماد! اتفاق نادری که حالا حالاها برای کسی
نمیوفته! از همون اول همه چیزم عجیب و غریب
بود!

بعد از اینکه با فکر به نگین و جانی کمی سر حال
اومدم روی تخت دراز کشیدم تا شاید بتونم فارغ از
تمام این پیشامدها کمی استراحت کنم. نمیدونم به
خاطر پر بودن ظرفیتم بود یا اثر داروها که خیلی زود
به خواب عمیقی فرو رفتم!

نیمه های شب بود که از فرط تشنگی از خواب بیدارم
کرد. همه جا ساکت بود، به آشپزخونه رفتم تا یه
لیوان آب بخورم. نور ضعیف یخچال باعث شد تازه
متوجه ی جانی بشم که روی مبل خوابش برده بود!
این طفلک هم زابه راه شده بود!

یه پتو برداشتم و روش کشیدم تا یه وقت سرما
نخوره. چقدر با حجب و حیا بود این پسر! برخلاف
پدر و مادرش!

#پارت_سیصدودوازده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

به صورت جانی دقیق شدم. شاید دنبال وجه تشابهی
بین خودمون می‌گشتم! تنها چیزی که شاید بیشتر به
چشم می‌خورد فرم بینی هر دومون بود. که اونم حالا
حالاها نظر کسی رو جلب نمیکرد، و جالب تر این بود
که با بینی بیتا مو نمیزد!

به اتاق خودم برگشتم. بی خواب شده بودم. فکر و
خیال این آزمایش لعنتی ولم نمیکرد! به طرف کمد
رفتم و کشویی رو که یادگاری های بابا و پوری جون
رو نگهداری میکردم باز کردم. یه کارتن پر بود از
وسایل شخصیشون. بعد از فوتشون همه رو ریختم
توی این کارتن و دیگه سراغشون نیومدم. بعد از چند
سال این اولین بار بود که میخواستم زیر و روشن
کنم! شاید دنبال نشونه ای بودم که منو زودتر از
آزمایش دی ان ای به جواب برسونه!

اولین چیزی که برداشتم کیف مدارک بابا سعید بود.
فقط مقداری پول، عکس های سه در چهار من و
نگین در بچگی و چندتا رسید بانکی رنگ و رو رفته
توش بود. هر چیزی رو که برمیداشتم دوباره مثل
اولش سر جاش قرار میدادم. گوشی های ساده ی بابا
و پوری جون رو هم پیدا کردم، هر دو، شیشه صفحه
شون بر اثر تصادف شکسته بود. بابا یه سررسید

داشت که یادداشت های روزانه اش رو توی اون می نوشت. هر وقت که موقع نوشتن می‌رسیدم چی می نویسی؟ لبخندی میزد و میگفت: " وقتش که برسه این سررسید خودشو بهت نشون میده" اون موقع ها فکر میکردم برای اینکه به من نشون نده این حرفو میزنه! اما الان فهمیدم که حتما زمانش رسیده!

سررسید رو بو کردم، بوی عطر همیشگی بابارو میداد! انگار خودش همینجا توی اتاق حضور داره! بوسه ای به سررسید که خیلی برام ارزشمند بود زدم و بازش کردم. اولش چیزی نبود جز چندتا متن ادبی و عارفانه. آخه بابا عاشق اینجور متن ها بود. کلا طبع لطیفی داشت. بیشتر که ورق زدم، دست نوشته ای که با خودکار قرمز نوشته شده بود توجه ام رو جلب کرد!

"من فهمیدم که پرنده ی خوشبختی از روی بوم زندگی ام پر کشید و جلد کس دیگه ای شد. من فهمیدم اونی که عاشقانه دوشش داشتم و روزی هزاران بار براش می‌مردم، حالا در آغوش کس دیگه ای آرمیده. من فهمیدم که بیتای عزیزم، دیگه برای

من نیست. جسمش در خونه ی من حضور داره اما
روحش جای دیگه ای سیر میکنه. من بیتا رو به
قدری میپرستیدم که همیشه دوست داشتم شاد و
خوشحال ببینمش، اون مثل اسمش بیتا و بی همتا بود.
من بیتارو زمانی از دست دادم که برای لجبازی با
عشق قدیمی اش به من جواب مثبت داد. هیچوقت
نفرینش نکردم، چون انقدر دوشش داشتم که حاضر
نبودم حتی خاری به انگشتش بره."

#پارت_سیصدوسیزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کلمات و جملات بابا انقدر درد و غم داشت که عمیقاً
احساسشون میکردم! اشک های چشمم جوابگوی
رنجی که بابا کشیده بود، نبود! اشک جلوی چشمام
رو گرفته بود و نمیتونستم به وضوح بخونم. با پشت
دست اشکهام رو پاک کردم و ادامه دادم.

"وقتی بیتا بهم گفت که میخواد از من جدا بشه، انگار دنیا روی سرم خراب شد! من بدون بیتا حتی یک روز هم دوام نمیآوردم! اما چی کنم که اهل جنگیدن نبودم. یعنی چیزی که میخواستم براش بجنگم متعلق به من نبود! من جسم بیتارو نمیخواستم. من قلب و تمام وجودش رو میخواستم. انقدر دوسش داشتم که راضی نبودم حتی یک لحظه ناراحتیش رو ببینم. برای شاد کردن بیتا حاضر بودم هرکاری انجام بدم حتی جدا شدن!

طبق روال قانونی قبل از طلاق بیتا باید آزمایش بارداری میداد. وقتی جواب آزمایش رو دیدم اولش خوشحال شدم و پیش خودم گفتم شاید خواست خدا بوده که ما همچنان در کنار هم بمونیم. اصلاً شکم به این نرفت که بیتا از اولم گفته بود بچه نمیخواد و سفت و سخت جلوگیری میکردیم! انگار بچه هم در دل سنگ این زیباروی بی وفا اثری نداشت! پا توی یه کفش کرد که باید سقط بشه! دوست نداشتم این موقعیت رو از دست بدم. حالا که بیتارو نمیتونستم داشته باشم یادگاری ازش برام غنیمت بود. بنابراین شرط کردم که بچه رو به من بده تا راحت و بدون دردسر جدا بشیم. بیتا هم قبول کرد!

به هیچ عنوان ذهنم به سمت اینکه ممکنه این بچه برای من نباشه نمیرفت، تا اینکه با پوران ازدواج کردم. وقتی بعد از چند ماه بچه دار نشدیم پوری پا توی یه کفش کرد که باید برای درمان اقدام کنیم.

نمیدونم خواننده ی این نوشته ها در آینده کیه؟! اما دلم میخواد باران بخونه و بفهمه که علاقه ی من بهش بی حد و اندازه بود! چون یادگاری بیتا بود! اگه توی این سالها بهش دروغ گفتم! یا اینکه نگفتم حتی دختر من نیست، به این دلیل بود که نمیخواستم از دستش بدم! باران بوی بیتارو میداد.

بعد از کلی آزمایش معلوم شد که اسپرم های من ضعیف هستن. دکتر برام داروهای خاصی تجویز کرد تا منجر به بارداری پوران بشه و همین هم شد. اونجا بود که به بیتا شک کردم! این موضوع کابوس شب و روزم شده بود. نمیخواستم باور کنم که خیانت بیتا تا این حد بزرگ بوده! موضوع رو با پوری درمیان گذاشتم. پوری گفت برای اینکه از این دوزخ خلاص بشم راهی ندارم جز آزمایش دی ان ای! ولی مگه به همین سادگی بود! آزمایش دی ان ای حکم قاضی دادگاه رو لازم داشت. پوران باز هم به دادم رسید.

گفت که یکی از دوستانش توی آزمایشگاه کار میکنه
و میتونه کمکمون کنه.

#پارت_سیصدوچهارده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

این آزمایش انجام شد و اونجا بود که من فهمیدم
باران اصلا دختر من نیست! باران عزیزم، گلِ یکی یه
دونه ی بابا، چشم و چراغ بابا، فقط میخوام اینو
بدونی که جواب این آزمایش حتی ذره ای از عشق و
علاقه ی من نسبت به تو کم نکرد. تو قشنگترین
اتفاق زندگی من بودی! نمیدونم الان که داری این
دفتر و میخونی کجا هستم؟! اما اینو بدون هرکجا که
باشم دورادور هواتو دارم. میدونم که خیلی از دستم
عصبانی هستی، شایدم از من متنفر بشی! ولی فقط یه
خواهشی ازت دارم، اونم اینکه که بیتارو ببخشی. بیتا
همه ی وجود من بود. نمیتونستم ناراحتیشو ببینم.

من حاضر شدم به خاطر خوشبختیش از حق خودم
بگذرم. منو حلال کن بارانم....."

انقدر گریه کرده بودم که برگه ی دفتر خیس آب شده
بود! طوری با باباسعید حرف میزدم که انگار روبروم
نشسته بود!

"چرا بابا جون؟! چرا این کارو کردی؟! چرا منو توی
این جهنم انداختی؟ حالا من چیکار کنم؟! جاوید
داداشمه باباجون! اونوقت من زنش شدم! تکلیف این
دوتا موجود بیگناه چی میشه باباجون؟!"

سرم رو، توی بالشی که بغل کرده بودم فرو بردم و
بیصدا زجه زدم! من حتی برای این منجلابی که توش
افتاده بودم هم نمیتونستم با صدای بلند زار بزنم!
چقدر من بیچاره بودم! چقدر بی پناه بودم!

نمیدونستم باید چیکار بکنم؟! بلاتکلیفی بدی بود! به
سرم زد تا به یه جای دور برم و با بچه هام زندگی
دوباره ای رو شروع کنم! اما کدوم بچه ها؟! بچه
هایی که حاصل ازدواجم با هم خونم بود؟! پس باید
چه غلطی میکردم؟! حالا که تکون هاشون رو به
وضوح احساس میکردم چطور ازشون دل میبریدم؟!
چطور از خودم جداشون میکردم؟! نفس من به نفس

اینا بند بود! قطعا قاضی حکم به سقط میداد! من قبل از اینکه جواب آزمایش دی ان ای بیاد پی به حقیقت بردم!

انقدر گریه کرده بودم که همونجا روی زمین خوابم برده بود. صبح از افتادن چیزی روم چشمام رو باز کردم. جانی بالای سرم وایستاده بود! اون بود که روم پتو کشیده بود.

-عه! ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم.

همه ی بدنم درد میکرد! سرم داشت منفجر میشد. اتاق دور سرم میچرخید! قبل از اینکه جانی از اتاق خارج بشه صداش کردم.

-جانیار؟.....میشه زنگ بزنی به جاوید؟ باید باهاش حرف بزنم.

جانی شگفت زده از صدای گرفته ام، کنارم روی زمین نشست.

-حالت خوبه باران؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟
بعد منتظر جوابم نشد و دست روی پیشونیم گذاشت.

-اوه اوه تو کوره ی آتیشی باران!
انگار از لپ های قرمزم فهمیده بود که تب دارم.

#پارت_سیصدوپانزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

به زور میتونستم چند کلمه ای حرف بزنم! باید جاوید
رو میدیدم. احساس میکردم به پایان زندگیم نزدیک
شدم! اینجوری برای همه بهتر بود. من تحمل این
عذاب رو نداشتم. من تاب نگاه کردن توی چشمای
بقیه رو نداشتم! از خدا خواستم قبل از اینکه به سرم
بزنه به این زندگی نکبتی پایان بدم خودش جون من
و بچه هام رو با هم بگیره. انگار دعام داشت
مستجاب میشد.

-بیمارستان لازم نیست جانی، فقط بگو جاوید بیاد.
خودت و نگین هم برید بیرون!
جانی سریع موبایلش رو درآورد تا به جاوید زنگ
بزنه.

-الو داداش؟ زود بیا اینجا، باران اصلا حالش خوب نیست. هرچی اصرار میکنم نمیذاره ببرمش بیمارستان، میگه فقط جاوید بیاد.

نمیدونم جاوید اون طرف گوشی چی گفت که جانی بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کرد!

میخواستم وصیت هامو به جاوید بکنم و با خیالی آسوده چشم از این جهان ببندم! ولی قبلش باید خیالم از بابت نگین راحت میشد.

ده دقیقه بیشتر طول نکشید که جاوید اومد! انگار پرواز کرده بود! هر دو دستش رو، روی چارچوب اتاق گذاشت. بدجوری نفس نفس میزد!

-چی..... شده..... جانی؟

با اومدنش انگار بهشت رو جلوی خودم میدیدم. لبخندی به روی جانی زدم و ازش خواستم که مارو تنها بذاره. جانی که از اتاق خارج شد سرم رو به طرف جاوید چرخوندم.

-لطفا درو ببند.

جاوید درو بست و بالای سرم زانو زد. میخواست
دست زیر بدنم ببره و در آغوشم بگیره که مخالفت
کردم.

-بذار حرف بزنم جاوید.

جاوید با شک و تردید خیره نگاهم کرد و بعدش
همونجا روی زمین نشست. هنوزم وقتی نگاهش
میکردم دلم میلرزید! هنوزم قلبم به دروغ بودن همه
ی این ماجراها گواهی میداد! اما قلبم داشت بیخودی
خودش رو گول میزد!

چند ثانیه ای خیره به صورت جذاب و مهربونش نگاه
کردم. اونم چشم از من برنمیداشت! گویا یادمون رفته
بود که دیگه هرگز برای هم نخواهیم شد! ما هر دو
توی قمار زندگی باختیم بودیم! هر دو از روزگار ركب
بدی خورده بودیم! سرنوشت با ما بد تا کرده بود! ما
به هم حرام شده بودیم.

داشتم توی تب میسوختم، هر آن ممکن بود برای
همیشه چشمام رو به روی این دنیای کثیف و بی رحم
ببندم. پس باید شروع میکردم.

-دیگه احتیاجی به جواب آزمایش نیست جاوید! پدر
من قبلا این آزمایش رو انجام داده.

جاوید با تعجب چشم به دهن من دوخته بود!
-این عشق ممنوعه برای من شیرین تر از عسل و
گواراتر از آب زمزم بود. درسته که باید تموم بشه اما
از شروعش هیچوقت پشیمون نیستم. فقط یه
خواهشی ازت دارم، بعد از من مواظب نگین باش.
براش برادری کن.

#پارت_سیدوشانزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● جاوید

حال باران خوش نبود! انگار داشت هذیون میگفت!
چه بلایی سر خودش آورده بود؟! عرق زیادی روی
پیشونیش نشسته بود! همینطور که داشت صحبت
میکرد با دستای لرزونم گونه اش رو لمس کردم. داغ
بود! داغ داغ! مثل کوره ی آتیش! از این لمس و از
این گرمای بدن، من هم گر گرفتم! چرا نمیتونستم

احساساتم رو در برابرش کنترل کنم؟! چرا انقدر بی جنبه بودم من؟!!

باران به زور بلند شد. به دیوار تکیه داد و دفتری رو از زیر بالشش بیرون آورد. دفتر و باز کرد، صفحه ی شخصی رو به طرف من گرفت!

-جاوید، من دیگه تموم شدم. دیگه انگیزه و امیدی برای زنده بودن ندارم! منو کنار بابا سعیدم دفن کنید.

گوشم به حرفای پر از ناامیدی باران بود و چشم و حواسم به نوشته های توی دفتر! نوشته هارو پدر باران ثبت کرده بود. اصلا برام قابل باور نبود!!! نوشته ها جلوی چشمم رژه میرفتن! اگه تا چند ثانیه پیش اندک امیدی داشتم برای منفی شدن جواب آزمایش جهان و باران، اونم دود شد رفت هوا! به معنای واقعی و ارفتم! باران حق داشت که به این حال و روز بیوفته! مرگ برای ما یعنی خود زندگی! انقدر افکارم به هم ریخت که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. دفتر رو به طرف دیوار پرت کردم و شروع به داد و فریاد کردم!

-نه.....این امکان نداره! مگه میشه آخه؟! ما که از چیزی خبر نداشتیم خدا که میدونست چرا مارو سر

راه هم قرار داد؟! خدایا چراااا؟! حالا من با این داغی
که به جیگرم گذاشتی چی کنم؟ دیگه چجوری توی
این جامعه سر بلند کنم؟!

نعره میزدم و خشم خودم رو با مشت ها و لگدهایی
که به در و دیوار میکوبیدم خالی میکردم. اما مگه
تمومی داشت؟! اگه تا آخر عمرم بر سر عالم و آدم
فریاد میزدم باز هم کم بود! آخه این چه عذابی بود که
ما گرفتارش شدیم؟!

همینطور که از روزگار گله و شکایت میکردم، چشمم
به جسم بی حال باران افتاد! به یک طرف خم شده
بود و انگار دیگه نفس نمیکشید! به طرفش دویدم و
چندباری تکونش دادم! ولی هر بار به یک طرف پرت
میشد! تمرکز نداشتم نمیتونستم نبضش رو به درستی
بگیرم! دیگه تنش داغ نبود، لحظه به لحظه سرد و
سردتر میشد! وقت رو هدر ندادم و با همون وضعیت
بغلش کردم. یه ملافه هم از روی تخت برداشتم و
کشیدم روش!

با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم و از بین
ماشین ها لایی میکشیدم! دستم روی بوق بود و
اینجوری برای خودم راه باز میکردم!

#پارت_سیصدوهفده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

باران داشت از دستم میرفت و کاری از من ساخته نبود! به طرف یکی از بهترین بیمارستان های خصوصی رفتم. جلوی اورژانس به سرعت از ماشین پیاده شدم.

-خواهش میکنم بیاید کمک. مریض بد حال دارم.
دو نفر به تندی به طرفم اومدن. یه مرد و یه زن که هر دو پرستار بودن. همونطور که کمک میکردن باران رو، روی تخت بذارم سوالاتی هم از من میپرسیدن!

-چه اتفاقی براش افتاده؟ تصادف کردی باهاش؟
من که حوصله ی این چرندیات رو نداشتم به سوالاتشون با عصبانیت و تندی جواب میدادم.

-نخیر، تصادف نکردیم! توی خونه یهو حالش بد شد.
البته تب شدید هم داشت.

به داخل سالن که رسیدیم دکتر برای معاینه بالای سر
باران حاضر شد. برای اینکه کمکی کرده باشم
موضوع بارداریش رو هم گفتم. دکتر از بالای
عینکش نیم نگاهی به من انداخت.
-شما همسرش هستید؟

-بل..... یعنی خیر..... من برادرشم!
نمیدونم چی شد که یهو خودمو برادرش معرفی کردم.
دکتر بعد از دستورات لازم به پرستارها از قسمتی که
باران خوابیده بود بیرون اومد و از منم خواست
دنبالش برم!

-خواهر شما بیهوش شده آقا، و این یعنی کمای
موقت. خارج شدن از این کما هم اصلا معلوم نیست
چه مدت طول بکشه. اما.....

با دلشوره و اضطراب وسط حرفش پریدم!
-بچه ها چی آقای دکتر؟! اگه به زودتر خوب شدن
باران کمک میکنه بارداری رو تمومش کنید.

دکتر که خبر از جریانات پیش اومده برای ما نداشت
با تعجب نگاهم کرد!

-بچه ها هیچ خطری برای مادر ندارن آقا. مادر به
دستگاه وصل میشه و بچه ها به رشدشون ادامه
میدن. اگه به هوش اومد که چه بهتر، وگرنه حداقل
بچه ها رو خواهیم داشت.

سرگشته و حیران فقط چشم به دهن دکتر دوخته
بودم! چی داشت واسه خودش ردیف میکرد؟! اون
بچه ها از هر نظر مردود و غیرقابل قبول بودن. اونا
اول و آخر باید سقط میشدن!

-ببخشید آقای دکتر؟!!

دکتر منتظر بود تا سوالم رو بپرسم. ولی چقدر برای
من سخت بود مطرح کردن همچین موضوعی! به
خاطر همین سعی کردم غیرمستقیم اشاره ای به
وضعیت بچه ها داشته باشم.

-اگه قاضی دستور به سقط بچه ها بده، توی این
وضع امکان پذیر هست؟

دکتر که گیج شده بود چند لحظه ای سکوت کرد و بعد
جوابم رو داد.

-توی این وضعیت هیچ کاری به صلاح بیمار شما نیست. هر آن ممکنه حالش وخیم بشه و دیگه هرگز به هوش نیاد. مخصوصا اینکه از نظر روانی مادر وابستگی شدید به جنین داره. مورد داشتیم مادران بارداری که به خاطر بچه هاشون به هوش اومدن. از دکتر تشکر کردم و روی یکی از صندلی های سالن انتظار نشستم. به چه سرگذشت تلخ و شومی گرفتار شده بودم. داشتم برای بار دوم باران رو از دست میدادم و کاری ازم برنمیومد!

توی افکار خودم بودم که پرستاری صدام کرد.

-ببخشید آقا؟..... لطفا بیاید فرم پذیرش بیمارتون رو پر کنید.

#پارت_سیصدوهجده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

توی فرم پذیرش خودم رو برادر بیمار معرفی کردم و به محوطه ی بیرونی بیمارستان اومدم. یه چیزی

روی قلبم سنگینی میکرد! دلم یه فریاد، یه زجه، یه گریه ی از ته دل میخواست. داشتم تنهایی بار این غم بزرگ رو به دوش میکشیدم. باران که طاقت نیاورد و به کما رفت! پس من خیلی پوست کلفت بودم که هنوز نفس میکشیدم! نفسی که با هر بار بالا اومدن جونم رو هم به لبم میرسوند!

به دکه ی کنار بیمارستان رفتم و برای خودم سیگار خریدم. باید با کی تماس میگرفتم؟! به کی میگفتم که باران این ننگ رو تاب نیاورد؟! چقدر مرد بود این دختر که مُردن رو به زنده بودن ترجیح داد!

سیگار روشن رو گوشه ی لبم گذاشتم و با امیرکیان تماس گرفتم.

-جانم جاوید؟

مثل کسی که راه خونه اش رو گم کرده گیج میزدم! اصلا یادم رفته بود برای چی به امیرکیان زنگ زدم! سکوتم امیرو نگران کرد!

-حالت خوبه داداش؟! چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟!

از بیمارستان دور شده بودم. سیگار میکشیدم و توی پیاده رو قدم میزدم. مقصد مشخصی نداشتم! حقش بود سر به کوه و بیابون بذارم!

-امیر؟

لحتم به قدری سوزناک بود که خودم بغضم گرفته بود. امیر هم متوجه این حال خراب شد.

-کجایی جاوید؟! لوکیشن بفرست پیام پیشت.

دیگه مقاومت بس بود! مگه من دل نداشتم؟! مرد بودم که بودم! کی گفته مرد گریه نمیکنه؟! مگه مرد از سنگه؟! گور بابای مردم؟! بذار فکر کنن ضعیفم! بذار هر چی دلشون میخواد بگن. بذار به گریه ی مردی بیچاره و درمانده بخندن! به کجای دنیا بر میخوره؟! بالاخره بغض ترکید و با گریه گفتم:

-بدبخت شدم امیر. باران بیمارستانه، خودم دارم میمیرم.

نگرانی امیرکیان دوچندان شد!

-چی داری میگی جاوید؟! چه بلایی سر باران اومده؟!!

با انگشت گوشه ی چشمم رو که خیس از اشک بود تمیز کردم و ماجرای دفتر پدر باران رو خیلی مختصر تعریف کردم.

-یعنی چی جاوید؟! یعنی باران دختر جهانه؟! آخه چطور ممکنه پسر؟!!

دیگه نایی نداشتم. از بس به این موضوع فکر کرده
بودم داشتم دیوونه میشدم! در اصل شده بودم! در
میان اشک بلند زدم زیر خنده!
-حالا که شده، باران خواهرمه و از من دوقلو حامله
ست. قشنگ نیست؟!!

امیرکیان فهمید که دارم چرت و پرت میگم! آدرس
بیمارستان رو گرفت و تماس رو قطع کرد.
سر که بلند کردم خودم رو توی یه پارک بزرگی دیدم.
به طرف جایگاه بازی بچه ها رفتم. جایی که آرامش
مطلق بود.

هر چند دقیقه یک بار جانی یا نگین با من تماس
میگرفتن. گوشیم رو خاموش کردم و روی نیمکت
نشستم.

#پارت_سیصدونوزده

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

تماشای بازی تعداد اندکی از بچه ها که این وقت
صبح و توی این هوای لطیف بهاری به پارک اومده
بودن و با شور و نشاط جیغ میزدن خالی از لطف
نبود. چه دنیای ساده و به دور از غمی داشتن! کاش
هنوز همون کودکی بودم که تنها دغدغه اش خرید
اسباب بازی مورد علاقه اش بود! چقدر آغوش پر
مهر مادرم رو کم داشتم! کاش زمان همینجا متوقف
میشد! کاش و هزاران کاش دیگه که دردی از من دوا
نمیکرد!

سرم رو میان دو دستم گرفتم و به زمین چشم دوختم.
باید کاری میکردم! باید گم و گور میشدم! اینجا دیگه
جای موندن نبود. من دیگه روی مقابله با دوست و
آشنا رو نداشتم.

گوشیمو روشن کردم. بالای صد میس کال از جانی و
نگین و امیرکیان داشتم! حتی بیتا و جهان هم بهم
زنگ زده بودن! اهمیتی ندادم و شماره ی آژانس
مسافرتی رو که همیشه برام بلیط رزرو میکرد رو
گرفتم.

-سلام خانم محمدپور، پایدار هستم. یه بلیط فوری
برای لندن میخوام.

خاتم محمدپور بعد از سلام و احوالپرسی شروع به سرچ توی سیستمش کرد.

-جناب پایدار برای دو روز دیگه یه جا دارم،
میخواید؟

معلومه که میخواستم. باید میرفتم. باید از خودم، از باران، از همه فرار میکردم.
-بله میخوام. لطفا برام ثبت کنید.

خیالم از بلیط که راحت شد، به امیر زنگ زدم. به بوق دوم نرسیده با توپ پُر جوابمو داد!

-هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی جاوید؟ خانواده ات دارن هلاک میشن، باران نفساش به شماره افتاده تو کجایی؟

با شنیدن اسم بارانم، دلم لرزید. چه جفای بزرگی در حقش کردم. کاش لال میشدم و اون پیشنهاد مسخره رو نمیدادم!

-دست از سر من بردارید امیر. من نابود شدم، میفهمی؟ از من نخواه و انمود کنم هیچ اتفاقی نیوفتاده و به عنوان برادر باران پیام عیادتش! توله های من توی شکمش دارن بزرگ و بزرگتر میشن میفهمی

یعنی چی؟ یعنی فاجعه! یعنی ننگ! یعنی خفت! یعنی
رسوایی! یعنی بی آبرویی! بازم بگم امیر؟ زنگ زدم
بهت بگم که دارم میرم. اینو به همه بگو. مخصوصا
به اون جهان بی غیرت! بگو کند زدی به زندگی چند
نفر! بگو هیچوقت ازش نمیگذرم.

یه ریز حرف میزد و به امیرکیان مجال صحبت
نمیدادم. مثل کوه آتشفشانی بودم که هر آن ممکن بود
فوران کنه! باید قبل از اینکه به خودم یا کس دیگه
ای آسیب می‌رسوندم میرفتم.

-دنبالم نگرید امیر، چون پیدام نمیکنید. فقط یه
خواهشی ازت دارم.

به اینجا حرفام که رسیدم، بغض راه گلومو بست!
گلوم به شدت میسوخت! با همون صدای بغض آلود
گفتم:

-اگه باران زنده موند هواشو داشته باش. منو از
حالش بی خبر نذار.

-جاوید بی.....

#پارت_سیصدوبیست

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

با قطع تماس نذاشتم به حرفاش ادامه بده. نمیدونم
چند ساعت توی اون پارک و روی اون نیمکت
نشسته بودم! وقتی به خودم اومدم دیدم هوا کاملا
تاریک شده. به ساعت مچی ام که نگاه کردم تازه
فهمیدم که نه شبه و من ساعتها اینجا بدون هیچ
حرکتی نشستم! دچار خلا شده بودم! گویا در عرض
این چند ساعت از همه چیز و همه گس تهی شده
بودم! انگار سال ها گذشته بود و من هنوز توی اون
روز شوم و لعنتی گیر افتاده بودم! روزی که دنیا
سرشار از زشتی و پلیدی شد برام! دیگه هیچ چیز
نمیتونست خنده به این لب های ترک خورده بیاره!
دیگه هیچکس نمیتونست قلب زخمی و چروک خورده
ام رو بازسازی کنه! اون جاوید همون روز توی اون
خونه مرد! حالا جاوید دیگه ای متولد شده که فقط
نفس میکشه تا پیمانه ی عمرش به سر بیاد و برای
همیشه این جهان پوچ رو ترک کنه! تنها لطفی که

خداوند میتونست در حقم بکنه این بود که زمان مرگم
رو جلو بندازه!

اصلا یادم نمیومد چجوری از اینجا سردرآورده بودم؟!
خودم اومدم یا کسی منو آورده؟! پیاده بودم یا ماشین
داشتم؟! دچار فراموشی کوتاه مدت شده بودم! ذهنم
انقدر آشفته و خودم انقدر پریشون بودم که نمیتونستم
به چیزی فکر کنم. تمرکز نداشتم! بعید نبود راه خونه
ام رو هم گم کنم!

شروع به راه رفتن کردم، انقدر رفتم و رفتم تا اینکه
جلوی آپارتمانی رسیدم! اینجا دیگه کجا بود؟! با
گیجی اطرافم رو نگاه کردم. برام آشنا بود. اما چرا به
اینجا اومده بودم؟!

برق های خاموش آپارتمانی که روزی مامن عشق
زندگیم بود، دلم رو پر از غصه میکرد! تنها چیزی که
هرگز از یادم نمیرفت بارانم بود!

به اون سمت خیابون رفتم و با یه ماشین مستقیم به
خونه ی خودم اومدم. باید برای رفتن آماده میشدم.
ممکن بود این سفر هرگز بازگشتی نداشته باشه!
چمدونم رو آوردم و لباس هام رو یکی یکی داخلش
گذاشتم. همینطور که مشغول بودم چشمم به لباس

باران افتاد! همون لباسی که به یادگار آورده بودم.
نزدیک بینیم آوردم و بوی تنش رو با تمام وجود به
مشامم کشیدم. از گلهای بهاری هم خوشبوتر بود.
نمیدونم چرا دچار عذاب وجدان نمیشدم؟! چرا از
اینکه هنوزم باران رو خواهر خودم نمیدونستم شرم
نمیکردم?!

لباسش رو توی چمدون گذاشتم و درش رو بستم.
همه چیز برای فرار از یه حقیقت تلخ آماده بود.
میرفتم تا دور خودم حصارى از تنهایی و پيله اى از
بى تفاوتى بکشم. میرفتم تا به دنیا ثابت بشه که
عاشقای واقعی هیچوقت به هم نمیرسن! مثل لیلی و
مجنون..... شیرین و فرهاد.

#پارت_سیصدوبیست_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

فضای فرودگاه هیچوقت برام خوشایند نبود! جایی که
فقط هجران بود و فراغ! اشک بود و التماس! درد

بود و ماتم! فکر باران یه لحظه هم آروم نمیداشت!
امیرکیان صد بار تماس گرفته بود. بیشتر از صدتا
پیام داده بود که برگردم. میگفت باران برای به هوش
اومدن به من نیاز داشت! چطور ممکن بود؟! من
خودم باعث شده بودم به این روز بیوفته، حالا چطور
میتونستم کمکش کنم؟! امیر اصرار داشت که برگردم
و با هم صحبت کنیم. میگفت جهان یه حرفایی برای
گفتن داره! مگه حرف نگفته ی دیگه ای هم باقی
مونده بود؟! جهان نابودم کرده بود! دیگه چی
میخواست از جونم؟! هیچکدوم خبر نداشتن که دارم
از کشور خارج میشم! حتی مادرم نمیدونست که
قراره برم پیشش! این بی خبری به نفع همه بود.
وقتی که جواب آزمایش بیاد، همگی میفهمن که دلیل
این گم شدن چیه؟! شاید تا الان فهمیده باشن. من و
باران قربانی هوسبازی زن و مردی شدیم که آبرو رو
قورت داده و حیارو قی کرده بودن! شرم میشد
جهان رو پدر خودم خطاب کنم.

با اعلام شماره پرواز، نگاهی به پشت سرم انداختم و
حرکت کردم. کسی برای بدرقه ام نیومده بود! داشتم
همه ی خاطرات و وابستگی ها و عشقم رو پشت
سرم جا میداشتم و میرفتم! مطمئنا کسی هم به

استقبالم نخواهد آمد! تو ی این راه خودم بودم و
خودم!

**روی صندلی هواپیما نشستم. سیم کارتم رو که آخرین
راه ارتباطی من و بقیه بود درآوردم! هواپیما که بلند
شد، دل زبون نفهم شروع به بی قراری کرد! دلی که
همه اش رو توی اون بیمارستان جا گذاشتم! باید
عادت میکردم. این تازه اولش بود. باید بیشتر از اینا
زجر میکشیدم! آخه خدا تصمیم گرفته بود تاوان گوه
کاری آقاجهان رو از پسر ارشدش بگیره! تاوان
خیانت بیتارو هم باید اون باران بیچاره پس میداد!
عدالتت رو شکر خدا!!!!!!**

بعد از چند ساعت که هواپیما وارد آسمون لندن شد،
از خواب بیدار شدم. به اندازه ی تموم روزهای عمرم
خسته بودم! اختلاف ساعت ایران با لندن گیجم کرده
بود. اولش کمی سردرگم بودم. اما به محض اینکه
نسیم خنکی به صورتم خورد حافظه ام به کار افتاد.
یه تاکسی گرفتم و به طرف خونه ی مامانم رفتم.
مادری که توی این ساعت و این تاریخ منتظر
هرکسی بود جز من! رابطه ی آنچنان صمیمی با هم
نداشتیم. من ازش دلخور بودم و اون همه چیز رو به

زمان موکول کرده بود! حالا میبینم که حق داشته از دست اون جهان بی وجود فرار کنه!

#پارت_سیصدوبیست_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

زنگ در خونه رو زدم. ساعت هفت صبح بود و قطعا مامان هنوز خواب بود. ولی با تعجب دیدم که حاضر و آماده درو به روم باز کرد! قیافش از دیدن نابهنگام من دیدنی بود! گویا منتظر کس دیگه ای بود. زبونش بند اومده بود!

-منتظر من نبودی نه؟!!

نمیدونست از تعجب شاخ دربیاره یا از دیدنم خوشحال باشه؟! بین حس های مختلف گیر افتاده بود! اما در نهایت مثل همه ی زن ها حس غالبش اشک خوشحالی بود.

-کجا بودی تو عزیزم؟! چه بی خبر؟!!

آغوشش گرم بود و پر از آرامش. اولین بار بود که
بعد از ترک ما، توی بغلش احساس خوبی داشتم.
همیشه فکر میکردم چه سنگدل بوده که منو تنها
گذاشته! اما الان که خودم تا خرخره توی لجنزاری که
جهان برام درست کرده بود فرو رفتم، حالِ اون
روزاشو درک میکنم. بوسه ای به صورتش که حالا
چروک هایی زینت بخشش شده بود زدم و ازش جدا
شدم.

-جایی میخوای بری مامان؟

مامان در میان اشک هاش لبخند شیرینی زد.

-دیگه نه! تازه پیدات کردم، کجا برم بهتر از اینجا.

مامان اینو گفت و دعوتم کرد وارد خونه بشم. در
حالیکه چمدونم رو به اتاق میبرد گفتم:

-شما به کارت برس مامان.

مامان به آشپزخونه رفت تا برای یه دونه پسرش
چایی درست کنه. پشت سرش به آشپزخونه رفتم.

-من چیزی نمیخورم مامان، فقط میخوام بخوابم.

مامان زیر کتری رو خاموش کرد و به طرفم اومد.
دستای مهربونش رو، روی گونه ام گذاشت. نگرانی

از چشمای بی فروغش میبارید! مادر بود دیگه! حال
خراب فرزندش رو فهمیده بود.

-چیزی شده جاویدم؟! جانان خوبه؟! برای جهان
اتفاقی افتاده؟

چقدر دلم میخواست هرچی توی دلم هستش رو براش
تعریف کنم و سبک بشم. اما نه حسِ حرف زدن
داشتم، نه دلم میخواست این زنِ بیچاره رو هم
ناراحت کنم. لبخند کم رنگی به صورت مضطربش
پاشیدم.

-نترس عزیزم، همه خوبن. فقط خستم. میخوام
استراحت کنم. شمام برو کارتو انجام بده.

مامان که معلوم بود قانع نشده، بیشتر پایچم نشد و
به طرف کیفش رفت تا از خونه خارج بشه. قبل از
باز کردن در صداش زدم.

-مامان؟

انگار سالها منتظر شنیدن این کلمه از زبون من بود.
با اشتیاق به طرفم برگشت.

-جانِ مامان؟ دردت به جونم.

الآن که فکر میکنم میبینم که چقدر در حق این زن
کوتاهی کردم. از شوهر که شانس نیاورد. تنها
پسرش هم سالها بابت جدایی محکومش میکرد.
-خواهش میکنم به هیچکس نگو من اینجا هستم.
حتی جانان یا خاله!

استرس مامان صد چندان شد!
-تو یه چیزیت شده جاوید! چرا با من حرف نمیزنی؟
-به موقعش حرفم میزنیم.

#پارت_سیصدوبیست_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از رفتن مامان، یه دوش فوری گرفتم و از
خستگی به تخت نرسیده خوابم برد. یه مدت طول
میکشید تا بدنم خودش رو با این اختلاف ساعت وفق
بده. هم خسته ی روحی بودم هم جسمی! میدونستم
که جای این زخم بزرگ تا قیام قیامت همراهم میموند.

اما به اینجا پناه آورده بودم تا حتی شده بطور موقت
این داغ جگرسوز رو به فراموشی بسپارم.

نمیدونم چه مدت خوابیده بودم؟! هوای ابری لندن
فقط خواب رو طلب میکرد. اصلا دلم نمیخواست از
رختخواب دل بکنم. میخواستم دوباره چشم ببندم که
مامان رو جلوی در اتاق دیدم.

-از خواب سیر نشدی پسرم؟ هیچ میدونی چند ساعته
که خوابیدی؟!!

نیم خیز شدم و نگاهی به بیرون پنجره انداختم.

-نمیدونم! فکر کنم سه یا چهار ساعت.

مامان جلوتر اومد. کنارم روی تخت نشست.

-گویا خیلی خسته بودی! بیشتر از بیست و چهار
ساعته که خوابی.

باورم نمیشد! این همه مدت بدون اینکه بیدار بشم
خوابیدم؟!!

مامان خودش رو، روی تخت بیشتر جا کرد.

-چی شده جاوید؟ چرا از دیروز همه زنگ میزنن
سراغتو از من میگیرن؟!!

مثل این برق گرفته ها یهو از جا پریدم!

-نگفتی که انجام؟!!

مامان با آرامش خاص همیشگیش گفت:

-چون ازم خواسته بودی نگفتم. اما باید دلش رو به من بگی.

انقدر که خوابیده بودم بدنم کوفته بود! باید یه دوش آب داغ می‌گرفتم تا ویندوزم بالا بیاد. از روی تخت پایین اومدم و حوله به دست به طرف حمام رفتم.

-فعلا هیچی نپرس مادر، حالم که خوب بشه خودم برات تعریف میکنم. فقط همینو بدون که خیلی داغونم! احتیاج به سکوت و آرامش مطلق دارم.

مامان دیگه حرفی نزد و من هم، تنِ رنجور و خسته ام رو به شلاق آب سپردم. با باران خاطرات زیادی نداشتم اما همون مدت کمی که پیش هم بودیم برای من بس بود تا از یادآوریشون آتیش به جونم بیوفته! چرا فکر و ذکرش دست از سرم برنمیداشت؟! چرا فراموشی نمی‌گرفتم؟! کجا باید برم تا اون صورت زیبا و چشمای رویایش از ذهنم پاک بشه؟! امان از اون چشم ها که زندگیم رو به فنا داد!

از حموم که بیرون اومدم با همون تن پوش به
آشپزخونه رفتم. مامان برام صبحونه ی مفصلی آماده
کرده بود. خودش هم منتظر بود تا من بیام.

-بیا جاوید جان، حتما خیلی گرسنه ای. دو روزه که
هیچی نخوردی. خیلی هم لاغر شدی.

گشنه بودم اما میلی به غذا نداشتم. مامان همش
میخواست صحبت رو به اومدن بی خبر من بکشه،
اما من علاقه ای به حرف زدن نداشتم. من از اون
زندگی فرار کرده بودم که همه چیز یادم بره. به خاطر
همین نمیخواستم هیچ چیزی منو یاد این تجربه ی
تلخ که به قیمت نابود شدن زندگیم تموم شد، بندازه!

#پارت_سیصدوبیست_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

روزها از پی هم میگذشتن و کار من فقط شده بود
خوابیدن و تلویزیون دیدن. حتی برای هواخوری هم
از خونه خارج نمیشدم! میدونستم که افسرده شدم،

اما به روی خودم نمی‌آوردم. هرچقدر مامان سعی میکرد منو به زندگی برگردونه موفق نمیشد. از اینکه مشکلم رو نمیدونست کلافه بود و همش غر میزد! حق هم داشت. به قول خودش پسر مثل دسته گلش داشت جلوی چشمش آب میشد و کاری ازش ساخته نبود.

چند باری جانان و امیرکیان با مامان تماس گرفتن. در کمال ناباوری حتی جهان هم بهش زنگ زد و سراغ من رو گرفت! ولی چون قسمش داده بودم که از من چیزی نگه مجبور بود دروغ بگه. میدیدم که چقدر از این دروغگویی عذاب میکشه، اما چاره ای نبود. باید این دندون لق رو میکندم و مینداختم دور!

بالآخره با اصرار مامان قبول کردم که یه سری به خیریه شون بزنم. قبلش فکر میکردم یه کاریه در حد تهیه ی لباس و غذا برای چند نفر، اما وقتی دم و دستگاه و تشکیلاتشون رو دیدم تازه متوجه شدم که مامان با این کار نه تنها به چند صد خانواده کمک میکنه، بلکه کارآفرینی کرده و حدود پنجاه نفر توی شرکتشون کار میکنن. همه هم ایرانی های مقیم لندن و شهرای اطراف!

اینجا بود که به داشتنش افتخار کردم. زنی که روزگار
سیلی محکمی به صورتش زده بود اما جا نزد و کم
نیاورد! شکست خورد! زمین خورد! ولی با قدرت
بلند شد و مسیر و هدفش رو ادامه داد. کاش من هم
کمی جرات مامان رو داشتم. من توی این ماجرا خودم
رو بازنده میدیدم و امیدی به فردا نداشتم.
با صدای مامان افکار مزاحم همیشگی از ذهنم پر
کشیدن.

-کجایی پسر؟ چند بار صدات کردم!

به صورتش خیره شدم. از آخرین باری که دیده
بودمش پیرتر شده بود! هر کدوم از چروک های
گوشه ی چشمش حکایت قصه ی پر غصه ای بود که
شاید هیچکس ازش خبر نداشت! مامان زن توداری
بود، ماجرای خیانت جهان رو به هیچکس به غیر از
من نگفته بود! خدا میدونه دیگه چه رازهای مگوی
دیگه ای توی سینه اش پنهان شده که از گفتنشون
عاجزه؟!!

-جانم مامان جان؟

مامان لبخند پرمهری تقدیم کرد.

-عاشقی؟ اصلا حواست نیست!

عاشق بودم، اونم چه عشقی؟! یه عشق ممنوعه که
از بد روزگار به وصال هم رسیده بودم و رودست
ناجوری از زمونه خورده بود! یه معشوق که روی
تخت بیمارستان داشت با مرگ دست و پنجه نرم
میکرد! دوتا موجود بیگناه که پا به این دنیا نداشته
نحسی تقدیر ما دامن اونارو هم گرفت! یه سرگردون
مثل خودم! دیگه چه کارنامه ای درخشان تر از این؟!!

#پارت_سیصدوبیست_وینج

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

●امیرکیان

دیگه بریده بودم! به هر جا که فکرشو میکردم سر
زدم! به هر کسی که میشناختم زنگ زدم! اما نبود که
نبود! انگار آب شده بود رفته بود توی زمین! باران
برای به هوش اومدن به جاوید نیاز داشت. اما این
پسره ی نامرد نمیدونم کجا غیش زده بود؟!!

جواب تست دی ان ای که اومد همه شوکه شدیم!
هیچکس فکرشم نمیکرد باران دختر بیتا و جهان
باشه! تا چند روزی حتی با همدیگه کلمه ای حرف
هم نمیزدیم! حالا دلیل غیب شدن جاوید رو میفهمیدم!
باران از جاویدی باردار بود که گویا خواهر و برادر
دراومده بودن! اصلا مگه همچین چیزی امکان
داشت؟! باران هم هیچ میلی به بیدار شدن نداشت!
حالش ثابت مونده بود. نه بهتر میشد نه بدتر! این
وسط فقط اون دوتا بچه ی بیچاره بلاتکلیف مونده
بودن! دکتر اجازه ی سقط نمیداد. میگفت مادر به
امید بچه هاشه که هنوز نفس میکشه! میگفت اگه
بارداری رو خاتمه بدیم، مادر حس میکنه و خودش
هم تلف میشه!

بیتا و جهان به هیچ وجه نمیخواستن دختری رو که
بعد از سالها پیداش کرده بودن، از دست بدن. شرایط
خیلی سخت و بغرنج شده بود! طوری این کلاف به
هم پیچیده بود که هیچکس قادر به باز کردنش نبود.
این اتفاق روی بقیه هم اثر گذاشته بود. نگین که یه
چشمش اشک بود و یه چشمش خون! حتی حضور
جانیار هم نمیتونست مرهم دل بیقرارش باشه. جانان
هنوزم باورش نمیشد باران خواهرشه! این وسط

رابطه ی یهویی باران و جاوید برای همه تعجب آور بود! بطوریکه هیچکس راجع بهش جرات نمیکرد حتی کلمه ای حرف بزنه!

باید کاری میکردم. وقتی از پیدا کردن جاوید ناامید شدم تصمیم گرفتم با بیتا و جهان صحبت کنم. کارِ هر روزشون شده بود به بیمارستان رفتن و ساعت ها نشستن پای تخت باران و باهاش حرف زدن. کاری که اگه باران به هوش بود محال بود همچین اجازه ای بهشون بده!

توی حیاط بیمارستان منتظر شدم تا مثل همیشه سر ساعت معینی بیرون بیان. به محض دیدنشون ازشون خواستم چند دقیقه ای وقتشون رو بگیرم. هر دو خسته و پشیمان از کاری که سالها پیش انجام داده بودن!

-میتونم چند کلمه ای باهاتون حرف بزنم؟
جهان سر به زیر انداخت و بیتا با چشمایی که از فرط گریه به زور باز میشد زل زد به دهنم!

-راستش من کوچیکتر از اونم که بخوام به شما امرونی کنم. اما هم از نظر شرعی هم از نظر عرف

جامعه به دنیا اومدن اون بچه ها اصلا به صلاح نیست.

#پارت_سیصدوبیست_وَشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بیتا با عصبانیت سریع به حرفام واکنش نشون داد!
-کر بودی؟! نشنیدی دکترش چی گفت؟! گفت بچه
هارو دربیاریم شانس زنده موندن باران کم میشه! تو
که نمیخواهی دختری رو که بیست سال در حسرتش
بودم، به دست نیاورده از دست بدم؟

حال بیتا قابل درک بود. اما احساسات مادرانه اش
اجازه نمیداد درست فکر کنه و تصمیم بگیره.

-من میفهمت بیتا، ولی اصلا به این موضوع فکر
کردی که اگه بیهوشی باران تا پایان نه ماهگیش طول
بکشه چه فاجعه ای میشه؟! انگار یادتون رفته که
جواب آزمایش اومده و باران و جاوید خواهر و برادر
هستن؟!!

جهان متفکرانه داشت به حرفام فکر میکرد، ولی بیتا
مثل ابر بهاری اشک میریخت و با حرفام مخالفت
میکرد! تا اینکه جهان حرف منطقه ای زد.

-من نگرانی های تورو درک میکنم امیر. از این
موضوع همیشه به سادگی گذشت. چند ماهی هم صبر
میکنیم اگه باران به هوش نیومد اون موقع یه تصمیم
درست راجع به بچه ها میگیریم.

هم من هم بیتا البته با کمی دلخوری حرفش رو تائید
کردیم و قرار بر این شد چند ماهی هم صبوری کنیم.
شاید توی این مدت جاوید رو هم پیدا میکردم. حضور
جاوید توی این شرایط سخت، خیلی میتونست
کمکمون کنه.

بعد از خداحافظی از بیتا و جهان به خونه رفتم تا
برای یه سفر کوتاه آماده بشم. باید به شمال میرفتم و
مطمئن میشدم که جاوید اونجا نیست! احتمال داشت
به سرایدار سپرده باشه که به ما دروغ بگه!

همینطور که رانندگی میکردم داشتم به پیچیدگی های
این موضوع فکر میکردم! جاوید توی بد شرایطی
مارو تنها گذاشته بود، ولی تقصیری هم نداشت شاید

هر کدوم از ما جای جاوید بودیم دست به کاری بدتر
از این میزدیم!

جاوید توی ویلا هم نبود! یعنی کجا میتونست رفته
باشه؟! خاله هم گفت که پیش اون نرفته؟ ممکنه یه
جایی همین نزدیکی ها باشه و خودشو نشون نده؟!
از جاوید و عشقی که به باران داشت بعید بود حالا که
باران به وجودش نیاز داره بذاره و بره! جا زدن توی
مرام این پسر نبود! میدونستم که خودشم الان
داغونه! کاش حداقل فقط به من میگفت که کدوم
خراب شده ای رفته! آخ جاوید!..... عاشق نشدی و
نشدی ببین چجوری شدی!

در حالیکه با جاوید خیالی حرف میزدم به سمت
تهران دور زدم. واقعا دیگه عظم به جایی قد نمیداد!
جاوید دوست و رفیقی هم نداشت. تنها رفیقش من
بودم که اونم قشنگ اُسکلم کرد! کلا آدم خاصیه این
پسر! از ازدواج و رابطه ی یهویی هم کاملاً معلوم
بود!

#پارت_سیصدوبیست_وهفت

#موسم_باران 

● باران

تصویر زنی مهربون و رنج دیده دائم جلوی چشمام
بود. نمیشناختمش ولی گویا اون سالهاست که منو
میشناسه! هر دفعه که روبروم ظاهر میشد به غیر از
لبخند پرمهرش چیز دیگه ای نمیگفت! حس خوبی
بهش داشتم. یه حس تعلق خاطر، یه حس احترام!
ولی برام عجیب بود که چطور کسی رو که تا به حال
ندیدمش و نمیشناسم اینطور دوست دارم؟! این علاقه
از کجا نشأت میگرفت؟! اصلا این زن کی بود؟ چرا
هر بار با عشق به شکم که حالا به خاطر رشد
دوقلوها بزرگتر هم شده بود نگاه میکرد؟! لباس بلند
سفیدی به تن داشتم. موهای حالت دارم که تا روی
کمرم میرسید، باز بودن و رقصان به دست نسیم
بهاره. مگه کجا بودم من؟! اطرافم پر بود از درختان
سبز و سربه فلک کشیده! هرچی بیشتر به سمت زن
حرکت میکردم اون بیشتر از من فاصله میگرفت!
انقدر رفتم و رفتم تا اینکه به چشمه ی زلالی رسیدم.

آنچنان تمیز و پاک بود که عکس خودم درونش
نمایان بود. دور سرم حلقه ای از گل های سفید و
صورتی بهاری قرار داشت! دیگه اون زن نبود! اما
صداش توی گوشم می پیچد!

"بخور باران! از این آب زلال بخور!"

اولش ترسیدم! نکنه از این آب بخورم و بلایی سر
بچه هام بیاد؟! نکنه واقعا دیگه دارم میمیرم؟ دستم
رو، روی شکم برآمده ام گذاشتم و روی زمین
نشستم. این بچه ها کی انقدر بزرگ شده بودن؟! مگه
قرار نبود سقط بشن! پس چرا هنوز توی شکم من
بودن؟!

مغزم پر بود از سوال های جورواجور که جوابی
براشون پیدا نمی کردم! اگه مرده بودیم پس چرا هنوز
باردار بودم؟! کلافه و سردرگم زل زده بودم به چشمه
ای که اون زن تشویقم میکرد ازش بنوشم. دست به
داخلش بردم. خنک بود و وسوسه کننده! مُشتم رو پر
از آب کردم و تا جایی که عطش داشتم نوشیدم! مثل

عسل شیرین بود. سیراب نمیشدم. با اون که مشت
مشت آب خورده بودم باز لبام خشک و تشنه بودن!
به سختی چند پلک زدم و بیدار شدم.
-آ.....آب.....تش.....نمه.....-

حتی حرف زدن هم برام مشکل بود. یهو از اون
جنگل زیبا و سرسبز، تک و تنها افتاده بودم توی این
اتاق با این همه دستگاهی که بهم وصل بود! با ترس
دستی به شکم کشیدم. بزرگتر و برآمده تر شده
بودن! مگه چند روز توی این وضعیت بودم که بچه
ها انقدر رشد کرده بودن؟!

ماسک اکسیژنم رو کنار زدم تا شاید صدام به گوش
کسی برسه! با تکون خوردن دستم، پرستار و دکتر
بود که ریختن بالای سرم!

همگی خوشحال بودن که بالآخره به هوش اومده
بودم! بالآخره؟..... مگه چند روز گذشته بود؟!
جاوید کجا بود؟ چرا هیچ آشنایی نمیدیدم؟!

#پارت_سیصدوبیست_وهشت

#موسم_باران 

#کی_ممنوع

از دیدنشون زبونم بند اومده بود! دکتری که از همه مسن تر بود جلوتر اومد.

-خوبی دخترم؟ میتونی اسمتو بگی؟

از هیجان پرسنل بیمارستان استرس گرفته بودم!

-مگه..... مگه چه مدته که بیهوشم؟!

دکتر لبخند رضایت بخشی زد.

-خداروشکر پس حافظه ات سر جاشه. نگران این چیزا نباش دختر جون. مهم اینه که بالاخره پیروز شدی و تونستی چشم باز کنی.

به شکم برآمده ام اشاره کردم و سوالی که برام خوشایند نبود پرسیدم؛

-بچه هام؟

دکتر در حالیکه به پرستار کناریش چیزهایی میگفت و اون هم یادداشت میکرد با تاخیر جوابم رو داد.

-تا اینجا که حالشون خوب بوده و مثل مامانشون برای زندگی جنگیدن.

اما منظور من اصلا این نبود! نمیدونم دکتر واقعا از اصل موضوع خبر نداشت یا خودش رو به اون راه زد؟! من هم دیگه چیزی نگفتم تا حداقل یه آشنا به دیدنم بیاد.

بعد از اینکه دکتر و پرستارها اتاق رو ترک کردن، بلافاصله در باز شد و بیتا سراسیمه و اشک ریزون وارد اتاق شد. روی زمین زانو زد و دستش رو، روی لبه ی تخت گرفت!

-وای خدا شکرت! خدایا هزار مرتبه شکرت! میدونم خطا کردم، میدونم گناهکارم، اما تو بزرگتر از اونی که نبخشی. من توی این دنیا دیگه هیچی نمیخوام به جز سلامتی دخترم.

زجه ها و راز و نیازهاش با خدا تاثیری در دل مثل سنگ من نداشت! اصلا الان چه فایده داشت؟! مُردن برای من خیلی راحت تر از این زندگی لعنتی بود! من زندگی رو که جاوید درش نباشه نمیخوام! من دنیایی رو که بچه هام توش نفس نکشن نمیخوام! مرگ برای من آغاز زندگی بود.

روم رو به طرف مخالف چرخوندم. فکر بابا سعید رو که میکردم قلبم آتیش میگرفت! این زن انسان نبود

بلکه خودِ شیطان بود! دستش که روی دستم قرار گرفت، سریع دستم رو کشیدم.

-برو بیرون! نه میخوام تورو ببینم نه اون شوهر نامردتو! تو از اولم منو نخواستی پس الان ننه من غریبم بازی درنیار!

بی‌تا به فین فین افتاده بود. صداش به زور درمیومد! با همون صدای گرفته گفت:

-من میدونم بد کردم باران، اما تو اشتباه منو تکرار نکن! تو ببخش! بذاریه خورده از بار این عذاب وجدانی که سالهاست به دوش میکشم کم بشه. بذار سعید.....

با فریاد حرفش رو قطع کردم.

-اسم بابا سعید منو به اون دهن کثیف نیار! تو باید سنگسار میشدی! تو باید انقدر زجر بکشی و ذره ذره آب بشی تا بفهمی بابام توی این چند سال چی کشید! حتی مرگ هم برای تو کمه خائن!

از صدای داد و فریادم امیرکیان، نگین، جانی و جهان با نگرانی وارد اتاق شدن. اما کسی رو که دلم از عمق وجود میخواست نبود! جاوید من نبود!

#پارت_سیصدوبیست_ونه

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

نعره ی ما ز سر
مستی و عیاشی نیست
درد دارد ببینی
که دگر یارت نیست.

انقدر جیغ کشیدم و زجه زدم که یکی از پرستارها
اومد و همه رو از اتاق بیرون کرد. قلبم تیر میکشید!
گلوب میسوخت! چشمام به وضوح جایی رو نمیدیدن!
درمان دردم فقط یک نفر بود که اونم دیگه نبود!
نفسم به نفس کسی بند بود که دیگه نبود!

قبل از اینکه همگی خارج بشن، از امیرکیان خواستم
که بمونه. دلم به این در و اون در میزد تا خبری از

یار بگیره. یاری که حتی فکر کردن بهش هم باعث عذاب وجدانم میشد.

امیرکیان کنار تختم روی صندلی نشست. کاش به جای جاوید امیر برادرم بود! امیرکیان همیشه در شرایط سخت حاضر بود و از هیچ کمکی دریغ نمیکرد.

-میدونم که نباید این سوالو بپرسم! اما چی کنم که حریف این دل شوریده و بیتاب نمیشم! جاوید کجاست امیر؟ حالش خوبه؟!

امیرکیان با شنیدن اسم جاوید سر به زیر انداخت! دلم هُری ریخت! نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! نکنه نتونسته طاقت بیاره؟! هر ثانیه سکوت امیرکیان سالها به من بیچاره میگذشت! با هر آه امیر، نفس من میرفت و دوباره برمینگشت! تا اینکه بالاخره لب باز کرد.

-دوماهه که هیچ خبری ازش نیست! از همون روزی که تورو رسوند بیمارستان ناپدید شد! خیلی دنبالش گشتم، به خیلی جاها سر زدم اما نیست که نیست! انگار آب شده رفته توی زمین، ستاره شده رفته توی آسمون!

انگار امیرکیان با حرفاش داشت آب پاکی رو، روی
دستم میریخت. باید این درخت تازه به ثمر رسیده ی
عشق رو از ریشه خشک میکردم. پس تکلیف ثمره
های عشقمون چی میشد؟! گویا سوالم رو با صدای
بلند پرسیده بودم که امیرکیان باز هم سر به زیر
انداخت! اصلا توی چشمام نگاه نمیکرد!

-توافق کرده بودیم که تا قبل از هشت ماهگی صبر
کنیم. اگه به هوش اومدی که طبق روال قانونی بچه
ها سقط میشن. اگرم به هوش نیای که بچه هارو
بیرون بیاریم.

وای بر من! وای بر من که در هر دو حالت بازنده ی
این بازی من بودم! کاش هیچوقت به هوش نمیومدم!
کاش هیچوقت جاوید رو نمیدیدم! کاش هیچوقت به
شمال نمیرفتم! کاش هیچوقت کیف جانی رو نمیزدم!
کاش هیچوقت اصلا به دنیا نمیومدم! کاش.....
کاش..... کاش.....

گریه تنها همدم بی گسیم شده بود. دلم با هیچ چیز
آروم نمیگرفت! چه بدبخت بودم من که با زنده بودنم
حکم قتل جیگر گوشه هامو صادر کردم! فقط یه مادر
میتونست درک کنه که چه روزهای جهنمی رو داشتم

سپری میکردم! خدایا فقط یه معجزه! من هیچوقت
هیچی ازت نخواستم، اما الان یه معجزه میخوام!

#پارت_سیصدوسی

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نامه ی دادگاه مبنی بر سقط بچه ها به دستم رسید!
امیرکیان حامل این حکم بود. طفلک بار مسئولیت
همه رو به دوش میکشید! هم برادرش شده بود هم
پدر و مادرم. تنها سنگ صبور این روزهام امیرکیان
بود. با صبوری به درد دلام گوش میکرد. باهام
همدردی میکرد. داد و فریادهامو به جون میخرید
ولی خم به ابرو نمیآورد! حتی وقتی با خجالت حکم
دادگاه رو به دستم داد دلم برای مظلومیتش سوخت.
چرا امیر باید خجالت میکشید؟! اون دو نفر باید
شرمسار میشدن از کار زشتی که سالها پیش انجام
داده بودن! کاری که زنده زنده من و جاوید رو به کام
مرگ فرستاد!

با دست های لرزون و قلبی که دیگه نایی برای تپش
نداشت، شروع به خوندن نامه کردم. بیست روز
فرصت برای سقط بچه ها داده بود! دکتر هم اعلام
کرده بود که میتونم مرخص بشم و بعد از دو هفته
دوباره برای سقط بیام.

اوضاع اسف باری داشتم! وضعیت روحی نگین هم
بهتر از من نبود! به خاطر جهان و بیتا کلا نظرش
راجع به رابطه اش با جانی برگشته بود! دچار یه
شک و دو دلی یا بد دلی عجیبی شده بود!

وقتی که امیرکیان داشت مارو از بیمارستان به خونه
میبرد، اجازه نداد جانیار مارو همراهی کنه و اونجا
بود که فهمیدم بینشون شکرآب شده! من خواهرم رو
خیلی خوب میشناختم. زود جوگیر میشد. سر فرصت
باید مفصل باهاش حرف میزدم. آخه جانیار برادر من
بود و باید در حقش خواهری میکردم.

دیگه حسابی سنگین شده بودم و به سختی راه
میرفتم. بیشتر از پنج ماه از بارداریم میگذشت و به
خاطر وجود دو جنین، شکمم بزرگ شده بود. نگین
زیر بازوم رو گرفته بود و امیر هم وسایلم رو
میاورد.

-بهتر نبود اینجا نیاید؟! نمیخوام همسایه هاتون با فضولی براتون دردرس درست کنن.

قبل از من نگین با تندی جواب امیرکیان رو داد.

-کجا میرفتیم؟ ما که به غیر از اینجا جایی رو نداریم!
کنه انتظار داری بریم باغ جهان؟!!

امیرکیان از حاضر جوابی نگین شوکه شده بود!

-خب بابا! حالا چرا میزنی؟ به خاطر خودتون گفتم.
نگین باز میخواست به این بیچاره بتوپه که جلوشو گرفتم.

-ممنون امیر جان، تا همینجا هم خیلی بهت زحمت دادیم. شتر سواری که دولا دولا نمیشه!

امیرکیان فوری کلید رو از نگین گرفت تا درو باز کنه.

-نه بابا چه زحمتی، وظیفمه. بازم اگه کاری داشتید یا مشکلی پیش اومد حتما به من خبر بدید.

امیر تا جلوی آپارتمان اومد و با وجود اصرارهای من کارو بهونه کرد و رفت. بعد از رفتنش روی مبل نشستم تا نفسم جا بیاد. دو طبقه پله نفسم رو گرفته بود!

#پارت_سیصدوسی_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نگین با لب و لوچه ی آویزون اومد روبروم روی
زمین نشست. زل زده بود به صورتم!
-دنبال چی میگردی توی صورت من نگین؟!
نفس عمیقی کشید و ولو شد روی زمین. خستگی از
سر و صورتش میبارید.
-دنبال شباهت تو با اون قوم یاجوج و ماجوج.
از اصطلاحش خنده ام گرفته بود، اما به هر زحمتی
بود جلوی خنده ام رو گرفتم و جدی شدم!
-این چه حرفیه میزنی؟ اونا در آینده خانواده ی تو
هستن نباید اینجوری راجع بهشون صحبت کنی!
حساب جانی از بقیه جداست.
نگین زانوهایشو بغل گرفت و غمگین سر روی زانو
گذاشت.

-دیگه جانی.....

وسط حرفش پریدم و با تشر موضوعی رو که قرار بود مطرح کنم، گفتم.

-دیگه میگه نداریم نگین! مگه عشق بازیچه ست؟! همیشه که امروز عاشق باشی فردا فارغ! قضیه ی من و خانواده ی جانی هیچ ربطی به رابطه ی شما نداره. من از اولم حس خاصی نسبت به جانیار داشتم! یه حس علاقه، حس تعلق! جانیار تنها کسیه که به عنوان هم خونم قبولش دارم.

نگین که از حرفام انگار جون گرفته بود، با لبخند ملیحی که روی لبش جا خوش کرده بود نگاهم کرد.

-پس جاوید چی آجی؟!.

با سوالش رشته ی کلامم رو گم کردم! دستپاچه شدم! حرفش که میشد کلا هنگ میکردم! مغزم دیگه فرمان نمیداد. اختیار کل اعضای بدنم به دست قلبم میوفتاد! حتی وقتی به قطع فهمیدم که دختر بیتا و جهان هستم باز هم این حس ها از بین نرفت! جاوید برای من به خاطره ها پیوسته بود. نسیم روح بخشی بود که به جانم نفوذ کرد و دل و دینم رو با خودش به یغما برد! بعد از جاوید من دیگه حتی به خدایی خدا هم شک

داشتم! شک داشتم چون بعید بود این همه احساسات
و عاشقانه ها بین دو خواهر و برادر شکل گرفته
باشه! شک داشتم چون خدا اگه خدا بود ترمز این
عشق و دلدادگی رو میکشید! نمیداشت تا این اندازه
پیش بریم که مجبور بشم با پای خودم به قتلگاه
فرزندانم برم! من توی شمال حتی ذره ای به این
رابطه شک نکردم! خدا اگه خدا بود باید سنگی جلوی
ما مینداخت! با این اتفاقات به کل کافر شده بودم!
دیگه به هیچکس نمیتونستم اعتماد کنم!
از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

-دیگه جاویدی وجود نداره نگین! من جاوید رو با هر
عنوانی که توی زندگیم داره، دفنش کردم. من خودمم
مدفون شدم. من له شدم! از من فقط یه جسم مونده
نگین! روح من چند ماه پیش توی همین اتاق کشته
شد!

اشاره ام به اتاقم بود که پا به داخلش گذاشتم. درو هم
بستم تا این بحث عذاب آور دیگه ادامه پیدا نکنه.

#پارت_سیصدوسی_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع

طبق آخرین سونوگرافی که در زمان بیهوشیم انجام داده بودن، یکی از بچه ها دختر و اون یکی پسر بود. هر حقیقت تازه ای که در زندگیم نمایان میشد، خنجری به قلب بی رmqم بود! روزها از پی هم میگذشت و من حتی نایی برای حرف زدن نداشتم! خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم و فقط برای خوردن غذا اونم به اصرار نگین و دستشویی رفتن بیرون میومدم. دنیا دیگه هیچ ارزشی برام نداشت! حتی حرکت های دوقلوها هم حالم رو آشفته تر میکرد! تصور اینکه تا چند روز آینده، دیگه حسشون نمیکنم داشت دیوونم میکرد. گاهی با خودم حرف میزدم! گاهی جاوید رو روبروم تصور میکردم و دق و دلی این روزامو سرش خالی میکردم! گاهی از دست بابا سعید شاکی میشدم و گاهی از شرِ گرگ های آدم نمایی مثل بیتا و جهان به خدا پناه میبردم! دیگه دلداری های امیر و جانی هم فایده نداشت. وضعیتم انقدر رنج آور شده بود که حتی اشک های امیرکیان هم برام سرازیر شد! نمیدونم!..... شاید توی انتخابم اشتباه کردم! شاید از همون اول باید

امیرکیان رو میدیدم! اما مگه این چیزا دست خود
آدمه؟! این دل وامونده با تموم وجود جاوید رو تمنا
میکرد!

چقدر احوالات این روزهای من مصداق این شعر
فروغ بود!.....

چون نهالی سُست می لرزد
روحم از سرمای تنهایی

می خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی بخشی
عشق، ای خورشید یخ بسته

سینه ام صحرای نومیدیست
خسته ام، از عشق هم خسته...!

هرچقدر به روز عمل سقط نزدیک تر میشدیم حالم خراب تر میشد. انقدر فشار عصبی روم بود که به لکه بینی افتادم! بعد از تماس با دکتر قرار شد که بستری بشم و زودتر قال قضیه کنده بشه!

زمانی که داشتم وسایل لازم رو جمع میکردم تا به بیمارستان برم دیدم که نگین هم داره آماده میشه باهام بیاد.

-تو بمون خونه نگین، دلم نمیخواد کسی همراهم باشه.

نگین اهمیتی نداد و دست از پوشیدن لباس برنداشت.

-مگه میشه کسی همراهت نباشه باران؟!!

به طرفش رفتم و هر دو بازوش رو گرفتم. قدش از من کمی بلندتر بود.

-بذار تنها باشم نگین، خواهش میکنم! فردا عمل انجام میشه. بعد از عمل میتونی بیایی.

لحتم به اندازه ی کافی تاثیرگذار بود. نگین با چهره ی وافته مانتوش رو درآورد و به اتاقش رفت.

من هم دنبالش رفتم. معلوم نبود از این عمل زنده
بیرون بیام یا نه؟! نمیخواستم از دستم ناراحت باشه.
کنارش روی تخت نشستم.

-ازت توقع دارم که درکم کنی. من حال درست و
حسابی ندارم نگین! میخوام این شب آخر تنها باشم.
منو حلال کن خواهر خوشگلم.

نگین با جمله ی آخرم خودش رو در آغوشم انداخت
و هر دو یه دل سیر اشک ریختیم!

#پارت_سیصدوسی_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

●جاوید

هوای همیشه ابری و بارونی لندن افسرده ترم کرده
بود. اما کمک کردن به مامان توی خیریه، کمی حال
و هوام رو تغییر داده بود. با کسی زیاد حرف نمیزدم

ولی اینکه میتونستم به تعداد زیادی از خانواده های نیازمند چه داخل ایران چه خارج از ایران کمک کنم حس خوبی بهم دست میداد. حسی که تمام انزجار و نفرتی که از خودم داشتم رو میشست و میبرد پایین! از حساب شخصی خودم هم که هر ماه سود کارخونه بهش واریز میشد کمک خیلی زیادی به این خیریه کردم. میخواستم به قول این اهالی شرع، ردِ مظالم بشه! میخواستم سایه ی شوم این حادثه ای که گرفتارش شده بودیم از سرمون برداشته بشه!

خبری از ایران نداشتم و این بیشتر کلافه ام میکرد. هر دفعه هم که جانان با مامان تماس میگرفت به خاطر اینکه مامان ناراحت نشه چیزی از اتفاقات اونور بروز نمیداد، از این طرفم مامان به قولش پایبند مونده بود و از حضور من چیزی نمیگفت!

مامان هرچند وقت یک بار پا پی ام میشد که چته؟ چرا حرف نمیزنی؟! خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزنم و خودم رو خالی کنم. دوست داشتم سر روی پاهاش بذارم و ازش گله کنم که چرا در برابر خیانت شوهرش سکوت کرد؟! چرا گذاشت کار من، بیست سال بعد به اینجا کشیده بشه؟! شک داشتم که بگم یا نگم؟! به هر حال مادرم بود. مایه ی آرامشم بود.

حتی اگه چند دست نوازش به سرم میکشید قلبم کمی
آروم و قرار میگرفت! قلبی که تپش های غیر عادی
داشت از پا درم میاورد!

مامان توی اتاقش روی تخت دراز کشیده بود و داشت
کتاب میخوند. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

-حوصله داری یه کم با هم حرف بزنیم؟

مامان کتاب رو بست. عینک از روی چشم برداشت و
اشاره کرد روبروش روی تخت بشینم.

-مگه میشه حوصله نداشته باشم پسرم؟! دو ماهه
منتظرم روزه ی سکوتت رو بشکنی و بگی به من از
چیزی که برق نگاهت رو ازت گرفته! بگی از دردی
که روی سینه ات تلنبار شده و سنگینی میکنه!

لبه ی تخت نشستم و در حالیکه انگشتای دستم رو
در هم قفل کرده بودم سر به زیر انداختم. نمیدونستم
باید از کجا شروع کنم؟! از کدوم قسمتش میگفتم؟!

-خودت میدونی که زیاد اهل درد دل کردن نیستم
مامان. اما این موضوع داره داغونم میکنه! داره
نفسم رو بند میاره!

مامان کنجکاو شد و نگران تر!

-داری منو میترسونی جاوید، چی شده؟

حق داشت بترسه! همیشه خودم رو یه پسر قوی و
پراستقامت نشون داده بودم. هیچوقت از هیچ چیزی
شاکی نبودم. همیشه مسائلم رو خودم حل کرده بودم.
مامان هم اینو به خوبی میدونست که اینطور نگران
شده بود.

#پارت_سیصدوسی_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نخواستم بیشتر از این منتظرش بذارم و شروع کردم.
-وقتی دیدمش، وقتی نگاهم توی چشمای هفت رنگش
قفل شد. یه دل نه صد دل عاشقش شدم. دل و قلبم رو
یکجا بهش باختم. برق چشماش، ناز نگاهش، مستم
میکرد. من می نخورده مست نگاهش میشدم! همه ی
فکر و ذهنم درگیرش شده بود. اولش اهمیتی نمیدادم.
اما وقتی قلبم فرمان داد که برای پیدا کردنش کل
شهر و زیر و رو کنم، فهمیدم که عاشقش شدم! اونم در

اولین نگاه! اون دختر یه دزد بود، به ظاهر کیف مردم رو میزد ولی در اصل دلِ منو دزدید و رفت! هرچقدر گشتم نتونستم پیداش کنم تا اینکه دوباره دست تقدیر مارو جلوی راه همدیگه قرار داد! با پای خودش به جشن جانان اومده بود که ای کاش نمیومد! ای کاش هیچوقت پیداش نمیشد!

مرور خاطرات گذشته ی نه چندان دور کار راحتی نبود برام! از سکوت مامان هم معلوم بود که متوجه ی این موضوع شده. برای فرو بردن بغض سنگین توی گلوم مجبور بودم نفس های عمیقی بکشم! -انقدر همه چیز زود جفت و جور شد و بر وفق مردام گذشت که ایمان آوردم باران همون نیمه ی گمشده ایی که سالها دنبالش بودم. همون دختری که در کنارش بالاخره به آرامش میرسم و خوشبخت میشم! همون که با یه نگاه میتونه همه ی ناراحتی ها و دلخوری هامو از بین بیره! همینطورم بود. وجودش آب روی آتیش درونم بود! تا اینکه.....تا اینکه.....

مامان یه لیوان آب به دستم داد. چقدر به موقع بود! این بغض داشت خفه ام میکرد!

-جاوید جان نمیدونم این عشقی که ازش حرف میزنی
چه بلایی سرت آورده که به این حال و روز افتادی؟!
خیلی مشتاقم بقیه شو بشنوم اما اگه اذیتت میکنه
میخوای بذار واسه یه وقت دیگه؟!
لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم.

-این داغ انقدر بزرگه که هر بار بخوام بگم اوضاع
همینه مادر! پس بذار بگم و خودمو خلاص
کنم.....

باران..... باران حاصل همون خیانتیه که خودت برام
تعریف کردی! بیتا و جهان کند زدن به زندگی هر
دوی ما!

به مامان نگاه کردم. باورش نمیشد! چشماش باز
مونده بود، حتی پلک هم نمیزد! تا اینکه به خودش
اومد و گفت:

-اما اون دختر که مرده بود؟!!

این بار من شگفت زده شدم!

-مگه شما خبر داشتید؟!!

صورت مهتاب گونه ی مامان خبر از پریشونی
درونش میداد!

-هیچوقت اون روزا یادم نمیره. گاهی حتی کابوسش
رو میبینم! خیانت جهان هرچند برام سخت بود اما
قابل هضم تر بود از کاری که بیتا در حق شوهرش
کرده بود! اصلا نمیتونستم بفهمش که چرا وقتی
هنوز همسر اون مرد بود با جهان..... گفتنش
بعد از بیست سال هنوزم مو به تنم سیخ میکنه! ولی
همون موقع شوهر بیتا گفته بود بچه تب کرده و
مرده؟!

#پارت_سیصدوسی_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

آه حسرتی کشیدم! همین دروغ های ریز و درشت
ریده بود به زندگی ما!
-پدر باران دروغ گفته بود که بچه مرده. نمیخواست
اونو به بیتا بده.

مامان با تعجب نگاهم میکرد! نمیدونم کجای این
قضیه رو نفهمیده بود که اینطور سوالی نگاهم

میکرد! یه لحظه احساس کردم اصلا توی این عالم نیست! گویا برگشته بود به بیست سال پیش. هنوز مهمترین جای این داستان رو نگفته بودم! صداش کردم تا حواسش رو به خودم جلب کنم.

-مامان؟ کجایی؟!

مامان که تا الان به روبرو خیره شده بود یهو سرش رو به طرف من چرخوند.

-هان؟..... هیچ جا! یعنی همینجام.

سر به زیر انداختم تا موقع گفتن اصل ماجرا چشمم به چشمای نجیب و مهربون مامان نیوفته!

-باران خواهرمه مامان، آزمایش دی ان ای هم داد و ثابت شد که باران دختر جهان و بیتا ست. باران حاصل همون خیانتیه که تو شاهدش بودی مامان! صدام هر لحظه بالاتر میرفت! کنترلی روی اعصابم نداشتم.

-من خر باهاش رابطه داشتم مامان! من احمق صیغه اش کردم! من بی همه چیز حامله اش کردم مامان! به اینجای حرفام که رسیدم، بلند شدم تا اتاق رو ترک کنم. حرص داشتم، نمیخواستم جلوی چشمای مامان

خشمم رو تخلیه کنم! هرچند این خشم هیچ جوره
خالی نمیشد!

هنوز بیرون نرفتم بودم که صدای مامان در جا
میخکوبم کرد! خشکم زد! انگار جریان برق دویست
و بیست ولت بهم وصل کردن!

-تو پسر جهان نیستی جاوید! تو پسر جلالی!

چی داشتم میشنیدم؟! مامان چی گفت؟! من پسر جهان
نیستم؟! مگه میشه؟! پس چرا جهان تا حالا چیزی به
من نگفته؟! محال بود این همه سال طاقت بیاره و
همچین حقیقتی رو پنهان کنه!

برگشتم، موشکافانه به مامان نگاه کردم! سرش رو
پایین انداخت و نگاهش رو از من دزدید! خنده دار
بود! خندیدم! انقدر خندیدم که دل درد گرفتم. دست
روی دلم گذاشتم و در حالیکه تکیه ام به دیوار بود
سر خوردم و افتادم زمین!

-چی میگی مامان؟! دیگه این دروغا دردی از من دوا
نمیکنه! نیازی نیست واسه دلخوشی من دروغ بگی.

مامان داشت بی صدا اشک میریخت! تا حالا اینجور
مغموم و سرشکسته ندیده بودمش! مثل کسانی بود

که یه زخم کهنه دارن و حالا اون زخم سر باز کرده
بود!

-با عشق به جلال بله گفتم. انقدر همدیگه رو دوست
داشتیم که احساس میکردیم کل دنیا زیر پای ما دو
تاست. تا اینکه اون حادثه باعث شد برای همیشه از
دستش بدم! من همون روز که جلال رو به خاک
سپردن مُردم! همون روز نابود شدم! پدربزرگت بعد
از چهلّم جلال پیشنهاد داد که با جهان ازدواج کنم. اما
نه من علاقه ای به این کار داشتم نه جهان!

#پارت_سیصدوسی_وَشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چشمام سیاهی میرفت! حرفای مامان رو میشنیدم اما
توی این دنیا نبودم! به معنای واقعی وا رفتم! باران
خواهرم نبود و این همه مدت هر دو به خاطر این
رابطه ی خونی چه زجری کشیدیم! اون بچه های

بیگناه رو بگو که امکان داره تا همین حالا هم سقط شده باشن! گوشم با مامان بود اما دلم پیش باران!

-روزی که داشتم وسایلم رو جمع میکردم تا برای همیشه از اون خونه بزنم بیرون، حالم به هم خورد! تنها کسی که متوجه ی این قضیه شد پدربزرگت بود. هر چقدر گفتم چیزی نیست و به خاطر ناراحتی این مدته، گوش نکرد و منو به آزمایشگاه برد تا آزمایش حاملگی بدم! خودم شک کرده بودم که باردارم. ولی به خاطر شرایط پیش اومده همش خدا خدا میکردم که حامله نباشم! چون این بارداری بهونه ای میشد به دست خانِ بزرگ پایدارها!

پدربزرگت نداشت برم تا تکلیف آزمایشم مشخص بشه، چون اموالش رو به صورت مشروط به نام جلال و جهان کرده بود، نمیخواست تنها وارث جلال به دست کسِ دیگه ای بیوفته! هرچقدر التماس کردم، خواهش کردم، تضمین دادم که قول میدم هیچوقت ازدواج نکنم، به خرجش نرفت که نرفت! حکمش همون بود. در صورت حاملگی باید زنِ جهان میشدم و حتی از وجود بچه هیچی نمیگفتم!

خان بابا یعنی همون پدربزرگت از بیتا خوشش
نمیومد. میخواست هرطور شده جهان رو از ازدواج
با بیتا منصرف کنه. خان بابا دوست صمیمی پدرم
بود، من عروس مورد علاقه اش بودم. انقدر خونه ی
ما رفت و آمد کردن تا اینکه من و جلال عاشق هم
شدیم.

بالآخره جواب آزمایش اومد و من باردار بودم! خان
بابا گفت یا با جهان ازدواج کن و بچه رو خودت
بزرگ کن یا اینکه بچه رو ازت بگیرم. توی دوراهی
بدی قرار گرفته بودم، مخصوصا این که جهان هیچ
رغبتی به این ازدواج نداشت. ولی به خاطر تهدیدات
خان بابا بالآخره راضی شد! گفته بود اگه قبول نکنه
با یه دست لباس باید اون خونه رو ترک کنه!

جهان مرد خوشگذرونی بود. نمیتونست بدون پول
باباش حتی یک لحظه هم دوام بیاره. به خاطر همین
قبول کرد.

حاملگی من یه رازی بود بین من و خان بابا. من بعد
از سر اومدن مدت عده ام زن جهان شدم! فکر
میکردم به خاطر عشقی که جهان به بیتا داره حتی
نگاهم نکنه، اما اون زیاده خواه تر از این حرفا

بود! بنابراین به خواست خان بابا یک ماه بعد اعلام
کردم که باردارم!

اواخر بارداریم بود که خان بابا جهان رو برای یه
موضوع کاری به انگلیس فرستاد. سفری که یک
ماهی طول میکشید.

#پارت_سیصدوسی_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چند روز بعد از رفتن جهان، خان بابا همه جا اعلام
کرد که بچه زودتر از موعود به دنیا اومده. جهان هم
که دیگه حالا مثلاً پدر شده بود به زندگی پایبندتر شده
بود. همه ی دین و دنیای خان بابا تو شده بودی! هم
نوه ی اولش بودی، هم پسر بودی و هم اینکه یادگار
جلال.

خان بابا قسم داد که هیچوقت به هیچکس نگم که تو
پسر جلالی! همه ی اموال جلال رو هم یکجا زد به
نام تو. به خاطر همینکه که هر ماه مقدار زیادی از

سود کارخونه و اموال دیگه ی خانواده ی پایدار به حساب تو ریخته میشه.

جاوید جان اگه موضوع باران نبود شاید هرگز این راز رو بهت نمیگفتم. باران اگه دختر جهان باشه، پس دخترعموی تو میشه.

هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و بدون خجالت از مامان، های های گریه کردم! کاش زودتر این حقیقت رو میدونستم! حالا چیکار کنم؟! اگه باران مرده باشه چی؟! اگه بچه هارو بیرون آورده باشن چی؟! چه بدبخت بودم من که بعد از روشن شدن هر حقیقتی توی زندگیم کوهی از غصه روی قلبم ریخته میشد! هنوز توی شوک بودم! هضم این حقیقت برام دشوار بود! با چه رویی برمینگشتم پیش باران؟! منی که توی بدترین شرایط تنهانش گذاشته بودم حالا چطوری باید به صورتش به اون چشمای جادویش نگاه میکردم؟! وقت تنگ بود! باید یه کاری میکردم. شاید هنوز امیدی بود! باید آخرین شانسم رو هم امتحان میکردم. من به دنیا اومده بودم تا بین بودن و نبودن دست و پا بزنم!

بعد از اینکه تونستم کمی افکار درهم و برهم رو جمع و جور کنم، از روی زمین بلند شدم. مثل کسی که شکست سختی خورده و حالا میخواد از نو شروع کنه! باید زنگ میزد. باید از بارانم از این دخترعموی تازه از راه رسیده، خبری میگرفتم. مسخ و منگ از اتاق مامان بیرون زدم! داشتم توی ذهنم حساب میکردم که الان تهران ساعت چنده و چه موقع از شبانه روزه؟!

اینجا حدود ده ونیم شب بود و اونجا هنوز حدود هفت غروب. دنبال موبایلم میگشتم تا به امیر زنگ بزنم. حالا مگه پیدا میشد؟! هول شده بودم، نمیتونستم به خوبی تمرکز کنم! مامان هم با نگرانی دنبال اومده بود. اون که حواسش از من جمع تر بود، موبایل رو پیدا کرد و به دستم داد.

-آروم باش جاوید جان، من دلم روشنه. توکلت به خدا باشه.

موبایل رو گرفتم و روی شماره ی امیر زدم.
-نمیتونم مامان، مسئله ی مرگ و زندگی سه تا آدمه.

تا آخر بوق خورد اما جواب نداد! شاید شماره ام
ناشناس بود جواب نمیداد. میخواستیم سیم کارت خودم
رو بندازم که مامان به دادم رسید.
-بیا با گوشی من زنگ بزن.

#پارت_سیصدوسی_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیر بعد از چند بوق نفس نفس زنان جواب داد!
-جانم خاله؟

همزمان با نفس زدن های امیرکیان، قلب من هم
شروع به کوبیدن کرد.

-منم امیر، جاوید!

سکوتش هزاران حرف نگفته داشت! شایدم هزاران
فحش آبدار! انقدر از شنیدن صدای من متعجب شده
بود که زبانش بند اومده بود!

-جا.....جا.....جاوید؟.....خودتی؟..... تو کجایی
بی وجود؟ کجا فرار کردی و رفتی؟ نگفتی این دختر
بیچاره، تک و تنها با دوتا بچه توی شکم و یه حکم
سقط چی کنه؟! نگفتی چجوری طاقت بیاره؟! تو
مردی جاوید؟!

امیر حق داشت بدتر از اینا بارم کنه! ولی جای من
هم نبود تا بدونه این وضعیتی که من گرفتارش شده
بودم چقدر دردناک بود! جای من نبود تا بدونه نگاه
کردن توی چشم نه تنها باران، بلکه تک تک آدمای
اون شهر چقدر برام سخت بود! جای من نبود تا
بدونه دختری که عاشقش هستی و ازش بچه دار
شدی خواهرت از آب دربیاد یعنی چی؟!
گذاشتم حرفاشو بزنه و کمی آروم بشه. سکوتش
باعث شد حرفم رو بزنم.

-باران کجاست امیر؟ بچه ها چی شدن؟
امیر با خشمی که هنوز توی صداش مشهود بود دادی
سرم زد که سابقه نداشت!

-مگه برای تو مهمه؟! بعد از دو ماه زنگ زدی
سراغشونو میگیری؟! تو فکر کن هر سه تاشون
مردن!

حرف از مرگ که شد، تمام تنم به یک باره یخ کرد!
یهو نشستم روی تخت.

-چی داری میگی امیر؟! توروخدا درست جوابمو بده؟
امیرکیان چند لحظه مکث کرد. فکر کردم تماس قطع شده!

-امیر؟..... امیر صدامو میشنوی؟ تورو به هرکی
میپرستی بگو باران چی شده؟
لحتم انقدر عاجزانه بود که امیر هم دلش به حال
بسوزه!

-توی بیمارستان.

-هنوز به هوش نیومده؟!!

از صدای محیط و آژیر آمبولانس متوجه شدم که
امیرکیان وارد بیمارستان شده.

-اتفاقی برای باران افتاده امیر؟ چرا به من چیزی
نمیگی؟

-قرار بود فردا عملش کنن برای سقط، اما از
بیمارستان زنگ زدن که حال روحیش اصلا خوب
نیست! دارم میرم ببینم چی شده؟

یه نفس راحت از اعماق وجودم کشیدم. خدارو شکر
که هنوز هر سه تاشون زنده بودن.

-امیر نذار عملش کنن! نذار بچه هارو سقط کنن!

امیرکیان که گیج شده بود با تعجب پرسید؛

-هیچ میفهمی چی داری میگی جاوید؟! وکیلِ خودت
نامه ی دادگاه رو به دستم داد. مگه ثابت نشد که
باران خواهرته؟!!

چقدر توضیح دادنش توی این زمان کم سخت بود.

-خواهش میکنم امیر، توروخدا نذار باران و بچه هام
از دستم برن! باران خواهرم نیست! چون من اصلا
پسر جهان نیستم! تو جلوی این عملو بگیر تا من
خودمو برسونم. به علیرضا هم میگم کارای قانونیش
رو انجام بده.

#پارت_سیصدوسی_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بعد از اینکه از امیرکیان خداحافظی کردم، سریع وارد اینترنت شدم تا به بلیط فوری برای تهران پیدا کنم. نمیدونم از خوش شانسیم بود یا حکمت خدا که برای چهار ساعت دیگه تونستم به جای خالی پیدا کنم!

از بلیط که خیالم راحت شد، شروع به جمع کردن وسایلم کردم. مامان هم مثل این جوجه رنگیا هر جا میرفتم دنبالم میومد! انگار میخواست به چیزی بگه اما روش نمیشد!

توی یکی از این رفت و برگشت ها، روبروش وایستادم.

-چی شده مامان؟ چرا انقدر پریشونی؟!

مامان از نگاه کردن به چشمم حذر میکرد.

-منو ببخش پسر! اگه زودتر بهت گفته بودم دیگه انقدر عذاب نمی کشیدی! منو ببخش!

گریه اش دلم رو، ریش میکرد. مخصوصا که توی زندگیش به روز خوش ندیده بود! مردای زندگیش خیلی زود ترکش کرده بودن. بعد از جهان مامان دیگه نتونست به هیچ مرد دیگه ای اعتماد کنه.

بغلش کردم. بیشتر از خودش به این آغوش احتیاج داشتم! منی که سالها از این نعمت محروم بودم! منی که با دیدن باران، به خاطر همین کمبودها از هول حلیم افتادم توی دیگ! نمیخواستم باران رو هم از دست بدم. میخواستم مطمئن بشم که مالِ خودِ خودمه! اشک های مامان بند نمیومد! نشوندمش روی تخت.

-من از تو هیچ گلگی ندارم. حالا که باران و بچه ها حالشون خوبه از هیچکس هیچ گلگی ندارم. فقط میخوام با باران باشم مامان. من با باران آرومم. کنارم که باشه انگار دنیا زیر پامه.

مامان با دست اشک هاش رو پاک کرد و با اون چشمای قشنگش به روم لبخند زد.

-الکی نیست که میگن عقد دختر عمو و پسر عمو رو توی آسمونا بستن.

با این حرفش، بالآخره بعد از چند ماه خنده هم با لبای من آشتی کرد. بوسه ای به پیشونی مادرم زدم و دوباره مشغول جمع آوری لباسام شدم.

مامان هم دیگه حرفی نزد و تنهام گذاشت. تنها چیزی که نگرانم میکرد، حال خراب باران بود! امیرکیان گفت که انگار از نظر روحی دچار مشکل شده! حالا

چطوری باید این مدت رو برای عزیزترین کس زندگیم
جبران کنم؟! چطوری بهش امید بدم؟! اگه هیچوقت
خوب نشه چی؟ اگه این ماجرا تاثیر بدی روی روانش
بذاره چی؟!

همینطور که با خودم کلنجار میرفتم مامان دوباره با
بسته ی بزرگی که دستش بود وارد اتاقم شد.
-فعلا اینارو علی الحساب ببر، تا خودم سر فرصت
بیام، برای عروس و نوه های گلم سوغاتی بیارم.
نمیدونم چی توشون بود، اما هر چی بود برای منی
که سالها سعی داشتم مهر و محبت مادرم رو نادیده
بگیرم غنیمت بود!

#پارت_سیصدوچهل

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با یه آژانس به فرودگاه اومدم. قلبم داشت میومد توی
دهنم! هیچوقت به اندازه ی الان، کل احساسات
متناقض دنیا یهو به سمتم سرازیر نشده بود! دلهره

داشتم! از رویارویی با باران میترسیدم! از اینکه این
ماجرای بالآخره ختم به خیر شده بود خوشحال بودم! از
دیدن باران توی اون وضعیت وحشت داشتم! تا این
چند ساعت بگذره قطعا صد بار میمردم و زنده
میشدم!

توی هواپیما هم همچنان این اضطراب همراه من بود!
حتی با نزدیک شدن به تهران، هر لحظه بیشتر هم
میشد!

به محض ورود به فرودگاه امام، سریع یه ماشین
گرفتم و آدرس بیمارستان رو دادم. دل توی دلم نبود!
این مسیر چند کیلومتری در نظرم خیلی طولانی تر از
قبل شده بود! از استرس با پام کف ماشین ریتم گرفته
بودم! چه لحظات طاقت فرسایی رو میگذروندم!

بالآخره به بیمارستان رسیدیم. چمدون به دست وارد
شدم. اولین کسی رو که دیدم امیرکیان بود. روی
نیمکت توی حیاط نشسته بود و سرش رو میان دو
دستش گرفته بود.

-باران کجاست امیر؟ حالش چطوره؟

صدام به وضوح میلرزید! امیرکیان سر چرخوند و
مات صورتم شد! نمیدونم چه چیزی از من انقدر

تعجبش رو برانگیخته بود؟! انتظار هر رفتاری رو
داشتم به غیر از این نگاه خیره ی امیر! یه لحظه
وحشت سرتاپای وجودم رو فرا گرفت! نکنه برای
باران اتفاقی افتاده باشه؟! دسته ی چمدونم رو رها
کردم و به طرف ساختمون بیمارستان دوئیدم!
هنوز زیاد دور نشده بودم که امیرکیان صدام کرد.
-وایسا جاوید!..... باران حالش خوبه.

همینطور که نفس نفس میزد، وایستادم. تا کمر خم
شدم و دست هام رو، روی زانو هام گذاشتم! دیگه
نایی برام باقی نمونده بود! روزگار با این بازیاش
بدجوری نفسم رو گرفته بود! خسته بودم! دلم آرامش
مطلق میخواست! دو ماه بی خبری از دختری که شده
بود جزئی از وجودم، به اندازه ی کافی انرژی رو
گرفته بود! به طرف امیرکیان برگشتم.

-از دیدنت جا خوردم جاوید! توی دلم قصد داشتم
وقتی که میبینمت یکی بخوابونم زیر گوشت! ولی با
دیدنت فهمیدم که سرنوشت سیلی بارونت کرده! پیر
شدی جاوید! هیچوقت چهره ات رو انقدر پر از
تشویش و غم ندیده بودم! چی کردی با خودت توی
این دو ماه؟!!

کنارش روی نیمکت نشستم. دلم برای خلوت دوتایی
مون، تنگ شده بود.

-نگو دو ماه امیر! بگو دو قرن! عذاب وجدان ولم
نمیکرد! چهره ی معصوم باران یک لحظه هم از
جلوی چشمام کنار نمیرفت! خواب و خوراک نداشتم
توی این مدت!

#پارت_سیصدوچهل_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

امیرکیان که انگار تازه یادش افتاده بود برای چی
برگشتم با تعجب پرسید؛

-راستی جاوید جریان چیه؟! چرا گفتی تو پسر جهان
نیستی؟ مگه میشه؟!

مطمئنا باورش برای اطرافیان به خصوص خود جهان
سخت بود.

-خاله خانوم شما بعد از سی سال بالآخره رازی رو
که سالها توی دلش نگه داشته بود، فاش کرد. حتی
خود جهان هم از این رازی که نجات بخش زندگیم بود
خبر نداره! من پسر جهان نیستم امیر! من پسر
جلالم، برادر جهان! یعنی باران دخترعموی منه. خدا
خیلی به ما رحم کرد که به موقع این موضوع رو
فهمیدم. اگه برای باران یا بچه ها اتفاقی میوفتاد،
دیگه هیچوقت کمر راست نمیکردم.

امیرکیان ضمن اینکه از حرفام شگفت زده شده بود با
ناراحتی سر به زیر انداخت!

-چی شده امیر؟! مگه نگفتی باران و بچه ها خوبن؟
چرا نمیذاری برم دیدن باران؟!!

امیر مثل همیشه سیگاری آتیش کرد. انقدر ناراحت و
غرق در فکر بود که برخلاف گذشته حتی به منم
تعارف نزد!

-جاوید باران توی این مدت داغون شده! شاید ظاهرا
از لحاظ جسمی سالم باشه اما از لحاظ روحی از هم
پاشیده!

باید میدیدمش! باید باهاش حرف میزدم! باید میفهمید
که دوران سیاه زندگیمون دیگه تموم شده. بدون هیچ

حرف دیگه ای، از روی نیمکت بلند شدم تا به طرف ساختمون برم. اینجا همون بیمارستانی بود که خودم باران رو آورده بودم. هنوز چند متری بیشتری نرفته بودم که دستم از پشت کشیده شد!

-کجا میری جاوید؟! الان وقت مناسبی برای دیدار نیست! بذار من یواش یواش باران رو برای این ملاقات آماده کنم.

دیگه داشتم نگران میشدم! امیرکیان چیو داشت از من پنهان میکرد؟! دستش رو پس زدم و با قدم های بلندتری به سمت ساختمون حرکت کردم. امیر باز هم خودشو به من رسوند. این بار با خشونت دست روی شونه ام گذاشت و منو به طرف خودش برگردوند!

-حالش خوش نیست جاوید؟ چرا حالت نیست؟! از طرفی، بهش آمپول آرامبخش زدن. اون حالا حالاها خوابه.

با حرص دو دستی تخت سینه اش کوبیدم! یه قدمی به عقب رفت!

-چه بلایی سرش اومده امیر؟ راستشو بگو تا این بیمارستانو به آتیش نکشیدم!

از صدای بلندم چند نفری سرشون به طرف ما
چرخید! فکر کردن داریم دعوا میکنیم! حراست
بیمارستان هم بدو بدو به طرفمون اومد.

-چه خبرتونه آقا؟ اگه دعوا دارید لطفا بفرمایید بیرون
بیمارستان.

به قدری عصبانی بودم که هر آن ممکن بود با مامور
حراست دست به یقه بشم! میخواستم به طرفش هجوم
ببرم که امیرکیان سریع متوجه شد و منو به طرف
بیرون بیمارستان هدایت کرد.

#پارت_سیصدوچهل_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

توی ماشین هر دو ساکت بودیم تا اینکه خودِ امیر
قبل از اینکه سوالی بپرسم این سکوت رو شکست.
-حالش خوب که نه، اما عادی بود. به هوش که اومد
دکتر مرخصش کرد تا بعد از چند روز دیگه دوباره
بیاد برای سقط سراغ تو رو میگرفت! نایی برای

ادامه ی زندگی نداشت! فشار عصبی سنگینی رو تحمل میکرد، تا اینکه به خونریزی افتاد و با پای خودش اومد بستری شد. حتی اجازه نداد هیچکس همراهش بمونه! امروز صبح قرار بود عمل انجام بشه، ولی از بیمارستان با من تماس گرفتن که باران حالش خوب نیست. اولش فکر کردم حتما موضوع مهمی نیست، اما با دیدن باران همه ی تنم یخ کرد جاوید! این دختر چه گناهی کرده که باید اینطور تاوان بده؟!

بند بند وجودم با تک تک کلمات و جملات امیر میلرزید! کم مونده بود سرم رو بکوبم به شیشه ی ماشین! به هر جون کندنمی بود خودم رو کنترل کردم. من برای ادامه ی این راه باید قوی میشدم! باید این قوت قلب رو به باران هم منتقل میکردم.

-چی دیدی امیر؟ باران چش شده؟

تا حالا اشک های امیرکیان رو ندیده بودم! سعی داشت از من مخفی کنه، ولی من به خوبی میشناختمش! امیر داشت بیصدا برای بارانم اشک میریخت!

-روانش به هم ریخته داداش! گاهی میخنده، گاهی گریه میکنه. گاهی آروم اشک میریزه، گاهی جیغ و فریاد میکشه که بچه هاشو ازش نگیرن! اجازه نمیده هیچکس نزدیکش بشه! دکتر میگفت با این اوضاع همیشه عملش کرد. توی این گیرودار بودیم که تو زنگ زدی و گفتی جلوی عملشو بگیرم. دکترش میگه که بهتره توی یه بیمارستان روانی بستری بشه!

با شنیدن اسم بیمارستان روانی قاطی کردم!
-چرت نگو امیر! بیمارستان روانی دیگه چه صیغه اییه؟! خودم درستش میکنم. میبرمش پیش خودم و تا به دنیا اومدن بچه ها نمیذارم آب توی دلش تکون بخوره.

دست به دستگیره که بردم امیرکیان مچ دست دیگه ام رو گرفت.

-کجا جاوید؟

-میرم ببینمش. دلم برای دیدنش پر میکشه! میخوام یه دل سیر تماشاش کنم. میخوام بوی بهشتیش رو به مشام بکشم و برای خودم ذخیره کنم. میخوام از دیدنش جون بگیرم امیر!

بعد از گفتن این جملات، دیگه مجالی به امیر ندادم و
از ماشین پیاده شدم. با پا که نه با سر به طرف
معشوق میرفتم! میرفتم تا دلی رو که دو ماه پیش
همینجا، جا گذاشته بودم سر جاش قرار بدم. میرفتم تا
از نو عاشقی کنم!

آروم در اتاقش رو باز کردم و وارد شدم. مثل فرشته
ها خوابیده بود. موهای زیبایش روی صورتش پخش
و پلا شده بود! هوا گرم بود و همین باعث شده بود
عرق کنه. کمی لای پنجره رو باز کردم و نزدیکتر
رفتم.

#پارت_سیصدوچهل_وسه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

● باران

حس دستی که موهام رو نوازش میکرد، برام
خوشایند بود. باباسعید همیشه وقتی میخوابیدم به

اتاقم میومد و اینجوری موهام رو ناز میکرد. فکر
میکرد من خوابم! اما من بیدار بودم و نگاه خیره اش
رو حس میکردم! شاید الان هم مرده بودم و به
باباسعید ملحق شده بودم! اما این عطر مخصوص که
مشام رو پر کرده بود عطر بابام نبود! این عطر تلخ
و خوشبو فقط مختص یه نفر بود! کسی که ماهها بود
در حسرت شنیدن صداش بودم! کسی که نمیشد
عاشقش نشد! نمیشد دوستش داشت! این عطر جاوید
بود! حتما داشتم خواب میدیدم! خواب شیرینی که
کاش هرگز تموم نشه و هیچوقت بیدار نشم. از ترس
اینکه این رویا و لذت رو از دست بدم، چشمام رو باز
نمیکردم. ولی یه نیرویی باعث شد از خواب بیدار
بشم! توی اتاق چشم چرخوندم، فکر میکردم جاوید
اینجا بوده! اما چرا کسی نبود؟! چرا به جز همون
عطر دل انگیز یار، که کل فضای اتاق رو پر کرده بود
کسی اینجا نبود؟! لای پنجره باز بود و نسیم خنک
خردادی میوزید. تعجبم از این بود که قبل از خواب
یادم نمیاد کسی این پنجره رو باز گذاشته باشه!

نصفه شب بوی تو می پیچد از آن سوی خیال

تا دم صبح اگر زنده بمانم خوب است...

چه انتظار عبث و بیهوده ای داشتم! انتظار دیدن کسی رو میکشیدم که برای همیشه رفته بود! چرا نمیخواستم قبول کنم که اون عشق، بزرگترین اشتباه زندگیم بود؟! چرا این قلب وامونده هنوز به عشق کسی میتپید که رسیدن بهش محال ترین و غیرممکن ترین کار دنیا بود؟! من و جاوید مثل دوتا خط موازی بودیم که هرگز به هم نمیرسن!

دست از سوالات تکراری برداشتم و دوباره سعی کردم که بخوابم. داروهای مسکن و آرامبخش باعث میشد خیلی زود به خواب برم.

موقعی که صبحانه ام رو آوردن، همزمان یه پرستار هم اومد تا وضعیتم رو چک کنه.

-سلام باران خانوم، امروز حالت چطوره؟

دیگه اکثر پرسنل بیمارستان موضوع من رو فهمیده بودن. همین موضوع باعث شده بود که بیشتر باهام صمیمی بشن و گرم بگیرن. مخصوصا این که اعصابم متشنج شده بود و اجازه ی عمل نمیدادم! دل کندن از دوتا موجودی که پنج ماه توی وجودت

نگهداریشن کردی و باهاشون خو گرفتی کار راحتی نبود.

وقتی جواب احوالپرسی پرستار رو ندادم به طرفم خم شد و آهسته در گوشم چیزی زمزمه کرد که باعث شد خشکم بزنه!

-قراره از اینجا بفرستنت بیمارستان روانی!

با عصبانیت نگاهش کردم. ترسید و کمی از من فاصله گرفت!

-باور کن منم موقعی که دکتر داشت به اون پسره، چی بود اسمش؟..... آهان امیرکیان! میگفت یواشکی شنیدم.

#پارت_سیصدوچهل_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

کل بدنم از شنیدن این خبر یخ کرد! مگه من چیکار کرده بودم؟! من که دیوونه نبودم. من فقط بچه هام

رو میخواستم! چرا هیچکس درکم نمیکرد؟! چرا منو
به حال خودم رها نمیکردن؟

پرستار که از اتاق خارج شد، ملافه رو، روی سرم
کشیدم و به حال خودم و بچه های بی گناهم اشک
ریختم! اشک برای بی کسی خودم! برای مظلومیت
بچه های معصومم! برای عشقی که نافرجام موند!
انقدر غرق در حال خراب خودم بودم که اصلا نفهمیدم
کسی وارد اتاقم شده! باز همون بوی عطر دل انگیز
به مشام میرسید! همون که همیشه منو یاد جاوید
مینداخت! حتما باز یکی از دکترها رو به سراغم
فرستاده بودن تا مجابم کنه برای سقط بچه ها! از
همون زیر پتو با ناله گفتم:

-برو بیرون از اتاق! من بچه هامو نمیکشم! شرط من
همونه که به دکتر کلاتری گفتم. باید منم با بچه ها
بکشید! دیگه نمیخوام زنده بمونم!

صدایی به گوشم نرسید! هر کی بود، داشت صبورانه
به حرفام گوش میکرد تا شاید فکری به حال این
معطل بکنه! چشم دیدن هیچکس رو نداشتم! بنابراین
سرم رو بیرون نیاوردم. بوی تند و تیز ادکلن مردانه
هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد! دیگه حتی

وجودش رو بالای سرم احساس میکردم! حتی وقتی
دستش به طرف ملافه رفت هم متوجه شدم.

-حرف من یک کلامه! الانم هر کی هستی از اینجا
برو.

صدای آشنایی که روزی آروم جونم بود، دلیل تپش
قلبم بود، قرار دل ناآروم بود، به گوش رسید!

-حتی اگه من باشم پاستیل خوشمزه ی من؟

اولش فکر کردم توهم زدم و توی خیال دارم صدای
جاوید رو می شنوم! از ترسم حتی جرات نمیکردم،
ملافه رو کنار بزنم و صاحب صدارو ببینم! انقدر توی
این مدت با جاوید خیالی حرف زده بودم که فکر کردم
حتما باز هم دچار خیال پردازی شدم!

دستش که روی سرم رسید، قلبم داشت مثل بمب
منفجر میشد! اگه جاوید نباشه چی کنم؟! اگه
آبروریزی بشه چجوری دیگه تو روی بقیه نگاه
کنم؟! همینجوریشم انگ دیوونگی بهم زدن! اما مگه
چند نفر توی این دنیا به من میگفتن پاستیل؟ فقط
جاوید بود!

آروم ملافه رو کنار زدم. بالای سرم وایستاده بود.
نگاهش رو صورتم ثابت مونده بود. حتی پلک هم

نمیزد! من هم دست کمی از اون نداشتم. مردمک
چشمم بین اجزای صورتش چرخ میزد! با اون که
شکسته شده بود اما باز هم مثل قبل جذاب و تو دلبرو
بود!

هنوز محو تماشاش بودم که قطره اشکی از روی
صورت گیراش به روی گونه ام چکید! باورم نمیشد،
این خودِ جاوید من بود که داشت بالای سرم اشک
میریخت!

#پارت_سیصدوچهل_وپنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

از دیدنش سیر نمیشدم. ولی چاره ای نبود، جز بیرون
کردن مهرش از قلبم! برام سخت بود اما باید با این
احساس اشتباه مبارزه میکردم. ملافه رو دوباره روی
سرم کشیدم.

-برو جاوید! چرا برگشتی؟! برو همونجایی که دو ماه
پیش رفتی!

دست نوازش گرش رو، روی موهام حس میکردم.
دلم میخواست همین لحظه زمان از حرکت باز بمونه
و من توی این موقعیت ثابت بمونم! دلم میخواست
یکی با صدای بلند بهم بگه پاشو باران! پاشو که همه
ی اون اتفاقات فقط یه خواب بوده! پاشو که جاویدت
برگشته تا یه زندگی جدید برات بسازه!

-پاشو بارانم، پاشو دخترعمو جانم! پاشو جانِ جانانم!
پاشو که خیلی حرف باهات دارم. پاشو تا بهت بگم
دقیقا خدا جایی به دادمون رسید که هیچکس فکرشم
نمیکرد!

وای خدای من! خواب بودم یا بیدار؟! مرده بودم یا
زنده؟! کابوس میدیدم یا رویا؟! جاوید چی داشت
میگفت؟! چرا منو دخترعمو خطاب کرد؟! یعنی
ممکنه جواب تست دی ان ای اشتباه شده باشه?!

جرات روبرو شدن با حقیقت رو نداشتم! همش فکر
میکردم که اینم یه خوابه، مثل دفعات قبل! ضربه ی
مهلکی از بازی سرنوشت خورده بودم. نمیخواستم
دوباره کیش و ماتِ روزگار بشم. بنابراین اهمیتی
ندادم و پشت به کسی کردم که حکم نفس داشت برای
من.

-من خسته ام جاوید. طاقت یه بازی جدید رو ندارم. تا
الآنم خیلی جان سخت بودم که دوام آوردم! این دم
آخری بذار با خیال خوشِ روزهای قشنگی که با هم
داشتیم بگذرونم!

جاوید روی تخت نشست. تپش های قلبم نوسان
داشت! گاهی به قدری تند میزد که احساس میکردیم
هر آن ممکنه از قفسه ی سینه ام بیرون بزنه! گاهی
هم انقدر کند که فکر میکردم هر لحظه ممکنه از تپش
وایسته! جاوید انقدر بهم نزدیک بود که صدای نفس
های ملتهبش رو به خوبی میشنیدم!

-برگرد باران! فصل هجران تموم شده! الآن دیگه
موسم وصاله! موسم بارش باران عشق! تو دختر
جهانی اما من پسرش نیستم! مادرم بعد از بیست و
چند سال پرده از رازی برداشت که زندگی من و تورو
نجات داد!

چی میشنیدم؟! دیگه حتی به گوش هامم اعتماد
نداشتم! چند باری پلک زدم تا مطمئن بشم که بیدارم!
بدون اینکه جاوید متوجه بشه، نیشگونی از پام گرفتم
تا اطمینان پیدا کنم که خواب نیستم! انگار حقیقت
داشت. انگار بیدار بودم و درست شنیده بودم. گویا

درهای رحمت الهی به روی عشقمون باز شده بود! با احتیاط برگشتم. دوباره با جاوید چشم تو چشم شدم!

#پارت_سیصدوچهل_وَشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

برق نگاهش هوش از سرم میپروند! لبخند مثل قند گوشه ی لبش دلم رو به یغما میبرد! جاوید میخندید و چشمای من به اشک نشسته بود! انقدر شوکه شده بودم که قدرت تکلمم رو از دست داده بودم! قطعا این بغض سنگین هرگز اجازه نمیداد کلامی حرف بزنم! نفسم بالا نمیومد! احتیاج به یه نفس عمیق داشتم. دست روی سینه ام گذاشتم و از اعماق وجودم نفس کشیدم. بالآخره بعد از مدت ها تونستم یه نفس راحت بکشم! به محض اینکه راه گلوم باز شد اشک ریزان جاوید رو صدا کردم. جاوید سرتاسر عشق بود و محبت. لبریز از دلدادگی، سرشار از شیفتگی. سرم رو در آغوش گرفت و حدیث عشق برام زمزمه کرد.

-جانِ جاوید. تا آخر عمر صدا کن منو، با تمام وجودم
به جون میخرمت. دوست دارم بارانم! دوست دارم تا
ابد!

حالا هردو همزمان بدون خجالت در آغوش همدیگه
اشک میریختیم و از دلتنگی هامون صحبت میکردیم.
حتی اگه تا آخر شب هم از دوری هم مینالیدیم باز کم
بود!

سرم روی سینه ی یار بود و به پهنای صورت اشک
میریختم. به طوریکه پیراهن شیک و صاف و
صوفش خیس و چروک شد! جاوید آروم شده بود و
حالا فقط به من دلداری میداد. نمیتونستم از عشقی که
بعد از یه جنجال طوفانی بهش رسیده بودم دل بکنم!
عشقی که در رگ و پی ام ریشه کرده بود. عشقی که
از رگ و ریشه ی خودم بود و این جذب شدن به
سمتش به خاطر خونی بود که مارو به طرف هم دیگه
میکشوند! جاوید پسر عموم بود! عمویی که هرگز
ندیده بودم اما بابت این پسر تا آخر عمر مدیونش
خواهم بود!

دوقلوهای کوچولوم هم به تکاپو افتاده بودن! نمیدونم
این وَرجه وورجه ها به خاطر حضور جاوید بود یا
هیجانی که من دچارش شده بودم؟!

ورود امیرکیان باعث شد که جاوید منو از خودش جدا
کنه. هنوز هم غرور مردونه اش اجازه نمیداد کسی
شاهد عشقبازیش باشه.

امیرکیان جلوتر اومد. یه تشویش خاصی توی
صورتش دیده میشد! انگار میخواست چیزی بگه اما
از واکنش ما واهمه داشت! جاوید هم این موضوع رو
به خوبی درک کرده بود.

-چیزی شده امیر؟

خونسردی جاوید به امیرکیان جرات داد تا حرفشو
بزنه.

-بیتا اومده! میخواد بارانو ببینه. حالش اصلا خوب
نیست.

مثل این گربه های وحشی که هر آن آماده ی حمله
هستن قبل از اینکه جاوید حرفی بزنه به امیرکیان
توپیدم!

-من نمیخواهم هیچ کدومشون رو ببینم. من توی این
مدت هزار بار تا لب مرگ رفتم و برگشتم! کاری
کردن که مردن برام آرزو شده بود! من هیچوقت
نمیتونم ببخشمشون! به خاطر خودم نه به خاطر بابا
سعیدم نمی ببخشمشون!

#پارت_سیصدوچهل_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

دوباره اعصابم به هم ریخته بود! دست خودم نبود. تا
حرف اونا میشد، یهو سیمام قاطی میکرد! توی این
مدت بیتا خیلارو واسطه کرده بود تا منو ببینه، ولی
وقتی صورت مظلوم باباسعید میومد جلوی چشمم،
میخواستم سر به تنشون نباشه! از طرفی هم دلم به
حالشون میسوخت! همین حسِ دوگانه دیوونم کرده
بود! انقدر حساس و زودرنج شده بودم تا تقی به
توقی میخورد یا فیوز میپروندم یا گریه میکردم.

جاوید که اوضاع رو وخیم دید، در گوش امیرکیان
چیزی گفت و از اتاق بیرونش کرد! میدونستم خودشم
توی دوراهی بدی قرار گرفته! از طرفی از بیتا دل
خوشی نداشت، از طرف دیگه یک عمر جهان رو
پدرش میدونست و حالا نمیتونست نسبت بهش بی
تفاوت باشه. جاوید با اون که رابطه ی خوبی با
جهان نداشت، اما همیشه حامی و پشتیبانش بود. حالا
هم که توی این مسئله احتیاج به کمک داشت
نمیتونست خودش رو به کوچه ی علی چپ بزنه!
دوباره کنارم روی تخت نشست و دستای لرزونم رو
توی دستای گرم و پر محبتش گرفت. فکر میکردم
الآن میخواد نصیحتم کنه که توی رفتارم تجدید نظر
کنم اما جاوید منو خوب بلد بود! قشنگ میدونست که
چیکار کنه و چی بگه تا آتش خشم درونم فروکش کنه
و موضوع بیتارو فراموش کنم!
-خب دخترعمو، دیگه باید کم کم آماده بشی بیای پیش
خودم. خودم پرستارت میشم. نمیذارم آب توی دلت
تکون بخوره تا توله هام به دنیا بیان.
جمله ی آخرش باعث شد در برابرش جبهه بگیرم!

-راجع به بچه های من درست صحبت کن! ما از هفت
خوان رستم گذشتیم تا به اینجا رسیدیم. طفلکیا یه
روز خوش نداشتن توی این پنج ماه.
جاوید اخم تصنعی کرد و گفت:

-چه زود پسرخاله میشی دخترعمو! بچه های تو؟! از
کی تا حالا؟! خودم کا.....

میدونستم که الان دوباره میخواد چرت و پرت بگه،
بنابراین جمله اش رو قطع کردم و حرفو عوض
کردم.

-خب این بچه های جنابعالی شناسنامه نمیخوان؟

جاوید روی صورتم خم شد. فاصله ی بینمون حتی
پنج سانت هم نمیشد. قلبم از این همه نزدیکی ملتهب
شد! بی قراری میکرد لامصب! بی قرار اون چشمای
وحشی، اون لب های آتشین! گویا حال جاوید هم
دست کمی از من نداشت! از چشم های گیراش
شیطنت میبارید! آخ که چقدر دلم برای این نگاه هوس
آلودش تنگ شده بود! لب هاش که روی لبای بی
روحم نشست دیگه طاقت نیاوردم و با تمام وجود
بوسیدمش!

خنده قبلا بود بر هر درد بی درمان دوا!
بوسه شد درمانم از وقتی که بوسیدم تورا

#پارت_سیصدوچهل_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

چه لحظات لذت بخش و نفس گیری رو سپری
میکردیم! انگار از قحطی فرار کرده بودیم! از این
بوسه سیراب نمیشدیم! دلم نمیخواست تموم بشه!
کاش زمان همینجا متوقف میشد! کاش همه ی اینا
واقعی باشه و از اون جهنمی که داشتیم توش دست و
پا میزدیم خلاص شده باشیم!

این بوسه به قدری واقعی و شیرین بود که هر آن
ممکن بود از خوشحالی پس بیوفتم!

بالاخره نفس کم آوردم و با دست به سینه اش زدم تا
ولم کنه. گونه هام از شرم گلگون شده بودن اینو
قشنگ میفهمیدم! تازه یادم افتاد که من و جاوید اصلا
به هم محرم نیستیم! چه زود یادم افتاده بود!!!

نمیدونستم به قول جاوید توله های توی شکم رو
باور کنم یا این خجالت بعد از بوسه رو؟!

جاوید یک لحظه هم چشم از چشمم برنمیداشت!
نگاهش چنان به همه ی وجودم رخنه میکرد که به
معنای واقعی گر گرفته بودم! هر دو دستش رو در
طرفینم گذاشت و دوباره به سمتم خم شد!

-دوست دارم باران. خدا برای بار سوم تورو به من
داد و من میخوام روزی هزار بار این جمله رو بهت
بگم.

منم دوشش داشتم، عاشقش بودم، میمردم براش، اینو
زمانی فهمیدم که فکر کردم برای همیشه از دستش
دادم. چه روزهای سخت و طاقت فرسایی بود! انگار
توی زندگیم انقلاب شده بود! توی یه چشم به هم زدن
هم عشقم رو از دست داده بودم هم هویتم رو! سعی
داشتم هرگز بهش فکر نکنم اما نمیشد! حالا هم که
این قضیه ی بیمارستان روانی شده بود قوز بالای
قوز!

دلم از این همه مصیبتی که به سرم اومده بود
سوخت! با ناراحتی دست روی شکم برآمده ام کشیدم
و سر به زیر انداختم.

جاوید متوجه ی تغییر حالتش شد. دست زیر چونه ام
برد و سرم رو بالا گرفت!

-چیه دختر عمو؟ چی شده؟ من برگشتم که از نو
شروع کنیم پس دیگه حق نداری ناراحت باشی.

-میخوان منو بفرستن بیمارستان روانی فقط به جرم
این که از بچه هام محافظت کردم.

جاوید روی تخت نشست. در حالیکه آهسته و با
احتیاط دستش رو، روی شکم میذاشت چشمتی به
من زد.

-بچه هامون دیگه.

از جمع بستن مالکیت بچه ها دلم قنچ رفت. ناخودآگاه
لبخند زدم. دلم به جاوید و وفاداری و مردونگیش
قرص بود. جاوید هم دید که توی آروم کردنم موفق
شده شوک بعدی رو وارد کرد.

-مگه من مرده باشم بذارم تورو ببرن! اصلا
بیمارستان نه بهشت! دیگه تنهات نمیذارم باران.
جاوید مکثی کرد و دوباره ادامه داد.

-میبرمت خونه ی خودم. تو باید ملکه ی من بشی.
باید یه عالمه بچه از سر و کولمون بالا برن! میخوام
غرق در خوشبختیت کنم.

چقدر حرفاش قشنگ بود. زندگی برام رنگ و بوی
دیگه ای گرفته بود. رنگین کمون عشق چترش رو،
روی ما باز کرده بود.

#پارت_سیصدوچهل_ونه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید فکر همه جاشو کرده بود. از همون لندن با
وکیلشون هماهنگ کرده بود تا مسائل حقوقی این
موضوع رو پیگیری کنه. قاضی هم حکم قبلی رو
باطل اعلام کرد و بنابر حکم جدید قرار شد منو جاوید
آزمایش دی ان ای بدیم.

حالم خیلی بهتر از قبل شده بود. بچه ها خوشحال و
پرنشاط به ملاقاتم اومده بودن. نگین کمی پَکر به
نظر میرسید!

-چی شده نگین جان؟! چرا سرحال نیستی؟
جانی که سر از پا نمیشناخت با خنده به جای نگین
جواب داد.

-خانوم حسودی میکنه که تو خواهر من شدی.
الحق که این دختر هنوز بچه بود. دستش رو گرفتم و
لبخند مهربونی به صورت مثل قرص ماهش زدم.
-تا آخر عمر تو آبجی کوچیکه ی خودم هستی عزیزم.
این وسط مسطایه کوچولو خواهرشوهر بازی هم
برات درمیارم!

از جمله ام همگی همزمان زدن زیر خنده. نگین هم
که خیلی سعی میکرد خودشو جدی نشون بده و
جلوی خنده اش رو بگیره، طاقت نیاورد و همراه
بقیه خندید. خندید و دنیا برای من رنگ تازه ای
گرفت. خندید و من توی چشمای قشنگش خنده ی
پوری جون رو دیدم، نجابت بابا سعید رو دیدم.
جمع دوستانه مون پر از خنده و شادی بود. اما چرا
جاوید نبود؟! پس کجا رفته بود؟! انقدر که توی این
مدت اتفاقات ناگوار برام افتاده بود، با هر چیزی حتی
ساده دلم به شور میوفتاد! الان هم غیبت جاوید منو
دچار ترس و نگرانی کرده بود!

وقتی که بچه ها سرگرم صحبت بودن از فرصت استفاده کردم و به امیرکیان اشاره کردم که بیاد پیش من.

-جاوید کجاست امیر؟

امیرکیان پی به نگرانیم برده بود. برای اینکه آروم مکنه با لبخند جوابم رو داد.

-نگران نباش باران جان، همین الان پیداش میشه.

هنوز توی فکر جاوید بودم که در باز شد و یه سبد پر از گل های رنگارنگ نمایان شد! همه از دیدن این سبد گل جا خورده بودن! ساکت و ایستاده بودن تا ببینن پشت این گل های زیبا چه کسی پنهان شده! اما من مثل همیشه از بوی عطرش که جلوتر از خودش به مشام میرسید متوجه شدم که جاویده! نزدیکتر اومد و گل ها رو روی میز کنار تخت گذاشت. دهن همه باز مونده بود! منتظر بودن تا ببینن جاوید چه سورپرایز دیگه ای داره.

وقتی که جاوید جعبه ی انگشتر رو باز کرد و اونو به طرفم گرفت، بچه ها از شدت ذوق و شوق شروع کردن به جیغ و دست زدن و هورا کشیدن! اتاق داشت منفجر میشد! نگاه جاوید پر از حرف بود، پر

از خواهش! چشمش با من حرف میزد! از من
میخواست که انگشتر و قبول کنم و همسرش بشم. نه
جاوید چیزی میگفت نه من! اون با نگاهش تمنا
میکرد و من با چشم های اشک آلودم جواب مثبت رو
بهش دادم.

#پارت_سیصدوپنجاه

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

درخشش انگشتر توی انگشتم، حالم رو خوب میکرد.
حتی دکتر هم به این مسئله پی برده بود. وضعیت بچه
ها به ثبات رسیده بود و دیگه میتونستم به خونه برم.

اون شب جانان کنارم موند و کلی با هم حرف زدیم.
یه حس خواهرانه ی خاصی بهش داشتم! جانان ازم
خواهش کرد که بیتا و جهان رو ببخشم. چقدر این
دختر دل بزرگی داشت! بیتا زن باباش بود و جهان
هم سالها تنهانشون گذاشته بود! چطور میتونست باز
هم ازشون دفاع کنه؟!

هرچی بیشتر میگذشت انگار نرم تر میشدم بطوریکه
وقتی حرفشون میشد دیگه جبهه نمیگرفتم و فقط
سکوت میکردم! جانی از حال خراب پدر و مادرش
ناراحت بود. تنها کسی که دوست نداشتم غمش رو
ببینم جانیار بود. از بس این پسر باوقار و باحیا بود
حتی به خودش اجازه نمیداد راجع به پدر و مادرمون با
من حرف بزنه و به قول معروف وساطت کنه. اما غم
توی چشماش خودش گویای همه چیز بود. توی
دوراهی قرار گرفته بودم! نه دلم میومد ازشون
بگذرم، نه میتونستم کاری که در حق من و بابام
کردن رو نادیده بگیرم! همش به این فکر میکردم که
اگه بابا زنده بود چیکار میکرد؟! میبخشیدشون؟! تنها
جوابی که توی سرم پژواک میشد این بود که بابا
سالها قبل اونارو بخشیده! همون موقع که با تست دی
ان ای متوجه شد من دخترش نیستم اما ذره ای از
محبتش کم نشد! همون موقع که خیانت بیتارو دید و
از دختر بیتا نگذشت! حالا من کی بودم که ازشون
نگذرم؟! شاکی اصلی بابا سعید بود.

تنها که شدم خیلی به این موضوع فکر کردم. به
اینکه خدا خیلی دوسمون داشت که هرچند دیر ولی
بالآخره حقیقت رو آشکار کرد و باعث شد منو جاوید

دوباره در کنار هم باشیم. باعث شد دوتا بچه ی
معصوم الکی الکی از بین نرن. خدا که انقدر مهربون
و بخشنده ست چرا من نباشم؟! چرا من تخم کینه
توی دلم بکارم؟! درسته که نامشروع به دنیا اومدم
اما همین که پی به اشتباهشون بردن برای همه کافی
بود!

میتونستم ببخشمشون اما زیاد جلوی چشمشون
نباشم. برای من تا ابد باباسعید پدرم و پوری جون
مادرم بود.

انقدر در گیرودار بخشیدن و نبخشیدن بودم، انقدر با
خودم کلنجار رفتم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برده
بود! قرار بود تا چند ساعت دیگه مرخص بشم اما
ذهن خسته ام دیگه طاقت نیاورد و به خواب رفت.
زمانی که چشم باز کردم نگیں رو بالای سر خودم
دیدم.

#پارت_سیصدوپنجاه_ویک

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

نگین اومده بود کمک کنه تا به خونه بریم. باز هم خبری از جاوید نبود! باز هم دل من مثل سیر و سرکه به جوشش افتاد! ولی به روی خودم نیاوردم و به کمک نگین مشغول پوشیدن لباسام شدم.

جانی با ماشین منتظر بود تا مارو به خونه برسونه. وقتی از دور دید که آهسته داریم به طرفش میریم. سریع خودش رو رسوند و از بازوم گرفت.

-سلام آجی باران گل، خوبی؟ وروجک های عمو دایی چطورن؟

از اصطلاحش منو نگین همزمان زدیم زیر خنده. تا چند روز پیش جانی عموی بچه هام بود، حالا شده دایی! به هرکی میگفتیم از تعجب حتما شاخ درمیاورد!

جانی در ماشین رو برام باز کرد. به سختی سوار شدم. دکتر تاکید کرده بود که باید مواظب خودم و بچه ها باشم. دستور داد که حتی الامکان استراحت کنم و حرکت سنگینی نداشته باشم.

بعد از اینکه نگین هم روی صندلی جلو نشست جانی راه افتاد. مراعات حال منو میکرد و زیاد تند نمیرفت.

حتی به سرعت گیر یا دست انداز که میرسید سرعش
رو به حداقل میرسوند.

از این همه مراقبت و دلسوزی برادرانه اش احساس
غرور میکردم. حس خیلی خوشایندی بود.

تا به اینجای راه حواسم به خیابون هایی که پشت سر
میگذاشتیم نبود. ولی به محض اینکه دقیق شدم
فهمیدم که این راه خونه ی ما نیست! فکر کردم شاید
میخوان منو به باغ جهان ببرن!

-کجا داری میری جانی؟ زود دور بزن منو بذار خونه
ی خودمون. من فعلا آمادگی روبرو شدن با اون دوتا
رو ندارم!

جانی از توی آینه نگاهی به من انداخت و خونسرد به
راهش ادامه داد.

-اونجا نمیبرمت باران، مطمئن باش تا خودت نخوای
کسی نمیتونه مجبورت کنه به قول خودت اونارو
ببینی.

-پس کجا داری میری؟!

عصبی بودم و این روی گفتار و رفتارم تاثیر
میداشت.

جانیار دوباره از توی آینه نگاهم کرد. اما این بار با
چهره ای گشاده و خندون.

-جای بدی نمیبرمت خواهر. بریم آگه راضی نبودى
خودم میرسونمت خونتون.

حرفاش قانع کرد. ساکت شدم و دیگه اعتراضى
نکردم.

ماشین توی یکی از خیابون های پهن و شیک همون
اطراف باغ جهان متوقف شد. جانی پارک کرد و
خودش ماشین رو دور زد تا به کمک بیاد. اینجارو
نمیشناختم! اصلا هم نمیتونستم حدس بزنم که
کجاست! شاید خونه ی خودِ جانیار باشه.

دوقلوها سنگینم کرده بودن، از ترس اینکه مبادا
دوباره به خونریزی بیوفتم مثل مورچه قدم
برمیداشتم. نگین و جانیار هم صبوری میکردن و پا
به پام راه میومدن.

سوار آسانسور شدیم و جانی دکمه ی طبقه ی
مربوطه رو زد. از اینکه نمیدونستم کجا داریم میریم
دلواپس بودم و قلبم به تندى میزد!

#پارت_سیصدوپنجاه_ودو

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با گام های کند و آهسته همراه بچه ها حرکت میکردم. آپارتمان شیک و باکلاسی بود. با درهای مشکی رنگ که جذابیت خونه هارو دوچندان میکرد. به یکی از این درهای لاکچری نزدیک شدیم. جانی زنگ رو فشرد و منتظر موند تا صاحب خونه درو باز کنه.

بعد از چند ثانیه در باز شد و جاوید در آستانه ی در ظاهر شد! از دیدنش جا خوردم! یعنی اینجا آپارتمان جاوید بود؟! چقدرم شیک و پیک کرده بود! وقتی دید متعجب زل زدم به صورتش پیشقدم شد و دستام رو به آرومی گرفت.

-خوش اومدی ملکه ی من.

با همون شگفتی پا به درون آپارتمان گذاشتم. به محض ورود صدای ترکیدن چیزی و پشت سرش ریخته شدن خورده های کاغذ رنگی روی سر و

صورت‌م سورپرایزم کرد! مثل این جشن‌های تولدی
که جدیداً مد شده بود و طرف‌رو سورپرایز میکردن!
امیرکیان فشفشه و جانان کیک به دست به ما نزدیک
شدن! همه جا پر بود از گل‌های رز قرمز و شمع
های روشن! داشتم از ذوق، پس میوفتادم! تا حالا
اینجور شگفت‌زده نشده بودم. زبونم بند اومده بود و
نمیتونستم احساساتم رو بیان کنم! تنها عکس‌العمل
به این کار قشنگ بچه‌ها اشک شوق بود.

دست در دست عشقی که حالا شده بود همه‌ی
وجودم، کیک خوش‌آمدگویی رو فوت کردم و روی
مبل نشستم. بچه‌ها مثل پروانه دورم میچرخیدن و
ازم پذیرایی میکردن. حتی توی خواب هم همچین
لحظاتی رو نمیدیدم! واقعا احساس یه ملکه و پرنسس
رو داشتم که به تازگی به تاج و تخت رسیده.

نگاه‌های جاوید پر از محبت بود، پر از عشق، پر از
خواستن. کلمه‌ای به زبون نمی‌آورد. فقط نگاهم
میکرد. چشماش قفل شده بود توی چشمام! بین این
همه هیاهو و شادی زل زده بود به مردمک چشمام و
خیره‌ی صورت‌م شده بود! هرازچندگاهی یه پلک
میزد و دوباره روز از نو روزی از نو!

بخوان از چشم من امشب چه حسی با تو من دارم
بزن باران و خیسم کن، نه ،انگار آسمان خواب است
مرا دریاب و باور کن، تو در این لحظه زیبا
بمان امشب کنار من، که امشب شام مهتاب است.

مثل این عروس و دامادهایی که بعد از مراسم
عروسی به حجله اومدن از هم خجالت میکشیدیم!
حداقل حس من که اینطور بود. بچه ها رفته و مارو
تنها گذاشته بودن. با اونکه جاوید پدر بچه هام بود
اما از اینکه محرم نبودیم حس ناخوشایندی داشتم!
جاوید رو با تموم وجود میخواستم اما به وقتش.
جاوید کنارم نشست. قلبم دوباره بی حیا شد! دوباره
با عطر تنش، به جلی و ولز افتاد! حتی دوقلوها هم
بیش از حد تکون میخوردن!

#پارت_سیصدوپنجاه_وسه

#موسم_باران ☁️

#کپی_ممنوع 🚫

گویا جاوید هم متوجه ی این حس من شده بود. به همراه دوتا چایی، پیشم اومد و کنارم نشست.
-خب باران خانوم، بالآخره به هم رسیدیم. بالآخره مال خودم شدی. بدون هیچ دغدغه، هیچ مانع.
یکی از چایی هارو برداشتم. از استرس چیزی نتونسته بودم بخورم. به شدت احساس ضعف میکردم. یه تیکه از کیک گذاشتم دهنم و پشت سرش یه قلوپ چایی خوردم تا راحتتر پایین بره.
سکوت من باعث شد جاوید از برنامه ها و رویاهاش بگه!

-یه عروسی برات میگیرم که همه انگشت به دهن بمونن. تو لایق بهترین ها هستی پاستیل شکم گنده ی خودم.

خندیدم! نمیدونم خنده ام به خاطر گرفتن عروسی بود یا شکم گنده؟! به شکم اشاره کردم.

-با این شکم عروس بشم؟! لباس عروس جر میخوره
که!

جاوید دستام رو گرفت. چقدر گرم بود! چقدر دستاش
آرام بخش بود! من خیلی وقت بود این دست هارو کم
داشتم! خیلی وقت بود که رنگ آرامش رو ندیده
بودم. این دست ها، اون نگاه ها، به من و بچه ها
انرژی میداد. جاوید به معنای واقعی نیمه ی گمشده ام
بود!

حالا که زندگی روی خوشش رو به ما نشون داده بود
چرا باید مخالفت میکردم؟! راستش خودمم همچین
بدم نمیومد یه جشنی داشته باشم اما به خاطر شرایط
فیزیکیم راضی نبودم غریبه به این جشن بیاد.
جاوید دست روی شکمم گذاشت.

-خیلیم خوبه، خیاط میارم همینجا برات لباس بدوزه.
پدرسوخته ها چه ورجه وورجه ای هم میکنن!
تکون های دوقلوها جاوید رو هم به وجد آورده بود!
دست زیر بازوم برد.

-پاشو بریم استراحت کن. از فردا سرت شلوغ میشه.
باید انرژی کافی داشته باشی.

جاوید منو روی تخت نشوند. شب بخیر گفت تا از
اتاق خارج بشه. قبل از اینکه بره بیرون صدایش
کردم.

-جاوید؟

جاوید برگشت.

-جانِ جاوید؟ جاوید قربونت بشه که وقتی صدام
میکنی انگار دنیارو بهم دادن.

از این همه عشق و مهربونیش کیف کردم.

-تو هم پیشم بخواب جاوید. بذار اگه خوابم، ساعت
های بیشتری لذت ببرم. بذار در کنارت تسکین پیدا
کنم! بذار قلبم بعد از مدت ها آروم و قرار بگیره.

#پارت_سیصدوپنجاه_وچهار

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

جاوید راه رفته رو برگشت و روی تخت نشست.
شیطننت کل صورتش رو فرا گرفته بود.

-مطمئنی میخوای پیشت بخوابم؟

خودم رو بهش نزدیک کردم. دلم همش هواشو میکرد! حالا که به وصال رسیده بودیم دلم نمیخواست حتی یک ثانیه از جلوی چشمام دور بشه.

-آره مطمئنم چون بهت اعتماد دارم.

جاوید خندید و من توی دلم ضعف رفتم برای این همه شیرینی! فهمید که با جمله ام خواستم سرشو شیره بمالم! دستش رو دور شونه هام انداخت و سرم رو، روی شونه ی خودش گذاشت.

-تا آخر عمر عاشقتم باران.

چه پناهگاه امنی بود شونه های مردونه ای مردی که مردانه پای من و عشقمون وایستاد! چه لذت بخش بود جملاتی که با عشق و از اعماق وجود ادا میکرد! من توی این لحظه، این مکان و این موقعیت خوشبخت ترین آدم روی زمین بودم!

انقدر احساس آرامش میکردم که فکر کنم همونجا خوابم برده بود! جاوید کمک کرد روی تخت دراز کشیدم. خودش هم کنارم خوابید، و چه بالشی نرم تر و گرم تر از بازوی این مرد جذاب و دوست داشتنی!

چه مامن و پناهگاهی امن تر از آغوش عشق اول و
آخرم!

تا صبح بدون هیچ دغدغه و نگرانی، بدون هیچ
عذاب وجدانی توی بغل جاوید خوابیدم. عطر تنش
انرژی تحلیل رفته ام رو تامین میکرد. حرفای
عاشقانه ای که توی گوشم زمزمه میکرد، همه ی
تنش های این چند ماه رو جبران میکرد.

از عشق زیباتر، بودن کنار کسی است که تو را نقطه
به نقطه بلد است. بلد است زخم هایت را ببوسد،
روحت را نوازش کند، آتش درونت را آرام کند، در
اوج غم، آرامش را به تو هدیه دهد. عشق، بلد بودن
می خواهد.

جاوید منو به خوبی بلد بود. درست بود که مدت زمان
زیادی با هم نبودیم اما عشق واقعی همین بود دیگه!
عاشقی در یک نگاه! جاوید قلبم شده بود. دیگه نفس
کشیدن بدون اون برام غیرممکن بود! نفسم به نفسش
بند بود. انقدر خسته بود که بعد از چند دقیقه خوابش

برد. نگاهش کردم، یه دل سیر صورت زیبا و مردونه
اش رو نگاه کردم. تپش های نامنظم قلبم گواه بر
صداقت این عشق بود!
چه زیبا گفته فریدون مشیری در وصف حال امشب
من و جاوید!

بخوان از چشم من امشب چه حسی با تو من دارم
بزن باران و خیسم کن، نه ،انگار آسمان خواب است
مرا دریاب و باور کن، تو در این لحظه زیبا
بمان امشب کنار من، که امشب شام مهتاب است.

#پارت_سیدو پنجاه_و پنج

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

توی خونه ای که جای جایش بوی جاوید رو میداد
روزها و شب هارو سپری میکردیم و برای جشنی که
جاوید ازش صحبت کرده بود آماده میشدیم!

جاوید همه چیز رو به خونه آورده بود. خیاط، زرگر،
آرایشگر، همه و همه به خاطر وضعیت جسمانی من
توی خونه بساط عروسی رو مهیا میکردن. حس
قشنگی داشتم. با اون که عروس نرمالی نبودم اما
مثل دختر بچه های شونزده هفده ساله ذوق این
عروسی رو داشتم.

وقتی لباس عروس رو پرو کردم، از خنده نزدیک بود
غش کنم! یه شکم ورقلمبیده توی لباس سفید
عروس! واقعا مضحک شده بودم. ولی جاوید با
قربون صدقه رفتن هاش هم برای من هم برای
دوقلوها بهم روحیه میداد.

چند روزی به جشن مونده بود که جانیار به دیدنمون
اومد! شصتم خبردار شده بود که این یه دیدار
معمولی نبود. نگین تا حدودی فضولی کرده بود که
قراره جانی برای وساطت به خونه ی جاوید بیاد.

چند دقیقه ای بینمون سکوت حکمفرما بود! جانی
چند باری قصد صحبت کرد، اما هر بار به من و من
افتاد و حرفش رو قورت داد!
بالآخره جاوید به کمکش اومد.

-چیزی شده جانی؟ چی میخوای بگی که توی گлот
گیر کرده؟!

جانیار سر به زیر انداخت. به نظر خیلی ناراحت و
پریشون میومد!

-مامان..... یعنی بیتا حالش اصلا خوب نیست!
افتاده روی تخت و فقط قرص های آرامبخش
میخوره! همش توی خواب و حالت خلسه ست. توی
خواب هم فقط اسم باران رو صدا میزنه!
جانیار سر بلند کرد و مستقیم به چشمای من خیره
شد.

-ببخشش باران! یعنی هردوشونو ببخش. میدونم
سالها از نعمت مادر محروم بودی و زجر کشیدی. اما
تو خودت سینه سوخته ای، پس خودت رو از یه مادر
پشیمون و نادم دریغ نکن. اشتباه اونارو تکرار نکن
آبجی خوشگلم. بذار بیتا تورو توی لباس سفید ببینه.

خیلی زود دیر میشه باران! ما هیچکدوم از یک ثانیه
بعدمون خبر نداریم.

حرفای جانیار، این برادر تازه از راه رسیده و
خواستنی، هم منطقی بود هم درست. من آدم کینه ای
نبودم. یعنی باباسعید اینطور بارم نیاورده بود. همیشه
به من گذشت و بخشش و عشق ورزیدن به بقیه رو
یاد میداد. با اون که من دختر هیچکدومشون نبودم
ولی هر دو با عشق منو بزرگ کردن. نه! من
نمیتونستم شرمنده شون کنم!

-باشه جانی! من میبخشمشون. عروسی هم بیان. اما
انتظار نداشته باش یه شبه چشمم رو، روی همه ی
این اتفاقات ببندم! من برای اینکه به زندگی عادی
برگردم به زمان نیاز دارم. نمیتونم الکی لبخند بزنم و
وانمود کنم که همه چیز عادی و روبراهه!

#پارت_سیصدوپنجاه_وَشش

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

بالآخره روز موعود فرا رسید. منو جاوید دوباره به
رسم چند ماه پیش یه صیغه چند ماهه بین خودمون
خوندیم تا بچه ها به دنیا بیان و رسما عقد کنیم.
آرایشگر به خونه اومده بود تا منو برای جشن آماده
کنه. به پیشنهاد جهان و موافقت من و جاوید قرار
بود عروسی توی باغ بزرگ جهان برگزار بشه.
استرس داشتم! نگران بودم! هرچند همه میگفتن
طبیعیه اما انگار این دل نگرانی لعنتی مهمون
همیشگی لحظه های زندگی من شده بود. دائم به خانم
آرایشگر تذکر میدادم که آرایش غلیظی نکنه. همون
یه میکاپ ساده کافی بود. حتی اجازه ندادم موهام رو
شینیون کنه. دوست داشتم موهام باز باشه.
آرایشم که تموم شد، آرایشگر کمک کرد تا لباسم رو
پوشم. طفلک از ترس جاوید حتی راجع به بارداریم
هیچ سوالی نمیکرد! کارش که تموم شد منتظر موند
تا آقای داماد بیاد.

جاوید که وارد شد یه تبریک نصفه و نیمه گفت و
سریع از خونه خارج شد.

صدای قدم های جاوید مثل ضربان قلب بود برام!
چشمام رو بستم تا توی لباس دامادی تصورش کنم.

یه مرد خوش قد و بالا و جنتلمن رو توی کت و شلوار میدیدم که که با هر نگاهش دلبری میکنه! مردی رو میدیدم که نه با اسب سفید، اما با قلبی مالا مال از عشق به دنبال اومده! مردی که حاضر بودم تا آخر عمر دورش بگردم.

همینطور که چشمام بسته بود، دستای سردم رو گرفتم! دلم نمیخواست چشم باز کنم. میترسیدم همه ی این ها خواب باشه. وقتی چیزی وارد انگشتم شد، دیگه طاقت نیاوردم و چشمام رو باز کردم!

جاوید انگشتی پر از نگین های برلیان رو، توی انگشت دست چپم انداخته بود. حلقه ای روی حلقه ی ساده ی قبلی که توی بیمارستان بهم داده بود.

دستام هنوز توی دستاش بود. نگاه از من برنمیداشت. به قول معروف دهنش از دیدن من توی لباس عروس و با آرایش باز مونده بود!

در حالیکه مشتاقانه و پرحرارت نگاهم میکرد، دستام رو به طرف لب هاش برد و بوسه ی روح نوازی بر اون ها زد.

-قسم میخورم، قسم به آفریننده ی آسمون و زمین، قسم به خالق همه ی هستی که هیچوقت تنهات

نمیذارم. قسم میخورم که فقط مرگ مارو از هم جدا
کنه.

لبخند پر مهری به این داماد تک و بی نظیر زدم.
-منم به خدای دو عالم، به صاحب آسمون و دریاها
قسم میخورم که چشمم فقط تورو ببینه و قلبم برای
تو بزنه.

تماس لب های سوزانمون مَهری بر این عهد و پیمان
بود.

دوتایی لحظات ناب و تکرار نشدنی رو میگذروندیم.
به قطعیت میتونستم بگم که این عشق قابلیت تبدیل
شدن به افسانه و ماندگار شدن رو داشت. مثل رومئو
و ژولیت، مثل لیلی و مجنون میتونستیم جهانی بشیم.
اما با این تفاوت که ما به وصال هم رسیده بودیم،
اونم نه گذشتن از هفت خان رستم بلکه گذشتن از
هفتاد خان!

#پارت_سیصدوپنجاه_وهفت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

با ابهت دست در دست جاوید، از میان دیواری از
خواهر و برادرها که برای استقبالمون صف بسته
بودن و به روی ما گل های پرپر شده میریختن از
ایوان گذشتیم تا وارد سرسرای بزرگ خونه ی جهان
بشیم. جهانی که حالا پدرم بود!

همه جا پر بود از گل های طبیعی و رقص نورهای
دَوَرانی! تا چشم کار میکرد، گل بود و نور! عطر
خوش بود و موزیک شاد!

در میان هلهله ی تعداد اندک مهمونا به طرف جایگاه
عروس و داماد که یه طاق نصرت بزرگی از گل های
رنگارنگ بود رفتیم. هنوز ننشسته بودیم که صدای
آشنا اما خسته به گوش رسید!

-بارانم؟!

این صدای بیتا بود! برای برگشتن و روبرو شدن با
مادری که سالها از وجودش بیخبر بودم، تردید
داشتم. اضطرابم رو با فشاری که به دستای جاوید
میاوردم کنترل میکردم! این ملاقات دیر و زود داشت
اما سوخت و سوز نداشت! پس هرچه زودتر بهتر!

برگشتم و زل زدم توی صورتش! دنبال چی میگشتم؟!
سال های از دست رفته ی کودکی و نوجوانیم؟! یا
محبت های مادرانه ای که هیچوقت ازش بهره مند
نشدم؟!!

بیتا آرام و با چشمای گریون به طرفم اومد! جهان
هم چند قدم اونورتر و ایستاده بود و نگاهمون میکرد.
مرد بود و غرور داشت. همیشه عاشق ژست های
مردانه اش بودم.

بیتا جعبه ای که در دست داشت رو باز کرد. گردنبند
زیبایی رو از درونش درآورد و جلوی چشمام گرفت.
-این گردنبند رو مادرم سر عقدم با سعید بهم هدیه
داد. با خودم عهد بسته بودم که روز عروسی اولین
بچه ام بهش هدیه بدم. حالا اون روز رسیده و تو
لایق بهتر از اینا هستی.

صدای بیتا به وضوح میلرزید! نگاهش رو از من
میدزدید! همین شرمساری برای من کافی بود.

در حالیکه موهام رو کنار میزدم پشتم رو بهش کردم
تا خودش گردنبند موروثی خانوادگیش رو به گردنم
بندازه. از شدت هیجان و خوشحالی نمیتونست قفلش

رو به درستی ببنده که یهو دست دیگه ای به کمکش
اومد!

برگشتم، جهان و بیتا رو روبروی خودم دیدم! پدر و
مادر واقعی ام رو! جهان با جرات بیشتری نگاهم
میکرد! نگاهش مثل جاوید نفس بُر بود!

بوسه ای به پیشونیم زد و پاکتی به دستم داد!

-این پاکت تمام سهم تو از منو بیتاست. جبران
هیچکدوم از اتفاقات گذشته رو نمیکنه. اما حداقل
مارو کمی آروم میکنه. خواهش میکنم به خاطر
آرامش خاطر ما هم که شده قبول کن.

یه بغض بزرگی راه تنفسم رو بسته بود! نمیخواستم
توی این روز قشنگ اشک بریزم. میدونستم که برای
خلاص شدن از این غده ی سرطانی باید ببخشم! پس
بخشیدم و برای اولین بار توی آغوش این پدر و مادر
نفس راحتی کشیدم.

#پارت_سیصدوپنجاه_وهشت

#موسم_باران 

#کپی_ممنوع 

فضا کاملاً احساسی شده بود. فین فین بقیه نشون میداد که تحت تاثیر ما قرار گرفتن.

صدای آشنای دیگه ای باعث شد همگی به طرف صدا برگردیم!

-بسه دیگه! بذارید عروس خوشگلم رو ببینم.

این زن کی بود؟ نمیشناختمش اما انگار قبلاً جایی دیده بودمش! چرا هرچی فکر میکردم یادم نمیومد؟! جاوید به طرفش رفت. مشتاقانه دستاش رو گرفت و هردو به طرف من اومدن. انگار توی این عالم نبودم! صدایی مدام توی سرم تکرار میشد!

"بخور باران، از این آب چشمه بخور"

آره این زن صاحب همون صدا بود. نزدیک تر که شدن جاوید معرفیش کرد.

-باران جان ایشون مادرم هستن که به خاطر عروسی ما اومده ایران.

حس میکردم سال هاست که این زن مهربون و خوش سیمارو میشناسم. همون زنی که باعث شد از کما

خارج بشم. شاید خودش ندونه اما صدای همین زن بود که تشویقم میکرد از آب چشمه بنوشم!

توی بغلش احساس آرامش میکردم. احساس امنیت. مادرشوهرم بود اما گویا از مادر به من نزدیک تر!

با نواختن موزیک رقص و پایکوبی بچه ها هم شروع شد. تعداد زیادی نبودن اما همین تعداد کم خونه ی به اون بزرگی رو، روی سرشون گذاشته بودن. همه خوشحال بودن و راضی. میرقصیدن و با هیجان جیغ میکشیدن. خود نگین یه تته برای گرم کردن یه مجلس کافی بود!

حیف که به خاطر حاملگیم نمیتونستم برقصم، خیلی دوست داشتم ببینم جاوید اصلا رقص بلده یا نه؟!

سرم رو به گوش جاوید نزدیک تر کردم تا توی این هیاهو صدام رو بشنوه.

-تو بلدی برقصی؟

جاوید یهو سرش رو به طرفم چرخوند و با چشمای باز نگاهم کرد! انگار حرف بدی زده بودم که اینجور براق شده بود! از حرفم پشیمون شدم. همین که لب باز کردم حرفم رو پس بگیرم جاوید دستم رو گرفت و ازم خواست بلند بشم!

اصلا باورم نمیشد! مردی با خصوصیات اخلاقی و
ابهت جاوید پایدار قصد داشت با عروس باردارش
برقصه!

درخواست یه آهنگ ملایم کرد و دستور داد که همه
ی چراغ ها به غیر از رقص نورها خاموش بشن.
حالا من بودم و یه فضای نورانی! من بودم و یه
آهنگ ملایم! من بودم و یه داماد عاشق که به قول
خودش منو میپرستید!

عاشقانه ترین رقصِ زندگیم رو با جاوید که خیلی
آروم و باوقار خودش رو تکون میداد و در عین حال
مواظب احوالات من هم بود تجربه کردم!

من دیگه روی زمین نبودم! احساس میکردم توی
آسمون در حال پرواز هستم! من روی ابرها سیر
میکردم!

همینطور که داشتم از این رقص زیبا لذت میبردم و
عشق میکردم داغی لب هاش رو، روی گردنم حس
کردم! داغی لب هاش به من هم سرایت کرد و کل
وجودم از این بوسه گر گرفت! من با گوشت و پوست
و استخونم جاوید رو میخواستم!

جاوید دوست دارم رو که توی گوشم گفت هزاران بار
بیشتر عاشقش شدم.

همیشه عاشق آدمای مغرور بودم.
چون گفتن "دوست دارم" خیلی واسشون سخته
ولی وقتی میگن عجیب به دلت میشینه
میدونی چرا؟
چون مطمئنی از سر عادت نگفته
چون مطمئنی واسه گفتنش پا رو همه ی غرورش
گذاشته
چون مطمئنی "دوست دارم" یعنی واقعا دوست
داره".

پایان.